بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد حمد در لغت صفتیست بجمیل اختیاری بجهت تعظیم و تبجیل نه بطریق که سخریه و استهزاء باشد و در اصطلاح
فعلی است که دال باشد بر تعظیم منعم از آن حیثیت که این کس منعم است خواه انعامش به حامد رسیده باشد
یا نه و بعضی تخصیص کرده اند بنعمت واصله و مدح در لغت وصفی است بجمیل خواه اختیاری باشد خواه
غیر اختیاری و مدح اختیاری ثابت نشده و نسبت میانه حمد و مدح عموم مطلق است چه می شاید که مدح
بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفائها و معنی لغوی شکر عین
معنی اصطلاحی حمد است بشرط تعمیم در نعمت نسبت بواصله و غیر واصله و در اصطلاح صرف عبد است
جمیع آنچه عطا کرده بوی خدای تعالی در آنچه بجهت آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات
جهت استدلال بر وجود صانع و نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم خصوص من وجه است
و نسبت میانه حمد اصطلاحی و شکر لغوی تساوق است اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند
حمد را بنعمت واصله پس نسبت عموم و خصوص مطلق است و چون نسبت میانه حمد لغوی و حمد اصطلاحی
عموم و خصوص من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی مترادفانند این نسبت میانه حمد لغوی و شکر لغوی
نیز عموم و خصوص مطلق است و نسبت میانه حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین است و الف لام الحمد

می تواند بود که الف لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای تعالی است و می تواند که الف
لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است لله الله علم ذات واجب الوجود
است که مستجمع جمیع صفات کمال است و بعضے می گویند که معنی وی کلیست منحصر در فرد یعنی معبود به حق
الذی هدانا هدایت را دو تعریف کرده اند بعضے می گویند که دلالت موصله بمطلوبست یعنی رسانیدن
بمطلوب و بعضے می گویند که دلالة علی ما یوصل الی المطلوب است یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق
میان این دو معنی اینست که اول مستلزم وصول مطلوب است و ثانی مستلزم وصول مطلوب نیست
و معنے اول منتقض مے شود بقول خدای تعالی اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی ما قوم
ثمود را هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت زیرا که هدایت درینجا بمعنے دلالت
موصله بمطلوب باشد معنی این بشود که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت کردند و این تناقض
است و معنی دوم منتقض بشود بقول خدای تعالی که انک لا تهدی من احببت خطابی است به پیغمبر
صلی الله علیه وسلم یعنی بدرستی که هدایت نمی کنی تو آن کس را که می خواهی و حال آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم همه کس را راه نمائی می کرد بحق و بعضے گفته اند که هدایت لفظی است مشترک میانهٔ این دو معنی پس
گاهی بمعنے دلالت علی ما یوصل مستعمل بشود مثل اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و گاهی بمعنے
دلالت موصله می باشد مثل انک لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن اینست که هدایت دو مفعولیست گاهی
متعدی می باشد به مفعول ثانی بنفسه مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی می باشد مثل و الله یهدی
من یشاء الی صراط مستقیم و گاه بلام مثل ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه که متعدی
بنفس باشد بمعنی ایصال بمطلوبست و هرگاه متعدی بالی یا لام باشد بمعنی اراءة طریقست **سواء الطریق**
یعنی وسط طریق و این کنایه است از طریق مستوی و بعضے گفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی استوی
و بعضے گفته اند که مصدر است و فرق میانه مصدر و اسم مصدر اینست که مصدر مشتق منه می باشد و اسم
مصدر مشتق منه نمے باشد و هم چنانکه مصدر بمعنے اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنے
اسم فاعل مے باشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنے مستوی است و اضافت
او بطریق از قبیل اضافت صفت بموصوف است و درین تقدیر است که طریق مستوی و مراد از طریق
مستوی یا نفس الامر است یا طریق عقل **وجعل لنا** جار و مجرور با متعلق است بجعل و لام بمعنی علت
است و درین صورت معنے چنین مے شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیقے و ازینجا این
مفهوم مے شود که این کس باعث فعل آلهی بوده باشد و این معنے در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق

است به رفیق و کلام صله او ست و درین صورت معنی او چنین می شود که گردانید توفیق راه بتر رفیق ما و آن معنی تصوری ندارد و علاوه برین بحسب لفظ قصوری لازم آید که معمول نحو بینی مضاف الیه بر مضاف مقدم آید یا شد و این ممتنع است چه بر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق اولی احتمال اول مشتمل است بر قصور معنوی و احتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده است **لنا** را متعلق به رفیق می باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوئیم که لنا متعلق بخیر رفیق نیست بلکه متعلق است بمحذوفی که خیر رفیق مفسر او ست و درین تقدیر است که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوئیم گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جائز نیست که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد جائز است بواسطه توسعه که در ظروف می باشد **التوفیق خیر رفیق** توفیق موافق گردانیدن اسبابیست با مطلوب و گفته اند که موافقت تدبیر است با تقدیر و بعبارت دیگر موافق گردانیدن اسبابیست با یک دیگر در سبب مطلوب خیر و بکلامی دیگر رسانیدن اسباب جهت مطلوب خیر است **والصلوة** و صلوة در لغت بمعنی دعا است یعنی طلب رحمت و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرد می سازند او را از معنی طلب و اراده می کنند از و رحمت مجاز او طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند و طلب آمرزش اهل ایمان را دعا گویند و بنا برین استعمال می کنند صلوة از جانب خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه بمعنی استغفار و از مومنین بمعنی دعا **علی من ارسله** یعنی صلوة بر آن کس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم ننمود بواسطه تعظیم **هدی** هدایت تواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد او را از جهت هدایت دین و درین وقت مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول له گاهی جائز است که فعل فاعل فعل معلل باشد و می تواند که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مستتر است یا حال باشد از مفعول ارسله یعنی صلوة بر کسیکه فرستاد خدا او را در حالتی که خدای تعالی هدایت بود و یا در حالتی که آن کس هدایت بود یعنی هادی و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر علیه السلام چندان هدایت می کرد مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل **هو بالاهتداء** او حقیق اهتدا بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت به پیغمبر صلی الله علیه و سلم کنند که او به راه یافتن سزاوار است پس اینجا اهتدا بمعنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی به بودن با و سزاوار است و این جمله یا صفت هدی است و اگر هدی از مفعول باشد یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جمله مستانفه است یعنی جواب سوال مقدر است که گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد او را در حالتی که ها د ـــــ

نبود چنانچه گفته که او به مقتدی بودن لایق است **و لنورا** عطف است بر هدی و هو احتمالی که در هدی جاری است در نور آنیز جائز است به الاقتدا او متعلق است به اقتدا و تقدیم ما هو حقه التاخیر افاده حصر می کند یعنی اقتدا با او لایق است و بغیر او لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو بالل ابند خفیف است به **الاقتدا الیق وعلیٰ آله واصحابه الذین سعدوا فی مناہج الصدق بالتصدیق** عطف است بر علی من ارسله یعنی صلوٰة بر آل و اصحاب او که سعادت یافته اند در مناہج صدق بسبب تصدیق پیغمبر صلی اللہ و آل در اصل اہل بوده بدلیل تصغیر او که اہیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا بسوی اصل خود یعنی در جمیع حروف اصول کلمه ظاهر می شود و فرق میان آل و اہل آنست که آل را استعمال نمی کنند در اشراف و لب و اہل را استعمال می کنند در اشراف و غیر اشراف پس هرگاه که اہل گوید دلالت بر تخصیص نکند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نمی کند بنا بر این اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلی اللہ علیه وسلم بمذهب جمهور شیعه عترت طاهره اند صلوات اللہ علیهم اجمعین و نزد بعضے بنی ہاشم و نزد بعضے بنی عبد المطلب و نزد بعضے هر کس که از اہل تقوے باشد چنانکه در حدیث آمده که کل تقے آنے و محقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول کرده و اصحاب جمع صاحب است یا صحب بسکون حا اصحاب پیغمبر صلی اللہ علیه وسلم جماعتی را می گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی اللہ علیه وسلم کرده باشند با اسلام یا هر مسلمانی که دیده باشد رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم را گفته اند کسی که بآن حضرت افراز رفته باشد و مناہج جمع منہج است و منہج طریق واضح و تصدیق اعتقاد و جازم اذعان را گویند **وصعدوا فی معارج الحق بالتحقیق** این جمله عطف است بر جمله سعدوا یعنی صلوٰة بر آل و اصحاب پیغمبر صلی اللہ که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب تحقیق یعنی یقین دانستن چیزها و معارج جمع معراج است بمعنی نردبان جمع را هرگاه که اضافه کنند افاده استغراق می کند پس معنے عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایت از آن است که بنهایت حق رسیده اند و باید دانست هرگاه که کلام اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود چه مفاعلة از طرفین می باشد پس این قول و عقد از آن حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و از آن حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند پس فرق میان ایشان بالاعتبار است و گاه اطلاق کنند هر دو را بمعنے مصدری پس صدق بمعنی مطابقه بکسر باشد و حق بمعنے مطابقه بفتح باشد و **بعد** و بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافت است کلمه قبل و بعد و نظائر ایشان را از ظرف ها است آنست که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف است اگر مذکور است معرب باشد منصب بر ظرفیه

یا جر یا حتا فه مثل و بعد الحمد و الصلوٰة و من بعد الآخر و اگر مضاف الیه ایشان محذوف است یا نیست که
که نسیاً منسیاً است یا منوی است اگر نسیاً منسیاً است معرب می باشد بحسب عامل مثل لکل قبل و اگر منوی است
مبنی می باشد بر ضم مثل و بعد که درین تقدیر است که بعد الحمد و الصلوٰة **فهذا** فاے فهذا جواب
اما است اگرچه اما درینجا لفظاً نیست غایتش چون محل اما است توهم وجود اما می شود بنا برین فا آورده اند
و یا آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر باشد که و اما بعد فهذا **غایة تهذیب الکلام** و
مشار الیه هذا کتابی است و آن بجهت احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی تنها یا نقوش تنها
یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه حمل غایة
تهذیب الکلام بروی تخصیص می شود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظی است مشترک
میانه لفظ و معنی نفسی پس درین صورت پنج احتمال دیگر جائز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام هستند نقوش
و معانی بواسطه آنکه هرگاه که خبر او که نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما
نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و معانی و نقوش اما مجموع
الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارت است یا از الفاظ تنها یا از معنی تنها و اطلاق و بر هر دو از قبیل
استعمال لفظ مشترک است در مجموع معنیین و آن جائز نیست پس هذا اشارت است بکتاب مرتب
حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مشاهده او یا الفاظ است
یا معانی و هیچ کدام موجود نمی باشد در خارج اما معانی ظاهر است و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شود
الاجزا الاخیر او نزد وجود هر لاحقی اجزا سابق معدوم می گردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت
از آنست موجود نمی شوند در خارج غایة تهذیب الکلام یعنی این کلام نهایت پاکیزگی کلام است
و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی بنا برین
گاهے گویند که درین تقدیر است که فهذا الکلام مهذب غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب باشد
کلام مهذب را انداخته باشند و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده و اعراب او را داده باشند
و این مجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است
که گویا نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل **فی تحریر المنطق و الکلام** یعنی در تحریر
علم منطق و کلام و تحریر بیانی است که خالی از زوائد باشد و از جهت اشعار باین معنے لفظ تحریر را اختیار
به لفظ بیان نموده منطق آنست قانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام علمی است
که بحث می کنند در و از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام **و تقریب المرام من تقریر**

عقائد الاسلام وتقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد
که فهذا غایة تقریب المرام یعنی پس این کتاب نهایت نزدیک ساختن مقصود است و این حمل بر
ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنی ندارد که این کلام غایة نزدیک ساختن است مقصود پس درین
تقدیر است که فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی است نزدیک سازنده در غایة نزدیک
ساختن مقصود یا گوییم احتیاج بتقدیر نیست و حمل از روی مبالغه است ومن بیانیست و تقدیر بمعنی
بیانی است یعنی نزدیک ساختن مقصودی که آن مقصود بیان عقائد اسلام است اگر گویند که اضافه
عقائد باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد پس گوییم که درین تقدیر است که عقائد
اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشند مضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب او داده باشند
یا آنکه گوییم در اضافه ادنی ملابسة کافی است و اسلام اقرار بود بشهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است
وتصدیق بجمیع ما جاء و فی صفات الثبوتیة والسلبیة والنعتیة وغیرها به النبی صلی الله علیه و بعضی گفته اند که اقرار
بلسان است وتصدیق بجنان و عمل بارکان و این موافق حدیث است لیکن نسبت میانه ایشان بالتحقیق
عموم وخصوص مطلق باشد بتصدیق تبیان **جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام**
یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تبصره مصدر بمعنی اسم فاعل است یعنی مبصر و روشن سازنده
از برای کسی که اراده بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن غیر او را یا نزد فهمانیدن او غیر را **وتذکرة**
لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام وتذکره عطف است بر تبصره پس درین تقدیر
باشد که جعلته تذکره تذکره مصدر است بمعنی تذکر یعنی یاد آورنده ومن ذوی الافهام یا ظرف لغو است
یا مستقر پس اگر ظرف مستقر است متعلق است بکائن محذوف که حال از ضمیر مستتری که عامل تذکر است پس
درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب
را یاد آورنده از برای آن کسی که اراده یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشد از صاحبان فهم و این
ظاهر الانطباق بر معنی است و اگر ظرف لغو است متعلق است به یتذکر و چون یتذکر متعدی بمن نمی شود پس بر و
تضمین معنی اخذ باید کرد تا متعدی بمن شود مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت از آنست که از لفظ فعل مثلا با معنی
وی معنی فعلی دیگر اراده نمایند و احد هما را اصل می سازند و دیگری را حال پس هرگاه متضمن فیه اصل باشد
و متضمن حال از و مثل جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر اخذا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب
را یاد آورنده از برای کسی که اراده حفظ داشته باشد در حالتی که اخذ کند از صاحبان فهم و این نسبت
بحال مبتدی است و گاه است که متضمن اصل می باشد و متضمن فیه حال از و مثل جعلته تذکرة لمن اراده

ان یاخذ ما فقطاً من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یادآورنده از برای آن کس که اراده
آن داشته باشد که اخذ کنند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشد و آن نسبت نیز حال بتدلیست سیما
الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام سیما در اصل لاسیما ست و سی بمعنی مثل ست
عرب می گوید هما سیان یعنی مثلان پس لاسی بمعنی لامثل باشد و گاه هست که لا را حذف می کنند از لفظ
ما اما مقصود است و ما مع مجموع لاسیما را نحاة یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصاً و ما در سیما سه حال
دارد می باید که موصول باشد و می تواند بود که موصوف باشد و می تواند بود که زائده باشد و ما موصول
آنست که بجای او الذی توان نهاد پس چنین می شود که لامثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این
کتاب را تبصره و تذکره از برای همه کس نه مثل آن کس که او ولد است بلکه از برای او بر وجه اکمل کرده ام
و ما موصوف است که بجای او لفظ شی توان نهاد پس چنین توان گفت که لامثل شی هو الولد یعنی
گردانیدم من این کتاب را تبصره و تذکره از برای آن کسی که اراده تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان
فهم از مثل شی که آن ولد است و هر گاه که ما زایده باشد در معنی می افتد و چنین می شود که لامثل الولد
و درین صورت ما بعد سی مجرور می باشد باین که مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد
ما بعد او مرفوع می باشد بانکه خبر مبتدا محذوف باشد که جمله صفت یا صله ما باشد و اگر لاسیما را مجموع
حرف استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد بمستثنی بودن و درین صورت ما نیز زایده است و ولد یعنی فرزند
و اعز یعنی دوست تر و حفی یعنی مهربان و حری بالاکرام یعنی سزاوار باکرام **سمی حبیب الله علیه التحیة
والسلام** سمی صفت مشبه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام **لا
زال له من التوفیق قوام** همیشه باد او را از توفیق قوام و قوام فعالیست بمعنی ما یفعل به یعنی ما تقوم
به بمعنی همیشه باد مر او را از توفیق آن مقدار که بسبب او امور او قایم و منتظم باشد **و من التائید عصام**
تقویت از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد او را از
خلل **و علیه التوکل و به الاعتصام** و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی
است و یاس از خلق و با وست اعتصام یعنی چنگ در زدن **القسم الاول فی المنطق** الف
لام عهد خارجیست و اشارتست بیکی از دو قسمی که قبل ازین معهود شد در ضمن قول وی تحریر المنطق والکلام
یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسمست یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نه شد که
قسم اول او در کدام علمست پس الف لام اشارتست بانکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است
و قبل ازین معلوم شد که کتاب که مشار الیه هذا است یا عبارتست از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز

عبارتست از طائفه از ان الفاظ یا طائفه از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیت ظاهر است زیرا که صحیح است
که این الفاظ در بیان منطق است اما اگر معانی خواهند چنین مے شود که این معانی در منطق است و منطق عبارتست
از معانی پس لازم آید که معانی در معانی باشد و شیء ظرف نفس خود بوده باشد و جواب ازین شبهه این است
که اسماء علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر و غیر آن را بر سه چیز اطلاق می کنند گاهست که
می گویند و مسائل مے خواهند و گاهست که می گویند و تصدیق بمسائل مے خواهند و گاهست که می گویند
و ملکه مے خواهند که در علم منطق تتبع و ممارست آن مسائل رسد پس اگر از علم منطق درینجا ادراک مسائل خواهند
یا ملکه هیچ قصوری لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه گوئیم که معانی در تحصیل ادراک مسائل است ظرف و مظروف
غیر یک دیگر مے شوند بواسطه آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند و هم چنین هرگاه که منطق گوئیم از و ملکه خواهیم
درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یک دیگر می شوند پس شبهه این صورتی متوهم شود که منطق گوئیم و از و
مسائل خواهیم بواسطه آنکه مسائل همان معانی است و این را نیز باین طریق دفع می کنیم که منطق آلتیست قانونی
که نگاه دارد و مراعات او ذهن را از خطا در فکر و این تعریف شامل مسائل است که درین کتابست بواسطه
مسائل که درین کتابست ذهن را از خطا در فکر نگاه می دارد و مسائلی را شامل است که زیاده ازین کتاب
باشد و شامل بعضے مسائل است که درین کتاب است پس کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم
شد ازین کتاب و معنی چنین شد که اخص درین اعم است و مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه
آنکه مظروف اخص است و ظرف اعم یا گوئیم که منطق مجموع قوانین است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطاے
در فکر پس دران صورت بر بعضے مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین است
پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول جزء پس مغایرة میانه ظرف و مظروف پیدا شد مقدمه
مقدمه از قدم گرفته اند بمعنے تقدم لازم باشد یعنی پیش شده یا متعدی یعنی پیش دارنده گویا آن کس
که او را می داند پیش است نسبت کسبی که کشیده اند و حال را مقدمه می گویند و از و مقدمة الکتاب مے
خواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طائفه را می گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و نیز او
را ربطے و نفعے بمقصود باشد و این اعم از انست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم
یعنے آن چیزی که موقوف باشد بر شروع در علم خواه بالاصالت و خواه بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه
چیز است در بیان ماهیت منطق و در بیان غایت منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور مقصود
ظاهر است بلکه هر یکے موقوف علیه شد و عند فی الجمله اما ماهیت منطق موقوف علیه شد و عست بواسطه آنکه
هرگاه شخصی منطق را بهیچ وجه من الوجوه نداند که شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محالست

و اما بیان فائدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علمست بواسطه آنکه هرگاه شخصی فائدهٔ منطق را نداند و تحصیل
منطق کند هر آینه عبث باشد و اما موضوع علم اگر چه موقوف علیه شروع در علم بالاصالة نیست بواسطه آنکه
می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است ا
عتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیة منطق کرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق جواب می گ
که در ضمن بیان احتیاج بمنطق ماهیة منطق معلوم می شود اما در ضمن بیان ماهیة منطق احتیاج بمنطق معلو
م نمی شود و بباید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است
تصور و تصدیق و یکی دیگر آنکه هر یک ازین تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و دیگر آنکه تصو
ر از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه در فکر
واقع میشود پس اول خبری که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف می کرد و بعد از آن تقسیم جواب
گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد یا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه
شخصی که اکتساب نظری از بدیهی خواهد کرد مثل ابله و صبیان اگر پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه البته
در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانی که تعریف کرده اند علم را همه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالتی ادراک یک چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقوله کیف است
یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را
این از مقوله انفعال است پس بنا برین سه تعریف کرده اند اینهائی که می گویند که علم از مقوله کیف است تعریف کرده اند
علم را بصورت حاصله از شیء نزد عقل و اینهائی که علم را از مقوله اضافه می دانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شیء نزد عقل و اینها که می گویند علم از مقوله انفعال است تعریف کرده اند بقبول نفس آن صورت
را و این علمی را که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی می خواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت
اگر صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه مشتمل بر تصدیق است و اگر صورت غیر نسبت تصور و بعضی گفته اند که علم از
کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است کما تقدم زیرا که
افادهٔ ظرفیه می کند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید که صورت چیزی در
در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حال آنکه علم است
بخلاف عند العقل که اعم از آنست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل
ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن بنسبت

است **و الا فتصور** و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل تقسیم چنین
است که اگر صورت علمی اذعان نسبت چیزی است خواه بجای و خواه بسلب تصدیق است و اگر غیر آن است
تصور است و درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس
حکم و اذعان است یا مجموع تصورات یا اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما
و محققین اول است و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است
دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما نسبت
سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین نسبت که چهار
ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارتست
از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لاوقوع این نسبت و مصنف اختیار
مذهب قدما نموده است و لهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان نسبت و نگفته اذعان بوقوع النسبة او لا
وقوعها **و الا فتصور** یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی باشد تصور است خواه
که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون
غلام زید و ضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان
داشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخیلیه مثل الخمر یاقوت سیالة و العسل مرة مهوعة
و یقتسمان بالضرورة الضرورة و الاکتساب بالنظر یعنی در تقسیم تصور و تصدیق
به بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او دعوی بداهت می کند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود سے
باید که بعضے تصورات و تصدیقات حاصل است ادراکی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق با
آنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف آنست یعنی بنظر و فکر
حاصل مے شود و چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت متن این معنی
دارد که قسمت می کند تصور و تصدیق بالبدیهة بداهت را و اکتساب نظر را و ازینجا این معلوم می شود که بداهت
و اکتساب منقسم می شوند ببداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و
تصدیق قاسم باشد نه منقسم و حال آنکه مقدمه دوم در بیان احتیاج منطق بود که تصور و تصدیق منقسم می شوند
به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم می شوند و طریق توجیه این مقام آنست که گوئیم انقسام تصور
و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم می شود بواسطه آنکه او چنین می شود که قسمت می کند تصور
و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنے لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از

واما بیان فائده منطق چرا موقوف علیه شروع در علمست بواسطه آنکه هرگاه شخصی فائده منطق را نداند وشروع
در منطق کند طالب باشد بعبث واما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطه آنکه
می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید وموضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است **العلم**
بعضی نقض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیه منطق می کرد وبعد از ان بیان احتیاج بمنطق جواب می گوییم
که در ضمن بیان احتیاج بمنطق ماهیه منطق معلوم می شود اما در ضمن بیان ماهیه منطق احتیاج بمنطق معلوم
نمی شود وبباید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است
تصور وتصدیق ویکی دیگر آنکه هر یک ازین تصور وتصدیق بر دو قسم است بدیهی ونظری ودیگر آنکه تصور نظری را
از تصور ضروری وتصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر وفکر ودیگر آنکه در فکر خطا
واقع میشود پس اول چیزی که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور وتصدیق ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد وبعضی گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف می کرد وبعد از ان تقسیم جواب
گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد ویا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه
شخصی که اکتساب نظری از بدیهی نتواند کرد مثل ابله وصبیان اگر پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه البته
در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد وآن کسانی که تعریف کرده اند علم را سه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالت ادراک چیزی سه چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن واین از مقوله کیف است
یکی حصول آن صورت در ذهن واین از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس این صورت را و
این از مقوله انفعالست پس بنابرین سه تعریف کرده اند جماعتی که می گویند که علم از مقوله کیف تعریف کرده اند
علم را بصورت حاصله از شیء نزد عقل وجماعتی که علم را از مقوله اضافه می دانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شیء نزد عقل وجماعتی که می گویند علم از مقوله انفعال است تعریف کرده اند بقبول نفس آن صورت
را واین علمی که تقسیم کرده است بتصور وتصدیق علمی می خواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت حاصله
اگر صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه است مشتمله تصدیق است واگر صورت غیر نسبت است تصور وبعضی گفته اند که علم از مقوله
کیف است تعریف کرده اند بصورت حاصله از شیء در عقل واولی عند العقل است کما تقدم زیرا که فی
افاده ظرفیه می کند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید که صورت چیزی در عقل
در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید ودر قوی در می آید علم نباشد وحال آنکه علم است
بخلاف عند العقل که اعم از انست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد **عقل**
ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان وگرویدن بنسبت تصدیق

است و الا فتصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی تواند شد الا بنسبت چیزی پس حاصل تقسیم چنین است که اگر صورت علمی اذعان نسبت چیزی است خواه بجای و خواه سلبی تصدیق است و اگر غیر آنکو نیست تصور است و درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس حکم و اذعانست یا مجموع تصورات یا اذعان و امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما و جمهور المحققین اولست و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین چهار ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارتست از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار مذهب قدما نموده است و لهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان نسبت و نگفته اذعان بوقوع النسبة اولا وقوعها **و الا فتصور** یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی باشد تصور است خواه که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان داشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخیلیه مثل الخمر یاقوت سیالة و العسل مرة مهوعة **ویقتسمان بالضرورة الضرورة و الاکتساب بالنظر** یعنی در تقسیم تصور و تصدیق بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما ادعوی بداهت می کند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجود آن خود مے باید که بعضے تصورات و تصدیقات حاصل است او را بی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق بآنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر حاصل مے شود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادثست و ظاهر عبارت معنی این دارد که قسمت می کند تصور و تصدیق بالبدیهة بداهت را و اکتساب نظر را و ازینجا این معلوم می شود که بداهت و اکتساب منقسم می شوند بیداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و تصدیق قاسم باشد نه منقسم و حال آنکه مقدمه دوم در بیان احتیاج منطق بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم می شوند و طریق توجیه این مقام اینست که گوئیم انقسام تصور و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم می شود بواسطه آنکه او چنین میشود که قسمت می کند تصور و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنے لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از

اکتساب و تصدیق چیزی از بداهت بر دارد بدیهی گردد و چون حصه اکتساب بر دارد و کسبی گردد و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت
بر دارد بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بر دارد و کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور و تصدیق
منقسم میشود به بدیهی و کسبی پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغت است که ملزوم ایشان را
صریح ذکر کنند و از و لازم خواهند بلکه کنایه ابلغ است چنانکه در عربیه مقرر شده و باید دانست که مصنف
در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری کرده بآنچه موقوف باشد حصول او
بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی نیز حاصل
شد بلا نظر و با لجمله اعتقد قید توقف نکرده از آنجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات داخل
بدیهی شوند بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدث چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بحدث
حاصل میکند پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد
و تعریف بدیهی مانع نباشد پس از آنجهت این تعریف نکرده است **وهو ملاحظة المعقول لتحصيل
المجهول** وهو یعنی این نظر ملاحظه معقول است از جهت تحصیل معقول که اگر ملاحظه معقول باشد اما
نه از جهت تحصیل مجهول نظر نیست بعضی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظه معلوم از جهت
تحصیل مجهول یا آنکه علم و جهل در مقابل یک دیگر اند نه عقل و جهل جواب گفته که درین سه فایده رعایت
کرده یکی رعایت سجع دیگر آنکه معلوم شامل کلیات و جزئیات هست اما معقول نمی باشد مگر کلیات و چون
نظر و فکر در جزئیات نمی باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک
هست میان چند معنی چه گاه است که علم می گویند و صورت حاصله از شی نزد عقل می خواهند و گاه علم می گویند
و حصول صورت شی در عقل می خواهند و گاه علم می گویند و انفعال نفس آن صورت را می خواهند و گاه است
که علم می گویند و تصدیق می خواهند و گاه است که علم میگویند و یقین می خواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق
واقع ثابت است یعنی شخصی اعتقاد داشته باشد و بر اعتقاد خود جازم باشد بطریق که تجویز نقیض آن نکند
و آن اعتقاد حق مطابق باشد و ثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک مشکک زائل
نشود و غیر جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق
واقع غیر ثابت را تقلید می گویند پس چون معلوم شد که لفظ علم مشترک است و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جائز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد
از ملاحظة المعلوم **وقد يقع فيه الخطأ** یعنی گاه است که در فکر خطاء واقع می شود و خطاء در تحصیل
مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع می شود یعنی در ترتیب معلومات و گاه است که ماده

معلومات واقع می‌شود وکیفیت عصمت ازین هردو قسم خطا از قوانین منطقیه معلوم شود وبعضی اعتراض کرده‌اند
که یکی از مقدمات بیان احتیاج منطق اینست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر ونظر وحال آنکه مصنف ایراد آن
نکرده است جواب گفته که آن مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری وبدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته است
ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج بایراد علی حده نیست **فاحتیج الی
قانون یعصم عنه وهو المنطق** یعنی چون در فکر خطا واقع می‌شود پس محتاج باشیم بقانونی
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر وآن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف
آن نیز معلوم شد بآنکه منطق قانونی است که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر وقانون
قضیه است کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود **وموضوعه المعلوم التصوری
والتصدیقی من حیث انه یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او
الی التصدیقی فیسمی حجة** موضوع هر علم آنست که بحث کنند دران علم از عوارض ذاتیه او وعارض
هر شیء خارج از آن شیء است که بر آن شیء محمول شود واین خارج محمول گاه است که اولا وبالذات عارض
آن شیء می‌شود نه بواسطه شیء دیگر یا عارض می‌شود ثانیا وبالعرض بواسطه شیء دیگر وآن خارج که
عارض شود اولا وبالذات او را عارض ذاتی می‌گویند مثل حرکت که اولا وبالذات عارض صفینه
می‌شود نه بواسطه شیء دیگر وآنکه عارض شیء شود بواسطه شیء دیگر می‌تواند بود که این واسطه مساوی
آن شیء معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین از معروض باشد وآن
محمول عارض شیء شود بواسطه شیء دیگر که آن شیء مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان
می‌شود بواسطه تعجب ومیانه تعجب وانسان تساوی است بواسطه آنکه توان گفت که هر متعجب انسان است
وهر انسان متعجب است واین نیز داخل ذاتیه است بلکه مساوی شیء متحد بالذات است با آن شیء واما
آنکه عارض شیء می‌شود بواسطه امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان می‌شود بواسطه انسان وانسان
اخص است از حیوان بواسطه آنکه هر جا که انسان است حیوان است اما هر جا که حیوان باشد لازم
نیست که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند وهمچنین آنچه عارض شیء شود بواسطه امر اعم بواسطه آنکه
مثل حرکت بالاراده که عارض انسان می‌شود بواسطه حیوان وحرکت که از عوارض حیوان است آنرا عارض غریب
گویند وآنکه عارض شیء شود بواسطه شیء مباین مثل حرکت که عارض جالس سفینه بواسطه سفینه ومیانه سفینه
وجالس تباین است بواسطه آنکه نتوان گفت که سفینه جالس است یا جالس سفینه واین را نیز عارض
غریب گویند وبعضی گفته‌اند که هرگاه که شیء عارض شیء شود بواسطه امری اعم که خارج از آن شیء باشد آن نیز

داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر آنند که او داخل عوارض ذاتیه است بلکه داخل عوارض غریبه است
و بباید دانست که در علم بحث نمی کنند از عوارض غریبه موضوع زیرا آنکه وضع علم است که موضوع او در آن
معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقة عارض شیء دیگر است و موضوع علم منطق معلوم تصوریست و معلوم
تصدیقی نه مطلق بلکه از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری یا تصدیقی و آن معلوم تصوری
از آن حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری آنرا معرف گویند زیرا که معرف بمعنی شناسانده
است و چون مجهول را با این کس می شناساند ازین جهت او را معرف گویند و آن معلوم تصدیقی از آن
حیثیت که برساند آن کس را بمجهول تصدیقی آنرا حجت گویند زیرا آنکه حجت را از حج یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب
و چون زیرا این معلوم تصدیقی که اثبات می کند مجهول تصدیقی را این کس بر خصم غالب می شود آنرا حجت
گویند و این تسمیه سبب است باسم مسبب و بعضی اعتراض کرده اند که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف
و حجت است و حال آنکه بحث درین علم از کلیات خمس در تصورات و از قضایا و اطراف قضایا در
تصدیقات نیز می کنند و ایشان داخل در معرف و حجت نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل موضوع
منطق نداشته اند بلکه موضوع را منحصر داشته اند در آنچه مقصود بالذات در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث
از و کنند بتبعیت شیء دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف و حجت است و آنکه بحث می کنند درین علم از
کلیات خمس در تصورات بتبعیه معرف است و آنکه بحث می کنند در تصدیقات از قضایا بتبعیه حجت است
و بعضی دیگر گفته اند که این صنعت استخدام است و استخدام آنست که لفظی ذکر کنند و از و معنی خواهند و
بعد از آن یک ضمیری راجع بهمان لفظ سازند و از و معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل ما نحن فیه که از
موصل اعم از قریب و بعید خواسته و این ضمیر راجع بوی و در یسمی موصل قریب اراده کرده و شاید که گویند
که ضمیر راجع است بموصل مطلق و ذکر معرف و حجت در مقام تسمیه تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل
بمجهول باشد او را معرف مثلا گویند یعنی دیگر اسامی نیز دارد گاه جنس باشد و گاه فصل و حاصل آنکه
موصل تصوری بشرط آنکه موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است
بجنس یا بفصل و علی هذا القیاس الحجة **فصل المقصد الاول** وفی بعض نسخ التصورات و اعتراض
می کنند که ذکر گذشت که درین کتاب چند مقصد است الخ پس چگونه می گویند که مقصد اول در تصورات است
جواب گفته اند که در ضمن موضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی معلوم می شود که درین کتاب دو مقصد است
یکی در بیان معلوم تصوری و یکی در بیان معلوم تصدیقی که آن حجت است و او در تصدیقات است
پس مقصد دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات را مقدم داشت بر تصدیقات جواب

گفته اند که تصورات موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصور غیر تصدیق است و بمذهب امام و شرط تصدیق
است بمذهب حکما و جزء شیٔ و شرط شیٔ موقوف علیه آن شیٔ می باشد **والدال باللفظ علی**
تمام ما وضع له مطابقة وعلی جزئه تضمن وعلی الخارج التزام اعتراض
کرده اند که منطقی از این حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمی کنند زیرا که ایشان بحث از موصل تصوری و
تصوری و موصل تصدیقی می کنند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون افاده و استفادت
معانی موقوف بر عبارت است بنا برین بحث از و کردند دیگر اعتراض کرده اند که چرا بحث الفاظ را در
مقدمه ذکر نکردند حالانکه بحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که مقدمه موقوف علیه
شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده است پس
ازین حیثیت ذکر او نکردند در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم و موقوف
علیه افاده و استفاده دیگر اعتراض کرده اند که چرا بحث الفاظ را علحده بعد از مقدمه ذکر نکردند و در
مقصد اول که تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبتی است بمباحث تصورات
درین که هر دو موقوف علیه تصدیقات اند ازین جهت او را در مقصد اول ذکر کرده و چون افاده و
استفاده الفاظ بدلالة علی باشد پس بنا برین ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شیٔ است بحیثیتی که
از علم بوی علم بشیٔ دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم کلی دائمی است و پیش اهل عربیه لزوم
فی الجمله کافی است و شیٔ اول را دال می گویند و ثانی را مدلول و نسبت بینهما را دلالت و این تعریف
کرده است دلالة را بلوازم ظهور و دلالة بر دو قسم است لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالة
لفظیست و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی
وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل
باشد در او و طبعی آنست که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ او باشد نزد عروض مدلول
مر طبع لافظ را مثال لفظیه وضعیه دلالة لفظ زید بر ذات زید مثال غیر لفظیه دلالة عقود و نصب و خطوط
و اشارات بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالة لفظ مسموع از ورای جدار
بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالة اثر بر مؤثر و مثال دلالة لفظیه طبعیه دلالة اح اح بر وجع
صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالة سرعت نبض بر وجود حمی و حصر دلالة لفظی و غیر لفظی عقلی است
و حصر عقلی آنست که دایر بین النفی و الاثبات باشد بدانکه دال یا لفظست یا غیر لفظی و غیر این دو
متصور نیست و چون هر یک ازین دلالة بلفظی بوضعی و عقلی و طبعی استقرائی است و حصر

استقرائی است که تجویز کند که قسمی دیگر تواند بود اما بتتبع نیافته باشند و آنچه ازین دلالت معتبر است دلالت
وضعیت است زیرا که مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظی وضعیت و این لفظی وضعی منحصر است در مطابقه
و تضمن و التزام و مطابقة دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له
اوست مثل دلالة لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالة لفظ است بر جزء معنی موضوع له
از آن حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالة لفظ انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام
دلالة لفظ است بر خارج معنی موضوع له از حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالة
لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت کرده است تا دلالت بر یک دیگر نقض نشود
بواسطه آنکه می تواند بود که لفظی دلالت کند بر شیء و هم مطابقة و هم تضمن و هم با التزام مثل لفظ شمس
که یک بار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار از برای
مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که شمس گویند و از و ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء هم مطابقة
است و هم تضمن و هم با التزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء مطابقة است بواسطه آنکه یک بار موضوع
بود از برای ضوء تنها و اما تضمن بواسطه آنکه یکبار موضوع از برای مجموع جرم و ضوء و ضوء جزء او باشد
و اما با التزام بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای جرم تنها و ضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده
است تا دلالت بیک دیگر منتقض نشود بواسطه آنکه اگر دلالت شمس از آن حیثیت است که تمام
موضوع له اوست مطابقة است نه تضمن و التزام و اگر از آن حیثیت است که جزء اوست تضمن است
نه مطابقة و نه التزام و اگر از آن حیثیت است که خارج لازم موضوع له اوست التزام است نه مطابقة
و نه تضمن و مشهور است که حصر دلالت لفظی وضعی در مطابقة و تضمن و التزام حصر عقلی است اعتراض کرده اند
که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یک دیگر یکی آنکه قید حیثیت معتبر است در حدود مطابقه
و تضمن و التزام و دیگری آنکه این حصر حصر عقلی شمرده اند و وجه منافات میان این دو مقدمه
است که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود ولیکن دلالت بیک دیگر منتقض می شوند و اگر قید
حیثیت کنند دلالت بیک دیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نمی شود بواسطه آنکه هرگاه که
گویند مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست
عقل تجویز می کند که دلالت لفظ باشد بر تمام موضوع له نه از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست
و برین قیاس است تضمن و التزام پس حصر عقلی نباشد و جواب دادن درین اشکال مشکل است مگر آنکه
گویند که در دوی اول که مطابقة و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست پس حصر

شود که مطابقه دلالت لفظیه بر تمام معنی که موضوع له اوست و تضمن دلالت لفظ است بر جزو معنی موضوع له خود از آن حیثیت که جزو معنی موضوع له اوست و التزام دلالت لفظ است بغیر این حیثیت پس درین صورت حصر عقلی باشد و دلالت بیک دیگر منتقض نشود **ولا بد فيه من اللزوم عقلا او عرفا** یعنی شرط است در دلالت التزامی لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد و خواه عرفی و لزوم عقلی آن باشد که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید و لازم در ذهن در نیاید مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون بصر نتوان کرد بواسطه آنکه عمی عدم مضاف به بصر است و تصور عدم مضاف به بصر بی بصر نتوان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجرای عادت ملزوم را تصور نتوان کرد بی تصور لازم مثل تصور حاتم که در عرف و عادت بی تصور کرم نمی باشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم در ذهن در می آید و مخفی نماند که در دلالت دو مذهب است مذهب منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست پس که این مصنف لزوم عرفی اختیار کرده معلوم می شود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده یعنی دلالت اعتبار را نشسته از فهم یعنی از لفظ فی الجمله **ويلزمهما المطابقة** لازم دارد تضمن و التزام مطابقه را زیرا که تضمن و التزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالت میکند بر موضوع له یعنی دلالت مطابقه **ولو تقديرا** ای تواند بود که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و حال آنکه بانفراده فعل یعنی بی فاعل دلالت بر حدث می کند و احتیاج بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوعی است از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین و نسبت بفاعل معین مفهوم و مستقل نمی گردد الا بعد از ذکر فاعل پس یا فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد و حاصل جواب گفته که مطابقه لازم تضمن و التزام است اعم از آنکه محقق یا مقدر باشد یعنی هر جا که تضمن یا التزام محقق شود البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقه خواه بالفعل مفهوم شود یا موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس ولو تقدیر اشاره است با این جواب و می تواند بود که جواب از سوال دیگر باشد که اعتراض کرده اند که می تواند بود که لفظی موضوع باشد از برای یک معنی و استعمال لفظ در جزو آن معنی کنند یا در خارج آن به تعیین اصل درین صورت دلالت او بر جزو خارج دلالت تضمن و التزام است و دلالت مطابقی نیست و لو تقدیرا گفته یعنی اگرچه مطابقه درین تنها صورت تحقیقی نیست اما تقدیری است یعنی معنی دارد که اگر استعمال آن در آن معنی کنند دلالت از برای آن معنی اش وضع کرده اند که دلالت آن لفظ برای خواهد کرد و حل دوم اگرچه مشهور شده است اما هم در سوال قصوری هست و هم در جواب این اما سوال بواسطه آنکه استعمال لفظ در جزو لازم

بطریق مجاز است و مجاز را وضعی نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود هستند بوضع نوعی اما قصور یکی
در جواب بواسطه آنکه ولو تقدیرا که گفته است اشعار برین است که مذهب او نیست که دلالة تابع اراده است
بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع لفظ نمی دانست هیچ احتیاج بتقید ولو تقدیرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی
نیز نمی بود بواسطه آنکه لفظی را که استعمال در جزء یا در غلط کنند البته وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق بر
موضوع له خواهد داشت خواه استعمال آن لفظ در آن موضوع له بکنند یا نه و این کافی است پس التزام آنکه
مطابقه درینجا تقدیریست نه تحقیقا دلیلست بر آنکه مذهب او نیست که دلالت تابع اراده است و این تقسیم
لتخییر نیست که در مطول قرار داده چه در مطول مدد این مذهب نموده و می تواند بود که ولو تقدیرا اشعار بخلاف
که بعضی می گویند که دلالت تابع اراده است و بعضی می گویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت
را تابع وضع دانند هر جا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن
و التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود و گاه تقدیرا پس مصنف
گفت که مطابقه لازم تضمن و التزام است و اگرچه تقدیرا باشد پس ولو تقدیرا اشارت است بآنکه این
استلزام علی المذهبین واقع است

ولا عکس

یعنی مطابقه مستلزم تضمن و التزام نیست بدانکه هرگاه نسبت دهند مطابقه و تضمن و التزام را
بایک دیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را و عکس آن و استلزام مطابقه
التزام را و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن این شش احتمال دارد و چهار احتمال واقع
نیست و آن اینست که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم التزام
باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو مراقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقه باشد و دیگر التزام مستلزم
مطابقه باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه می تواند بود لفظی موضوع باشد از برای
معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقه باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم
ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که تصور شود لازمی با وی تصور می شود غایتش آنکه ما علم بآن
لازم نداشته باشیم و بعضی گفته اند اینکه مطابقه مستلزم تضمن نیست راست است اما نمی تواند بود که
مطابقه مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شیئی که هست این لازم دارد که انها لیست غیر ما
و این مذهب امام فخر الدین است جواب گفته اند که ازین لازم مستبعد است پس مطابقه باشد بی تضمن و اما آنکه

مطابقه مستلزم التزام نی بواسطه آنکه می شاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی ذهنی می خواهی این لازم
ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که شئی در ذهن در می آید اما لیست غیرها در نمی آید و اگر لازم خارج
می خواهی لازم خارجی معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و همچنین دلیل
عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین مسئله توقف است و اما استلزام تضمن التزام بعینه در حکم استلزام
مطابقه است التزام را پس اولی درین نیز توقف است و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است
تضمن را زیرا که معنی بسیط اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه و التزام خواهد بود نه تضمن پس همچنانکه مطابقه
مستلزم تضمن نیست التزام مستلزم تضمن نباشد

جزء معناه

والموضوع ان قصد بجزء الدلالة علی جزء المعنی فمرکب

یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزء این لفظ دلالة بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب
چهار چیز جزء باشد جزء لفظ و جزء معنی و دلالة لفظ جزء معنی و یکی دیگر آنکه این مقصود باشد و از لفظ احتراز
چهار قیود یک مفرد حاصل می شود اول آنکه لفظ جزء داشته باشد اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد همچنانکه
همزه استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مثل لفظ الله که موضوع است از برای
ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم آنکه جزء لفظ دلالة نکند بر جزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی
نیز جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت جزء معنی نداشته باشد این نیز مفرد است و این قسم که جزء لفظ
دلالة نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصل دلالة نکند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت بر معنی کند اما معنی
جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوع است از برای ذات آن و لفظ او دو جزء دارد یکی
عبد و یکی الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالت می کند بر جزء معنی بواسطه آنکه عبد دلالت
بر عبودیت می کند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی می کند اما عبودیت آن ذات مقدس
هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء لفظ بر جزء معنی مقصود باشد که اگر جزء
لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه علم شخصی انسانی
سازند و درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالة
بر جزء معنی دارد بوضعی دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع جسم نامی
حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه ذات انسان تا آن شخص است
و آن حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالة کند بر جزء معنی و اما این دلالت مقصود نیست از برای

آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات می خواهند و این نسبت کہ از حیوان درین وضع علی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل ذات ست در هر زید که و لو تقدیر داخل کرده است باین طریق که مذهب مصنف که دلالة تابع اراده است لازم می آید بروی که تعریف مرکب فقه زاید باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهم می شود پس با ذکر دلالة احتیاج بذکر قصد نباشد و اینجا بجای آن دو احتمال دیگر که در حل و لو تقدیر اند کور شده معلوم می گردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالة درینجا بمعنی اراده است و قید قصد توضیحست

اما تام خبر او انشاء و اما ناقص تقییدی او غیره

این مرکب یا تام است یا ناقص و مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بی محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه نماند و مرکب تام بر دو قسم است خبر و انشاء خبر آنست که مفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخباری که احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثل النار حارة از تعریف خبر بیرون رود و بجهت اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قایل و علم بواقع ثبوت چیزیست از برای چیزی یا سلب چیزی از برای چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشاء آنست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام انشائی مثلاً زید قایم و مرکب تام خبری مثل زید قایم و مرکب ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر آنجا سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بی محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه بماند و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی تقییدی آنست که جزء ثانی وی قید اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بصفت مثل حیوان ناطق و خواه بغیر آنها مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است بعضے عبارات قوم هم انحصار مرکب تقییدی است در دو قسم توصیفی و اضافی و الحق کما بینا و مرکب غیر تقییدی آنست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر

والا فمفرد

یعنی اگر قصد نکرده شود بجزئی از لفظ موضوع دلالة جزء معنی وی آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است

وهو ان استقل فمع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة کلمة و بدونها اسم و الا فاداة

چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت
تقسیم مفرد را از برای آنکه مقدم است مفرد بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسم است کلمه و اسم و اداة از برای آنکه معنی
او یا مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است یا دلالة می کند بهیئة بر احد از منه ثلثه یا نه اگر دلالة کند کلمه است و اگر
بهیئة نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالة نکند یا دلالة کند لیکن بهیئة نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و
اگر مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئة آن صورتیست که حاصل می شود کلمه را باعتبار
حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی حروف و تاخیر بعضی از بعضی و قید هیئة در تعریف کلمه بواسطه
آن کرد که تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر روند زیرا که اینها اگر چه مستقل اند و دلالت می کنند بر احد
از منه اما این دلالت بهیئة نیست بلکه بحسب ماده دلالة می کنند بر زمان و همچنین دیگر الفاظ که بر وزن اینها
اند دلالة نمی کنند و شرط کرده اند بودن این هیئة در ماده و بودن موضوع متفرق فیها و قید موضوع کردیم تا مثل
اجسق بدر رود بواسطه آنکه هیئة نصر درو هست لیکن دلالت نمی کند بر احد از منه ثلثه بواسطه آنکه موضوع نیست
و قید متفرق فیها کردیم تا جامد بدر رود و جامد آنست که مشتق نباشد و مشتق منه پس حجر و شجر اگر چه
هیئة ایشان مثل هیئة نصر است و ماده موضوع است لیکن متفرق فیها نیستند بنا برین دلالت هیئة بر زمان ماضی
نمی کند و بسبب عدم استقلال حرف در دلالة بمعنی و بعضی گفته اند که چون معنی او آله ملاحظه غیر است مثل
فی که معنی او ظرفیه خاص است و این ظرفیه را تعقل نمی توان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل نباشد
و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حرف در دلالة اینست که واضع
شرط کرده است در دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس معنی فی ظرفیه مطلق است هم چون لفظ ظرف
که نیز موضوعست از برای مطلق ظرفیه لیکن شرط کرده است که در دلالة حرف فی بر معنی ظرفیه ذکر متعلق مثل
دار بخلاف ظرفیه که دلالة او بر معنی ظرفیه شرط نکرده اند ذکر متعلق اعتراض کرده اند که بنا برین تعریف
لازم می آید که افعال ناقصه داخل حرف باشند مثل کان و صار زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی
از برای آنکه معنی او کون رابطی است و کون رابطی نمی باشد الا میانه دو شی پس معنی کان مفهوم نمی شود
الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالة کنند بر آن دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان او را داخل در فعل
شمرده اند و منطقیان او را داخل اداة زیرا که نحویان را نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته
اند با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال
شمرده اند و چون منطقیان را نظر در معنی است و یافته اند معنی این افعال معنی ادوات در عدم استقلال از این
جهت اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند که ایشان رابطه داشته و رابطه بر دو قسم است

زمانی وغیر زمانی رابطهٔ زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی حرفی مستقبل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقبل اند زیرا که کان بمعنی کون است در زمان ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنی زمانی نیز مستقبل نیست زیرا که زمان ظرفیه نسبت است و قید او است پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت مستقل نمی شود الا بذکر فاعل پس باعتبار این معنی نیز زمان مستقبل نیست

وایضاً ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعاً علم والا

ایضاً مفعول مطلق فعل است و ایضاً بمعنی رجع رجوعاً و این اشعار است بآنکه این تقسیم دیگر است مفرد مطلق را و مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل بحث است زیرا که این اقسام مخصوص اسم نیستند بلکه در کلمه واو است یافت می شود زیرا که کلمه مشترک می باشد مثل عسعس که بمعنی اقبل و ادبر آمده است و منقول می باشد مثل صلی که در اصل بمعنی دعا است و اهل شرع او را نقل کرده اند بگذاردن ارکان مخصوصه و حقیقت و مجاز نیز می باشند مثل قتل که موضوع است از برای کشتن پس استعمالش دران حقیقتاً خواهد بود و گاهی بمعنی ضرب شدید باشد پس مجاز مستعمل باشد و ادات نیز مشترک می باشد مثل من که مشترک است میانه تبیین و تبعیض و حقیقة و مجازی می باشد مثل فی که هرگاه استعمال کنند در ظرفیه حقیقة است و هرگاه که بمعنی علی استعمال کنند مجاز است و لهذا الشیخ رئیس در شفا گفته که مراد ما از اسم درین تقسیم مطلق مفرد است و بنابرین وجه تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد پس اگر این معنی متشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب منطقی و مراد از تشخص بحسب وضع این فائده دارد که اسماء اشارت و موصولات و ضمایر از تعریف علم بیرون می روند بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان متحد است و متشخص اما بحسب وضع نیست زیرا که این تشخص بحسب استعمال است بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوع اند از برای مطلق مشار الیه قریب و این معنی کلی است اما استعمال می کنند او را در جزئیات و این بنابر مذهب سعد و رضی و جمعی از نحاة است که وضع اسماء اشارات و نظائر او را عام می دانند و موضوع له ایشان را نیز عام می دانند اما کسی اسماء اشارت را عام میداند و موضوع را خاص یعنی نزد ایشان موضوع است بیک وضع از برای هر فرد افراد مشار الیه قریب پس نزد او اسماء اشارات و نظائر ایشان بقید اتحاد معنی بیرون می روند زیرا که درین صورت معنی ایشان کثیر است و بباید دانست که وضع معنی

صفحه [illegible]

از برای همین چهار احتمال وارد وضع عام موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص و موضوع له خاص و موضوع له عام و وضع خاص اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه وضع خاص آنست که در حین وضع آله ملاحظه جزئی باشد مثلا لفظ زید که موضوع است از برای ذات متشخص و آن ذات در حالت ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له ... وضع خاص امری کلی نتواند بود بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وجه خاص و موضوع له عام نمی تواند بود و وضع عام آنست که در حین آله ملاحظه امری کلی باشد پس اگر لفظ موضوع له از برای امری کلی درین صورت وضع عام و موضوع له عام است مثلا وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع عام است زیرا که آله ملاحظه امری کلی است که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است زیرا که انسان را وضع کرده اند از برای حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع باشد از برای آنکه امری کلی بلکه موضوع باشد از برای افراد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که این ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی می توان کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند مثلا اسماء اشارت بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای هر یک ازین جزئیات مخصوص اما در حین وضع آله ملاحظه امری کلی بوده است

وبدونه متواطئ ان تساوت افراده

بعضی و اگر چنین نباشد یعنی اگر معنی او متحد باشد اما متشخص نباشد بحسب وضع یعنی مفهوم شود بر کثیرین آن کلی است و آن کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد و افراد وی این کلی در تحقق افراد مساوی باشد مثلا انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و مشکک ان تفاوت بالاولیة او اولویة یعنی و این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت افراد باولیة یا اولویة و معنی اولویة این است که صدق این کلی بر افراد او مقدم باشد بر بعضی دیگر تقدم بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد علت صدق این کلی بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علت صدق موجود است بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطه آنکه واجب موجود و معنی اولویة آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد بذات آن افراد بوده باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات نباشد مثل موجود بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست بلکه بواسطه دیگر است که واجب است و بدانکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک باولیة و تشکیک باولویة و تشکیک بشدت و ضعف و تشکیک بزیادتی و نقصان اما تشکیک باولیة و اولویة را ذکر کرده ایم و تشکیک بشدت و ضعف است که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد بر بعضی دیگر باین معنی که آثار این کلی در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض که اثر آن که تفرق بصر است در بعضی دیگر کم

بعضی افراد و بیشتر نماید از بعضی دیگر در زیادتی و نقصان نیز همان دو وجهی است که در شدت و ضعف گفته شد فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان همین است که شدت و ضعف را اطلاق می‌کنند در کیفیات از سیاهی و سفیدی و زیادتی و نقصان را اطلاق می‌کنند در کمیات مثل مقدار که کلی است که اثر آن قابلیت قسمت است در دو گز بیشتر است تا یک گز با آنکه معنی مقدار از دو گز بیشتری باید مثل که از یک گز معلوم کرده است این دو قسم را در عبارت خود گویا که ذکر اولیة و اولویة در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا درین دو قسمت که تفاوت با اولیة و اولویة مثلا تا آنکه اولیة را بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد پس گویم اولویة است و اولی است و آن اشد و ازید نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هرگاه که اشد یا ازید باشد از بعضی دیگر صدق آن برای بعضی اولی و انسب خواهد بود از آن بعضی دیگر +

و ان کثر معناه فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة او مجاز

نه مشترک
نه
حقیقة و مجاز

یعنی این مفرد کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یک از این معانی متعدده ابتدا بی ملاحظه مناسبت با وضع سابق پس آن را مشترک گویند مثل عین که موضوع است ابتداء از برای چشم و زانو و غیر آنها اگر وضع نکرده اند این مفرد را برای هر یک از این معانی متعدده ابتداء خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند نه از برای هر یک بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد بمناسبة با آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداء نباشد لیکن وضع کرده باشند ثانیا از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی سابق پس اگر مشهور شده است و این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد آن را منقول می گویند و منقول نسبت داده می شود بناقل و این ناقل شرعی است یا عرف پس اگر ناقل شرعی است آن را منقول شرعی گویند مثل صلوة که اصل موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بگذاردن ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرفی است اگر عرف عام است آن را منقول عرفی گویند مثل دابة که در اصل موضوع است از برای آنچه تا دب علی الارض یعنی هر چه بر روی زمین جنبید و اهل عرف او را نقل کرده اند بصاحب قوایم اربع که آن خیل و بغال و حمر است و اگر ناقل عرف خاص است آن را منقول اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوع است

از برای حدث که صادر می شود از فاعل ونحاة او را نقل کرده اند بکلمه که دلالت کند بر معنی که نفس وقت ذکر آن
با معنی الازمنه الثلثه والا یعنی اگر مشهور نشده باشد استعمال این فرد در ثانی در این باب وجه خواهد بود که وضع
کرده باشند او را از برای معنی ثانی نه ابتداء و ثانیاً پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقه
گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له آنرا مجاز گویند که مستعمل در معنی موضوع له حقیقه و مجاز لفظی که مستعمل
باشد در غیر معنی موضوع له غیره

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی والا فکلی

کمفهوم زید ... حسین

فصل

مفهوم یعنی ما حصل عنده العقل ان جزئی که در عقل در می آید صورتی دارد که نفس قائم است و ذی علم صورتی
دارد که در ذهن موجود است و ما حصل آن صورت علم را ایضاً می گویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز می گویند
و فرق میان این دو مغایرت بالذات است نزد قائل ان شبح و بالاعتبار است نزد محققان که قائل
بحصول ماهیات بانفسها در ذهن و می گویند که ماهیت زید مثلا که در ذهن در می آید از آن حیثیت که صور نفسیت
متصف قائم بنفس علم است و از آن حیثیت که ماهیتی است در ذهن موجود معلوم است و این مفهوم اگر ممتنع
است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی است و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی است و
قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمی کرد و تعریف می کرد جزئی را بمفهومی که ممتنع باشد
صدق او بر کثیرین و کلی را بر عکس این قیاس لازم می آید که بعضی کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود
که کلی است یعنی ذات که وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی برو صادق است بواسطه آنکه ممتنع است
صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که تمام تعریف کرده اید کلی و جزئی را که ممتنع نباشد فرض او
بر کثیرین و حال آنکه بر زید که جزئی است صادق است که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه
آنکه فرض می توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود پس لازم می آید زید کلی باشد و حال آنکه
جزئی است جواب گفته اند که فرض بدو معنی باشد گاه بمعنی تقدیر هم چنان در شرطیات می باشد و گاه
بمعنی تجویز عقلی و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل است پس کلی این معنی داشته که ممتنع باشد که عقل تجویز کند
بر کثیرین صادق اند و برین معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه می باشد که کسی
شخصی را از دور دیده و تجویز آن می کند که این زید باشد یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن شخص
جزئی است و تعریف کلی برو صادق می آید بواسطه آنکه عقل تجویز آن می کند که بر کثیرین که آن زید و عمرو
و بکر و خالد است صادق می آید جواب گفته اند که هر گاه شخصی شخصی را از دور دیده تجویز آن می کند که این

بیانش نیز ... دیگر باشد ... بدیهیست که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز
اجتماع ... زید و عمرو و بکر ... دیگر ... ازکلی مگر آن معنے که عقلی تجویز آن کثرت نماید
... صادق ... آید حقیقت صادق نمے آید وانما الا واحدے نه کثیر

**الکلی ان امتنع افراده او امکن ولم یوجد او وجد الواحد فقط مع امکان
الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه**

و این مفهوم کلی ... ممتنع است ... صدق او بر کثیرین بحسب احتمال دارد یا ممتنع الافراد است در خارج یعنے
اصلا ... فردی ... صادق ... شریک باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است
یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافته نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یکفرد یافته شده است
و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنے کوکبی در روز نوربخشنده که در خارج یکفرد او که شمس است یافته
شده است و دیگر افراد ... یا آنست شده است ممکن است یا آنست که فرد در خارج یافته شده باشد و باقی
افراد ممتنع باشد مثل ... که در خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد
او ممتنع است یا آنست که ... ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافرادی که کثیر الافراد است میتواند
بود که افراد او متناهی باشد مثل کوکب سیاره که آن هفت است و می تواند که غیر متناهی باشد مثل معلومات
خدای تعالی اعتراض کرده اند که شما ... ممکن الافراد را واجب الوجود شمرده اید که در خارج یکفرد او یافته
شده است و باقی افراد او ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد
است و جمع را اطلاق بر سه و ما فوق می کنند پس باید که اطلاق اسم فرد او ممکن بودی تا او را داخل ممکن
الافراد توان گفت در جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر می کنند و
جواب دیگر گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنے ممتنع باشد جمیع افراد او و ممکنت
وقع او کرده یعنی ... نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعلم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر
بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق می شود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافرادی که شما
گفته اید ازین امکان چه امکان مے خواهید یا امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان امکان عام می خواهید
که سلب ضرورت ... از جانب مخالف ... ممکن الوجود باشد یعنے عدمش ضروری نباشد و این شامل واجب
است و خواه ممکن ... باشد یعنے وجودش ضروری نباشد و این شامل ممتنع است پس ممتنع قسمے از ممکن باشد
و حال آنکه شما ... ممکن ساخته اید و ... گفته آید امتنعت افراده او امکنت پس لازم می آید که قسم

بعض نسخ تمامی بیشی خارج است

قسم ثالث را قسم ساخته باشید واگر از امکان امکان خاص بے خواہید کہ سلب ضرورت باشد از جانبین یعنے وجود و
عدم شئ ہیچ کدام ضروری نباشد پس درین صورت ممکن و واجب قسیم باشند یک دیگر باشند حال آنکہ شما ہر
سہ قسم ممکن ساختہ اید پس لازم می آید کہ قسم آن شئے اقسام آن شئے ساختہ باشید چہ آپ گفتہ اند کہ از امکان
امکان عام مقید بطرف وجود می خواہیم یعنے ممکن الوجود باشد پس عدمش ضروری نباشد
و ممتنع آنست کہ عدمش ضروری باشد پس قسم ممتنع شامل واجب نباشد

فصل الكليان ان تفارقا كليا فمتباينان والا فان تصادقا كليا من الجانبين فمتساويان ونقيضهما كذلك ومن جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقيضهما بالعكس والا فمن وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي كالمتباينين

ونقیضاهما

سالبہ تباین

ہر دو کلی کہ نسبت میان ایشان یکے از چہار نسبت می باشد البتہ تباین یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق
یا عموم و خصوص من وجہ بواسطہ آنکہ یا آنست کہ میانہ دو کلی تفارق کلی است یعنے ہیچ کدام از کلیین بر
فرد دیگر صادق نمے آید پس نسبت میان آنہا تباین است مثل انسان و حجر کہ انسان بر ہیچ فردے
از حجر صادق نمے آید و حجر بر ہیچ فردی از ان صادق نمی آید و مرجع تباین دو سالبہ است بواسطہ آنکہ عدم
صدق این کلے بر جمیع افراد آن سالبہ کلیہ است مثل لا شئ من الانسان بحجر و عدم صدق این کلے بر جمیع
افراد این سالبہ کلی دیگر است مثل لا شئ من الحجر بانسان و اگر دیگر تفارق نباشد کلیا ناچار باشد
کہ فی الجملہ تفارق باشد و این تصادق فی الجملہ اعم است کہ تصادق کلی از جانبین یا کلی از یک جانب
یا از ہیچ جانبی کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنے ہر کدام از کلیین بر جمیع افراد
دیگر صادق آید نسبت تساوی خواہد بود مرجع تساوی دو موجبہ کلیہ است بواسطہ آنکہ صدق ہر یک
از کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبہ کلی است مثل انسان و ناطق کہ انسان بر جمیع افراد ناطق صادق
می آید و ناطق نیز بر جمیع افراد انسان صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیات از جانب واحد یعنے
یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نمے آید بلکہ صادق نیاید
پس نسبت بینہما عموم و خصوص مطلق است مثل انسان و حیوان کہ حیوان بر جمیع افراد انسان صادق
می آید بخلاف انسان کہ بر جمیع افراد حیوان صادق نمے آید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک موجبہ کلیہ و
یک سالبہ جزئیہ باشد بواسطہ آنکہ صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبہ کلیہ است مثل کل انسان حیوان و عدم

صدق اخص بر بعضے از افراد اعم سالبہ جزئی است مثل بعض الحیوان لیس بانسان و اگر تصادق از هیچ جانب کلی نباشد بلکہ تصادق می باشد جزئی از جانبین یعنی هر یک ازین دو کلی بر بعضے از افراد دیگری صادق آید پس نسبت بینہما عموم و خصوص من وجہ خواهد بود مثل انسان و ابیض کہ انسان بر بعضے از افراد ابیض صادق می آید و ابیض بر بعضے از افراد انسان صادق مے آید و مرجع عموم و خصوص من وجہ یک موجبہ جزئی است و دو سالبہ جزئی و باین معنے گوئید کہ عموم و خصوص من وجہ یک مادۂ اجتماع می دارد و دو مادۂ افتراق اگرچہ در واقع دو موجبہ جزئی صادق خواهد بود زیرا کہ صدق هر یک بر بعضے از افراد دیگری یک موجبہ جزئیہ است مثل بعض الانسان ابیض و بعض الابیض انسان لیکن چون عکس موجبہ جزئی همان موجبہ جزئی است پس موجبہ دیگری را لازم دارد البتہ ازین جہت اکتفا بیک موجبہ جزئی کردہ اند بخلاف سالبہ جزئی کہ او عکس ندارد اما صدق دو سالبہ جزئی ازین جہت کہ عدم صدق کلی از هر جانبی رفع ایجاب کلی است و رفع ایجاب سلب کلی جزئی است مثل بعض الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان و اعتراض کردہ اند کہ هم چنانکہ نسبت میان دو کلی چہار است میان دو جزئی و کلی و جزئی همین نسبت مذکورہ می باشد پس چرا بیان نکردہ و جواب گفتہ اند کہ چون درین علم بحث می کنند از شئی کہ کاسب و مکتسب باشد و جزئی نہ کاسب است و نہ مکتسب ازین جہت بیان آن نکردہ تا آنکہ قوم بیان کردہ اند کہ میان هر دو کلی کہ یکی ازین نسبت اربع متحقق شود میانہ هر دو نقیض آن دو کلی وجہ نسبت خواهد بود و تفصیل این مقام آنست کہ دو کلی کہ میانہ ایشان تساوی باشد میانہ نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود یعنی هر یک نقیض بر دیگری صادق آید و الا باید کہ نقیض احد نقیضین انسان صدق کلی اگر احد است بر دیگری صادق نباشد عین آن نقیض باید کہ بر آن نقیض دیگری صادق آید و الا ارتفاع نقیض لازم می آید و درین صورت کہ عین آن نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمی تواند بود کہ عین آن نقیض دیگر بروی صادق آید بواسطہ آنکہ نقیض لازم می آید پس احد العینین بدون دیگری یافتہ شدہ باشد پس میانہ عینین تساوی نباشد و حال آنکہ میانہ عینین تساوی است پس معلوم شد کہ نقیض متساوی با آن متساوی باشند مثل انسان و ناطق کہ دو کلی اند و نسبت میانہ ایشان تساوی است بواسطہ آنکہ ایشان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان و میانہ نقیض ایشان کہ لاانسان و لاناطق باشد همان تساوی است یعنی لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق می آید و لاناطق بر جمیع افراد لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق نباید عین او کہ انسان است بر لاناطق صادق خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و درین صورت کہ انسان بر لاناطق صادق آید عین نقیض لاناطق کہ ناطق باشد بر لاناطق صادق

نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون ناطق یافته شده باشد و میان ایشان
تساوی نباشد و حال آنکه میان انسان و ناطق تساوی است و باین مسئله اشارت نموده مصنف بقوله و نقیضاهما
کذلک و در دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیضین ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد
بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص شود و نقیض اخص اعم شود یعنی نقیض اعم ... باید که بر جمیع افراد نقیض
اعم نقیض اخص صادق آید لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد نقیض اخص صادق آید اما اول زیرا که اگر
نقیض اعم بر جمیع افراد اعم صادق نیاید عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین
محال است لیکن عین اعم بر نقیض اعم صادق نتواند بود چه اجتماع نقیضین محال است پس لازم آید صدق
اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده باشد و اما ثانی یعنی آنکه نقیض اعم لازم نیست که بر جمیع افراد نقیض
اخص صادق آید زیرا که کلیا اگر نقیض اعم بر نقیض اخص صادق آید و ثابت
شده که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم می آید که میان نقیض اخص و نقیض
اعم تساوی باشد پس میان نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که تساوی باشد بدلیلی
که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عینین ایشان عموم و خصوص مطلق است مثلا انسان و حیوان
که میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و حیوان اعم مطلق میان نقیض ایشان که لا انسان و لا حیوان
باشد همان عموم و خصوص مطلق باشد بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لا حیوان اخص مطلق یعنی
لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق می آید و انسان صادق خواهد بود بر بعضی لا حیوان تا ارتفاع
نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لا حیوان صادق آید حیوان نیز تواند بود که بر لا حیوان صادق آمد بواسطه
آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافته شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد لازم نیست که
لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید و ثابت شده پیشتر ازینکه لا انسان بر کل
لا حیوان صادق می آید پس میانه ایشان تساوی باشد بقاعده که قبل ازین مذکور شد میان نقیضین
ایشان که انسان و حیوان باشد متساوی باشد و حال آنکه میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
والی هذا المعنی اشار المصنف بقوله و نقیضاهما بالعکس و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد
میان نقیض ایشان تباین جزئی است و تباین جزئی عبارت است از صدق کل واحد از مفهومین بدون دیگری
فی الجمله یعنی اعم ازانکه باهم نیز صادق آیند و میان ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد بود یا باهم
اصلا صادق نیاید و هیچ تباین کلی خواهد بود پس تباین جزئی جنس است که تحت او دو نوع مندرج
است یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این مسئله است که میان نقیضین اعم اخص من وجه

تباین جزئی است مجرد از خصوصیة این دو فرد است که گاه در ضمن عموم من وجه محقق می شود و گاه در ضمن تباین کلی چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مثل انتهی گفت بین نقیضیهما عموم من وجه و هم چنین اگر همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت که بین نقیضیهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو چیز شد اول آنکه بین نقیضین النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیة فردین است اما اول بواسطه آنکه عموم و خصوص من وجه است که احد الکلیین جزا تباین یک دیگر صادق آیند و بی یک دیگر ترفعا آیند پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شد و هرگاه که کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافت شود پس کل واحد از نقیضین بدون نقیض دیگری یافت شده باشد و این تباین جزئی است و اما دوم یعنی آنکه این تباین جزئی گاهی در ضمن تباین کلی یافته می شود و گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه میان انسان و ابیض مثل عموم و خصوص من وجه است و میان نقیضین ایشان که لاانسان و لاابیض باشد همان عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل فرس اسود و ماده افتراق لاانسان از لاابیض مثل حجر و ماده افتراق لاابیض از لاانسان مثل انسان اسود و میانه نقیضین اعم و اخص من وجه گاه تباین کلیست مثل عین اعم و نقیض اخص که حیوان باشد و لاانسان و میانه ایشان عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع فرس ماده افتراق حیوان از لاانسان انسان ماده افتراق لاانسان از حیوان حجر و میانه نقیض ایشان که انسان و لاحیوان باشد تباین کلی است بواسطه آنکه لاحیوان بر انسان صادق نمی آید و انسان نیز بر لاحیوان و همچنین در کلی که میان ایشان تباین کلی باشد میانه نقیضین ایشان تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین اما تحقیق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از عینین متباینان صادق آید بر نقیض دیگری پس واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری الی وهو المطلوب اما آنکه این تباین جزئی در اینجا نیز در ضمن دو فرد است گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین کلی زیرا که میانه انسان و حجر تباین کلی است و میانه نقیضین ایشان که لاانسان و لاحجر باشد عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر ماده افتراق لاانسان از لاحجر مثل که لاانسان از لاحجر که لاانسان باشد و لاحجر مثل که لاانسان باشد لاحجر نباشد ماده افتراق لاحجر از لاانسان مثل انسان که لاحجر باشد لاانسان نباشد یا لاانسان باشد و لاحجر نباشد یا مثل حجر لاحجر باشد و لاانسان نباشد مثل انسان و میانه موجود و معدوم تباین کلی است و میانه نقیضین ایشان که لاموجود و لامعدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه آنکه ایشان نیز بر یک دیگر

صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد اشارت کرده مع قول او بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و اعتراض کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید نقیض او را دیگری او نسبت کنید بخلاف تباین کلی نقیض او را ابعد از همه ذکر کردند جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او می آوردند مکرر می شد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع می شد دیگر در جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار این خصوصیت بواسطه آنکه نقیضین تباین کلی و عموم و خصوص من وجه وارد بود بیان عبارت را اکرده اند و گفته اند و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئی نیست مجرد از خصوص فردین و داشتن جزئی باین وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف است بر داشتن فردین و چون داشتن فردین او یکی تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر عموم و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او بعد از این نقیض تباین کلی را گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت میان هر دو کلی منحصر ساختید در چهار تباین کلی تساوی عموم و خصوص من وجه می گویند در تباین جزئی که او یک نسبت است بین کلیین پس برای این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نیست جواب گفته اند که حصر نوع نسبت میانه دو کلی است کنیم و تباین جزئی نسبت است که متحقق می شود در ضمن دو نوع تباین کلی عموم و خصوص من وجه

وقد یقال الجزئی للاخص من الشیء وهو اعم

یعنی گاه است که می نامند اخص از شیء را جزئی و این را جزئی اضافی می گویند و این جزئی که پیش ازین مذکور شد که مفهومیست که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی می گویند **وهو** این عبارت را دو معنی می تواند بود که ضمیر راجع باشد بجزئی که بیان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی لا اقل موجود مفهوم شیء بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی می باشد و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و کلی مثل انسان و می تواند بود که ضمیر راجع باخص باشد وهو اعم جواب سوال مقدر باشد گویا که کسی اعتراض می کند که این تعریفی که شما از برای جزئی اضافی کردید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه آنکه شما تعریف کرده اید او را باخص و اخص قبل ازین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر کلی دیگر کلیا و او بر و صادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمی باشد پس جواب گفته اند که اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهومی که صادق مفهومی دیگر کلیا و او صادق نباشد وکلیا و این شامل جزئی حقیقی و کلی اضافی هر دو است و اخص که در اول مذکور کلی شد بود پس این اخص اعم

از و باشد و **الکلیات خمس** یعنی کلی پنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بوجه آنکه کلی را هرگاه نسبت با فراد خود دهند یا عین ماهیت افراد است یا جزو ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت افراد است او را نوع می گویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمرو است بواسطه آنکه ماهیت زید و عمرو حیوان ناطق است و انسان عین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماهیت افراد باشد یا آن نسبت که تمام مشترک است میانهٔ آن ماهیت و نوع دیگر یعنی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد میانهٔ آن ماهیت و نوع دیگر خارج ازین تمام مشترک نباشد میان این ماهیت و نوع دیگر که اگر باشد غیر این باشد و آن را جنس می گویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس کلی است بواسطه آنکه انسان حیوان ناطق است و فرس حیوان صاهل و حیوان تمام مشترک است میانهٔ انسان و فرس یعنی که ورای او جزو دیگر نیست که مشترک باشد میانهٔ انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا نسبت که اصلاً مشترک نباشد بلکه مخصوص باشد بماهیت افراد مثل ناطق که مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی یا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانهٔ انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام مشترک است که از حیوان است و این هر دو را فصل خوانند اما این کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا نسبت که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیت افراد آن را خاصه خوانند مثل کاتب که مخصوص است بحقیقت افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه یافته شود در غیر آن حقیقت آن را عرض عام گویند مثل ماشی که مشترک است میانهٔ حقیقت انسان و حقیقت فرس است

الاول الجنس وهو المقول على الكثيرة المختلفة الحقايق في جواب ما هو الخ

اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و سوال از ما هو سوال از تمام ماهیت شی است پس اگر مسئول عنه واحد باشد سوال از حقیقت مختصهٔ او میکند و این واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول می شود مثل آنکه کسی گوید ما الانسان در جواب حیوان ناطق محمول می شود و اگر واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول می شود مثلاً اگر کسی گوید که ما زید در جواب انسان مقول می شود و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماهیت مشترک میانه این متعدد خواهد بود و می تواند بود که این متعدد متفقة الحقیقة باشد یعنی حقیقت همه یکی باشد و می تواند بود که متفقة الحقیقة نباشد یعنی حقیقت هر یک جزئی باشد مخالف حقیقت دیگر و اگر متفقة الحقیقة باشد در جواب نوع واقع می شود مثلاً هرگاه کسی سوال کند از حقیقت مشترک که میانه زید و بکر و عمرو در جواب انسان

واقع می شود که مختلفة الحقیقة باشد در جواب جنس واقع می شود مثلاً هرگاه کسی سوال کند از حقیقت مشترک میان انسان و فرس در جواب حیوان واقع می شود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول می شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو

فان كان الجواب عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب عنها وعن الكل فقريب كالحيوان والا فبعيد كالجسم

پیش ازین مذکور شد که جنس مقول می شود بر ماهیة و انواع مختلفة الحقیقة دیگر پس این ماهیة را مشارکات خواهد بود درین جنس و هرگاه که سوال کنند از ماهیة و هر یک ازین مشارکات بما هو جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جواب از ماهیة و بعض مشارکات درین جنس عین جواب از ماهیت و مشارکات دیگر درین جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوان مقول می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول می شود و اگر جواب از ماهیة و بعضی از مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیة و بعضی دیگر از مشارکات دران جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است هرگاه سوال می کنند از انسان و بعضی از مشارکات جنسی او که حجر است جواب جسم واقع می شود و هرگاه سوال کنند از حیوان و بعضی از مشارکات درین جنس که آن شجر است در جواب جسم نامی واقع می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکت جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع می شود

الثاني النوع وهو المقول على الكثيرة المتفقة الحقيقة في جواب ما هو

دوم از اقسام کلی نوع است یا کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو و قبل ازین در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقة افراد و هر یک یک چیز خواهد بود که آن ماهیت نوع است و هرگاه که سوال کنند از تمام ماهیت افرادی که در همه حقیقة متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سوال از تمام ماهیت است و تمام ماهیة مشترک میانه این افراد متفقه نوع است پس معلوم شد که نوع کلی است که مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو **وقد يقال على الماهية المقول عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو** یعنی گاهی اطلاق می کنند نوع را بر ماهیتی که مقول شود بر وی و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است و نوعی را که قبل ازین تعریف کرد نوع حقیقی بود و بعضی

اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف است وصنف نوع است که مقید باشد بعرض کلی مثل انسان رومی انسان نوع است ومقید شده بقید عرض کلی که آن رومی است بر وصادق است که مقول می شود بر وی وبر غیر او که فرس است مثلا جنس که آن حیوان است در جواب ماهو چه هرگاه گویند که ما الانسان الرومی والفرس در جواب حیوان مقول میشود ودر جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی را بماهیتی که صادق آید بر وی وبر غیر او جنس در جواب ماهو اولاً آن چیز نیست که مقول شود در جواب ماهو وماهیت انسان رومی خود مقول نمی شود در جواب ماهو مثلا هرگاه که سوال کنند از حقیقت زید وعمرو وبکر وانسان رومی در جواب واقع نمی شود بلکه انسان مقول می شود بواسطه آنکه رومی عرض این افراد است چه مجموع انسان با تقیید بقید رومی عین انسان نیست وجزء انسان نیست وعرض مقول در جواب ماهو نمی شود وآنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصیه است چه عرضیه که مختص است بافراد یک حقیقت

ویخص باسم الاضافی کالاول باسم الحقیقی

ومخصوص ساخته اند این معنی را باسم اضافی همچنان که معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته آید

وبینهما عموم وخصوص من وجه لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی النقطة والحیوان

یعنی نسبت میانه نوع حقیقی ونوع اضافی عموم وخصوص من وجه است بواسطه آنکه صادق می آیند این هر دو بر انسان چه انسان هم حقیقی است وهم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو مثال هرگاه سوال کنند از زید وعمرو وبکر در جواب انسان مقول میشود وهم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیت که مقول می شود بر وی وبر غیر او جنس در جواب ماهو مثلا هرگاه گویند ما الانسان وما هو الفرس در جواب حیوان مقول می شود وتفارق این هر دو در حیوان ونقطه اما آنکه نوع اضافی باشد ونوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می شود بر وی وبر غیر او جنس در جواب ماهو مثلا هرگاه که گویند ما الحیوان والشجر در جواب جسم نامی مقول می شود ونوع حقیقی نیست بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ماهو بلکه مقول می شود بر امور مختلفة الحقائق در جواب ماهو واین که حقیقی باشد ونوع اضافی نباشد مثل نقطه ونقطه عرض نیست ذی وضع یعنی مشار الیه

شارح یعنی که قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور متعقلة الحقایق شد در جواب ما هو یعنی هرگاه سوال کنند که ما هذه النقطة و تلک النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که مقول شود بر وی و بواسطه آنکه لفظ عرض را حکما منحصر ساخته و نوع در جنس و نقطه داخل در هیچ کدام نیست و این اجناس تسعه را با جوهر مقولات عشر گویند چنانکه گفته اند هر چه موجود است او را یافته اند اهل حکمة منحصر در ده مقال جوهر و کیف و عرض و کم و این و متی و وضع و مضاف و ملک فعل و انفعال

ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی کالجوهر ویسمی جنس الاجناس والانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع وما بینهما متوسطات

یعنی گاه است که یک نوع را چند جنس می باشد بعضی فوق دیگری و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطه آنکه هر جنس که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب است و فرق اینست که اجناس متصاعده میشوند یعنی از خاص بعام می روند زیرا که ترتیب سلسلهٔ اجناس برین وجه است که گوئیم این نوع را جنس است و این یک جنس را یک جنس دیگر هم است و جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشد و سلسلهٔ اجناس مترتبه چون غیر متناهی نمی تواند شد پس منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالای او جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس می گویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است یعنی از عام بخاص می آیند زیرا که ترتیب سلسلهٔ انواع برین وجه است که گوئیم این جنس را یک نوع است این نوع را یک نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع می باشد پس از عام بخاص آمده باشند سلسلهٔ انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع گویند مثلاً انسان ما بینهما متوسطات ضمیر هما می تواند بود که راجع باشد بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطات است و این متوسطات می تواند بود که جنس متوسطه باشند و می تواند بود که نوع متوسطه باشد و می تواند بود که هم جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشد مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی باشند متوسطات است اما حیوان نوعی متوسطه است بواسطه آنکه فوق او جنسی هست که آن جسم نامی است و تحت او نیز نوع است که انسان است

اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگر هست اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع متوسط اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جسم است و تحت او نیز جنسی هست که آن حیوان است اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبارات دیگر نوع دیگر و ضمیرها می تواند بود که راجع باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسط است خواه این عالی و سافل جنس عالی و جنس سافل باشد و درین صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و درین صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد بود

والثالث الفصل وهو المقول على الشئ فی جواب ای شئ فی ذاته

سوم از کلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شئ در جواب ای شئ هو فی ذاته و ای طلب تمیز ماهیته می کنند از بعضی مشارکات او در جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه با ای شئ قید فی ذاته بکنند در جواب ممیز ذاتی مقول میشود که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز می کند او را از مشارکات حیوانی این فصل است و اگر با ای شئ قید فی عرضه بکنند در جواب ممیز که عرض باشد مقول خواهد شد و این خاصه است مثل آنکه هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول می شود چه او عرض انسان است و تمیز او از مشارکات حیوانی می کنند و هرگاه سوال بای شئ کنند قید فی ذاته و عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول مے شود و هرگاه گویند الانسان ای حیوان در جواب می توان گفت که ضاحک و می توان گفت که ناطق است و اینکه گفته اند که فصل کلی است که مقول مے شود در جواب ای شئ هو فی ذاته باین معنے است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه بشئ مے کنند که اگر چنین کنند در جواب حد تام واقع تواند شد زیرا که تمیز محدود از مشارکات در شیئیت می کنند بلکه مراد آنست که در سوال کلمه ای را اضافه می کنند بجنسی که عرض تمیز ماهیته باشد از مشارکات در آن جنس پس گویند الانسان ای حیوان هو جسم نام هو یا اے حیوان هو پس کلمه شئ کنایت است از آن جنسے که مضاف الیه ای حیوان هو پس کلمه شئ باشد بواسطه آنکه شامل بود جمیع اجناس را حصر کردن از این جهت شئ گفت تا شامل جمیع اجناس باشد

ان میز عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

یعنی فصل اگر تمیز کند ماهیت از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز می کند ماهیت انسانی را از بعضے از مشارکات او در حیوانیت و حیوان جنس قریب انسانست و اگر فصل تمیز کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی که او تمیز می کند ماهیت انسانی را از بعضے مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است

واذا نسب الی ما یمیزه فمقوم والی ما یمیز عنه فمقسم

فصل را هرگاه نسبت دهند بماهیتی که تمیز کند آن ماهیت را از بعضے مشارکات در جنس پس آنرا مقوم می گویند زیرا که جزء آن ماهیت است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل ناطق که جزء انسان است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از الجنس یعنے از مشارکات در الجنس سرسے اند بآن ماهیت آنرا مقسم می گویند بواسطه آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم حاصل میشود یعنی فصل تحصیل قسمے از برای آن جنس کرده مثل ناطق که او را با حیوان ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمے از حیوان حاصل شده

والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس

الف لام المقوم الف لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل در اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزء عالی است و عالی خود جزء سافل است و جزء جزء آن شے است پس مقوم عالی جزء سافل باشد و لا محاله تمیز خواهد کرد سافل را انسانکه تمیز می کرد عالی را از ان و نمی خواهیم از مقوم الا جزوی که ممیز ماهیت باشد فی الجملة مثل حساس که مقوم حیوانی است که عالی است و تمیز می کند حیوان را از مشارکات او در جسم نامی که آن شجر است و هم چنین مقوم انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان جزء انسان است پس حساس نیز جزء انسان باشد و تمیز می کند انسان را از چیزی که تمیز کرده است حیوان را از ان که شجر است مثلا و عکس کلیه نیست یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است

که سافل است و مقسم حیوانی است که عالی است و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالیست بواسطه آنکه او تحصیل قسم از برای سافل می کند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد بواسطه آنکه سافل خود قسم عالی است و قسم قسم شئی قسم آن شئی است مثل ناطق که مقسم حیوانست که سافل است و همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیزی که تحصیل قسم از برای قسم شئی کند تحصیل قسم از برای آن شئی کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد پس شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالی است و مقوم انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه هر خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقه واحده و بس یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقة و گاه است که آن حقیقة واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول می شود بر افراد حقیقه انسان و بس پس ضاحک نسبت بانسان نوع است پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقه واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقه واحد که آن حیوان است و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان خاصه است و نسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شئی نسبت بشئی خاصه آن شئی باشد و نسبت بشئی دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات عرض عامست و عرض هر خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقه واحده و بر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشئ فلازم

و هر یک ازین خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شئی پس ایشان را لازم می گویند و اگر ممتنع نباشد انفکاک ایشان از شئی ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوت نسبت

افراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و فاصله مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضی از افراد انسان در بعضی از محل کاتب بالفعل شد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوت نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ما
بالفعل در بعضی اوقات منفک از بعضی افراد باشد

بالنظر الی الماهیة او الوجود

یعنی لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در وجود وجودی منفک لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمست لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شئ در خارج اما در ذهن منفک میشود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک می شود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از شئ در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیة انسان که هرگاه انسان در ذهن در آمد کلیت اما در خارج منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی نیز می گویند.

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنی لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنی گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور آن لازم لازم آید یعنی هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم عمی است و هرگاه که عمی در ذهن در می آید عدم بصری در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم عن بصر است و تعقل عدم بصر بدون نمی توانند کرد پس هرگاه تعقل عمی کردی تعقل بصر نیز کرده و آن را لازم بین بمعنی اخص می گویند و این نسبت لزوم ذهنی که در دلالة التزامی معتبر است و بعضی گفته اند که لازم بین با این معنی است که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت لازم بملزوم حاصل شود مثلا زوجیة که لازم اربعه است باین معنی که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم و تصور نسبت زوجیة با اربعه کردیم باین طریق که آیا اربعه زوجیت دارد جزم بلزوم زوجیة از برای اربعه حاصل می شود و این لازم بین بمعنی اعم می گویند. و بین که بمعنی اول و بمعنی ثانی عموم و خصوص مطلق هست نظری هست اگرچه تفارق بمعنی ثانی

که سافل است ومقسم حیوانی است که عالیست ومقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالیست بواسطه آنکه او تحصیل قسم از برای سافل می کند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد بواسطه آنکه سافل خود قسم عالی است وقسم قسم شئی قسم آن شئی است مثل ناطق که مقسم حیوانست که سافل است همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است وهر چیزیکه تحصیل قسم از برای قسم شئی کند تحصیل قسم از برای آن شئی کرده خواهد بود ولازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالی است ومقوم انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است وخاصه هر خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقه واحده وبس یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقه وگاه است که آن حقیقه واحد نوع می باشد وآن خاصه را خاصه نوع می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول نمیشود بر افراد حقیقه انسان پس انسان نوع است وضاحک خاصه نوع باشد وگاه است که حقیقه واحد جنس می باشد وآن خاصه را خاصه جنس می گویند مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقه واحد که آن حیوانست وحیوان جنس است پس ماشی بنسبت بحیوان خاصه است وبنسبت بانسان عرض عام است ومی تواند بود که شئی بنسبت بشئی خاصه آن شئی باشد وبنسبت بشئی دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات عرض عام است وعرض هر خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقه واحده وبر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشئ فلازم

وهر یک ازین خاصه وعرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شئی پس ایشان را لازم می گویند واگر ممتنع نباشد انفکاک از شئی ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم ومفارق وعرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم ومفارق وخاصه لازم مثل کاتب بالقوت بنسبت

بافراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و خاصه مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از افراد انسان و بعضے از محل کاتب بالفعل نباشد. و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوت نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوت هرگز منفک نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ماشی بالفعل در بعضے اوقات منفک از بعضی افراد باشد

بالنظر الی الماهیة او الوجود

یعنے لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شی باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در وجود وجودین فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسم است لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شی در خارج اما در ذهن منفک میشود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک می شود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شی در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیة انسان که هرگاه انسان در ذهن در آمد کلیت اما در خارج منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی نیز مے گویند

بین یلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنے لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنے گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور آن لازم لازم آید یعنے هرگاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم عمے است و هرگاه که عمے در ذهن در می آید عدم بصری در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم مضاف بصر است و تعقل عدم بصر بدون نمی تواند کرد پس هرگاه تعقل عمے کردی تعقل بصر نیز کرده و آن را لازم بین بمعنے اخص می گویند و این نسبت لزوم ذهنی که در دلالة التزامی معتبر است و بعضے گفته اند که لازم بین بایں معنے است که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت لازم بملزوم حاصل شود مثلا زوجیة که لازم اربعه است بایں معنے که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم تصور نسبت زوجیة باربعه کردیم بایں طریق که آیا اربعه زوج است یا نه جزم بلزوم زوجیة از برای اربعه حاصل می شود و این را لازم بین بمعنے اعم می گویند. و درین که میان معنے اول و معنے ثانی عموم و خصوص مطلق است نظری است اگرچه تفارق معنے ثانی

از اول ظاهر است بواسطهٔ آنکه می تواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل شود
اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل زوجیه از بیه که از تصور هر دو و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیه مر
اربعه را حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم لازم نمی آید بواسطهٔ آنکه بسیار باشد که شخصی تصور اربعه
کند و زوجیه اصلا بخاطر او نرسد و اما شخصی که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی راست چه شاید که
از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود مگر آنکه عبارت بلزوم تصور
من تصور الملزوم را تاویل کنند و گویند مدعا ازین عبارت اینست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من
حیث انه لازم یعنی لازم آید تصور او از تصور ملزوم باین وجه که لازم این ملزوم است و درین صورت
علم ملزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده و علم جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله جزم بملزوم این لازم
از برای ملزوم حاصل شده باشد درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است ✣ ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

وغیر بین بخلافه

یعنی و لازم غیر بین بخلاف بین است و هم چنان لازم بین را دو معنی بود لازم غیر بین را نیز دو معنی است یکی
آنکه از تصور ملزوم لفظ تصور لازم لازم نیاید و دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث
که لازم عالم است و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت میانه حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث است
یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل دارد و هم چنین میانه
این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بود زند و بر عکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم
اخص خواهد بود مثلا آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بملزوم
حاصل نشود اخص است

واللازم مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء ✣ ✣ ✣

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شئی پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوة باین معنی
که محال نباشد انفکاک او از شئی خواه مفارق شود بالفعل یا بالفعل مفارق نشود و لهذا عرض مفارق
بر دو قسم است دائم و زائل بواسطهٔ آنکه آنچه محال نباشد انفکاک او از شئی یعنی ممکن الانفکاک باشد میتواند
بود که از شئی منفک نشود و این دائم می گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است
که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نمی شود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک

از شئی بعد زوال آن زایل می گویند و زایل دو قسم است زایل بسرعة و زایل بطیئ و زایل بسرعة آنست که زایل شود از شئی بزودی مثل حمره خجل و صفره وجل که سرخی عارض شخص می شود که خجل است و زردی عارض شخصی که وجل است و این هر دو زود زایل می شوند و زایل بطیئ آنست که زایل شود اما دیر زایل شود مثل امراض عرضیه هم چو عشق که زایل نشود از کسی مگر بدیر زایل شود

فصل

خاتمة مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا و المجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة

یعنی اینست خاتمهٔ مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی و مفهوم کلی آن چیزی نیست که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و این معنی را کلی منطقی می گویند و این مفهوم را معروضات بسیار است مثل انسان و حیوان و غیر آن و این را کلی طبعی می گویند باین معنی که در خارج موجود می شود و مجموع کلی منطقی و کلی طبعی کلی عقلی است مثل انسان کلی و این را کلی عقلی می گویند باین معنی که در عقل در می آید و همچنین انواع خمسه که آن جنس و فصل و نوع و خاصه و عرض عام باشد و هر یک اینها باین سه اعتبار ماخوذ می باشند جنس منطقی و جنس طبعی و جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس آن چیز نیست که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و معروضات این معنی ما هو را جنس طبعی می گویند مثل حیوان و مجموع جنس منطقی و جنس طبعی را عقلی می گویند مثل حیوان جنس و هم چنین فصل نیز باین سه وجه ماخوذ می باشد فصل منطقی کلی آنست که مقول شود بر شئی در جواب ای شئی هو فی ذاته و معروض این فصل را فصل طبعی می گویند مثل ناطق و مجموع فصل منطقی و فصل طبعی را فصل عقلی می گویند مثل ناطق فصل و مخفی نیست که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را افرادی باشد جاریست و مصنف در شرح شمسیه اجرای اینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقی و عقلی و طبعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی یعنی مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقی است و آن جزئی که این بر وصادق می آید آنرا جزئی طبعی گویند مثل زید و مجموع زید جزئی را جزئی عقلی گویند

والحق ان وجود الطبیعی بمعنی وجود اشخاصه

و کلی منطقی در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات ثانیه و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقی و کلی طبعی پس کلی منطقی جزو او است

و کلی منطقی محال است که در خارج موجود شود پس عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه بانتفاء جزو کل منتفی
می شود و اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود می شود یا نه و این متفق علیه است که طبعی در خارج
بوجود علیحده غیر وجود اشخاص نمی باشد و خلاف درین است که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود می شود یا نه
مصنف برین است که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص او در خارج موجود می شوند و بعضے دیگر برینند که کلی
طبعی در خارج موجود می شود اما بوجود اشخاص یعنی دو وجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند
نزد ایشان این نیست که زید در خارج موجود می شود و کلیه با وجود او موجود شده است اگر گویند چون مذهب
مصنف این است که کلی طبعی اصلا در خارج موجود نیست پس می باشد که عبارت باین طریق می گفت که
و الطبعی لا وجود له فی الخارج چرا گفته است که حق این است که کلی طبعی موجود است یعنے بوجود اشخاص او جواب
گوئیم که در عبارت قصد دو فائده کرده است یکی اشارت بمذهب خودش که کلی طبعی حقیقة در خارج
موجود نمی شود دوم اشارت است بتوجیه آنچه در عبارت قدماست مثل شیخ ابو علی در شفا و غیره واقع
شده که کلی طبعی موجود است در خارج یعنے معنی سخن کسیکه گفته که طبعی موجود است این است که اشخاص او در
خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا المقام مرجوع
الی المبسوطات است

فصل معرف الشیء ما یقال علیه لافادة تصوره

چون فارغ شد مصنف از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصور است
و چون کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشد پس ازین
جهت تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضے اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمی باشد
بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه می باشد پس نوع و عرض عام را چه فائده ذکر کرده است جواب گفته اند
که اگر نوع و عرض عام را ذکر نکرده تمیز تام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این دو را نیز ذکر کرده
تا تمیز میانه کلیات تواند کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف شی آنچیزیست که محمول شود بر آن
شی یعنے توان گفت که آن شی این است و غرض از حمل او بر آن شی افادهٔ تصور آن شی باشد و میان این تحریر
اینست که ما هرگاه حمل کردیم شیء را بر شیء دیگر می تواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور باشد و این
معرف است و می تواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض علم باوصاف او باشد و این
معرف نیست بلکه حکمیست از احکام آن

ویشترط ان یکون مساویا واجلی

نوشته شرط کرده شده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هرجا که او صادق آید این معرف نیز صادق آید و بالعکس زیرا که چون در معرف معتبر است که محمول شود بر معرف مباین نمی تواند بود. ما اعم و اخص اگرچه محمول می شود لیکن اخص افاده تصور اعم نمی تواند کرد زیرا که اخفی می باشد از اعم چه اخص کمتر موجود می شود در ذهن زیرا که هرگاه اخص در ذهن موجود می شود اعم موجود می شود و گاه اعم موجود می شود بدون اخص و اعم و اگرچه افاده تصوری می کند لیکن افاده تصور معتبر در نظر اهل فن منطق نمی کند چه مقصود از معرف نزد ایشان تصور معرف است بانیکه تا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ما عدا و اعم افاده هیچ یک نمی کند و همچنین شرط کرده اند که معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوری است که افاده مجهول تصوری می کند که آن معرف است

فلا یصح بالاعم والاخص

این متفرع است بر اشتراط مساوات

والمساوی معرفة والاخفی ولاالاخفی

این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه آنکه ما شرط کرده ایم که معرف مساوی معرف باشد و همچنین صحیح نیست تعریف با آن چیزی که آن چیز مساوی معرف باشد در معرفت یا اخفی از معرف بنابر آنکه ما شرط کرده ایم که معرف اجلی از معرف باشد

والتعریف بالفصل القریب حد وبالخاصة رسم

چون اشتراط کرده در معرف که مساوی معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرف کند از جمیع ما عداه خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد و آن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند بواسطه آنکه حد در لغت بمعنی منع است و چون این معرف منع می کند ما عداه معرف را از دخول در معرف از این جهت او را حد گویند و تعریف بخاصه را رسم می گویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه نیز عرض اوست

و اثر نیست از آثار او پس ازین بابت تعریف بخاصه را رسم گویند

فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص

پس ہر یک ازین فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشد آن معرف را حد تام و رسم تام می گویند و اگر با جنس قریب نباشد اعم ازین که با ایشان ہیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس حد تام را بجنس قریب تام میگویند بواسطه آنکه مشتملست بر تمام ماهیت معرف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس بعید حد ناقص می گویند بواسطه آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثلاً ہرگاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواہد بود و ہم چنین تعریف بفصل قریب تنها نیز ناقص است بنابر آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب را رسم تام می گویند بواسطه آنکه مشابهت دارد بحد تام را در آنکه مشتمل است بر جنس قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص گویند بواسطه مشابهت که با حد ناقص دارد ++

ولم یعتبروا بالعرض العام

و اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه آنکه عرض عام نه ماهیة معرف است و نه تمیز می کند ماهیة را از جمیع ما عدا بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جائز نیست چه می تواند بود که دو عرض عام را ترکیب کنند و ہر دو با ہم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر و ولود که طائر عرض عام خفاش است و شامل طیور است و ولود نیز عرض عام است چه شامل مثل [illegible] و انسان است لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن با ہم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جائز باشد جواب گفته که ما گفته بودیم که تعریف عام جائز نیست از آن حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطائر و ولود درین صورت نه از آن جهت است که عرض عام است بلکه ازین حیثیت است که جزء و خاصه مرکب است

وقد اجیز فی الناقص ان یکون اعم فی اللفظ و هو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ

و تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف باعم یعنی در حد ناقص و رسم ناقص ہم چنانکه در تعریف

بلفظی تعریف باعم جائز است بدانکه تعریف بر دو وجه می باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی آنست که غرض
از ان تعریف تحصیل مجهول باشد مثلا هرگاه ما انسان را ندانیم و تعریف کنیم او را بحیوان ناطق این تعریف حقیقی
است بواسطه آنکه غرض تحصیل مجهول است که آن انسانست و تعریف لفظی آنست که غرض از ان تعریف تحصیل
مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم بجهة تفسیر و تعیین مدلول لفظ و احضار آن از میانه معلومات تا
معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا هرگاه شخصی داند معنی اسد را که آن حیوان غضنفر شده است
نشنود از کسی که گوید رأیت غضنفرا و گوید یا غضنفر چیست دارد این لفظ و جواب گوید الغضنفر اسد این
تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از تعریف غضنفر و تعریف تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است
و احضار او در میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده است از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف
باعم جائز داشته اند چه غرض از نصب علامتی است از جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه گویند
سعدانه گیاهی است

فصل القضية قول يحتمل الصدق والكذب

چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث می
کنند از جهت قضایا یا اجزای قضایا از ین جهت اول بحث از قضایا نمود بدانکه قضیه قولیست یعنی مرکب
است که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب
ملفوظ مثل زید قائم و مرکب معقول مثل معنی زید قایم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و معقوله نیز می باشد
و تعریف بر هر دو صادق است و قول احتمال هر دو دارد و صدق مطابقه خبر است مر واقع را و کذب عدم مطابقه
خبر است مر واقع را و بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق
و کذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه
موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب گفته اند
که ما دو صدق و کذب داریم صدق و کذبی است که صفت خبر است و صدق و کذبی است که صفت مخبر است اگر ما صدق و کذب با خبر داریم
دور لازم آید اما لازم نیست که صفت خبر دارند بلکه صفت مخبری داریم بعد از ان تعریف قضیه چنان باشد
که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق و کذب قایل را یعنی می تواند که قایلش مطابق واقع گفته یا
غیر مطابق واقع پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه در تعریف صدق و کذب اخذ نکرده اند و لهذا
بعضی چنین گفته اند که القضية قول يصح ان يقال لقائله انه صادق او كاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند

که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی است و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است

فان کان الحکم فیها بثبوت شیٔ لشیٔ او نفیه عنه فحملیة موجبة او سالبة و سمی المحکوم علیه موضوعا و المحکوم به محمولا و الدال علی النسبة رابطة وقد استعیر لها هو

پس اگر باشد در قضیه حکم ثبوت یا نفی از برای شیٔ از شیٔ حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی ثبوت شیٔ از برای شیٔ مثل زید قائم و حملیه سالبه آنست که حکم کنند در سلب شیٔ از شیٔ مثل زید لیس بقائم و اجزای قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه و ایقاع یعنی تصدیق به ثبوت نسبت یا وقوع یا لا وقوع النسبت است و آنرا حکم گویند و نزد متقدمین سه است محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را عین نسبت حکمیه می دانند و عبارت مصنف ناظر است در مذهب قدما چه ذکر نه کرده است جزء ذکر نکرده نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند او را از برای آنکه شیٔ از برای او ثابت کنند و محکوم به را المحمول می گویند گویا که او را بر موضوع حمل کرده اند و نسبت را آنچه علحده ذکر کرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه می گویند تسمیه الدال باسم المدلول وقد استعیر لها هو یعنی بتحقیق که بطریق استعارت هو را رابطه می گویند بقاعده معلوم است در قضیه حملیه دال بر نسبت بین بین را رابطه میگویند نسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل است پس رابطه که است بر وی اداة باشد و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالة بر نسبت دلالة بر زمان نیز می کنند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه غیر زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسی و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو و نظائر اوست اعتراض کرده اند که هو در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است که راجع است بچیزی پیشتر از وی مذکور شده باشد مثلاً در زید هو قائم هو راجع است بزید پس اسم باشد و چه حق شما که هو حرفیست در رابطه است و دلالة بر نسبت می کند جواب گفته اند که در وقتی یونانی که فلسفه زبان عربی نقل می کردند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد نیافتند و چیزی را می خواستند که سازند چیزی را که مناسب یافتند هو بود لهذا منطقی هو را بطریق استعارة و عاریة وضع کرده اند از برای

رابطه و این حال ندارد که در اصل موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطریق عبارت از رابطه می گویند

والاّ فشرطیة ویسمی الجزء الاول مقدما والثانی تالیا

یعنی و اگر در قضیه حکم ثبوت شئی از برای شئی یا سلب شئی از شئی نباشد شرطیه است و نام نهاده می شود جزء اول شرطیه را مقدم و جزء ثانی را تالی و اعتراض کرده اند که چه نسبت که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع می نامند و محکوم را محمول و نگفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم می گویند و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق اختلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه است کما هو اکثر گویند یا میانه شرط و جزء است و اهل عربیه بر آنند که حکم در جزء است و شرط قید حکم است از قبیل ظرف و حال انکه ظرف حکمست پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه نسبت که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه انکه اثبات موجود از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق نسبت که حکم در میانه جزء اول و جزء ثانی است که الشمس طالعة و النهار موجود باشد زیرا که حکم درینجا تعلق وجود نهار است تعلیق و محکوم به پس مصنف که جزء اول و جزء ثانی گفت و نگفت محکوم علیه و محکوم به بنا بر آنست که مذهب اهل عربیه دار دیا اینست که ندارد لکن عبارتی می گویند که هر دو مذهب صحیح باشد وجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل و جزء ثانی را تالی می گویند بواسطه انکه از پی در می آید

والموضوع ان کان شخصا سمیت القضیة شخصیة ومخصوصة

یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را شخصیه می گویند و مخصوصه نیز می گویند بواسطه آنکه موضوع قضیه مثل آنکه زید نویسنده است امر مخصوص و مشخص است

وان کان نفس الحقیقة فطبیعیة

و اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقه کلی این قضیه را طبیعیه می گویند بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعه کلی کرده اند مثلا الانسان نوع و الحیوان جنس که حکم بنوعیة و جنسیة بر نفس

حقیقت انسان و حیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان

والا فان بین کمیة الافراد کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

و اگر حکم بر نفس حقیقت نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیت افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر هر یک از افراد است یا بر بعضی از افراد است این قضیه محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده اما بطریق کلیه و بعضیه کرده۔ اما آنکه مسوره اش می گویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است و سور آن چیز است که بآن بیان کمیت افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و این را از سور بلد گرفته اند هم چنان حصار شهر احاطه شهر می کند این لفظ نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند آن را محصوره کلیه می گویند و اگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشد آن را محصوره جزئیه میگویند و هر یک ازین کلی و جزئی موجبه می باشد و سالبه پس بنا برین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه و سور موجبه کلیه کل کل افراد است و الف لام استغراق و هر چیزی که افاده معنی ایشان کند از هر لفظی که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوان است لفظ هر اینجا نیز سور ایجاب کلی است و سور سالبه لا شیء است و لا واحد و هر چه باین معنی بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل و سور موجبه جزئی بعض است و هر چه باین معنی بوده باشد زاید چون وقوع نکره که در سیاق نفی مثل انسان جاءنی ای و سور سالبه جزئی لیس کل است و لیس کل دلالة بر رفع ایجاب کلی می گویند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است

والا فمهملة

یعنی و اگر بیان کمیت افراد کلا و بعضا نکنند این قضیه را مهمل می گویند بواسطه اهمال در کمیت افراد کردند مثلا الانسان حیوان اگر مراد از الف لام الف لام عهد ذهنی باشد و اگر الف لام عهد خارجی باشد آن قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است و اگر الف لام جنس باشد آن قضیه [illegible] است

وتلازم الجزئیة

یعنی قضیه مهمل و قضیه جزئیه متلازم اند باین معنی هرگاه که صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه و بعکس

یا آنکه هرگاه صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه بواسطه آنکه مهمله آنست که در و حکم بر فرد کرده باشند اما معین افراد نشده باشد کلاً او بعضاً و هرگاه صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم بر بعضی افراد و اما بواسطه آنکه هرگاه صادق حکم بر بعضی افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقاً و این ظاهر است

ولا بد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا وهی الخارجیة او مقدرا فالحقیقیة او ذهنا فالذهنیة

ذهنیا

یعنی و ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه در حال حکم باشد یا قبل از حکم باشد یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه می گویند مثل کل نار حارة یا مقدرا یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد در خارج بحیثیتی باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی یا سلبی که در قضیه کرده اید صادق باشد مثل کل عنقا طایر اگرچه عنقا موجود نیست در خارج اما اگر یافته شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه می گویند بواسطه آنکه حقیقه قضیه ایست که مستعمل باشد در علوم و یا آنکه ناچار است در قضیه از موجود بودن موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه گویند مثل الانسان نوع و از این بیان معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد موجود در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم باشد و قضیه حقیقیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم در آن کنند بر افراد ذهنی و اعتراض کرده اند که هم چنانچه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند هم چنین سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن لکن ایجاب تقاضای وجود دیگر می کند که سلب تقاضای آن وجود نمی کند بواسطه آنکه ایجاب تقاضای دو وجود می کند یک وجود حال حکم و آن از مشارک لسلب است در این وجود و دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شیء است برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است مراد بقول ما که گفته ایم که ایجاب تقاضای دو وجود موضوع می کند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمی کند بواسطه آنکه صدق سلب هم چنان با این وجه می باشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب هم چنین با انتفاع با تقاضا موضوع می باشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمی کند بدانکه میان قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان

مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجود اند مثلث اند درین هنگام صادق خواهد بود که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هرچه یافته شود در خارج و باشد شکل مثلث است در خارج و صادق نخواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الحقیقت یعنی هرچه یافته شود در خارج مثلث و باشد شکل مثلث پس آن حیثیتی است که اگر یافته شود مثلث خواهد بود بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از اشکال بعد ازین یافته شود در خارج و مثلث نخواهد بود بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقاء طائر و چون معلوم شد میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میانه نقیضین ایشان که سالبه جزئیه خارجیه است و سالبه جزئیه حقیقیه تباین جزئی خواهد بود مادهٔ اجتماع مثل الانسان لیس بحجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث بر تقدیری فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و مادهٔ افتراق از جانب خارجیه بعض العنقاء لیس بطائر و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنیم بایجاب محمول ازبرای موضوع محققا حکم بایجاب محمول ازبرای موضوع محققا و مقدرا حکم بایجاب محمول ازبرای موضوع محققا محمول ازبرای موضوع مقدر شده است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین که هرگاه حکم کنیم بایجاب شده باشد مثل بعض العنقاء طائر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اعم اخص است از نقیض اخص چنانچه در بحث نسب معلوم شد مادهٔ اجتماع لا شیء من الانسان بحجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثلاً لا شیء من العنقاء بطائر

وقد یجعل حرف السلب جزءاً من جزء فیسمی معدولة والا فمحصلة

و گاه هست که می گردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه یعنی جزء از موضوع و می گویند این را معدولة الموضوع مثل کل لاحی جماد یا جزئی از محمول و بنامند این را معدولة المحمول مثل الجماد لاحی یا جزئی از موضوع و محمول می گویند این را معدولة الطرفین مثل اللاحی لاعالم و چرا بنامند او را معدوله بواسطه آنکه حرف سلب در اصل موضوع است ازبرای نفی شیء از شیء و چون حرف سلب جزء موضوع یا محمول است و اراده نکرده ایم بآن سلب شیء از شیء پس عدول کرده است از موضوع له اصلی خود مثل اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد لاحی سلب حی از جماد بلکه اراده کرده ایم قول اثبات لاحی

از برای جا دو اگر حرف سلب جزء چیزی باشد از موضوع یا محمول شده باشد این را معدوله می گویند و گاه هست که تمام سلب نگیرد مانند سالبه را باسم بسیطه

وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة والا فمطلقة

و گاه هست که تصریح می کنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع و این قضیه را موجهه می گویند بواسطه آنکه تصریح بجهت قضیه شده هست و آنچه بآن هست بیان کیفیت نسبت آنرا جهت می گویند مثل ضرورت و لا ضرورت و دوام و لا دوام و تحقیق مقام آنست که همچنانکه موضوع و محمول را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هرگاه که نسبت واقع شود در نفس الامر لابد است او را از این که مکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که آن نسبت یافته شود در عقل اعتبار می کنند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف و هرگاه که یافته شد در لفظ وارد شود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل آنرا اعتبار کرده است و همچنانچه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه معقوله و وجودی هست در لفظ باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه همچنین کیفیت نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت است نسبت را در نفس الامر ماده قضیه می گویند و آنکه ثابت است نسبت را در نفس عقل جهت قضیه معقوله می گویند و آن عبارتی که دلالت بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه می گویند مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان و انسان را ثبوتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامریست قضیه صادق است و الا کاذب تا آنکه قضایای موجهه بسیار است لیکن آنچه مصنف اعتبار کرده است آنرا پانزده است هشت بسیط و هفت مرکب و قضیه بسیطه آنست که معنی او ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان بالضرورة معنی این قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسان و هرگاه گوییم لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة معنی این قول نیست الا سلب حجریه از انسان و قضیه مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه گوییم کل انسان کاتب لا دائما معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول است و بس اگر جزء اول موجبه است آنرا قضیه موجبه می گویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه می گویند و مقدم داشت مصنف قضایای

یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه می گویند اما منتشره بواسطه آنکه عدم تعیین وقت دران و مطلقه بواسطه آنکه عدم تقیید او بلا دوام یا لاضرورت و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است بضرورت نسبت در وقت ما و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت معین مثل انسان متنفس بالضرورت وقت ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم بضرورت نسبت در وقت معین ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است در وقت ما نیز صادق است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریه

او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او بدوامها

عطف است بر قول او که بضرورت النسبة یعنی اگر حکم در قضیه بدوام نسبت مادامی که ذات موضوع باشد آن قضیه را دائمه می گویند اما دائمه مطلقه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه بواسطه آنکه مقید نیست بدوام وصفی یا وقتی و دائمه مطلقه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبت ممتنع الانفکاک باشد و شاید که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکه فلکیه ممکن الانفکاک است فلک را اما دائم است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما و صادق نیست که کل فلک متحرک بالضرورة و اعم من وجه است از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورة ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک و صادق می آید وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام بحسب ذات مثل منخسف مظلم

او بدوام الوصف فعرفیة عامة

یا آنکه حکم کرده باشند در قضیه بدوام نسبة ما دامت الوصف یعنی مادامی که ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد مانند این قضیه را عرفیه عامه می گویند اما عرفیه بواسطه آنکه اهل عرف می فهمند این معنی را از سالبه گاهی که ذکر نکنند جهته را مثل هرگاه که گوییم لا شیء من النائم بمستیقظ اهل عرف می فهمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نائم مادامی که متصف باشد بصفت نوم چون اخذ کردند این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف عرفیه اش گفتند و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از عرفیه خاصیه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است از ضروریه مشروطه و عامه و دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما و اعم من وجه است از وقتیه منتشره بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و صادق می آیند ایشان بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف

او بفعلیتها فمطلقة عامة

او بفعلیتها عطف است بر قول او که بدوامها یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بفعلیه نسبت پس آن قضیه را مطلقه عامه می گویند اما مطلقه بواسطه آنکه قضیه را هرگاه که اطلاق کردند و مقید نساختند بجهتی از دوام و ضرورت و لا دوام و لا ضرورت فهم میشود از وی فعلیت نسبت پس چون این معنی مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را باین نام و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از وجودیه لا دائمه و لا ضروریه چنانچه معلوم خواهد شد و مطلقه عامه اعم از جمیع بسائط است بواسطه آنکه هرگاه نسبت ضروری باشد یا دائمی فعلیه نسبت خواهد بود و لازم نیست هرگاه فعلیه باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد و این ظاهر است و مراد از فعلیه نسبت تحقق نسبت است در احد از منه ثلثه ✤ ✤ ✤

او بعدم ضرورة خلافها فممکنة عامة

یا آنست که حکم باشد در قضیه بعدم ضرورت خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیه بسلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه سلب است و خلاف سلب ایجاب مثل هرگاه که گوییم که کل انسان

حارة بالامکان العام یعنی او چنین میشود که سلب حرارت حاره از نار ضروری نیست و هرگاه بگوییم لا شیء من النار بحار بالامکان العام یعنی او چنین می شود که ایجاب حرارت من نار ضروری نیست و این قضیه را ممکن عامه می گویند اما ممکن بواسطه آنکه مشتمل ست بر معنی امکان که سلب ضرورت است و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از ممکن خاصه چنانکه معلوم شود و عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لازم اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جائز نیست که ایجاب ممکن باشد و هرگاه واقع نباشد مثل کل عنقاء طائر و هم چنین هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثل لا شیء من الفلک متحرک و چون معلوم شد که ممکن عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم است از باقی قضایای بسیط پس ممکن عامه اعم بسایط باشد

قضایای بسایط

یعنی این قضایای که مذکور شد قضایای بسیط اند که معتبر اند نزد اهل صناعه و بحث کرده اند اهل صناعه از احکام ایشان و بعضی از قضایای بسیط است که آن را اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط پس شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد یقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

یعنی گاه هست که مقید می سازند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات پس می نامند مشروطه عامه که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل ست بر مشروطه عامه چنانکه

معلوم شد اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از مشروطه عامه و می نامند عرفیه عامه که مقید است بلا دوام ذاتی
عرفیه خاصه اما عرفیه بواسطه آنکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد اما خاصه بواسطه آنکه اخص است
از عرفیه عامه و می نامند وقتیه مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید
بلا دوام و می نامند منتشره مطلقه را که مقید است بلا دوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلا دوام
اما مشروطه خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است که جزء
اوست و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شی من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لا دوام است بواسطه آنکه هرگاه
ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه ایجاب
متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبه مطلقه عامه است که از
لا دوام مفهوم می گردد و اما مشروطه خاصه سالبه که مثل لا شی من المنخسف بمضی ما دام منخسفا لا دائما
ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که آن جزء اوست و از موجبه مطلقه عامه که آن جزء ثانی است
بواسطه آنکه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه
که سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه عامه است
که لا دوام اشارتست بآن و نسبت میانه مشروطه خاصه و ضروریه و دائمه مباینه کلی است اما میانه
مشروطه خاصه و دائمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مقید است بلا دوام بحسب ذات و دائمه دوام بحسب ذات
و لا دوام و دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینه کلی و اما میانه مشروطه خاصه و ضروری بواسطه
آنکه حکم کرده ایم در ضروریه بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات
و دوام بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لا دوام بحسب ذات است مباین عین اخص است
که ضرورت بحسب ذات است مباینه کلی پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه کلی و مشروطه خاصه
اخص مطلق است از مشروطه عامه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مشروطه عامه است با قید لا دوام و مقید اخص است
از مطلق و چون معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اخص است از باقی قضایا
یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس مشروطه خاصه اخص باشد از
باقی قضایا بواسطه آنکه اخص از اخص از شی اخص از آن شی است اما عرفیه خاصه موجبه کلیه مثل کل کاتب
متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او از عرفیه عامه موجبه کلیه است که آن جزء اول است و از
سالبه مطلقه عامه یعنی لا شی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لا دوام اشارتست بآن و بنا بر
عرفیه خاصه سالبه مثل لا شی من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او

از سالبه عرفیه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل
که لادوام اشارت است بآن تفصیلی که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه
آنکه هرگاه صادق آید ضرورة بحسب وصف لادائما صادق می آید دوام بحسب وصف لادائما مثل
کل منخسف مظلم مادام منخسفا لادائما و لازم نیست که هرگاه صادق آید دوام بحسب وصف لادائما صادق آید
ضرورة بحسب وصف. لادائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لادائما صادق
نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام بواسطه آنکه تحرک الاصابع ذات کاتب را هیچ وقتی
ضروری نیست اگرچه در وقت کاتب صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام باشد
چنانچه معلوم شد و عرفیه خاصه مباین وجودیه است تباین کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است بلادوام
بحسب ذات و لادوام بحسب ذات تباین دوام بحسب ذات است و ضرورة بحسب ذات تباین کلی چنانچه
گذشت و اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره و مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در
ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع صادق
می آیند ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است از عرفیه عامه بواسطه آنکه
عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که عرفیه خاصه
اخص است از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه عامه پس عرفیه خاصه اخص باشد
از مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس
لادائما ترکیب او از وقتیه مطلقه موجبه است که آن جزء اولست و از سالبه مطلقه عامه یعنی لاشیء من القمر
بمنخسف بالفعل که لادوام اشارت است بآن و اما وقتیه سالبه مثل لاشیء من القمر بمنخسف وقت التربیع
لادائما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که آن جزء اولست و از موجبه مطلقه عامه یعنی
کل قمر منخسف بالفعل که لادوام اشارت است بآن و وقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه
صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه خاصه بدون وقتیه که در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیه خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین
الشمس لادائما و اعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا
دائما صادق می آید ضرورت در وقت معین لادائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است مثل کل
منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه صادق باشد ضرورت معین لادائما باشد ضرورت در وقت وصف
چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و

در بعضی اوقات پس لادائما صادق است وصادق نیست کل قمر منخسف مادام قمرا لادائما و مباین وقتیه است بواسطه آنکه تقیید بلادوام چنانکه گذشت واعم من وجه است از عامتان بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم وصادق می آید وقتیه بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف وصادق می آیند ایشان بدون وقتیه در ماده کل انسان حیوان واخص مطلق است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه است بتقیید لادوام بحسب ذات ومقید اخص است از مطلق وچون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه اخص مطلق است از منتشره مطلقه ومطلقه عامه وممکن عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه ومطلقه عامه وممکن عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لادائما ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است که آن جزو اول است واز سالبه مطلقه عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لادوام اشارتست بآن ومنتشره اعم مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت معین لادائما صادق می آید ضرورت در وقت ما لادائما وعکس نیست ونسبت منتشره با باقی قضایا مثل چون نسبت وقتیه است با باقی قضایا الا النسبت او بوقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت ماده اجتماع کل قمر منخسف مظلم ماده افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما لادائما وماده افتراق از جانب وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان

وقد یقید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة

الذاتی

وگاهست که مقید می سازند مطلقه عامه بلاضرورت ذاتی پس می نامند او را وجودیه لاضروریه اما وجودیه بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه عامه که حکم شده است در وی بفعلیه وجود نسبت و اما لاضروریه بواسطه آنکه جزو ثانی ممکن عامه است ودر ممکن عامه حکم کرده می شود بسلب ضرورت اما وجودیه لاضروریه موجبه مثل کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورت ترکیب او از موجبه مطلقه عامه که جزو اول است واز سالبه ممکن عامه که از لاضرورة مفهوم می گردد یعنی لاشیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب محمول برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است واما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لاشیء من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که آن جزو اولست واز موجبه ممکن عامه است که از لاضرورة مفهوم گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان

العام بواسطه آنکه گاهست سلب محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب امکانست عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما لادائما صادق خواهد فعلیه نسبت لا بالضرورة و عکس نیست و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه تقیید او بلا ضرورة و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل فلک متحرک و صادق می آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و همچنین اعم من وجه است از عامتان و وقتیان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده منتشره خاصه عامه مثل کل منخسف مظلم و صادق می آید ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة و اخص مطلق است و ممکن عامه و این ظاهر است

او باللادوام الذاتی فتسمی الوجودیة اللادائمة

یعنی گاهست که مقید می سازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی می نامند او را وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانکه گذشت و اما لادائمه بواسطه آنکه جزو ثانی مطلقه عامست و لادوام اشارتست بآن چنانکه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب از موجبه مطلقه عامه است که آن جزو اول است و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارتست بآن بواسطه ایجاب محمول از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله و سلب فی الجمله اطلاق عام سالبه است و اما وجودیه لادائمه سالبه مثل لاشیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که جزو اول است و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارتست بآن بواسطه آنکه سلب محمول از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجمله اطلاق عامه موجبه است و وجودیه لادائمه اخص مطلق است از وجودیه لاضروری بواسطه آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیه نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورت مثل کل انسان کاتب لادائما و عکس نیست در ماده دوام خالی از ضرورت مثل فلک متحرک لا بالضرورت صادق است و لادائما صادق نیست بواسطه آنکه حرکه فلک دائمی است بزعم نسفه و اعم مطلق است از خاصیتان و وقتیان و اعم من وجه است

ازعامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه ومباین ضروریه و دائمه است
بواسطه آنکه تقیید او بلادوام اخص و اعم مطلق است از مطلقه عامه و ممکن عامه و این ظاهر است

وقد یقید الممکنة العامة بلاضرورة الجانب الموافق ایضا فیسمی الممکنة الخاصة

ویسمی

یعنی گاه هست که تقیید می سازند ممکن عامه را بجانب موافق نیز چنانکه تقیید می سازند بجانب مخالف و می نامند او را ممکن خاصه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از ممکن عامه مثلاً هرگاه گوئیم کل انسان کاتب بالامکان الخاص یا لاشیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنے او چنین می شود که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکن خاصه و سالبه ممکن خاصه بعضے فرق کرده اند میانه موجبه ممکن خاصه و سالبه ممکن خاصه بوجه که گفته اند موجبه ممکن خاصه ایجاب صریح است و سلب ضمنا و در سالبه بعکس و ممکن خاصه اعم مطلق است از باقی مرکبات و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم کرده ایم در وی بسلب ضرورت از طرفین و اعم من وجه است از دائمه و عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در وجودیه لاضروریه و صادق می آید ممکن مطلقه عامه بدون ممکن خاصه در مادهٔ ضروریه و صادق می آید ممکن خاصه بدون مطلقه عامه جائی که امکان بفعل نیاید مثل عنقاء طائر و اخص مطلق است از ممکن عامه
و این ظاهر است

وغیره مرکبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتین لکیفیة موافقتین لکمیة لما قید بهما

یعنی این قضایای سبعه که مذکور شدند مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام در ایشان اشارت است بمطلقه عامه و لاضروریه بممکن عامه چنانچه معلوم شد که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکن عامه در کیف و موافق باشند در کم آن قضیه که تقیید شده است بایشان یعنے اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه سالبه باشد و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه موجبه باشد و اگر آن قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکن عامه نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل الشرطية متصلة ان حكم فيها بثبوت نسبة على تقدير اخرى او نفيها عنه ولزومية ان كان ذلك لعلاقة والا فاتفاقية

تفصیل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند در وثبوت شیٔ از برای شیٔ و سلب شیٔ از برای شیٔ و این شرطیه بر دو قسم است متصل و منفصل متصله آنست که حکم کرده باشند در وثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی علاقه باشد و علاقه امری را گویند که نسبت مقدم مستلزم تالی باشد چون علة و تضایف علة عبارت از آنست که مقدم علة تالی باشد تا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة تالی باشند و آنکه مقدم علة تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود تالی و طلوع شمس علة وجود نهار است و آنکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار که مقدم است معلول طلوع الشمس که تالیست و آنکه مقدم و تالی هر دو معلول و علة تالی باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضیٔ که النهار موجود مقدم است و العالم مضیٔ تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث اند که آن الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علة بالفعل آید معلول بالفعل می آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بالفعل آید علة نیز بالفعل می آید و چنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشد مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بالفعل آید علة نیز بالفعل می آید و هرگاه که علة بالفعل آمد تالی نیز بالفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همین علت است و علة که بالفعل آمد معلولش نیز بالفعل می باید و اما تضایف میانه دو شیٔ آنست که از تعقل یکی واحد تعقل دیگری لازم آید مثل ابوة و بنوة و ظاهر است که هرگاه متضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا لعمرو فکان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه می گویند مثل ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق که اگر انسان ناطق باشد لازم نمی آید که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در نفس الامر اوقات که انسان ناطق است حمار ناهق است و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه وجود و عدمش علاقه در نفس الامر مراد است پس لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میروند اگر

را آن نسبت که باعتبار نکس باشد قسم ثالث که آنرا مطلقه می گویند می نامند چه اگر علاقه کنند لزومیه باشد واگر اعتبار عدم لزوم نمایند اتفاقیه باشد واگر هیچکدام را قید نکنند آنرا مطلقه میگویند

و منفصلة ان حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقا و كذبا فهي الحقيقية او صدقا فقط فمانعة الجمع او كذبا فقط فمانعة الخلو وكل منهما عنادية ان كان التنافي لذاتي الجزئين والا فاتفاقية

و منفصله آنست که حکم کرده شود در و بتنافی دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق و کذب و آنرا حقیقة خوانند تنافی دو نسبت در صدق و کذب یعنی این هر دو یک شئی باهم صادق نیایند و هر دو باهم کاذب نیایند واگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه موجبه می گویند مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوجیت یا فردیت نتواند بود که هم زوج و هم فرد و نه می تواند بود که نه زوج بود نه فرد وانکه حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا که می تواند بود که انسانی باشد که هم اسود باشد و هم کاتب و می تواند بود که انسانی باشد که نه اسود باشد و نه کاتب واگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این هر دو نسبت منافی یک دیگر اند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه مانعة الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا واگر حکم بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند آنرا سالبه مانعة الجمع می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا واگر تنافی در کذب تنها باشد و در صدق تنافی نباشد آنرا موجبه مانعة الخلو می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا واگر حکم کرده باشند بلا تنافی نسبت در کذب تنها آنرا سالبه مانعة الخلو می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی در کذب تنافی نباشند و آنرا مانعة الجمع بمعنی اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند در و بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم ازینکه تنافی در کذب باشد یا نه و این را مانعة الجمع بمعنی اعم می گویند و برین قیاس است مانعة الخلو و هر یک ازین حقیقة و مانعة الجمع

و مانعة الخلو بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذوات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه و ذات فردیه تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشئ شجرا او حجرا که میان ذات شجریه و حجریه تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشئ لا شجرا او لا حجرا که میانه ذات لاشجریه و لاحجریه تنافی است و اگر تنافی میانه جزئین لذاتهما نیست و این را اتفاقیه می گویند چنانکه گویند اسود لا کاتب را اما ان یکون هذا اسود و کاتبا و باید دانست که هم چنانچه حملیه منقسم می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و شرطیه نیز منقسم می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و هم چنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه موضوع و محمول همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه مقدم و تالی بواسطه آنکه قول ما که کلما کان زید یکتب فهو تحرک ید ه قضیه کلیه است با آنکه مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی و باین تصریح کرده است بقول خود که

ثم الحكم في الشرطية ان كان على جميع تقادير المقدم فكلية

یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کل ما کان زید انسانا کان حیوانا پس حکم در ملزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قایم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه آنکه گوییم دایما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در و بتنافی فردیت عدد است مر زوجیت عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما و سور سالبه کلیه متصله و سالبه منفصله لیس البتة است مثال سالبه کلیه متصله لیس البتة ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال منفصله سالبه کلیه لیس البتة اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا و بعضها یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر فجزئیة مقدم و بعضی ازمان لیکن بدون لا مطلقا بدون یعنی تقیید بوضع معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا تا آنکه حکم در و ملزوم انسانیت شئ است من حیوانیت

آن شئ را در بعضے از زمان و بنا بر بعضے از اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او را مطلق بکن تعیین این وضع در زمان نمی کنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون
الشئ نباتا و اما نامیا که حکم در در قد یکون نامیا فی ناسیة شئ ہست و منافات آن شئ را در بعضے از زمان و بنا بر بعضے
اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شئ را مختصر است لیکن تعیین این زمان و
این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق و سور موجبه جزئیه متصله و منفصله قد یکون ہست و سور سالبه جزئیه
متصل و سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون ہست مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس
طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجود
او معینا فشخصیة یعنے یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضے تقادیر مقدم و بعضے از زمان
بلکن معلق بل معینا یعنے تعیین این بعضے از زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است
اما متصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم فاکرمتک اگر بنا بر تعیین اوضاع مثل ان
جئتنی راکبا و اکرمتک و اما منفصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت
و اما ان یسیح و بنا بر تعیین بعضے اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو

و الا فمهملة

یعنے اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعضے تقادیر مقدم مطلقا و نه بر بعضے
تقادیر معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم شرط ار کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا
پس آن قضیه را مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله
مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است اختمال است

و طرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

یعنے طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم و تالی اگر چه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن ایشان
در اصل دو قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشئ انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشئ انسان فهو
حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنے ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا در اصل دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین
دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا فدائما اما ان
یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنے اما ان یکون العدد

زوجا و اما ان یکون فردا فدائما و اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین دو قضیۂ منفصلہ اند یا آنکہ طرفین شرطیہ دو قضیہ مختلفہ اند در حمل و انفصال و تصور نسبت انجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثلہ متصلات اوّل آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی متصلہ مثل ان کانت الشمس علۃ لوجود النہار فکلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود فوجود النہار ملزوم لطلوع الشمس

سوم آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ مثل ان کانت ہذا عددا فہو اما زوج و اما فرد

چہارم عکس این مثل کلما کان ہذا اما زوجا او فردا کان عددا + + + + + + +

پنجم آنکہ مقدم متصلہ باشد و تالی منفصلہ مثل کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعۃ و اما ان یکون لا النہار موجودا

ششم عکس این مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعۃ و اما ان لا یکون النہار موجودا فکلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

و اما امثلہ منفصلات

اوّل آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالی منفصلہ متصلہ مثل اما ان لا یکون الشمس علۃ لوجود النہار و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود

دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما ان لا یکون الشمس علۃ لوجود النہار

سوم آنکہ مقدم حملیہ باشد و تالے منفصلہ مثل اما ان یکون ہذا الشئ لیس عددا و اما یکون زوجا او فردا

چہارم عکس این مثل اما ان یکون ہذا الشئ زوجا او فردا و اما ان یکون ہذا الشئ لیس موجود

پنجم آنکہ مقدم متصلہ باشد و تالی منفصلہ مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجود و اما ان یکون الشمس طالعۃ او لا یکون النہار موجودا

ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعۃ او لا یکون النہار موجودا و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعۃ فالنہار موجودا

الا انہما خرجتا بزیادۃ اداۃ الاتصال او الانفصال عن التمام

یعنی طرفین قضیه شرطیه در اصل دو قضیه تامه اند الا آنکه بیرون رفته اند بسبب زیادتی ادوات اتصال یا انفصال از آنکه قضیه تام باشند بواسطه آنکه قضیه تامه آنست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب زیادتی ادوات اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان حکم

فصل التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس

تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از صدق هر یک ازین دو قضیه کذب دیگرے واز کذب هر یک صدق دیگرے و قید مستلزم کرد بواسطه اختلاف که مستلزم صدق احد القضیتین و کذب دیگرے باشد اما نه لذاته باشد بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون رود مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یک کذب دیگری لازم مے آید وبرعکس اما لذاته نیست بلکه بواسطه امر خارجے است که آن مساوات انسان و ناطق است

ولابد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة

وناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنی کلیة و جزئیة یعنی می باید که اگر یکے از قضیتین کلے باشد دیگری جزئی باشد وبرعکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیراکه گاه است که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولاشئ من الحیوان بانسان که هر دو کاذب اند و جایز است که در جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف در کیف که ایجاب و سلب باشد نیز می باید زیراکه میانه دو موجبه و دو سالبه این اختلاف متحقق نے تواند شد و این ظاهر است سوم اختلاف در جهت است یعنی می باید که جهت هر یک ازین دو قضیه غیر یک دیگر باشند که اگر هر دو قضیه یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان هر دو صادق اند

والاتحاد فیما عداها

یعنی شرطست در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلثه و قوم ضبط کرده اند انحا در ا در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در مکان و زمان و در کل و جزء و در شرطیه و در قوت و فعل و در اضافه و اما اتحاد در موضوع زیراکه اگر موضوع متحد نباشند تناقض این ست مثل زید قایم و عمرو لیس بقایم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشند تناقض نیست مثل زید قایم و زید لیس بقایم و اما اتحاد در زمان زیراکه اگر اتحاد در زمان نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی اللیل و زید لیس بقایم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیراکه اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق و زید لیس بقایم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء زیراکه اگر نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کله و اما اتحاد در شرطیه زیراکه اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیٔ بشرط وجود النهار و العالم لیس بمضیٔ بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیراکه اگر نباشد تناقض نیست مثل زید بکاتب بالقوت و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر

والنقیض للضروریة الممکنة العامة

یعنی نقیض ضروریهٔ موجبه ممکن عامهٔ سالبه است و نقیض ضروریهٔ سالبه ممکن عامهٔ ضروریهٔ موجبه است اما اینکه ضروریهٔ موجبه نقیض ممکن عامهٔ سالبه است بواسطه آنکه ضروریهٔ موجبه معنی او ضرورت ایجابست و نقیض او سلب ضرورت ایجابست و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف حکمست و حکم در سالبه سلبیست پس سلب ضرورت ایجاب باشد و اما اینکه نقیض ضروریهٔ سالبه ممکن عامهٔ موجبه است بواسطه آنکه ضروریهٔ سالبه معنی او ضرورت سلب است و نقیض او سلب ضرورت سلبست و سلب ضرورت سلب امکان عامهٔ موجبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف حکم و حکم در اینجا ایجابست پس مخالف او سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکن عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض می باشد از جانبین

وللدائمة المطلقة العامة

یعنی نقیض دائمهٔ موجبه مطلقهٔ عامهٔ سالبه است و نقیض دائمهٔ سالبه مطلقهٔ عامهٔ موجبه است اما اینکه نقیض دائمهٔ موجبه مطلقهٔ عامهٔ سالبه است بواسطه آنکه دائمهٔ موجبه معنی او دوام ایجابست

در اوقات ذات ونقیض او سلب دوام ایجابست در اوقات ذات و سلب دوام ایجابست در اوقات ذات لازم دارد فعلیت سلب را در وقتی از اوقات ذات واما انکه نقیض دائمۀ سالبۀ مطلقۀ عامه موجبه است بواسطه آنکه دائمه سالبه بمعنی دوام سلبست ونقیض او سلب دوام سلب وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را وچون تناقض از جانبین است نقیض مطلقۀ عامه نیز دائمه خواهد بود

وللمشروطة العامة الحينية الممكنة

ونقیض مشروطه عامۀ موجبه حینیه ممکن سالبه است ونقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکن موجبه است وحینیه ممکن نیز از جملۀ موجهات مشهوره است که سابقا دانسته شد تعریفش آنکه قضیه ایست که حکم کرده باشند در او بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم واما انکه نقیض مشروطه عامه حینیه ممکن سالبه است بواسطه آنکه در مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی نقیض او سلب ضرورة ایجابست بحسب وصف واین معنی حینیه ممکن سالبه است زیرا که حینیه ممکن سالبه آنست که حکم کرده باشند در او بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف سلب که ایجابست واما انکه نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکن موجبه است بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست که حکم کرده باشند در او بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف وسلب ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکن موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد

وللعرفية العامة الحينية المطلقة

حینیه مطلقه نیز از جملۀ موجهات مشهوره است وآن قضیه ایست که حکم کرده باشند در او بفعلیت النسبة در وقتی از اوقات وصف عنوانی ونقیض عرفیه عامه موجبه حینیه مطلقه سالبه است ونقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامه موجبه بمعنی دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف نقیض سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد فعلیه سلب را در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقه سالبه است ونقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است بواسطه آنکه عرفیه عامه سالبه بمعنی دوام سلبست در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف وسلب دوام سلب لازم دارد فعلیۀ ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسائط ذکر

کرد و نقیض دو قضیهٔ دیگر وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه باشد بنابر آنکه
گذشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی و ضرورت وصفی و ضرورت در وقت معین و
ضرورة در وقت او نقیض ضرورت ذاتیه بیان کرد که امکان ذاتی و نقیض ضرورة وصفیه را
نیز بیان کرد که امکان وصفی چنین است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین سلب
ضرورت در وقت معین خواهد بود که ممکن وقتیه است و نقیض ضرورة در وقت ما سلب ضرورت در
وقت ما خواهد بود که آن ممکن منتشره است

و المركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

و نقیض قضیهٔ مرکبه مفهومی است مردد میان نقیض جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شی رفع آن شی است
و رفع مجموع برفع احد الجزئین میشود یا برفع هر دو جزء و رفع هر جزئی نقیض آن جزء است
پس نقیض قضیهٔ مرکبه که مفهوم باشد مردد میانه نقیضین جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ
نقیض قضیهٔ مرکبه است اولا تحقیق نمایند جزئین او را و ثانیا تحقیق نمایند نقیض هر دو جزء را
و بعد از ان ترکیب کنند منفصلهٔ مانعة الخلو از نقیض جزئین مثلا مشروطهٔ خاصه موجبه کلیه مرکب از
مشروطهٔ موجبه عامه کلی است که اصل قضیه است و مطلقهٔ عامه سالبه کلیه که معنی اولا دوام است
و نقیض مشروطهٔ عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقهٔ عامه سالبه کلیه دائمه موجبه
جزئی است پس نقیض مشروطهٔ خاصه منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیض جزئین پس

نقیض کل کاتب متحرک الاصابع

بالضرورت ما دام کاتبا لا دائما یعنی لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل این است که اما بعض الکاتب
بالفعل حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه کلیه نیز مرکب است از دو
قضیه یکی عرفیهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و یکی مطلقهٔ عامهٔ سالبه کلیه که لا دوام اشارت است
بآن و نقیض عرفیهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه حینیه مطلقهٔ سالبه جزئیه است و نقیض مطلقهٔ عامه بطریق است که پیش
ازین مذکور شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه

[illegible]

مطلقهٔ سالبهٔ جزئیه و دائمهٔ موجبهٔ کلیه و وقتیهٔ موجبه

کلیه نیز مرکبست از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبهٔ کلی که اصل قضیه است و مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلی که لادوام
اشارتست بآن و نقیض وقتیه مطلقهٔ موجبهٔ کلیه وقتیهٔ سالبهٔ جزئی است و نقیض مطلقهٔ عامه
سالبهٔ کلیه دائمهٔ موجبهٔ جزئی است و منتشره مرکبست از منتشرهٔ مطلقه موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است
و مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه که لادوام اشارتست بآن و نقیض منتشرهٔ مطلقه موجبهٔ کلیه ممکنهٔ منتشرهٔ سالبه
جزئی است و نقیض مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه مذکور شد و وجودیه لاضروریه موجبهٔ کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقهٔ عامهٔ
موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکن عامهٔ سالبهٔ کلیه که لاضرورت اشارتست بآن و نقیض مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه دائمهٔ
سالبهٔ جزئیه است و نقیض ممکن عامهٔ سالبهٔ کلیه ضروریهٔ موجبهٔ جزئیه است و وجودیهٔ لادائمه مرکبست از دو مطلقه
عامه یکی اصل قضیه است و دیگری سالبه که لادوام است پس نقیض وجودیهٔ لادائمه مفهوم مردد میانه دو دائمهٔ جزئیه
خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکن عامه مرکبست از دو قضیه ممکنهٔ عامه یکی موجبهٔ کلی و دیگری سالبهٔ کلی
پس نقیض او در جمیع قضایا یعنی مرکبهٔ منفصلهٔ مانعة الخلو می باشد مردد میانه نقیضتین جزئیتین چه انتفاء
مرکبه بتحقق نقیض جزء خواهد بود یا بتحقیق نقیض اول یا بتحقیق نقیض ثانی یا بتحقیق هر دو جزء و

و لکن فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد

یعنی آنکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبهٔ کلیه اما در مرکبهٔ جزئیه پس لابد
است که اعتبار کنیم او را بنسبت بهر فرد بواسطه آنکه جائز است کذب مرکبهٔ جزئیه با کذب مفهوم
مردد بواسطه آنکه می تواند بود که مجموع ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و
مسلوب باشد دائما از افراد باقیهٔ آن موضوع درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیهٔ لادائمه
بواسطه آنکه برین تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع باشد بحیثیتی که ثابت باشد از برای
ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذب است نیز کل واحد از
نقیضتین جزئیتین او بعضی کلیتین اما کلیهٔ موجبه بواسطه آنکه دوام سلب محمول در بعضی افراد و اما کلیه
سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای افراد مثلا بعض الجسم حیوان لادائما کاذبست
بواسطه آنکه حیوانیت است از برای بعض الجسم حیوان لادائما کاذبست بواسطه آنکه حیوانیت
است از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوبست از بعضی افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت
از برای بعضی افراد جسم و سلب حیوانیت از برای بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم

اما حیوان دائما ولا شئ من الجسم بحیوان دائما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه است که
تردید کنیم میان نقیضین جزئین از برای هر یک فرد پس گوییم درین ماده کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان دائما و این
مشتمل است بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا نیست که ثابت است از برای وی محمول یا ثابت نیست اول ثابت
نیست از برای هیچ واحدی دائما خاصه از آن نیست که مسلوب است از هر واحد دائما و یا مسلوب است از بعضی دائما و ثابت است
از برای بعضی دائما پس جزو ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض درین ماده باعتبار
جزو ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو ازین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع ساختن و موضوع را محمول با بقاء
صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم
قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است و اما از کذب یعنی اگر از کذب اصل قضیه کذب عکس
لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل
حرارت که لازم آتش است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش
است و می تواند بود که بدون آتش یافته شود در ضمن شمس و بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه
موجبه عکس نیز موجبه بود و اگر اصل قضیه سالبه عکس نیز سالبه بود و اگر بقای کیف نباشد عکس لازم
نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست

فالموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی

و قضیه موجبه خواه کلیه بود خواه جزئیه منعکس نمی شود مگر بجزئیه یعنی عکس در موجبه
لازم ندارد دیگر جزئیت را و آنکه موجبه منعکس می شود بواسطه آنکه گاهی
ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر وی صادق می آید محمول نیز صادق
می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه آنکه بعضی از ان افراد که محمول بر وی صادق
می آید موضوع بر وی صادق می آید اما کلیه چرا بواسطه آنکه می تواند بود که محمول اعم باشد درین
صورت عکس کلیه صادق نمی آید مثل کل انسان حیوان صادق است و عکس او کل حیوان انسان
صادق نیست یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس جزئیه می باشد مثلا هر گاه که گوییم کلما کان

او الشئ انسانا کان حیوانا عکس او کلیه که کلما کان هذا الشئ حیوانا کان انسانا باطل است

والسالبة الکلیة تنعکس سالبة کلیة والا لزم سلب الشئ عن نفسه

منعکس می شود سالبه کلیه و الا لازم می آید سلب شئ از نفس مثلا هرگاه گوئیم لا شئ من الانسان بحجر در عکس او صادق نیست که لا شئ من الحجر بانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل و گوئیم که بعض الحجر انسان ولا شئ من الانسان بحجر نتیجه بعض الحجر لیس بحجر و این سلب شئ از نفس است و سلب شئ از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و این محال از کبری نیست بواسطه آنکه او مفروض الصدق است پس این محال از صغری بوده باشد که موجبه جزئی است پس نقیضش که سالبه کلیه بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب

مفروض

والجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

و سالبه جزئی منعکس نمی شود اصلا بواسطه آنکه جائز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید اما آنکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان عکس وی کاذب است که بعض الانسان لیس بحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد ازین مثال مثل قد لا یکون اذا کان الشئ حیوانا کان انسانا صادق است عکس او که قد لا یکون اذا کان الشئ انسانا کان حیوانا

واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان حینیة مطلقة

عکس قضایای که قبل ازین مذکور شده از حیثیت کمیت و کیفیت بود اما عکس قضایای باعتبار جهت پس از موجبات یک عکس ندارد و از سوالب یک عکس و دیگر از موجبات منعکس می شود دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که عرفیه عامه و مشروطه عامه باشد بجهت حینیه مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة در عکس او صادق خواهد بود که بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شئ من الحیوان

بانسان مادام حیوانا دائما هرگاه که ترتیب نقیض با اصل قضیه جمع نمائیم و گوئیم کل انسان حیوان بالضرورة
و لاشئ من الحیوان بانسان مادام حیوان دائما پس نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بانسان دائما
و این نتیجه کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه بواسطه هیئة ترکیب قیاس
نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی نیز نتاجست و از صغرے که نیز اصل قضیه است
بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس ماند باینکه نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد و هرگاه که نقیض کاذب
باشد اصل صادق خواهد بود و این عین مدعاست و همچنین عکس نقیض عرفیه عامه و مشروطه عامه
حینیه مطلقه است بدلیل خلف

والخاصتان حینیة لادائمة

و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند منعکس مے شوند بحینیه لادائمه اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لادائما این نوع منعکس می شوند حینیه مطلقه لادائمه موجبه
جزئیه مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع و لادائما و لادوام اشارت است
بسالبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیه مطلقه بواسطه
آنکه حینیه مطلقه لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شئ لازم آن شئ است
و اما لادوام بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه دائمه است
یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما این را هرگاه ترکیب کنیم با جزو اول قضیه نتیجه مے دهد و هرگاه
ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیه نتیجه دیگر می دهد مثلا هرگاه ترکیب کنیم با جزو اول بگوئیم کل متحرک
الاصابع کاتب دائما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا نتیجه می دهد که کل متحرک
الاصابع متحرک الاصابع دائما و هرگاه که ترکیب کنیم با جزو ثانی و گوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما
و لاشئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجه مے دهد که لاشئ من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع
بالفعل و این نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میان نتیجتین تناقض باشد و تناقض محال است
و این بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است و این هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه
شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری کاذب باشد که نقیض لادوام عکس
است پس لادوام عکس صادق باشد همچنین است عرفیه خاصه

والوقتیتان والوجودیتان والمطلقة العامة مطلقة عامة

وعکس قضیه منتشره و وجودیهٔ لاضروریه و وجودیهٔ لادائمه از مرکبات و مطلقهٔ عامه از بسایط مطلقهٔ
عامه است مثلا هرگاه که صادق آید مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل عکس او
صادق شود بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق نخواهد بود نقیض او صادق خواهد شد
که لاشیء من المتنفس بانسان دائما و این نقیض را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه پس گوئیم که کل انسان
متنفس ولاشیء من المتنفس بانسان دائما نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بانسان دائما
و این محال است و سلب شیء از نفس باطل است پس نقیضش صادق خواهد بود که مطلقهٔ عامه
است و از اینجا ظاهر شد که عکس مطلقهٔ عامه مطلقهٔ عامه است پس معلوم شد
که عکس وجودیان و وقتیتان نیز مطلقهٔ عامه است بواسطهٔ آنکه عکس مطلقهٔ عامه است و مطلقهٔ
عامه لازم وجودیان و وقتیتان است و لازم لازم شیء لازم آن شیء است

ولا عکس للممکنتین

و ممکنتین یعنی ممکنهٔ عامه و ممکنهٔ خاصه باشد عکس ندارد بواسطهٔ آنکه نزد شیخ ابوعلی اتصاف ذات
موضوع به وصف عنوانی بالفعل است یعنی ذات موضوع می باید که متصف باشد به وصف عنوانی
در احد ازمنه و نزد فارابی آنست که ذات موضوع می باید که متصف باشد به وصف عنوانی بالامکان
و بر مذهب ابوعلی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه فرض کنیم که دائما مرکوب زید فرس است و هرگز حمار
سوار نمی شود پس صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب
زید حمار بالامکان کاذب است زیرا که نقیض او که لاشیء من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورة
صادق است بواسطهٔ آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست بالضرورة
پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورة و همچنین ممکنهٔ خاصه بهمان مثال
مذکور هرگاه که بالامکان جهت واقع شود

ومن السوالب ینعکس الدائمتان والعامتان

و از سوالب منعکس می شود دائمتان یعنی ضروریه و دائمه بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء
من الانسان بحجر بالضرورة و دائما صادق خواهد بود عکس که لاشیء من الحجر بانسان دائما که
اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ جزئیه باشد مثل بعض الحجر

انسان بالفعل و هرگاه ترکیب کنیم این را با قضیهٔ اصل و گوییم بعض الحجر انسان بالفعل و لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او دائما نتیجه می دهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضرورة او دائما و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید و این محال است و این محال از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیض او که دائمه است صادق باشد و هو المطلوب

والعامتان عرفیة عامة

و خاصتان که مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ عامه مثلا هرگاه صادق باشند بالضرورة او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا صادق خواهد بود عکس او که لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب ما دام ساکن الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیض او که حینیهٔ مطلقه موجبهٔ جزئی باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوییم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضرورة او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا پس نتیجه می دهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس است و این محال بواسطه آنکه هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که حینیهٔ مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیهٔ عامه است صادق باشد و هو المطلوب

والخاصتان عرفیة لا دائمة فی البعض

و خاصتان که مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام ما دام انسانا لا دائما پس دائمه عکس او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان ما دام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض اشارت است بموجبهٔ جزئیه مطلقهٔ عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل و اما آنکه این خاصتان که مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیهٔ عامه که جزء اوست چرا بواسطه آنکه عرفیهٔ عامه

لازم حاصلتان باشد واما آنکه منعکس می‌شود بلادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض المحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لاشئی من المحجر بانسان دائما و این نقیض را با جزء اول اصل مرکب ترکیب نمی توان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب می‌کنیم با جزء ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل و می‌گوئیم کل انسان حجر بالفعل و لاشئی من الحجر بانسان دائما پس این نتیجه می دهد که لاشئی من الانسان بانسان دائما و این سلب شئی از نفس است و سلب شئی از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض لادوام است لهذا نقیض خواهد بود پس نقیض لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد و بهمین واسطه اعتبار کرده اند لادوام فی البعض را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادق است و در عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثل هرگاه که گوئیم لاشئی من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما ای کل کاتب ساکن بالفعل و لاشئی من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل بواسطه آنکه بعض ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد

والبيان في الكل ان نقيض العكس مع الاصل ينتج المحال

وبیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه خواه سالبه باشد آنست که نقیض عکس با ملاحظه اصل خود
بخلق وخواه بطریق عکس وخواه بافتراض نتیجه محال است

ولا عکس للبواقي بالنقض فصل

وعکس ندارد بواقی قضایای مذکوره از سوالب که آن وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است و وقتیه عکس ندارد پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه هم چنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم می آید چرا بواسطه آنکه هرگاه اخص منعکس نشود اعمش نیز منعکس نباید شد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید که منعکس شود و درین صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس صادق است در بعضی صور مثلا هرگاه گوئیم

لا شئی من الفجر تجتمع وقت الربیع لا دائماً پس هرگاه عکس داشته باشد این موجبه باشد که لا شئی من المنخسف بالقمر و این کاذب است از جمیع جهات پس وقتیه عکس نداشته باشد

عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف

چون ماتن فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض و عکس نقیض تبدیل نقیضین طرفین قضیه است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیضش صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است و هرگاه که ملزوم صادق آید لازم آید باید که صادق آید با بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه مثلاً هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان

او جعل نقیض الثانی اولا و عین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف

و متاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده اند که عکس نقیض آنست که عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و مخالفة در کیف و این قید نکرده اند که نقیض موضوع را محمول سازند و بقای صدق شرط است بواسطه آنکه او می خواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین و متاخرین عکس نقیض را کرده اند بیان کند و آنکه نقیض محمول را موضوع سازند و بقای صدق دو جا بقول صحیح شرط است و در هر دو جا مشترک است پس ازین جهت بیان ایشان نکرده مثال هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد آمد که لا شئی من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است

و حکم الموجبات ههنا حکم السوالب فی المستوی

ای فی عکس النقیض

و حکم موجبات در اینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بدان مذهبی که نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع حکم سوالب دارد در عکس مستوی و مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متعارف از عکس نقیض این معنی است و آنکه مذکور شد که موجبات در اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی با این معنی است که هم چنانکه در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس می شود

کلیه می شود و درینجا نیز موجبه کلیه منعکس بموجبه کلی می شود بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه
کلیه نشود سلب شئ از نفس لازم آید و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت درینجا نیز
موجبه جزئیه عکس ندارد بواسطه آنکه می تواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه
این حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق آید کل انسان
حیوان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که بعض از لاحیوان لیس بلاانسان و این ملتزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه آنکه
سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم بعض الحیوان انسان با اصل قضیه و گوئیم که
بعض الحیوان انسان و کل انسان حیوان پس این نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان و این سلب شئ
از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان است سلب شئ از نفس لازم
می آید و این محال از هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج
است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم
او سالبه جزئی است پس نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلی است و هو المطلوب و اما ثانی بواسطه
آنکه هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لاانسان عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض اللاانسان
لاحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد درین صورت نیز موجبه جزئی منعکس نمی شود مثل قد یکون اذا کان
الشئ حیوان کان انسان در عکس نقیضش او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشئ لاانسان
کان لاحیوان و آنچه قبل ازین مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیة و کیفیة بود و اما عکس نقیض
باعتبار جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه دائما در عکس مستوی
منعکس میشوند بدائمه درینجا نیز منعکس میشوند بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
بالضرورت او بالدوام عکس صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان بالفعل و این مستلزم بعض الحیوان
انسان بالفعل است و هرگاه که این را ترکیب می کنیم با اصل قضیه و می گوئیم که بعض الحیوان انسان
بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورت او بالدوام نتیجه می دهد که بعض الحیوان حیوان بالضرورت او
بالدوام و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ است از نفس و این محال است از هیئة قیاس نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان دائما است صادق باشد

وهو المطلوب چنانکه در عکس مستوی سالبتان عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس نمیشوند بعرفیه عامه در اینجا نیز عامتان باعتبار جهت منعکس مے شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق آید کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام مادام انسان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لا انسان بالدوام مادام که اگر صادق نباشد نقیض وصادق خواهد بود که آن بعض اللاحیوان لیس بلاانسان بالفعل حین هو لاحیوان است و این مستلزم است که بعض الحیوان انسان حین هو لاحیوان بواسطه آنکه سلب سلب مفید ثبوت است و هرگاه ترکیب کنیم این را با اصل و میگوئیم بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو لاحیوان یا کل انسان حیوان بالضرورة اما بالدوام مادام انسانا نتیجه می دهد که بعض الحیوان بالفعل است و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شیٔ از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه نیست بواسطه اینکه قیاس نیست بسبب آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبریٰ هم نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب بواسطه صغری باشد پس صغری باشد که بعض الحیوان انسان است کاذب باشد پس لازم که بعض اللاحیوان لیس بلاانسان است نیز کاذب باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان است صادق باشد وهو المطلوب و هم چنانچه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس مے شوند بعرفیه خاصه لادائمه فی البعض در اینجا یعنے در موجبه عکس نقیض منعکس می شوند خاصیتان بعرفیه عامه لادائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام مادام کاتبا لادائما یعنی لا شیٔ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع لاکاتب بالدوام مادام لامتحرک الاصابع لادائما فی البعض یعنے بعض لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل اما جزء اول که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان است و لازم لازم شیٔ لازم آن شیٔ است اما جزء ثانی که لادوام فی البعض باشد پس بواسطه آنکه لادوام فی البعض عبارت است ببعض متحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل که اگر او صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع لاکاتب دائما است و این منعکس میشود بعکس مستوی نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع و این منافی لادوام اصل است یعنے لا شیٔ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لازم لادوام فی البعض یعنے بعض لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل صادق باشد

وبالعکس

یعنے وحکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات در عکس مستوی یعنے چنانچه موجبه خواه جزئیه و

خواه کلی منعکس می شود بموجبه جزئی در عکس موجبه کلی صادق نبود و در اینجا سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس می شود بسالبه جزئیه و در عکس سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جائز است که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی در این صورت سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلاً هرگاه صادق باشد بعض الانسان لیس بلاحیوان عکس او سالبه کلی که لاشیء من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان لاانسان باشد صادق است و نیز هرگاه که صادق باشد قد لایکون اذا کان الشیء انسانا کان لاحیوانا عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان الانسان باشد نیز کاذب است زیرا که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لاانسانا باشد نیز صادق است آنچه مذکور شد عکس نقیض بحسب کمیه و کیفیته بود اما بحسب سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن وقتیتان و دائمتان و عامتان و خاصتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس می شوند و ممکنتان عکس نداشتند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس می شوند و ممکنتین عکس ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشند و خاصتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعکس نقیض بحیثیته مطلقه بطریق عکس و طریق عکس نیست که نقیض الی عکس نقیض عکس با اصل ملاحظه کنند و از و محال لازم می آید مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة یا دام ج او بالدوام ما دام ج در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس می شوند بهمان بموجبه کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب بالدوام و ما دام ج و این منافی اصل قضیه است که لاشیء من ج ب باحد الجهات الاربع پس کل ب بالدوام ما دام کاذب باشد بسبب ملزوم او که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب است کاذب باشد پس نقیض و لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه است منعکس می شوند بحیثیته لا دائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض نیست که ذات موضوع را شیء معین فرض کنیم و حمل کنیم بر و وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلا هرگاه صادق باشد که لاشیء من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائمه عکس نقیض او

صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما ولا دائما اشارت
ببعض ما لیس ب لیس ج بالفعل با جزء اول که حینیه مطلقه است صادق است بواسطه آنکه حینیه مطلقه
لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان ولازم لازم شیء لازم آن شیء است اما صدق لا دوام بواسطه
آنکه فرض کرده ایم ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد بود که لیس ب بالفعل بحکم جزء اول اصل
بود نیست ج بالفعل نیز صادق است که اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دائمه است صادق
خواهد بود یعنی د ج دائما و این ملتزم است که د لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کرده ایم
بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع مادامی که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد پس هرگاه
درینجا که ذات موضوع که د است متصف بوصف موضوع باشد که ج است دائما محمول که ب است
مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی لا دوام
اصل است که د ب بالفعل است بواسطه آنکه لا دوام اصل معتبر نیست که کل ج ب بالفعل و ما بالذات
موضوع د است فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب
باشد پس ملزوم او که د ج دائما است یا کاذب پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق
باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب ما لیس ج
بالفعل وهو المطلوب و وقتیتان که وقتیه و منتشره است و وجودیتان و وجودیه لاضروریه و وجودیه
لادائمه است و مطلقه عامه منعکس نمی شوند مطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد لا شیء من ج
ب فی وقت الظهر لا دائما و فی وقت ما لا دائما و بالفعل لا بالضرورة و بالفعل لا بالدوام او
بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه لا دائمه است
مثلا کل لیس ب لیس ج دائما و این منعکس می شود بعکس نقیض همان بموجبه کلیه دائمه مثل کل
ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شیء من ج ب باحد الجهات الاربع الخمس پس
این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج
دائما است پس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل وهو المطلوب
واما عدم انعکاس ممکنتین که ممکن عامه و ممکن خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما
بر فرس سوار می شود و بر حمار سوار نمی شود صادق خواهد آمد که لا شیء من الحمار بالفعل مرکوب زید بالامکان
و عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض لا مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیض

آن که موجبه کلیه ضروریه است و صادق است یعنی کل مرکوب زید فرس بالفعل لا حمار بالضرورت

والبیان البیان والنقض النقض

در بیان در عکس نقیض قبل بیان نسبت که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض عکس ملاحظه می کردیم با اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض نتیجه مستلزم محال بود در اینجا نیز هرگاه که نقیض اصل را با اصل ملاحظه می کنیم خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم شده و ماده نقیض و عکس نقیض مثال ماده نقیض است در عکس مستوی و این چنین معلوم شد فتذکر

وقد بین انعکاس الخاصیتین من الموجبة الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیة ثمه الی العرفیة الخاصة بالافتراض

در قبل از این مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجبات از اینجا حکم سوالب عکس مستوی دارد و حکم سوالب اینجا حکم موجبات عکس مستوی دارد همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت و بیان این طرق کرده بود در خلاف بیان می کند که آن حکمی که ما کردیم در غیر خاصیتین بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه خاصیتان موجبه جزئیه و خاصیتان سالبه جزئیه منعکس می شوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه و در سالبه جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورت او بالدوام ما دام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام ما دام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د ال فرض می کنیم و در این صورت که ذات موضوع است حال در ازکه صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و لیس ب ما دام نیز صادق است بحکم جزو اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام اصل پس و این نیز می باید که صادق باشد که لیس ج ما دام ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو ب و هرگاه که صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج و این منافی جزو اول اصل است

که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج وملزوم او
نیز کاذب خواهد بود که د ج هو ب پس نقیضش او د لیس ج مادام ب است صادق خواهد
بود وهرگاه که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل و لیس ج باشد مادام ب
صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب واین جزو اول عکس است واما لادوام عکس
بواسطه آنکه چون صادق است بر د چون ا ب است بالفعل و د ج داشت بالفعل پس صادق
باشد مثل بعض ج ب بالفعل است مفهوم لادوام عکس پس عکس بهر دو جزو اش صادق
باشد وهو المطلوب و همچنان موجبه جزئیه خاصتان منعکس می شوند بعکس نقیض بجزئیه خاصه
مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ب ج بالضرورت مادام ج لادائما یعنی بعض ج لیس
ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعض ما لیس ب بواسطه آنکه فرض می کنیم ذات
موضوع را که ج است د ولیس د ج بالفعل صادق است بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع
بوصف موضوع بالفعل می باید و د ب مادام ج نیز صادق است بحکم جزو اول اصل و د لیس
ب نیز بالفعل صادق است بحکم لادوام اصل و نیز می باید که صادق باشد و لیس ج مادام لیس ب
که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو لیس ب
وهرگاه که د ج باشد حین هو لیس ب د لیس ب خواهد بود حین ج واین منافات
دارد بجزو اول اصل یعنی د ب مادام ج پس د لیس ب حین هو ج کاذب باشد
پس ملزوم او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس ج مادام لیس ب
صادق باشد و چون صادق بود د لیس ب بالفعل بحکم لادوام اصل پس صادق باشد بعض
ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب واین جزو اول عکس است و چون صادق است
د ج بالفعل صادق خواهد بود بعض ما لیس ب ج بالفعل این لادوام عکس است پس عکس
بهر دو جزو صادق باشد وهو المطلوب

فصل القیاس قول مولف من القضایا یلزمه لذاته قول آخر

چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع نمود در مبحث حجت و حجت
استدلال است بحال شیء بر حال و این حجت بر سه قسم است قیاس و استقرا و تمثیل بواسطه آنکه استدلال
بحال شیء بر حال شیء یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی است آن کلی باشد و این را قیاس

می‌کنند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل است بر حال جزئی وی که زید و عمرو است مثلاً
چنین گوئیم که زید در مثل ضرب زید مرفوع است بواسطه آنکه فاعل است و هر فاعلی مرفوع است پس نتیجه میدهد
که زید مرفوع است یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلی است که آن جزئی جزئی آن کلی بوده باشد
و این را استقرا می‌گویند مثلاً هرگاه که استدلال کنیم بانیکه انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حال
مضغ ناست فک اسفل حرکت می‌دهد بر اینکه هر حیوانی در حالهٔ مضغ فک اسفل حرکت می‌دهد یا استدلال است
بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج باشند این هر دو تحت کلی واحد و این را تمثیل می‌گویند مثلاً
هرگاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار
است و این اسکار مشترک است میانهٔ خمر و نبیذ پس نبیذ نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید
یقین بود و استقرا و تمثیل مفید ظن ازین جهت مصنف قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را
بانیکه قولیست یعنی مرکبیست از قضایا که لازم آید از وی بذات قولی دیگر بعضی اعتراض کرده اند
که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف
جایز نیست جواب گفته اند که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جایز نیست که یکی ازین دو معنی
خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن در آن صورت منتقل بخلاف مقصود شود اما در صورتی که
هر دو معنی ارادت توان کرد جایز است و این از قبیل است و نیز بعضی اعتراض کرده اند که قول بمعنی
است مؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکب است جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه
آنکه مؤلف مرکبیست که میانهٔ اجزای وی نسبت است و مناسب باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس نمی‌گویند بلکه هر دو مرکب که در میان اجزای ایشان
مناسبتی باشد قیاس می‌گویند و قول جنسی است شامل جمیع اقوال مؤلف از قضایا که گفته
قضیه بسیط نظر بعکس و بدر رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته قول آخر
که گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول را در قضیهٔ اول
موضوع سازی در قضیهٔ ثانی مثلاً الف مساوی ب و ب مساوی ج پس نتیجه می‌دهد که الف مساوی
ج و چون از قید لذاته بدر می‌رود بواسطه آنکه اگرچه صادق است بر وی که قولیست مؤلف از
قضایا که لازم می‌آید از وی قولی دیگر اما نه لذاته است بلکه بواسطه مقدمهٔ اجنبیه است مثل آنکه مساوی مساوی
شی مساوی آن شی است اگر لذاته می‌بود بایستی که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی مقدمهٔ
اجنبیه و حال آنکه بعضی انتاج نمی‌دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی‌دهد که الف نصف ج

بواسطه آنکه نصف نصف شئی نصف آن شئی نیست بلکه ربع است و درین مقام بعض اعتراض کرده اند که این تعریف صادق است بر قضیهٔ مرکبه نسبت بعکس بواسطه آنکه قولیست مؤلف از قضایا که لازم می آید ازو لذاته قولی دیگر جواب گفته اند بعضی اینکه ما گفته ایم مرکب از قضایا مراد قضایا و مرکبه اند و قضایا در قضیهٔ مرکبه مرکبه نیستند بواسطه جزء او بالا و دوست با الضرورت و آن شارست بقضیه دیگر و بعضی برین جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس باید صادق خواهد بود که قولی است مؤلف از قضایا و مرکب و حال آنکه قضیه قیاس نیست و ازین جهت بعض عدول کرده اند ازین جواب در جواب گفته اند که تنوین در قول آخر تنوین وحدت است یعنی لازم آید ازو یک قول و عکس قضایا و مرکبه دو قولیست یعنی برین جواب اعتراض کرده اند که بعضی از قضایا و مرکبه عکس شان دو است که یک قول است مثل قیتان موجبتان و وجودیتان موجبتان که منعکس می شوند مطلقهٔ عامه و جواب ازین گفته اند اینکه تعریف کرده اند قیاس را باینکه قولیست مؤلف از قضایا که لازم آید ازان مؤلف قول دیگر یعنی ازین دو مؤلف من حیث از مؤلف لازم آید قول دیگر و مطلقهٔ عامه لازم نیامده است از وقتیتان و وجودیتان من حیث انه مؤلف بلکه از جزو اول ایشان لازم آمده

فان کان مذکورا فیه بمادته وهیئته فاستثنائی

پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بمادته یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد در قیاس وهیئته یعنی بهمان ترتیب و نسبته مذکوره باشد در قیاس اگرچه در حکم مخالف باشد این را قیاس استثنائی گویند بواسطه آنکه مشتمل است بر کلمهٔ استثنائی که لکن است و انما قیاس استثنائی گویند و آن مرکب از دو مقدمه میباشد یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که نتیجه وضع تالیست یا رفع تالی که نتیجه رفع مقدم باشد اینکه وضع مقدم نتیجه وضع تالی باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة فالنهار موجود و اینکه رفع تالی نتیجه رفع مقدم باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن النهار ليس بموجود فالشمس ليست بطالعة

والا فاقترانی حملی او شرطی

یعنی ذکر همچنین نباشد یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادته وهیئته این را قیاس اقترانی گویند و قیاس را اقترانی بواسطه این می گویند که حد وسط مقارن هر دو جزو مطلوب شده

وقیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف وتقسیم بواسطه آنکه مفهومش وجودی بود ومفهوم این عدمی. و اقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه آنکه آن اصل جزء است و اکثر احتیاج وقیاس اقترانی بر دو قسم است حملی وشرطی بواسطه آنکه جزئی اقترانی اگر هر دو حملی اند این قیاس اقترانی حملی می گویند واگر این چنین نباشد اعم از انکه جزئی او هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه و دیگر شرطیه باشد این را قیاس اقترانی شرطی می گویند +

وموضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر ومحموله اکبر +

اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجهی که قبل ازین مذکور شد وموضوع مطلوب را که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند اصغر ومحمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر بواسطه آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد. واخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است ومحمول مطلوب را اکبر گویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم ازین موضوع می باشد و اعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است

والمتکرر اوسط

وآن چیزی که مکرر می شود ومیانه جزئین مطلوب آن را اوسط می گویند + + + +

وما فیه الاصغر الصغری والاکبر الکبری

وآن قضیه که مشتمل بر اصغر است آن را صغری میگویند وآن قضیه که مشتمل بر اکبر است آن را کبری می گویند

والاوسط اما محمول الصغری وموضوع الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع

ومحمولهما فالثانی

قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد اوسط یا محمول است در صغری وموضوع است در کبری آن را شکل اول خوانند مثل العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث و چون این شکل بدیهی الانتاج است ازین جهت او را شکل اول گویند بواسطه آنکه اول مرتبه با طبیعة

رغبت می کنند یا حد وسط محمولست بهم در صغری و هم در کبری و این را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در صغری باینکه حد وسط در صغری هر دو محمولست در کبری شکل ثانی و صغری بهتر نیست از کبری بواسطه آنکه مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوعست و موضوع اشرف از محمولست بواسطه آنکه موضوع ذاتست و محمول صفت و ذات اشرف است از صفت یا نیست که حد وسط موضوع است هم در صغری و هم در کبری و این را شکل ثالث گویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در کبری باینکه حد وسط موضوعست در کبری هر دو و عکس اول که موضوع در صغری و محمول در کبری است این شکل را رابع گویند بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری و نه در کبری

ویشترط فی الاول ایجاب الصغری و فعلیتها و کلیة الکبری

و شرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیه صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط با صغر بواسطه آنکه در کبری حکم می کنیم بآن چیزی که متصف باشد با وسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف با وسط شود و مندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیه حکم از اوسط با صغر و نیز می باید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکن باشد اتصاف او با وسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیه نکند و کلیه کبری نیز شرطست بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت اوسط بواسطه آنکه بعضی محکوم علیه با وسط شاید که غیر اصغر باشد فافهم و تفکر

لینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین و مع السالبة السالبتین بالضرورة

نتیجه میدهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه در صغری با موجبه کلیه کبری موجبتان را یعنی موجبه کلیه نتیجه موجبه کلیه می باشند و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه نتیجه موجبه جزئیه می باشد و همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه لا السالبة الکلیة گاهیکه صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه و اما سالبه الجزئیه گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه باشد و نتائج شکل اول محصورات اربعه اند یعنی نزد مصنف و غیرهم او نیز باین اعتبار محصورات اربع می باشد و کبری نیز باین اعتبار محصورات اربع باشد هرگاه که در

یک دیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل می‌شود موجبهٔ کلیه با موجبهٔ کلیه یا موجبهٔ کلی موجبهٔ جزئی یا سالبهٔ کلی سالبهٔ جزئی یا موجبهٔ جزئی با موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا سالبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا موجبهٔ کلی موجبهٔ جزئیه یا سالبهٔ کلی سالبهٔ جزئی یا سالبهٔ جزئیه موجبهٔ کلی یا موجبهٔ جزئی سالبهٔ کلی یا سالبهٔ کلی جزئی پس باین اعتبار شانزده احتمال شد ازین احتمالات هشت احتمال ساقط می‌شود بشرط اول که بجای صغری هست صغری سالبه کلیه یا چهار تا صغری سالبهٔ جزئی یا چهار تا از قید کلیهٔ کبری چهار دیگر ساقط می‌شود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبهٔ جزئی صغری موجبه جزئی کبری موجبه جزئی صغری موجبه جزئی کبری سالبهٔ جزئی پس ازین احتمالات چهار ماند صغری موجبه کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبه کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری موجبه کلی صغری موجبه جزئی کبری سالبهٔ کلی و این طریق اسقاط است و اما طریق تحصیل نیست که شرط شده که صغری موجبه باشد و کبری کلیه و صغری که موجبه باشد موجبهٔ کلی می‌باشد و موجبهٔ جزئی و کبری که کلیه باشد سالبهٔ کلی خواه بود موجبهٔ کلی پس دو صغری را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال می‌شود صغری موجبهٔ کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبه کلی کبری سالبهٔ کلی صغری موجبه جزئی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبه کلی

وفی الثانی اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری

و در شکل ثانی شرط کرده اند اختلاف مقدمتین را در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه و بر عکس منتج نبود که هر دو موجبه باشند اختلاف در نتیجه لازم آید مثلا هرگاه گوئیم که کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوئیم حق سلب است که لاشئ من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه را ترتیب بدهیم بهیئت شکل ثانی گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب است پس اختلاف لازم می‌آید که موجبتین عقیم است و از دو سالبه نیز نتیجه نمی‌دهد بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه را ترتیب کنیم گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوئیم لاشئ من الانسان بحجر ولاشئ من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه بجای لاشئ من الناطق بحجر گوئیم لاشئ من الفرس بحجر حق سلب است که لاشئ من الانسان بفرس پس دو سالبه نیز منتج نبوده باشد بواسطه آنکه هرگاه ترکیب کنیم لازم می‌آید اختلاف و اختلاف سبب عقم است همچنین شرط است در شکل ثانی کلیهٔ کبری بواسطه آنکه اگر کبری

کلی باشد ہمان گاہ حق ایجاب ہست وگاہ حق سلب مثلا الحیوان گوئیم کہ کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق آنجا نست کہ کل انسان حیوان وہرگاہ کہ بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوئیم حق سلب ہست کہ لاشئے من الانسان بفرس +

مع دوام الصغری او انعکاس سالبۃ الکبری

و باین شرط کہ اختلاف در کیف وکلیہ کبری ہست احد الشرطین کہ دوام صغری یا انعکاس سالبہ کبری ہم ہست ... باید کہ باشد ومراد بدوام صغری آنست کہ صغری ضروریہ باشد یا دائمہ ومراد بانعکاس سالبہ کبری آنست کہ سالبہ کبری منعکس شود اگرچہ کبری موجبہ باشد دوام صغری یا انعکاس سالبہ کبری شرط ہست بوسطہ آنکہ اگر ہردو ازینہا مفقود باشد یعنے صغری ضروریہ و دائمہ نباشد یکے از قضایای ہشت گانہ خواہد بود واخص ازینہا مشروطہ خاصہ ہست وسالبہ کبری منعکس نشود یعنے یکی از ہشت منعکس نباشد پس یکی از قضایای تسعہ خواہد بود واخص ازینہا وقتیہ ہست وہرگاہ مشروطہ خاصہ صغری و وقتیہ کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید کہ موجب عقم است مثلا ہرگاہ گوئیم کہ لاشی من المنخسف بمضیء مادام منخسفا لادائما وکل قمر مضیء بالضرورت فی وقت التربیع درینجا حق ایجاب است کہ کل قمر منخسف وہرگاہ کہ بجای کل قمر منخسف کل شمس مضیء گوئیم حق سلب ہست کہ لاشئی من المنخسف بشمس پس ہرگاہ کہ ترکیب مشروطہ خاصہ با وقتیہ کنیم ازین ترکیب اختلاف حاصل می شود پس نتیجہ ندہد وہرگاہ کہ اخص نتیجہ ندہد اعم نتیجہ نخواہد داد بوسطہ آنکہ عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است

وکون الممکنۃ مع الضروریۃ او کبری مشروطۃ

و باین شرط دوام صغری یا انعکاس سالبہ کبری می باید کہ اگر کبری ممکن باشد صغری ضروریہ باشد واگر صغری ممکن باشد کبری ضروریہ باشد یا مشروطہ عامہ یا مشروطہ خاصہ اما اینکہ کبری اگر ممکن باشد صغری می باید کہ ضروریہ باشد بنابر آنکہ معلوم شد از شرط اول کہ دوام صغری یا انعکاس سالبہ کبری می باید وہرگاہ کہ کبری ممکن باشد یکی از ہشت منعکس سوالب نخواہد بود پس دوام صغری باید یعنی کہ ضروریہ باشد یا دائمہ وبنا بر شرط ثانی دائمہ بدر می رود بوسطہ آنکہ ہرگاہ صغری دائمہ باشد وکبری ممکن اختلاف لازم می آید واختلاف موجب عقم است پس از

ترکیب صغری دائمه و کبری ممکن نتیجه حاصل نشود مثلا هرگاه گوئیم که کل رومی ابیض بالدوام ولا شیء
من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا شیء
من الرومی گوئیم ولا شیء من الهندی حق سلب است یعنی لا شیء من الرومی بهندی پس صغری دائمه با کبری
ممکن نتیجه نداد پس انتاج کبری ممکن منحصر شد در صغری ضروریه و اما اینکه اگر صغری ممکن باشد کبری
چرا می باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه بواسطه آنکه در این صورت صغری دائمه نیست
پس کبری باید که یکی از سوالبش منعکس باشد و از ضروریه و دائمه و مشروطه عامه و مشروطه خاصه
و عرفیه عامه و عرفیه خاصه است اما صغری ممکن با کبری ضروریه و مشروطه خاصه می تواند بود و یا
دائمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید اما صغری ممکن و کبری
دائمه نتواند بود بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم کل رومی اسود بالامکان ولا شیء من الحبشی باسود دائما
حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه بجای لا شیء من الرومی لا شیء من الزنجی گوئیم حق سلب است
یعنی لا شیء من الرومی بزنگی و هرگاه که دائمه که اخص از عرفیه عامه است نتیجه نداد پس یا عرفیه عامه
نیز نتیجه نخواهد بود بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما اینکه صغری ممکن با
کبری عرفیه خاصه نمی تواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید که موجب عقیم است مثلا هرگاه گوئیم
لا شیء من المنخسف بمظلم بالامکان و کل منخسف مظلم دائما مادام منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل
منخسف منخسف و هرگاه که بجای کل منخسف کل منکسف مظلم مادام منکسفا لا دائما گوئیم سلب است
که لا شیء من المنخسف بمنکسف

لینتج الکلیتان سالبة کلیة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة

ضروب محتمله در شکل ثانی شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات اربع محتمل است و در کبری
نیز محصورات اربع محتمل است و چهار را در چهار هرگاه ضرب می کنیم شانزده حاصل شوند و بقید
اختلاف در کیف هشت احتمال بیرون می رود صغری موجبه کلی یا کبری موجبه کلی و موجبه جزئی
صغری یا موجبه جزئی کبری موجبه کلی صغری یا موجبه جزئی کبری یا موجبه جزئی کبری موجبه جزئی صغری یا موجبه کلی
کبری سالبه کلی یا کبری سالبه کلی سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری سالبه جزئی صغری سالبه
کلی کبری سالبه جزئی صغری یا سالبه جزئی کبری و بقید کلیه کبری چهار دیگر بیرون می رود اینکه کبری
موجبه جزئی باشد یا صغری سالبه کلی و یا سالبه جزئی و اینکه کبری سالبه جزئی باشد یا صغری

موجبه کلی و دو موجبه جزئی پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئی و کبری سالبه کلی صغری سالبه کلی و کبری موجبه کلی صغری سالبه جزئی یا کبری موجبه کلی و مراد بقول مصنف لینتج الکلیتان سالبة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیه نیست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلی صغری سالبه کلیه کبری و سالبه صغری یا موجبه کلیه کبری سالبه کلیه مثال موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد لا شیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری با موجبه لا شیء من انسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه می دهد سالبه جزئیه یعنی موجبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئی صغری یا موجبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه می دهد بعض الحیوان لیس بناطق

بالخلف او عکس الکبری

بعض الحیوان فرس و لا شیء من الانسان بفرس یعنی بعض الحیوان لیس بانسان یعنی انتاج کلیتان سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون نتیجه درین شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغری شکل اول واقع شود و کبری این شکل چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل واقع شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در ضرب اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان حجر و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری ضرب اول که لا شیء من الانسان بحجر است کبری سازیم و چنین گوئیم که بعض الانسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد بعض الانسان لیس بحیوان و این مناقض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم

وچنین گوئیم بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه می دهد که بعض الانسان صهال و این
مناقض صغری است که لاشئ من الانسان بصهال واما جریان دلیل خلف درضرب ثالث بواسطه
آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که بعض الانسان لیس بحجر
که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه
که این را صغری سازیم وکبری این ضرب ثالث را یعنی لاشئ من الحجر بحیوان کبری وچنین گوئیم
کل انسان حجر ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بحیوان واین مناقض
صغری است که کل انسان حیوان واما جریان دلیل خلف درضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لاشئ
من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان بفرس بواسطه آنکه
اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس وهرگاه که این را صغری
سازیم وکبرے ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم وچنین گوئیم که بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه
میدهد که بعض الانسان صهال واین مناقض صغری است که لاشئ من الانسان بصهال اما جریان دلیل
خلف درضرب ثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الانسان حیوان ولاشئ بحجر ولاشئ من الحجر
بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه این ضرب ثالث را یعنی لاشئ من الحجر
بحیوان کبری سازیم وچنین گوئیم کل انسان حجر ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشئ من الانسان
بحیوان واین مناقض صغری است که بعض الانسان حیوان واما جریان دلیل خلف درضرب رابع شکل ثانی
وثالث بواسطه آنکه می گوئیم بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه می دهد که بعض الحیوان لیس
بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی
کل حیوان ناطق وهرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم وکبری این ضرب را رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم وچنین گوئیم که کل حیوان ناطق وکل ناطق انسان نتیجه می دهد که کل حیوان
انسان واین نقیض صغری است که بعض الحیوان لیس بانسان واین محال که در جمیع امور مذکوره
لازم آمده نه از هیأت قیاس است بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز
کبرے نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است
لازم آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل شد وحق باشد وهو المطلوب ودلیل عکس کبری درضربی
می رود که صغری از ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته آن صغری بعد از عکس کبری شدن

که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز می باید که کبری آن ضرب یعنی سالبه کلیه باشد تا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و بموجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت کبری شکل اول ندارد و در صغری او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی شکل اول ثانی جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول ثانی مرکب است از صغری موجبه و کبری سالبه کلیه پس کبری او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند شد و صغری او چون موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوئیم کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و چنین می گوئیم کل انسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر نتیجه می دهد که لا شیء من الانسان بحجر وهو المطلوب

او الصغرى ثم الترتيب ثم عكس النتيجة

و دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب باین طریق که عکس صغری را کبری سازیم و کبری را صغری سازیم پس نتیجه می دهد و نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود جاری نیست الا در ضربی که در صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود و کبری از ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبه کلیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه جزئیه کبری شکل اول واقع نمی تواند شد چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبه کلیه است نیز صغری شکل اول نمی تواند بود پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجة در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کبری جاری نیست بهمین بیان که گذشت و در ضرب اول و در ضرب رابع

که مرکب از سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این ضرب
بسبب آنکه موجبه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او چرا بواسطه آنکه چون
جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب
از سالبه کلیه صغری است و موجبه کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون کبری این ضرب موجبه است
پس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه
منعکس می شود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
لاشیء من الانسان بفرس وکل صهال فرس نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه
عکس می کنیم صغری این ضرب را که لاشیء من الانسان بفرس است بلاشیء من الفرس بانسان
و این عکس را که لاشیء من الفرس بانسان است کبری می سازیم و کبری این ضرب را که کل صهال
فرس است صغری می سازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس ولاشیء من الفرس بانسان نتیجه می دهد
لاشیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس می کنیم بلاشیء من الانسان بصهال و هو المطلوب

وفی الثالث ایجاب الصغری وفعلیتها

و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه
باشد کبری موجبه خواهد بود یا سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه
که موجبه باشد مثلا لاشیء من بفرس وکل انسان حیوان اینجا حق است که کل فرس حیوان و هرگاه
عقم یعنی نتیجه که بجای حیوان ناطق نهیم و گوییم که کل انسان ناطق حق سلب است که لاشیء من الفرس
بناطق و اما هرگاه که سالبه باشد نیز گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لاشیء
من الانسان بفرس و لاشیء من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال و هرگاه که
بجای صهال حمار نهیم و گوییم لاشیء من الانسان بحمار حق سلب است که لاشیء من الفرس بحمار و
و فعلیت صغری نیز شرط است بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمی شود از اوسط با صغری بواسطه
آنکه در کبری حکم کرده ایم تا آن چیزی که صادق آید بر وی اوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع
بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بر آن چیزی که صادق آید اصغر بود بالامکان
پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد و حکم از اوسط متعدی نشود با اصغر مثلا کل حمار مرکوب زید بالامکان
و کل حمار ناطق نمی توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناطق بواسطه آنکه فعلیه صغری نیست فافهم

مع کلیة احدهما

وناچار است یا این هر دو شرط یا کلیه احدی المقدمتین اگر هر دو جزئیه باشند احتمال دارد که بعضے از اوسط محکوم علیه است با کبری غیر آن بعضے باشد که محکوم علیه است با صغری پس لازم نیاید تعدیه حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان وبعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانے که فرس است متعدی نشد به آن بعض حیوانی که محکوم علیه است بانسانیت۔

لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة

یا نتیجه دهد موجبتان که موجبه کلیه صغری است با موجبه کلیه کبرے و موجبه جزئیه صغری یا موجبه کلیه کبرے و بالعکس یعنی عکس ثانی که موجبه کلیه صغری است با موجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه

و مع السالبة الکلیة

یعنے این موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه صغری باشد یا سالبه کلیه کبرے۔

او الکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة بالخلف

یعنے موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری سالبه جزئیه یعنے نتیجه سالبه جزئیه می دهد پس ضروب محتمل در شکل ثالث شانزده است بواسطه آنکه صغرے می تواند که محصورات اربع باشد و کبری نیز محصورات اربع صغری چهار احتمال پیدا کرد و کبرے نیز چهار احتمال و چهار را هرگاه در چهار ضرب می کنیم شانزده احتمال می شود پس باین طور ایجاب صغری در شکل ثالث هشت بیرون می رود صغری سالبه کلیه با چهار کبری صغری سالبه جزئیه با چهار کبری واز قید کلیه احدهما دو احتمال بیرون رفت موجبتا موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه کبرے پس شش احتمال بماند صغرے موجبه کلیه کبرے موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه موجبه کلیه یا سالبه کلیه و این طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل مے شود صغری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و از کلیه احدهما سه تا حاصل می شود هر دو کلیه باشند یا صغری کلیه باشد و کبری جزئیه یا صغری جزئیه و کبری کلیه و آن دو اول را هرگاه با سه ضرب می کنیم شش ضرب حاصل مے شود صغرے موجبه کلیه با چهار احتمال صغرے موجبه جزئیه با دو احتمال کبرے موجبه کلیه یا سالبه

کلی باشد چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث چون بدیهی الانتاج نبود در انتاج او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف جاری هست در جمیع ضروب ستهٔ شکل ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثال کل ج ب وکل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا و اگر این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوییم کل ج ب ولاشئ من ب ا این نتیجه می دهد که لاشئ من ج ا و این منافی کبری اصل است که کل ج ا هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه اینجا نیز دلیل خلف جاری هست مثل بعض ج ب وکل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشند نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوییم بعض ج ب ولاشئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و این مناقض کبری است که کل ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه درین صورت نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب وبعض ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوییم کل ج ب ولاشئ من ب ا نتیجه می دهد که لاشئ من ج ا و این مناقض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز خلف جاریست مثل کل ج ب ولاشئ من ج ا نتیجه می دهد که بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوییم بعض ج ب وکل ب ا نتیجه می دهد که بعض ج ا و این مناقض کبری اصل است یعنی لاشئ من ج ا کل ج ب کل ج ا نتیجه می دهد که کل ج ا نتیجه او هرگاه که صغری موجبه کلیه دو در باشد و کبری سالبه جزئیه در اینجا نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب وبعض ج لیس ا بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشند نقیض او صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوییم کل ج ب وکل ب ا کل ج ا و این مناقض کبری اصل است که بعض ج لیس ا و این مناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب ستهٔ بواسطه آنکه بیانات شکل قیاس

منتجست بواسطهٔ آنکه شکل اول حق است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطهٔ صغری هم منتجست بواسطهٔ آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد

او عکس الصغری

یا آنست که صغری را عکس کنیم تا بازده شکل اول شود و نتیجه مطلوب باشد و عکس صغری گاه است که صغری موجبه باشد شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این در چهار ضرب می‌رود صغری موجبهٔ کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبهٔ کلیه کبری سالبه صغری موجبهٔ جزئیه کبری موجبهٔ کلیه یا سالبه کلیه و در ضرب دیگر نمی‌رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه

او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة

یا آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا شکل اول شود و نتیجه دهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این گاه است که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد هرگاه که عکس ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و اگر کلیهٔ کبری شکل اول واقع شود و این در موجبهٔ کلیه صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری می‌رود بواسطهٔ آنکه درین هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی‌رود و هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه است مثل کل ج ب و کل ج ا بعض ب ا بواسطهٔ آنکه کبری که کل ج ا است عکس می‌کنیم بعض ا ج می‌شود و این را صغری می‌سازیم و صغری اصل را کبری و می‌گوئیم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس می‌شود به بعض ب ا و هو المطلوب و نیز برین قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه لشرطیه

وفی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما

وشرط کرده اند در شکل رابع احد شرطین ایجاب هر دو با کلیهٔ صغری یا اختلاف ایشان در کیف با کلیه احدهما بواسطهٔ آنکه اگر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و بتقدیر اختلاف لازم می‌آید که موجب عقم باشد

اما آنکه هردو سالبه باشند مثلا لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان حق سلب است
و هرگاه بجای لا شیء من الحمار بانسان گوئیم لا شیء من الصهال بانسان حق ایجاب است اما آنکه هردو
موجبه باشند یا جزئیه صغری بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجاب است که کل
انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوئیم حق سلب است که لا شیء من الانسان
بفرس و اما آنکه هردو مختلف در کیفیت باشند یا جزئیه هردو صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق
انسان و بعض الحیوان لیس بناطق اینجا حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان و اگر بجای
بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوئیم حق اینجا سلب است که بعض الانسان
لیس بفرس یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الانسان حیوان
اینجا حق ایجاب است که بعض الفرس حیوان و اگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق
انسان گوئیم حق سلب است که بعض الفرس لیس بناطق و ضروب نا نتیجه در شکل رابع هشت است
بواسطه آنکه درین شکل شانزده احتمال می رود و چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود
هردو سالبه کلیه هردو سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه یا عکس و بقید از کلیه صغری
دو احتمال دیگر ساقط می شود صغری موجبه جزئیه یا کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و بقید اختلاف
در کیفیت یا کلیه احدهما نیز دو احتمال ساقط می شود صغری سالبه جزئیه پس ضربی که باقی مانده اند
هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری
موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری
سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه
کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه
کلیه کبری موجبه جزئیه فافهم

لنتیج الموجبة الکلیة مع الاربع والجزئیة مع السالبة الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة و کلیتهما مع الموجبة الجزئیة جزئیة موجبة ان لم یکن سلب والا فسالبة

تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه کبری یا

سالبهٔ جزئیهٔ کبری نتیجه دهد سالبتان یعنی سالبهٔ جزئیهٔ صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ
کلیهٔ صغری یا موجبهٔ کلیهٔ کبری و سالبهٔ کلیهٔ صغری یا موجبهٔ جزئیهٔ کبری موجبهٔ جزئیه را اگر هیچ کدام از
مقدمتین سالبه نباشد و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد نتیجه سالبهٔ کلیه است و این در ضرب
ثالث است با سالبهٔ جزئیه و این در باقی ضرب است

بالخلف

و انتاج شکل رابع را بدلیل خلف ثابت می شود و دلیل خلف در پنج ضرب اول می رود اما در ضرب
اول شکل کل ب ج و کل ا ب بعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ
کلیه صادق خواهد بود یعنی لا شئ من ج ا این را کبری می سازیم بواسطهٔ آنکه کلیه است کبری شکل
اول صادق خواهد بود و صغری ضرب اول چون موجبه است صغری می سازیم و می گوئیم که کل ب ج
و لا شئ من ج ا نتیجه می دهد که لا شئ من ب ا و این منعکس می شود بلا شئ من ا ب و این منافی
کبری است که کل ا ب و اما در ضرب ثانی شکل کل ج ب و بعض ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ا
اگر صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی لا شئ من ج ا و این را
بهمان طریق کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوئیم که کل ب ج نتیجه می دهد
و لا شئ من ب ا و این منعکس می شود بلا شئ من ا ب و این مناقض کبری اصل است که بعض
ا ب و اما در ضرب ثالث شکل لا شئ من ب ج و کل ا ب نتیجه می دهد که لا شئ من ج ا
که اگر این صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه
است بواسطهٔ آنکه موجبهٔ جزئیه است صغری می سازیم و کبری اصل را بواسطهٔ آنکه کلیه است کبری می سازیم
و می گوئیم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ب و این منعکس می شود بعض ب
ج و این مناقض صغری اصل است یعنی لا شئ من ب ج اما در ضرب رابع شکل کل ب ج
و لا شئ من ا ب بعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق
خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبه است صغری می سازیم و کبری اصل چون سالبهٔ کلیه است کبری
می سازیم و می گوئیم که کل ج ا و لا شئ من ا ب نتیجه می دهد که لا شئ من ج ب و این منعکس
می شود بلا شئ من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج و نیز می تواند که نقیض
نتیجه بواسطهٔ آنکه کلیه است او را کبری سازیم و صغری اصل که موجبه است صغری سازیم و چنین گوئیم که کل
ب ج و کل ج ا نتیجه می دهد که کل ب ا و این منعکس می شود بعض ا ب و این مناقض

کبری اصل است یعنی لا شیء من اب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شیء من اب
فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا
و این را که موجبه است صغری میسازیم و میگوییم که کل ج ا و لا شیء من اب نتیجه میدهد و کبری چون کلیه است کبری میسازیم
که لا شیء من ج ب است و این منعکس میشود به لا شیء من ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی بعض ب ج
و نتیجه نمی تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه کلیه است کبری میسازیم و صغری
اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوییم بعض ب ج و کل ج ا فبعض ب ا و این منعکس میشود
ببعض اب و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شیء من اب و دلیل خلف در سه ضرب باقی
نمی رود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه چون نتیجه در این ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه
کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را با کبری اصل هرگاه ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و این نتیجه را
عکس کنیم موجبه جزئی مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری اصل سالبه جزئیه است و جزئیتان
منافیتان نیستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه چون نتیجه در اینجا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض او
که موجبه کلیه باشد هرگاه با صغری اصل ضم کنیم بآنکه او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری
سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم موجبه جزئیه مناقض کبری اصل
نخواهد بود بواسطه آنکه موجبتان منافیتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه در اینجا نیز چون
نتیجه سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری اصل ضم می توان کرد و نه با کبری
اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغرای اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد و اما
با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد ++

او بعکس الترتیب ثم النتیجه

یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب بآنکه صغری را کبری سازیم و کبری را
صغری پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب در ضرب اول و در ضرب
ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن میرود و در باقی نمی رود اما در ضرب اول مثل کل ب ج
و کل اب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل اب که کبری است صغری میسازیم و کل ب ج را
نتیجه میدهد که کل اج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی
مثل کل ب ج و بعض ج ا بواسطه آنکه بعض اب که کبری است صغری میسازیم و کل

ب ج که صغری است کبری می سازیم و می گوییم بعض ا ب و کل ب ج نتیجه می دهد که بعض ا
ج و این منعکس می شود ببعض ج ا وهو المطلوب اما در ضرب ثالث مثل لا شئ من ب ج وکل ا ب فلا شئ من ج ا
بواسطه آنکه کل ا ب که کبری است صغری میسازیم و لا شئ من ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم کل ا ب
و لا شئ من ب ج نتیجه می دهد که لا شئ من ا ج و این منعکس می شود بلا شئ من ج ا وهو المطلوب
و اما در ضرب ثامن مثل لا شئ من ب ج و بعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا
ب که کبری است صغری می سازیم و لا شئ من ب ج که صغری است کبری می سازیم و میگوییم
بعض ا ب و لا شئ من ب ج نتیجه می دهد که بعض ا لیس ج و این منعکس می شود ببعض ج لیس
ا وهو المطلوب و این نتیجه سالبه جزئیه است گاهی منعکس می شود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه
سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس ندارد و اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب
رابع و خامس و سابع بواسطه آنکه کبری ایشان سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود
و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است و جزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود

او بعکس المقدمتین

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین باینکه عکس صغری را صغری سازیم
و عکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاسی بر هیئت شکل اول و منتج مطلوب باشد و این دلیل بعکس
مقدمتین در ضرب رابع و در ضرب خامس می رود و در باقی ضروب نمی رود و اما در ضرب رابع مثل
کل ب ج و لا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لا شئ من ا ب است عکس می کنیم بلا شئ
من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لا شئ من ب ا را کبری و می گوییم بعض ج
ب و لا شئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و اما در ضرب خامس مثل بعض
ب ج و لا شئ ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لا شئ من ا ب است عکس می کنیم بلا شئ
من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لا شئ من ب ا را کبری و می گوییم بعض
ج ب و لا شئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و باقی ضروب که آن
ضرب اول و ثانی و ثالث و سادس و سابع و ثامن است نمی رود اما در ضرب سابع مثل کل

ب ج وبعض الف لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس می کنیم ببعض ج ب وکبری اصل را که بعض الف لیس ب است عکس می کنیم ببعض ب
لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است ومی گوئیم بعض ج ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و
بعض ب لیس ا وهو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب نمی رود واما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه چون
کبری این هر دو ضرب موجبه است موجبه خواه کلیه وخواه جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه
کبری شکل اول واقع نمی شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد واما در ضرب ثالث وسادس
وثامن بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع نمی شود وکبری
این ضروب موجبه است وموجبه منعکس می شود بجزئیه وجزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد
واما در ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه است وجزئیه صلاحیت کبرویت اول ندارد در کل

او بالرد الی الثانی بعکس الصغری

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بآنکه رد کنیم بشکل ثانی بواسطه عکس صغری
وعکس صغری در ضرب ثالث وضرب رابع وضرب خامس وضرب سادس جاری است ودر
باقی ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشئ من ب ج وکل ا ب فلاشئ من ج
ا بواسطه آنکه صغری اصل را که لاشئ من ب ج است عکس می کنیم بلاشئ من ج ب ومی گوئیم
لاشئ من ج ب وکل ا ب نتیجه می دهد لاشئ من ج ا وهو المطلوب واما در ضرب رابع مثل کل
ب ج ولاشئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس
می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض ج ب ولاشئ من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس
ا وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشئ من الف ب فبعض ج لیس
ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب ومی گوئیم بعض
ج ب ولاشئ من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب اما در ضرب سادس
مثل بعض ب لیس ج وکل ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس می کنیم صغری اصل را
بعض ب لیس ج است ببعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین
شد وگوئیم بعض ج لیس ب وکل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب
اما آنکه در باقی ضروب نمی رود اما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه

و در شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در ایشان نرود و اما در ضرب سابع و ثامن بواسطه آنکه کبری ایشان جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری می باید پس عکس صغری در ایشان نیز نرود

او الثالث بعکس الکبری

یا انتاجات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع بر شکل ثالث باینکه کبری اصل را عکس می کنیم و عکس کبری در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری است و در غیر اینها جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ج وکل ا ب یا کل ب ج وبعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه عکس کنیم کل ا ب را یا بعض ا ب را ببعض ب ا و می گوئیم کل ب ج وبعض ب ا نتیجه می دهد بعض ج ا وهو المطلوب و اما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج و لا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری اصل را که لا شئ من ا ب است بلا شئ من ب ا و می گوئیم کل ب ج یا بعض ب ج و لا شئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و اما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل را که بعض ا لیس ب است عکس می کنیم ببعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب که آن ضرب ثالث و ثامن است نمی رود و بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است و صغری شکل ثالث می باید که موجبه باشد پس عکس کبری در باقی ضروب نرود

وضابطة شرائط الاربعة انه لا بد اما من عموم موضوعیتها الاوسط

چون مصنف اشکال اربعه را با شروط تفصیل ذکر کرده خواست که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج که هرگاه شخصی آنرا ملاحظه کند بی ملاحظه شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است یا نه و این را ضابطه نام نهاده بواسطه آنکه ضابطه جمیع اشکال اربعه است و گفت قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط موضوع واقع شده باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول کلیه کبری شرط است و اوسط موضوع کبری واقع می شود

پس عموم موضوعیة اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع می‌شود و کلیة احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس عموم موضوعیة اوسط باشد و شامل شش ضرب شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع حد اوسط موضوع صغری می‌شود و در شش ضرب او نیز کلیة صغری است پس عموم موضوعیة اوسط باشد در نتیجه ضرب اول که صغرے موجبه کلیه و کبرے موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری موجبه کلیه و کبرے موجبه جزئیه و ضرب ثالث که صغرے سالبه کلیه و کبرے موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه و ضرب سابع که صغرے موجبه کلیه و کبرے سالبه جزئیه و ضرب ثامن که صغری سالبه کلیه و کبرے موجبه جزئیه

مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله علی الاکبر

و درین قیاس نتیجه همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط با صغر بالفعل مے باید یا حمل اوسط بر اکبر ملاقات اوسط با اصغر اعم از آنست که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که این آنست یا آن اینست و این اشاره است بایجاب صغری و ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه شکل اول صغری آن هم موجبه می‌باشد و هم فعلیه و در شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر است شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست زیرا که در شکل ثالث ملاقات با اصغر هست بالفعل زیرا که شرط است که اصغر او هم موجبه و هم فعلیه باشد و ملاقات درینجا باین طریق است که اوسط موضوع صغرے واقع شده است و شامل چهار ضرب شکل رابع هست که صغری آنها موجبه باشد زیرا که ملاقات او با اصغر هست و این ملاقات بالفعل است زیرا که شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشند لیکن شامل دو ضربی که صغری او سالبه باشد زیرا که دران صورت ملاقات اوسط با اصغر هست بواسطه آنکه از ملاقات اتحاد فهم می‌شود و در صورتی که صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این در ضرب ثالث است که صغری سالبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و در ضرب ثامن است که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه اگرچه درینصورت ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست زیرا که کبری موجبه است و درین هر دو عموم موضوعیة اوسط واقع شده است پس درین دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیة اوسط باشد

یا حمل اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغری موجبهٔ کلیه باشد وکبری موجبهٔ کلیه وصغری موجبهٔ کلیه
وکبرے موجبهٔ جزئیه است هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل است وهم حمل اوسط بر اکبر است وقصورے
لازم نمی آید چه این هر دو شرط به سبیل منع خلو است یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین نمی تواند بود
ومی باید که جانب هر دو امر باشد و بعضے اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله
علی الاکبر گفت نگفت او ملاقاته للاکبر با آنکه اخصر بود جواب آنکه مراد از حمل بر اکبر نیست که اکبر موضوع
واقع می شود و اوسط محمول و هرگاه ملاقات با اکبر می گفت اعم ازین می شد که اکبر موضوع واقع
شود یا محمول لازم می آید که در بعضے جاها که اوسط موضوع کبرے واقع شده باشد مثل شکل اول
که اوسط موضوع کبرے موجبهٔ کلیه واقع می شود مثلاً هرگاه که صغری او سالبه باشد نتیجه دهد چه عموم
موضوعیة اوسط یا ملاقات اوسط با اکبر درو متحقق است وحالانکه شکل اول هرگاه صغری او سالبه
باشد نتیجه نمی دهد پس ازین جهت مع او حمله علی الاکبر گفت

واما من عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف فی الکیف

یعنی ناچار است قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیة اوسط با احد قیدین چنانچه مذکور
شد یا عموم موضوعیة اکبر یعنی آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد وعموما باین معنے که حکم بر جمیع
افراد اکبر شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبرے باشد واین کبری قضیهٔ کلیه باشد واین مسایل
جمیع ضروب شکل ثانی است زیرا که در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه می شود پس اکبر موضوع کبرے
باشد وکلیهٔ کبرے در شکل ثانی شرط است پس عموم موضوعیة اکبر باشد وشامل دو ضرب شکل رابع
نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبهٔ جزئیه وکبرے سالبهٔ کلیه باشد وضرب سادس که صغری
سالبهٔ جزئیه وکبرے موجبهٔ کلیه باشد واین شرط که مذکور شد باعتبار کمیة بود واما باعتبار
کیفیت شرطی دارد که آن اختلاف در کیف است واین اشاره است باختلاف مقدمتین
در کیف در ضرب ثانی و در دو ضرب شکل رابع که مذکور شد

مع منافاة نسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر لنسبتها الی ذات الاصغر

وبا عموم موضوعیة اکبر واختلاف در کیف شرط ثانی است وآن منافات نسبة وصف اوسط

وصف اکبر است بانسبة وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتے که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را
بذات اصغر باشد منافی نسبتے باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر ہست ومراد از منافات نسبة
وصف اوسط بذات اصغر یا نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جہة ہست و این
منافات در شکل ثانی ہست بواسطۂ آنکه شکل ثانی باعتبار جہت این منافات وارد بواسطۂ آنکه قبلی از ین
در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جہة که صدق دوام در صغری می باید یا انعکاس سالبۂ کبرے
و ہرگاه که صدق دوام در صغری باشد صغری ضروریه خواہد بود یا دائمه ودائمه اعم از ضروریه ہست
پس ہرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر ممکنتین که حکم دیگر دارد ہر چه باشد نمی تواند بود پس
در ین صورت اعم کبریات مطلقۂ عامه باشد ومیان دائمه ومطلقۂ عامه مخالفت در کیفیت این منافات
ہست مثلا ہرگاه که گوئیم کل انسان حیوان دائما ولا شئی من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبه
کلیه دائمه باشد وکبرے موجبه کلیه مطلقۂ عامه ودر موجبه کلیه دائمه نسبت وصف اوسط که محمول
صغری ہست بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواہد بود ودر سالبۂ کلیه فعلیه
نسبت وصف اوسط که محمول کبرے ہست بوصف اکبر که موضوع کبری ہست فعلیه سلب خواہد بود
فعلیه سلب منافی دوام ایجاب ہست وہرگاه که میان اعم صغریات واعم کبریات این منافات
یافته شد میان باقی صغریات وکبریات نیز این منافات خواہد بود زیرا که منافات بین الاعمین
مستلزم منافات بین الاخصین ہست وہرگاه که کبرے یکی از قضایا سته منعکس السوالب باشد
وصغری ہر قضیه که غیر ممکنتین باشد منافات می تواند بود بواسطۂ آنکه در انعکاس سالبۂ کبرے
اعم منعکس عرفیۂ عامه ہست واعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقۂ عامه ہست ومیان مطلقۂ
عامه وعرفیۂ عامه ہمین منافات ہست اگرچه در اصل میان ایشان منافات نیست بواسطۂ آنکه
در مطلقۂ عامۂ موجبه مثلا فعلیه ایجاب ہست در وقتی از اوقات ذات ودر عرفیۂ عامۂ سالبۂ
دوام سلب مادام الوصف وفعلیه ایجاب مادام الذات منافات نیست امامنافات میان نسبة
وصف اوسط بوصف اکبر ونسبة وصف اوسط بذات اصغر ہست بواسطۂ آنکه نسبة وصف اوسط
بوصف اکبر در عرفیۂ عامه دوام سلب ہست ونسبت وصف اوسط بذات اصغر سلب دوام
ہست ودر مطلقۂ عامه فعلیۂ ایجاب ہست ومیان دوام سلب وفعلیه ایجاب منافات ہست
وہرگاه که میان اعم صغریات واعم کبریات این منافات یافته شود میان باقی صغریات
وکبریات نیز ہمین منافات خواہد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات

بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة ولا شئ من الحجر بحیوان بالامکان میان ایشان همین منافات است بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنه عامه کبری امکان سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبه ضروریه ضرورت ایجاب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری سالبه ممکنه سلب است وضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری مشروطه عامه یا مشروطه خاصه همین منافات است زیرا که نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطه موجبه کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممکنه سالبه صغری امکان سلب خواهد بود و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند اگر سوال کنند که لازم می آید آنکه منافات در ضرب خامس و سادس شکل ثانی نیز می باید آنکه شرط این معنی در آنها معلوم نیست جواب گوئیم که سخن در جای است که اوسط در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول و تر تیب شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر است در شکل ثانی

فصل الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة او متصلة ومنفصلة

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی و اقترانی شرطی آنست که مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از آنکه هر دو شرطیه باشند و یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی پنج احتمال پیدا می کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا و کلما کان حیوانا کان جسما فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا والزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل زید انسان وکلما کان زید انسان کان حیوان فزید حیوان یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کل المنفصل عدد وکل عدد اما ان یکون زوجا او فردا فکل المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصله و منفصله

شد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسان کان ناطقا او غیر ناطق

ینعقد فیه الاشکال الاربعة وفی تفصیلها طول ❖

و منعقد می شود در ان احتمالات اشکال اربعه و در تفصیل آن طولی هست فارجع الی المطولات

فصل القیاس الاستثنائی ینتج من المتصلة وضع المقدم ورفع التالی

و چون فارغ شد مصنف از مبحث اقترانی خواه حملی و خواه شرطی شروع کرد در مبحث استثنائی که نتیجه یا نقیض او ماده در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیه و یک حملیه باشد پس نتیجه یا هست در ان قیاس مذکور باشد یا اینکه یکی ازین دو حملیه باشد و هرگاه که چنین باشد دور لازم می آید بواسطه آنکه دانستن مقدمتین موقوف بر دانستن نتیجه است بواسطه آنکه نتیجه یکی از مقدمتین است و دانستن نتیجه موقوف است بر دانستن مقدمتین بواسطه آنکه اول مقدمتین را ترتیب می کنند بعد از ان نتیجه حاصل می شود اما هرگاه که یک جزء آن شرطیه باشد و این نتیجه جزء آن شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه آنکه درین صورت حکم نتیجه که مذکور است در قیاس نیست و این قیاس استثنائی نتیجه می دهد در از متصله وضع مقدم وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم اگرچه درین صورت چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و رفع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال که تالی و ثالث باشد نتیجه نمی دهد و دو احتمال دیگر نتیجه می دهد اما آن دو احتمال که نتیجه نمی دهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم بواسطه آنکه تالی لازم است و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که لازم اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمی دهد بواسطه آنکه می تواند بود که تالی اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع مقدم پس نتیجه وضع تالی می دهد بواسطه آنکه تالی لازم مقدم است و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم می دهد بواسطه آنکه تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید

والحقیقة وضع کل کما فی الحقیقة المانعة الجمع ورفعه کما فی منفصلة الخلو

او استثنائی متیجه سے وهو از حقیقة وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع آنست که حکم در و کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق یعنی هر یک دیگری صادق نباشد پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه یکی باشد و دیگری نمی تواند بود بواسطه آنکه مانعة الجمع است و اما از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شئی هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد و چون حکم کرده ایم در و حقیقة بتنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع دیگرے مثل مانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگرے لازم می آید هم چنین مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست که در و حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شئی نمی تواند بود که این هر دو نسبت نباشند و اما و می باید که یکے ازین دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگرے لازم آید بواسطه آنکه نمی تواند بود که خالی ازین دو نسبت باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم نمے آید بواسطه آنکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت بتنافی دو نسبت در کذب
نیز پس رفع هر یکی مستلزم وضع دیگری است مثل مانعة الخلو

وقد يخص باسم قياس الخلف وهو ما يقصد به اثبات المطلوب بابطال نقيضه ومرجعه الى استثنائي واقتراني

یعنی مخصوص مے شود باسم قیاس خلف آن چیزے که مقصود باشد باو اثبات مطلوب بابطال نقیض او و مرجع او باستثنائی و اقترانی مے گردد بواسطه آنکه می گوئیم مثلا هرگاه صادق باشد سالبهٔ کلیهٔ ضروریه صادق است در عکس او سالبهٔ کلیهٔ دائمه بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبهٔ کلیهٔ دائمه در عکس سالبهٔ کلیهٔ ضروریه نقیض او که موجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه است صادق خواهد بود و تالی در صدق موجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه است باطل پس مقدم که عدم صدق سالبهٔ کلیهٔ دائمه است باطل این قیاس استثنائی است و اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود باین طریق که می گوئیم صدق موجبهٔ جزئیه باطل است بواسطه آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبهٔ کلیهٔ ضروریه است ضم می کنیم نتیجه محال است مثلا می گوئیم بعض ب ج بالفعل ولا شئی من ج ب بالضرورت نتیجه می دهد بعض ب لیس ب بالضرورت و این محال از اصل قضیه نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است و این هیأت شکل نیست بواسطه آنکه ظاهر الانتاج است پس باید که از موجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه باشد پس او مستلزم محال باشد و هر چه مستلزم محال است باطل

پس نتیجه موجبه معلقه ما صیا علی باشد پس نقیض او صادق باشد و این قیاس اقترانیست پس
معلوم شد که مرجع و مآل قیاس خلف با قترانی و استثنائی می گردد

فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی

چون فارغ شد از بحث قیاس شروع کرد در بحث استقراء و تمثیل استقراء را مقدم داشت بواسطه آنکه گاهی مفید یقین است مثلا استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات از برای اثبات حکم و کلی می تواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی است و می تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای حکم که بر کلی است و اعتراض کرده اند که استقراء استدلال است از حال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل ازین نه تصفح جزئیات جواب گفته اند که مسامحه کرده است و مراد اینست که استقراء استدلالیست که ثابت است از تصفح جزئیات و استقراء بر دو قسم است تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین است مثلا هرگاه جزئیات حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بقر و غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم باشند ازینجا حاصل می شود یقین باینکه هر حیوان جسم است مثلا می گوئیم هر حیوان یا انسان است یا فرس یا بقر یا غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم اند پس هر حیوان باشد جسم باشد و این را قیاس مقسم نیز می گویند بواسطه آنکه محمول مقدمه او مفهوم مردد و استقراء ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت باشد مثلا گوئیم هر حیوان در حالت مضغ فک اسفل را می جنباند بواسطه آنکه اکثر حیوان که تتبع کرده ایم چنین اند پس همه چنین باشند

والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه

و تمثیل بیان مشارکت جزئی است مر جزئی دیگر را در علت حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع می گویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت می گویند و لابد است در اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات سه چیز اثبات حکم در اصل مثلا اثبات حرمت در خمر و این ظاهر است تبیین و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثلا اثبات اسکار در نبیذ و این نیز ظاهر است تجربه

واثبات علیت مشترک مر حکم را واین را بیان کرده اند بطریق مختلفه وعمده در طرق او دوران است وتردید واشارت کرده است باین معنی در قول خود که

والعمده فی طریقة الدوران والتردید

یعنی عمده در طریق علت مشترک مر حکم را دوران وتردید است دوران ترتیب حکم است در وصف وجودا او عدما مثل ترتیب حرمت خمر بر اسکار خمر بواسطه آنکه هرگاه که مرتفع می شود حرمت نیز برطرف می شود چون که حرمت خمر مترتب است بواسطه بر اسکار وجودا وعدما پس نبیذ نیز حرام باشد بواسطه آنکه اسکار نیز در او متحقق است پس جزئیه در او نیز متحقق خواهد بود ودوران نیز مفید ظن است بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر بسبب حرمت او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبیذ با وجودیکه علت باشد در نبیذ وتردید بیان جمع اوصاف اصل است وابطال بعض تا معین باشد باقی از برای علت مشترک مثلا هرگاه گوئیم حرمت خمر یا از جهت آنست که ملون بآن لون مخصوص است یا از جهت آنست که متخذ از عنب است یا از جهت آنکه کف می کند یا از جهت اسکار است از جهت آن سه وصف اول نمی تواند بود واین ظاهر است پس معین که از جهت اسکار باشد واسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد وتردید نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد وتردید نیز مفید ظن است چنانکه معلوم شد

فصل القیاس اما برهانی یتالف من الیقینات

همچنانکه بر منطقی واجب است نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن در مادهٔ قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت وماده وچون فارغ شد از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان مادهٔ قیاس وگفت که القیاس اما برهانی یتالف من الیقینات یعنی قیاس یا برهانیست که مولف از یقینیات است ویقین اعتقاد است جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد وجازم نیست که احتمال نقیض نداشته باشد وثابت گفتیم اعتقاد مقلد بتشکیک بدر رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زایل میشود وثابت نیست که بتشکیک زایل نشود ومطابق واقع گفتیم جهل مرکب بدر رفت واصولها

واصولها الاولیات والمشاهدات والتجربیات

والحدسیات والمتواترات والفطریات

یعنی اصول یقینیات بدیهیاتست بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات اند یا نظریات و نظریات
می باید که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود
و بدیهیات شش اند اول اولیاتست و اولیات قضایائی اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور
طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هرگاه عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را و نسبت
و اعظم من الجزء را بکل حکم می کند باینکه کل اعظم از جزء است و ثانی مشاهدات است و مشاهدات
قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حس ظاهر اگر ظاهر است این قضایا را حسیات
می گویند مثل الشمس مضیئة و النار محرقة و اگر حس باطن است این قضایا را وجدانیات می گویند
مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث تجربیات است و تجربیات قضایائی اند که حکم کنند در ایشان عقل
بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل و رابع حدسیات است و حدسیات قضایائی اند که
حکم کرده شود در ایشان بواسطه حدس و حدس سرعت انتقال است از مبادی بمطلوب مثل نور القمر
مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلاته النوریة بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا و بعدا
بواسطه آنکه منتقل می شود از این مبادی بمطلوب بی آنکه ترتیبات قیاس واقع شود و خامس
متواترات است و متواترات قضایائی اند که عقل حکم می کند در ایشان بواسطه سماع از جماعتی
که عقل محال می داند و موافق ایشان در کذب مثل وجود مکه زادها الله شرفا و تعظیما و سادس
فطریات است و فطریات را قضایای قیاساتها معها می گویند و فطریات قضایائی اند که
حکم کرده می شود در ایشان بواسطه آنکه غائب نمی شود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثلا آنکه
اربعه زوج است بواسطه انکه منقسم است بمتساویین و انقسام متساویین غائب نمی شود
از ذهن نزد تصور اربعه و زوج

ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی والا فانی

یعنی حد اوسط می باید که علة للنسبت باشد در ذهن پس اگر علت نسبت را در ذهن و علیه للنسبت نیز
هست در واقع این برهان را برهان لمی می گویند بواسطه آنکه لمیت یعنی علیت ... [illegible]

افاده علیت حکم می کند در واقع از این جهت او را برهان لمی می گویند مثل زید متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید وتعفن اخلاط علت ثبوت حمی است از برای زید در ذهن در این ظاهر است ودر خارج نیز بواسطه آنکه زید چون متعفن الاخلاط می شود بعد از آن محموم می شود پس تعفن اخلاط علت حمی باشد در خارج والا فانی یعنی اگر حد اوسط با علت از نسبت را در ذهن دلالت از نسبت در خارج این برهان را برهان انی می گویند بواسطه آنکه انیت بمعنی تحقق است وچون این برهان افاده تحقق نسبت می کند در خارج از این جهت او را برهان انی می گویند مثل زید محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر تعفن الاخلاط وحمی افاده ثبوت تعفن اخلاط می کند مر زید را در خارج وافاده لمیت او نمی کند واین ظاهر است ++

واما جدلی یتألف فی المشهورات والمسلمات

یعنی قیاس جدلی است واو مؤلف می باشد از مشهورات ومسلمات ومشهورات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت واعتراف ناس مثل العدل حسن ومسلمات قضایایی اند که مسلم می دارند از خصم وبنا می نهند کلام را بر ایشان از جهت دفع خصم فافهم وتفکر

واما خطابی یتألف من المقبولات والمظنونات

یعنی قیاس یا خطابی است واو مؤلف است از مقبولات ومظنونات ومقبولات قضایایی اند که اخذ می کنند از کسانی که ناس را اعتقادی است بایشان مثلاً انبیا واولیا ومظنونات قضایایی اند که حکم کرده می شود در ایشان حکمی راجح یا تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق

واما شعری یتألف من المخیلات

یعنی قیاس یا شعری است وآن مؤلف است از قضایایی که مخیل می شوند پس متأثر می شود از ایشان نفس پس رغبت پیدا می کنند مثلاً هرگاه گوئیم الخمر یاقوتة سیالة منبسط می شود نفس ورغبت پیدا می کند بشرب او وهرگاه گوئیم العسل مرة مهوعة منقبض می شود نفس وتنفر می شود

واما سفسطے قیاس یتالف من الوہمیات والمشبہات

یعنے قیاسی یاو ہمیست واین مولف می باشد از وہمیات ومشبہات ووہمیات قضایایی اند کاذب که حکم می کند وہم در ایشان در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه وحسیه را قید کردیم باینکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وہم در محسوسات کاذب نیست ہمچنانکه حکم می کنند که جسم حسنا وقبیح شہود ومشبہات قضایای اند کاذب شبیه بصادق مثلا آنکه می گوئیم فرس را که منقوش است بر جدار انیکه او فرس است وہر فرس صہال است نتیجه می دہد که تصویرست صہال است

فصل اجزاء العلوم وہے الموضوعات وہی التی یبحث فی العلم من اعراضها الذاتیه

یعنے فائده کتاب در اجزای علوم است واجزای علوم سه چیز است موضوعات علوم موضوع ہر علم آنست که بحث کنند در آن علم از اعراض ذاتیه او وتفصیل این گذشت در صدر کتاب واینجا اشکالی ہست واشکال آنست که آیا مراد بموضوع که جزء علم دانسته اند نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است یا تصدیق بموضوع موضوعیست یا تصدیق بوجود موضوع است نمی تواند بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع جزء مسئله است او را جزء علیحده دانستن وجہی ندارد ونمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانکه خواہد گفت

والمبادی وہی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

ونمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیه موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بموضوعیه موضوع از مقدمه است ومقدمه خارج علم است ونمی تواند بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است بآن در شفا پس آنرا جزوی علیحده اعتبار کردن وجہی ندارد وجواب گفته اند که می تواند بود که مراد مذکور باشد یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود واعتبار ایشان جزء علیحده بواسطه مزید اہتمام شد بشان ایشان وبعضے دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع است وتصدیق بوجود

موضوع از مبادی تصدیقیه نیست تنبیه شیخ در شفا تصریح کرده است بآنکه مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزء قیاس واقع شده باشند و چون نا شده احتیاج است بتصدیق بوجود موضوع هم چون مقدماتی که جزء قیاس اند شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجازا نه آنکه مبادی تصدیقیه است حقیقة و قول مصنف

ومقدمات بینة او مأخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم

ناظر است بر آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح کرده است باین معنی در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است و آنچه گفته اند

والمسائل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

مراد ایشان این است که والمسائل محمولات القضایا المنتسبة الی موضوعاتها یعنی مسایل محمولات قضایا اند که نسبت داده شده باشند بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزء مسایل نیستند پس تواند ایشان را جزء علیحده شمردن والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها و مقدمات بینة او مأخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی است مبادی تصوری می باشد و مبادی تصدیقی می باشد اما تصوری حدود موضوعات است یعنی تعاریف موضوعات علوم که موصل شود بتصور موضوعات همچنانکه می گویند در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات علوم است چنانچه می گویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء معها بالفعل و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است چنانکه می گویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکة و زمان عرض ذاتی جسم است و اما مبادی تصدیقیه پس مقدمات بینه اند چنانکه می گویند در هندسه المقادیر المساویة لشیء واحد متساویة و یا مقدمات غیر بینه است که مأخوذ اند در برهان و مبتنی است بر ایشان قیاسات علم پس اگر اذعان می کنند بایشان متعلم بحسن ظن می نامند ایشان را اصول موضوعة هم چو قول مهندس لنا ان نصل بین نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان می کند بایشان انکار و شک می نامند ایشان را مصادرات همچون قول مهندس لنا ان نرسم علی کل نقطة وعلی کل بعد دائرة والمسایل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

و موضوعاتها فموضوع العلم بعينه او نوع منه او عرض ذاتي له او مركب ومحمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

سوم از اجزای علوم مسائل است و مسائل قضایایی است که مطلوب می شوند در علم برهان اگر کسی باشد مثل الشکل الثانی یا بند سوم اگر ضروری باشد مثل الشکل الاول ینتج مرّتین مسائل را موضوعات و محمولات است اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم است مثل الکلمة اسم و فعل و حرف اما که موضوع علم نحو است او را عین موضوع مسئله ساخته ایم یا نوع از موضوع علم است مثلا الاسم اما معرب و اما مبنی اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا عرض ذاتی که موضوع علم است مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع علم و عرض ذاتی است مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل که موضوع علم است با عرض ذاتی او که معرب است موضوع مسئله ساخته یا مرکب از نوع موضوع علم با عرض ذاتی مثل الاسم المعرب اما منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم است با معرب که عرض ذاتی است موضوع مسئله ساخته ایم و اما محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه ثابت اند در اغلب از برای موضوعات مسائل برهانی پس بیّنة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات مسائل و ذاتی بیّن الثبوت است از برای شی پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات و مسائل و لاحق می شوند موضوعات مسائل را لذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهت آنکه بحث نمی کنند در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد فافهم

وقد يقال المبادي لما يبتدأ به قبل المقاصد

یعنی هم چنانچه اطلاق می کنند مبادی را بر آنچه مذکور شد گاه است که اطلاق می کنند بر آن چیزے که مذکور شود در ابتداے کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آن چیز از مبادے تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتے باشد که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع باشد و یا بر وجه بصیرت یا نحو این پس مبادے باین معنی اعم باشد از معنی اول

والمقدمات لما يتوقف عليه الشروع بوجه الخبرة وفرط الرغبة كتعريف العلم وبيان غايته وموضوعه

والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق می کنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد بر وی اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده هم چنین گاه است که اطلاق می کنند بر آن چیزی که موقوف باشد بر وی شروع در علم بوجه خبرت یا بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری رغبت اما آنچه موقوفست بر وی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثلاً تعریف علم برسم بواسطهٔ آنکه هرگاه کسی داند علم را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه یعنی کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم و هرگاه ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را یعنی هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم چنین گوید هذه المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم وکل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هرگاه کسی بداند علمی را برسم واقف میشود بجمیع مسائل او اجمالاً و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود مثلاً هرگاه کسی بداند منطق را بآنکه عاصم است از خطای در فکر حاصل میشود بر و مقدمه کلیه یعنی کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو من المنطق و هرگاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را و بگوید هذه المسئلة له مدخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر وکل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو منطق نتیجه می دهد که هذه المسئلة من المنطق پس درین هنگام واقف خواهد بود بجمیع مسائل منطق مجمل و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود و اما آنچه موقوف علیه شروع است بفرط رغبت مثل بیان غایة علم و مراد از غایة فائده است بآنکه علم را فائده مترتبه بر وی است یا آنکه طلب او عبث نباشد نزد وجودش و می باید که این فائده معتد به باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد در عرف و فتور در جدش نشود و بیان موضوع داخل است در ما یتوقف علیه الشروع بوجه الخبرة بواسطهٔ آنکه بیان موضوع اگرچه موقوف علیه شروع با صل بصیرة نیست بواسطهٔ آنکه اصل بصیرة حاصل شده است از تعریف برسم اما موقوف علیه بر بادتی بصیرت است و مراد بخبرة در قول مصنف اعم از اصل خبرت است یا زیادتی خبرة پس بیان موضوع داخل در موقوف علیه بوجه خبرة باشد فافهم

وكان القدماء يذكرون صدر الكتاب ما يسمونه الرؤس الثمانية

یعنی بودند قدماء از حکما که ذکر می کردند در صدر کتاب پیش از شروع در مقصد اشیائی که مینامـ

بیان را رؤس ثمانیه در این هنگام مقدمه گویند که چیزی خواهد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل چیز چنانکه تحصیل کرده شده در حاشیه تسمیه که گاه اصطلاح میکنند مقدمه را بر تابعین تحصیل الفن

الاول الغرض لئلا یکون النظر فیه عبثا

یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض است و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را تصدیق آنچه غرض مترتب و معتد به و ان علم است تا آنکه لازم نیاید اینکه باشد طلب او عبث نزد خودش و نزد ناظر و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر است و غرض آن چیز است که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و غایت آنچیز نیست که مترتب شود بر فعل و غرض و غایت می توانند بود که متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار هم چون عصمت از خطای در فکر از این حیث که باعث اقدام شارع میشود بر تحصیل فن منطق او را غرض میگویند و از ان حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را او را غایت می گویند

والثانی المنفعة ما یتشوقه الکل طبعا لینشط فی الطلب و یتحمل المشقة

از رؤس ثمانیه بیان منفعت است و منفعت آن چیزی است که شوق پیدا کند با وهمه کس از روی طبع و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را اعلم منفعت آن چیز که در صدد تحصیل اوست تا آنکه نشاط پیدا کند وقتی که بیابد بعض منافع او را از تحصیل و در طلب ما بقی و متحمل شود مشقت را در تحصیل ما بقی تا آنکه مطلوب بتمامه حاصل شود و می توانند بود که منفعت و غرض و غایت متحد بالذات شوند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطای در فکر از ان حیثیت که باعث است بر تحصیل فن آنرا غرض مے گویند و از ان حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند و از ان حیثیت که شوق پیدا می کند با وهمه کس منفعت می گویند

والثالث السمة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمالا ما یفصله

سوم از رؤس ثمانیه تسمیه است و تسمیه در لغت بمعنی علامت است و مراد باو اینجا عنوان علم است و عنوان آنچیز نیست که دلالت کند بر شئی اجمالا هم چون عنوان کتاب که دلالت میکند بر اعلام احوال اجمال و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را بیان است تا آنکه بوده باشد

نزد او مجمل و آنچه مفصل می شود بعد از ان و سمت علم منطق است که مشتق از نطق و نطق را
گاه اطلاق می کنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولاتست پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد باینکه
این علم زیاده می کند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم است پس بلفظ منطق معلوم می شود مجملا آنچه
مفصل میشود از مسائل منطق

والرابع المؤلف لیسکن قلب المتعلم

چهارم از رووس ثمانیه بیان مؤلف علم است و مدون علم و چیزالابد است استحسان شارع در علم را
بیان مؤلف علم تا ساکن شود قلب متعلم در طلب آن و معلوم کند رتبهٔ کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود
در رتبهٔ کلام باختلاف رتبهٔ متکلم و مدون منطق ارسطو است فافهم

والخامس انه من ای علم هو لیطلب فیه ما یلیق به

پنجم از رووس ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم مشروع فیه داخل کدام علم است و چیزالابد است استحسانا
شارع در علم را ازین تا آنکه طلب کند در ان علم مشروع فیه آنچه لایق است با و مثل منطق که داخل
در حکمت است بر آن کسی که تعریف کرده است حکمت را بخروج نفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلم
والعمل پس بنابرین باید که طلب کند شارع در علم منطق آن چیزی را که موصل باشد بکمالات مذکوره اما
نزد آنکس که تعریف کرده است حکمت را بعلم باعیان موجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر
الطاقة البشریة منطق داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث می کنند از معقولات ثانیه و
معقولات ثانیه اعیان موجودات نیستند و هیچ هنگام منطق داخل در علم دیگر نیست بلکه او علمیست علیحده
که آلة تحصیل جمیع علوم نظریست پس بنابرین باید که طلب کند شارع در آنچه لایقست باو عمال کجیع علوم

والسادس انه فی ای مرتبة هو لیقدم علی ما یجب و یؤخر عما یجب

ششم از رووس ثمانیه آنست که بیان کند که علم مشروع فیه در چه مرتبه است دیگر چیزالابد است استحسانا
شارع در علم را بیان مرتبهٔ علم تا آنکه قائم مقدم دارد این علم را بر ان علمی که واجب است تقدیم این
بر ان و مؤخر دارد علمی را که واجب است تاخیر او از ان علم و منطق ازین جهت که آلة جمیع علوم است
مرتبه مقدم داشت بر جمیع علوم لیکن حکماء متاخرین ستیعد انستند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه تا آنکه مستقیم

شود طبع اول ازحکماء الهیون نسوخ ومی وانستند او را از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود اخلاق او
و متعارف درین زمان تاخیر اوست از صرف و نحو بواسطهٔ آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق
عربی است واین موقوف است بر صرف و نحو

والسابع القسمة والتبویب لیطلب فی کل باب ما یلیق به

وهفتم از رئوس ثمانیه قسمت علم است باقسام و ابواب و فصول وجز الا بد است استحسانا از بیان
قسمت تا آنکه طلب کند شارع در هر باب آنچه لایق است بآن باب و ابواب منطق نه است
اول ایساغوجی که آن باب کلیات خمس است و معرف دوم قاطیغوریاس که مقولات عشر است
و اندر فته اند متاخرین از کتاب خود شان بواسطه آنکه بحث می کنند از ایشان در الهیات من حیث
الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و ثالث قضایا است و رابع قیاس است و خامس برهان است
و سادس جدل است و سابع خطابت و ثامن شعر است و تاسع سفسطه است و بعضی بحث الفاظ را باب
علحده ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده

الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التقسیم اعنی التکثیر من فوق والتحلیل عکسه والتحدید
ای فعل الحد والبرهان ای الطریق الی الوقوف علی الحق والعمل به

هشتم از رئوس ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیم که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است
اول بیان طریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثلا آنکه می گویند در صدر کتاب هرگاه اراده کند
طالب تحصیل مطلوبی را ببرهان پس لابد است او را اینکه وضع کند طرفین مطلوب و طلب کند جمیع
موضوعات واحد از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک ازین طرفین مطلوب را نیز خواه
وضع و حمل بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لابد است اینکه طلب کند جمیع آنچه مسلوب است از طرفین
یا مسلوب است از احد الطرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات و محمولات پس اگر
یافته شود از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است مطلوب را پس آن شکل اول است یا آنچه
محمول است بر محمول مطلوب پس آن شکل ثانی است و اگر یافته شود از موضوعات موضوع مطلوب
آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس این شکل ثالث است یا آنچه محمول است بر مطلوب پس آن
شکل رابع است و هر یک ازینها بعد از اعتبار شرائط بحسب کیفیت و کمیت است و ازین بیان

معلوم شده تکثیر مقدمات در حالتی که ماخوذ اند از فوق که آن حجت است بواسطه آنکه حجت موقوف
است به مقدمات فصل اند نسبت بنتیجه بواسطه آنکه مقدمات موصل اند به نتیجه دوم بیان طریق تحلیل
است و تحلیل عکس تقسیم است یعنی تکثیر است از تحت بفوق آنکه می گوید هرگاه بیابد طالب قیاسی را که
نتیج باشد و بدیهیات قیاس منطقی نباشد بواسطه تساهلی که واقع است در وی و از جهت اعتماد بر مقدمه
و اراده کند آن طالب اینکه بداند که بچه وجه آن قیاس نتیجه می دهد پس لابد است اینکه نظر کند
بقیاس مثبت نتیج مذکور پس اگر باشد در وی مقدمه که مشارک باشد با مطلوب یا نقیض مطلوب
بهر دو جزو پس آن قیاس استثنائی است والا اقترانیست پس لابد است اینکه نظر کند طرفین مطلوب تا ممیز شود
نزد او صغری از کبری پس اگر این مشارکت اجزا است که محکوم علیه است در مطلوب پس این مقدمه
صغری است و اگر مشارکت با جزء است که محکوم به است در مطلوب پس قضیه کبری است پس ضم کرده شود
جزء دیگر از مطلوب بر آن جزء دیگر از مقدمه پس تالف شده اند بر اخذ تالیفات اربعه معتبره پس این قیاس
مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس وضع باید کرد جزء دیگر از مطلوب با جزء دیگر از مقدمه چنانچه وضع
می کردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب می کردیم موضوعات را و محمولات را از برای این طرفین
پس لابد است از اینکه باشد هر یک از جزئین موضوعات و محمولات را نسبتی بشیئی از آنچه در قیاس
است و الا نخواهد بود نتیج مطلوب پس اگر یافته شد حد مشترک میان ایشان پس حاصل شد
قیاس و الا همین عمل می کنیم تا حاصل شود نتیج مثلا اگر باشد کل ا ط بیابیم ا ب و کل ه ط
پس اگر حاصل شود مارا وسطی میان ب و ه پس حاصل می شود مارا قیاس نتیج و الا
لابد است از اینکه باشد آن حاصل را نسبتی بشیئی از آنچه در قیاس است که ا ه است مثلا فرض می کنیم
آن حاصل را د پس حاصل میشود کل د ه پس وضع می کنیم ب و د را و طلب می کنیم میان ایشان
حد وسطی و همچنین میکنیم تا حاصل شود قیاس نتیج مطلوب سوم بیان طریق تحدید است و اراده
کرده است مصنف بتحدید تعریف مثل مطلق تا داخل شود حد و رسم و طریق تحدید باین است که هرگاه که
اراده کند طالب تعریف شیئی را لابد است از اینکه وضع کند آن شی را و طلب کند جمیع آنچه اعم
از آن شیئی است و محمول میشود بر آن شیئی بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات
باین طریق که آنچه بین الثبوت است از برای آن شی ذاتی دانند و جدا یداور جنس قریب یا بعید یا فصل
قریب و بعید و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شیئی عرضی دانند او را عام و همچنین طلب کند
جمیع آنچه آن شیئی است و تمیز کند ذاتیات از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب

قریب گو چه فاصل قریب تا ان تفصیل که در کتب منطق دانسته شد و اشاره کرده است بان طریق
سوم بقول خود اے مثل آنکه یعنے تحدید و اخذ تعریف از مبادی اثبات است و چهارم از طرق تعلیمیه
بیان طریق برهان است و این با نظر یق است که هرگاه که اراده کند طلب وصول یقین را
لابد است آنکه استعمال کند در دلیل ضروریات منتجه را الحمول بانچه محمول است تا منتهی شود و تقویت یا
و مبالغه کند در تفحص این تا آنکه مشتبه نشود ضروریات بمسلمات یا بمشهورات یا بشبهات
یا غیر آن تا آنکه واصل شود بمطلوب صدق بطریق خیر

وهذا آخر المقاصد شبه والله اعلم وعلمه اتم وحکمه احکم

یعنے آنچه مذکور شد از آنکه طریقه المقاصد تعلیم است اشبه است یعنی شبیه الا زیاد است و این
ظاهر شد از بیان مذکور اللهم احینا علی محبته حبیبک الکریم وامتنا علی محبته و احشرنا تحت اقدام کلاب
احبائه بلطفک العمیم و فضلک الجسیم والصلوة والسلام علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الکاملین
علیهم اجمعین و خاتمه دعوانا ان الحمد لله رب العالمین بحرمة طه و یاسین فقط

خاتمة الطبع

ستایش مر خدایرا است که بیان موهبت انسان را تهذیب کلام نمود و نعت بیحدش که بمنطق بلیغ خودش تفوق جست
بر فصحای عظام من بعد بر ضمائر اشراق نظائر ارباب ذهن مستقیم و صاحبان فطانت سلیم و طلاب اصفا
مباد که رساله منطق التهذیب تصنیفی است متین و بیان تصورش با دق النظر قرین است و تصدیق مبین از تصنیف
عالم اکمل ملا سعد الملة والدین تفتازانی و شروحش در زبان عربی از علمای فحول و فضلای جامع علوم
معقول و منقول مثل ملا جلال الدین دوانی و ملا عبد الله بن حسن الیزدی صاحب تحقیقات و تصنیفات
کلیه و جزئیه ایشان نزدیک اکابر و اصاغر است لا ثانی و در تدریس علمای نامدار به پیرایه قبولیت
پذیرائیش حواشی چون اکثر نکات و دقیقها نامعلوم در حد اول فهوم مردم کم مایه با شکال اشکال نمی درآید بنا علی
پس درین قریب شرحی بزبان فارسی حامل المتن همین منطق التهذیب بنهایت عمدگی که کاشف غوامض رقیقه
حلال دقائق انیقه که نظیرش فی زماننا نایاب و انتخاب بود در الفاظ و معانی و نامش هم زبان زد
بشرح تهذیب فارسی معروفست مر اعالی و ادانی از زبان خامه بی بضاعت را استطاعت کو که در صفات
خوبیش ملتفی گراید و هر آنچه بمعرض بیان آید کمتر از کمتر بود هر چنانچه تبلاشش و تفحص از کتب درسیه جناب مولانا

مهر سپهر علوم و سپهر مهر فهوم مولوی محمد **فضل علی** صاحب مغفور بن حضرت حافظ شاه عبید العزیز صاحب
مرحوم که در شهر لکهنو از مشاهیر علمای متبحر بودند از هند تا روم بهم رسیده و دیده وران دانش شمرده و شائقان
در بیت شکوه اینچنین شرح دل پسند را دیده بسیار را بسیار پسندیده‌ند و دست استبداد از مهر بخشش به اکرم
اصرار بر زدند لیکن بحسب تمام دو سه نسخه دیگر هم از این و آن بهم آمدند و دستیاب شده‌ند چنانچه در کدام
نسخه نام مؤلف العلام نشانی نبوده بنا بر خاطر فاتر دل تردد حائل عبور و مرور کرده که صاحبان کمال و مدارج
و عالمان ذی فضائل و مصابیح هما النفسه نام خود قصدا قلم انداز می سازند چون رساله مذکوره حلیه طبع
مستعد بود منتصور فرا خور تحسین است و مستوجب آفرین و از سویق عبارت و تقریر دلاویز تحریر منسوب بجناب
فاضل جزیل و عالم نبیل که از محققان یکتا و مدققان بی همتا بودند و پایه علوم شان بر همگنان بس رفیع
و مسلم یعنی جناب مولوی محمد **اسلم** مغفور بمرتبه ایقان نمودند فی الحقیقت اینچنین شرح تفرج بخش جان و
فرح در افادت بوده و برای فیض رسانی فضلای والا خطاب و بهره یابی طلاب جناب معلی القاب
صاحب مروت و زور مؤید تایید رب غفور جناب منشی **نول کشور** صاحب ادام الله فیضه علینا
نه علی مرور الاعصار و الدهور الی یوم النشور با نطباعش حکم فرمودند چنانچه بسعی و جهد فشه او ان
و صحت بکیران مقبول ایزد ذو المنن مولوی **محمد عزیز حسن** صاحب و بوثوق نظر ثانی مجمع
فضائل کمالات علوم عقلی و نقلی حضرت مولانا مولوی سید **محمد صادق علی** صاحب
که پایه اعتبار و مرتبه وقار دارند به تقطیع مناسب و چاپه صاف بمقام لکهنو در مطبع فیض منبع
جناب منشی صاحب ممدوح الالقاب که مشهور است بانعام رسانی یکتائی بماه
جولائی ۱۸۷۳ع مطابق شهر رجب المرجب ۱۲۹۰ هجری بلباس نگارنگ
قبولیت حسب شوق شائقین آراسته و بحلیه لطافت مطلب
برعنای سراپای خود پیرایه اشاعت پذیر گردید
خداوند عالم مقبول جهان [illegible]
کناد بحرمت النون و [illegible]
یارب پاینده باد

نعم المولی ونعم النصیر

حسب الحکم مہتمم مطبع کشر المناظر مسمی بسلطان المطابع

حاشیہ میبذی تصنیف مولانا حسن اصفہانی ۱۲۶۸

باہتمام کپتان مقبول الدولہ بہادر مرزا محمد مہدی علیخان حسن گلاں کی

در کارخانہ نثار علی حلیۂ طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحيم

قوله الهداية امر من لديه **اقول** هي الدلالة الموصلة الى المط واراءة الطريق الموصل الى المط وقيل هي الدلالة الموصلة او الايصال الى المط ونقض الاول بقوله تعالى انك لا تهدي من احببت ولكن الله يهدي من يشاء لان الرسول من شانه اراءة الطريق فكيف يجوز نفيها عنه والثاني بقوله تعالى واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على الهدى لانه اذا كانت الهداية بمعنى الايصال الى المط يصير معنى الكلام هكذا فاما ثمود فاوصلناهم الى المط فلم يصلوا وهو تناقض في الكلام اقول ان الهداية حقيقة في الدلالة على ما يوصل الى المط والدلالة الموصلة مشترك على ما قال المحقق الدواني في حاشية التهذيب واحتمال التجوز مشترك والحاصل ان الجواب بارتكاب كون الهداية حقيقة في الدلالة على ما يوصل الى المط ومجاز في الدلالة الموصلة بان يكون الهداية في قوله تعالى انك لا تهدي من احببت مستعملة في معناها المجازي غير صحيح لان هذا الجواب مشترك لانه لقائل ان يقول ان الهداية حقيقة في الدلالة الموصلة ومجاز في الدلالة على ما يوصل ويكون قوله تعالى واما ثمود فهديناهم مستعملة في المعنى المجازي يعني ان ثمود اريناهم الطريق فلم يسلكوا الطريق واستحبوا العمى على الهدى فهذا من قبيل ذكر السبب وارادة المسبب لان العمى سبب لعدم السلوك على الطريق فاندفع بما ذكرنا ما يتوهم ان الهداية في قوله تعالى واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على الهدى لا يصح حملها على الدلالة على ما يوصل الى المط وارادة الطريق الموصل الى المط اذ يكون معنى الكلام هكذا واما ثمود فاريناهم الطريق الموصل الى المط فلم يروا لان استحباب العمى على الهدى معناه انهم كانوا عميين من حيث عدم رويتهم الطريق فيلزم الكذب على ما هو التقرير منه وهو التناقض في الكلام ووجه الدفع ما ذكرناه ان المراد من استحباب العمى على الهدى هو عدم السلوك على الطريق من قبيل ذكر السبب وارادة المسبب لان المراد منه عدم رويتهم الطريق حتى يلزم التناقض في الكلام والجواب

يتوجه النقض بالآيتين المذكورتين هو ان يقال ان الهداية مشترك لفظي بين الايصال الى المطلوب واراءة الطريق
على ما يفهم من كلام شريف المحققين السيد الشريف والعلامة التفتازاني من حواشيهما على الكشاف ولا باس
ليبان ان ننقل كلاميهما واعلم ان صاحب الكشاف قال في تفسير قوله تعالى اهدنا الصراط المستقيم هدى اصله ان
يتعدى باللام او الى كقوله تعالى ان هذا القران يهدي للتي هي اقوم وانك لتهدي الى صراط مستقيم
فعومل معاملة اختار في قوله تعالى واختار موسى قومه وقال السيد السند في حاشيته على ذلك الموضع فيه اشعار
بان لا فرق بين المتعدي بنفسه والمتعدي بالحرف لكنه نقل ان هداه لكذا او الى كذا انما يقال اذا لم يكن في ذلك
فيصل بالهداية اليه وهداه كذا لمن يكون فيه فيزداد او يثبت ولمن لا يكون له فيصل بالهداية ولا نزاع في
الاستعمال الثلث الا ان منهم من فرق بان معنى المتعدي بنفسه هو الايصال الى المطلوب فلا يكون الا فعل الله
فلا يسند الا اليه كقوله تعالى لنهدينهم سبلنا ومعنى المتعدي بحرف الجر هو اراءة الطريق فيسند تارة الى القران
واخرى الى النبي كما في الآيتين انتهى وهذا ظاهر في ان الهداية مشترك لفظي بين المعنيين قال العلامة
التفتازاني ايضا في حاشيته على ذلك الموضع من الكشاف سيجيء في كلامه ما يدل على الفرق من جهة المعنى بين المتعدي
بنفسه وبين المتعدي بالحرف وبالجملة فلا كلام في مجيء هدية الطريق وهديته الى الطريق وللطريق وقد يفرق
بينهما بان معنى الاول الاذهاب والايصال الى المقصد ولذا يسند الى الله تعالى خاصة ومعنى الثاني اراءة الطريق
ويسند الى النبي صلى الله عليه وسلم نحو انك لتهدي الى صراط مستقيم والى القران نحو ان هذا القران يهدي للتي هي اقوم انتهى وهذا
يدل على ان لفظ الهداية مشترك لفظي بين المعنيين بقي في هذا المقام شيء هو ان الهداية اذا كانت بمعنى الايصال
الى المطلوب تعالى ويحمل الهداية في قوله تعالى انك لا تهدي من احببت بمعنى الايصال اي لا توصل الى المطلوب من احببت فما
وجه التخصيص بمن احببت لانه اذا كانت الهداية بمعنى الايصال مختصة بجنابه تعالى تكون منفية عنه مطلقا سواء كانت
بالقياس الى من احببت او غيره ويمكن ان يقال وجه التخصيص بمن احببت هو اهتمامه بشانهم يعني انك مع اهتمامك
بشانهم لا تهدي بالمعنى المذكور وهو الايصال الى المطلوب فبالطريق الاولى ان لا تهدي غيرهم فيكون الهداية
منفية عنه مطلقا على هذا الطريق ومما يتعلق بهذا البحث هو ان المحقق الدواني قال في حاشية التهذيب يمكن
ان يكون الهداية في قوله تعالى انك لا تهدي من احببت بمعنى الدلالة على ما يوصل الى المطلوب يعني انك لا تتمكن من اراءة
الطريق للكل من احببت بل انما يمكنك اراءة الطريق لمن اردنا انتهى ولا يخفى ان المنفي ح التمكن من الهداية بمعنى الدلالة
على ما يوصل لا ان المنفي هو الهداية بالمعنى المذكور والناقض انما اجرى نقضه على تقدير كون المنفي هو الهداية بمعنى اراءة
الطريق لا على تقدير كون المنفي هو التمكن منها ايضا فالنقض على ذلك التقدير وارد غير مندفع الا ان يقال ان حاصل
توجيهه هو انه ليس المراد ما هو الظاهر من الآية حتى يتوجه النقض بل المراد غير الظاهر وهو نفي التمكن فلا يرد النقض ح وايضا

على هذا التوجيه يكون في الكلام اضمار ومثل هذا الاضمار يجوز ارتكابه في قوله تعالى واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى
على الهدى بان يقدر ان المعنى انا هدينا على ثمود مقدمات الايصال الى الحق من ارسال الرسول ع واظهار المعجزات على
يده فاستحبوا العمى فيكون احتمال الاضمار كاحتمال التجوز مشتركا وايضا لا اختصاص لنفي التمكن بالهداية اذ المعنى انه
لا يمكن شيء من افعال العباد ولا يكون بحيث لا يحتاج الى تمكين الله تعالى واقداره لان جميع افعالهم باقدار الله تعالى
فكيف يقال ان تخصيص نفي التمكن المذكور بالهداية بل هو عام شامل له ولغيره الا ان يتوجه ما ذكرنا سابقا فتدبر
قوله وكل شيء يا من هو اليه آه يمكن ان يكون هذا ايضا تقوية لقوله الهداية امر من لديه يعني ان الهداية امر من لديه بناء على ان
كل شيء يبتدأ منه وينتهي اليه تعالى واعلم ان المشهور فيما بين جمهور الحكماء هو ان الحكماء يقولون ان العقل الاول صدر
من الواجب تعالى ومن العقل الاول صدر العقل الثاني ومن العقل الثالث صدر من الثاني وهكذا الى العقل الفعال الذي
يستند اليه جميع ما بعده من الموجودات على ما صرح به الفاضل الرومي في حاشيته على حاشية المطالع حيث قال في تحقيق
مذهب الحكماء وان اثر الخلق الاول قد انقطع في المعلول الاول فلا اثر له في المعلول الثاني اصلا اذ هو ليس بصادر عن الحق الاول
بواسطة المعلول الاول وهو صادر من ابتداء عما هو صادر عنه انتهى وهذا افتراء على الحكماء فان مذهبهم ان الوجود ومنبع
الوجود ليس الا الواجب تعالى وليس في قدرة ممكن ما من الممكنات افاضة وجود ما من الموجودات وقد صرح المحقق
الطوسي في شرح الاشارات بذلك بعد ما نقل الاعتراض الذي اورده ابو البركات البغدادي على الحكماء
وحاصل ذلك الاعتراض هو ان الحكماء نسبوا المعلولات التي في المراتب الاخيرة الى المتوسطة والمتوسطة
الى العالية والحال ان الواجب عليهم ان ينسبوا جميع المعلولات الى الواجب تعالى لان مفيض الوجود عندهم ليس
الا الواجب ففي كلام الحكماء تناقض لانهم يقولون تارة ان علة الوجود مطلقا لا يكون الا الواجب تعالى ثم قال بعد نقل هذا
الاعتراض هذه مؤاخذة تشبه المؤاخذات اللفظية فان الكل متفقون على صدور الكل منه تعالى وان الوجود له تعالى على الاطلاق
فان تسامحوا في تعابيرهم واسندوا معلولا الى ما يليه كما يسندونه الى العلل والى الشروط وغير ذلك لا يكون ذلك
منافيا لما اشتهروه وتواطأوا عليه انتهى بالفاظه وهذا نص على ما ذكرناه من مذهب الحكماء واعلم ان اسلوب المصنفين
انهم بعد التسمية يبتدؤن بالحمد والمص لم يسلك هذا المسلك بل بعد التسمية ذكر الهداية ثم قال له الحمد ويمكن ان يقال وجه
العدول عن اسلوب مثلهم هو ان داب المص في كتاب الهداية انه اذا اراد بيان بحث مشكل فيذكر في اوله اولا هداية للاشارة
الى ان تحقيق هذا البحث لا يمكن الا بهداية الله تعالى وارادته ما هو الصواب والحق ثم يشرع في ذلك البحث والمص ذكر الهداية
قبل الحمد للاشارة الى ان الحمد لله تعالى كما ينبغي بجنابه المقدس لا يتيسر الا بارادته ما هو الاليق والمناسب بجنابه تعالى من الحمد فلذا
صدر الحمد بالهداية **قوله** له الحمد آه تقديم الخبر لافادة الحصر لان تقديم ما حقه التاخير يفيد الاختصاص يعني ان الحمد مختص بجنابه
المنعم حقيقة ليس الا الواجب تعالى وكذا الكمالات الحقيقية لا توجد الا بالنسبة الى ساحة عزه جل سلطانه والحمد لا يكون الا بالنعم

الانعام وغيره من الصفات الكمالية وهما مختصان به تعالى كما ذكرنا فيكون الحمد مختصا بجنابه تعالى **قوله** على ما انعم هذا اشارة
الى ان حمد العباد بالنسبة اليه تعالى لا يكون الا شكرا لان العباد فى كل آن مستغرق فى بحار النعم الالهية ونعم ما قال العارف ٥
شعر يرويا بكرم كه بنعمت توام ٭ نعمت بگونه شكر كند بزبان خويش وفى الادعية المأثورة وصح التشبيه بصلاة على
حمد العباد لا يكون الا شكرا مثل الحمد لله سعيد الشاكرين ويكون ما انعم ما ولا بالانعام فيكون الحمد بازاء الانعام ويحتمل ان يكون
موصولة وح يجب ان يكون فى الصلة ضمير عايدا الى الموصول ولما لم يكن العايد مذكورا يلزم ان يكون مقدرا فى الكلام فتقديرا
الكلام هكذا على ما انعم علينا فلا بد من ارتكاب الحذف بخلاف الاحتمال الاول اعنى كون ما مصدرية فانه لا يحتاج الى ارتكاب
الحذف فهو اولى من الوجه الثانى اعنى كون ما موصولة وايضا على تقدير كون ما مصدرية يكون الحمد بازاء الصفة التى
هى الانعام بخلاف ما اذا كانت موصولة فان الحمد يكون ح فى مقابلة النعمة والحال ان المشهور ان الحمد يكون بازاء الصفة
الكمالية دون النعمة الا ان يقال ان هذا يكون بالقياس الى الحمد الذى لا يكون الا شكرا على الاطلاق فتدبر **قوله**
من سوابق النعم ولواحقها آه يحتمل ان يكون المراد بسوابق النعم الموجودات ولواحقها الكمالات الثانية اللاحقة للوجود
ويحتمل ان يكون المراد بسوابق النعم النعم التى انعمها الله تعالى علينا فى الدنيا وبلواحقها النعم التى ينعمها الله تعالى علينا فى الآخرة
من نعم الجنة من الحور والقصور وغيرها ويحتمل ان يكون المراد بسوابق النعم الانبياء الذين يقبون عليهم تاريخا وزمانا وبلواحقها نبينا
محمد عليه وآله الطاهرين **قوله** فشمرت عن ساق الجد آه ساق الجد استعارة بالكناية وتخييل وترشيح اعلم ان اللفظ لا يخ
اما ان يكون مستعملا فى معناه الموضوع له ام لا فان كان مستعملا فيه فهو حقيقة وان لم يكن مستعملا فيه بل مستعملا فى المعنى
الذى يكون موضوعا بالنسبة اليه فلا يخ اما ان يكون فى الكلام قرينة صارفة عن الموضوع له ام لا فان لم يكن القرينة موجودة
فهو الكناية مثل ما اذا فرض ان شخصا من الانسان يوذى المسلمين فيقول فى حضوره ان المسلم من سلم المسلمون من يده ولسانه
فانه كناية عن نفى صفة الاسلام من الموذى ومثل ما اذا فرض ان شخصا يشرب الخمر ويعتقده حلالا وانت تريد كفره
فتقول انا لا اعتقد حل الخمر فهذا كناية عن اثبات صفة الكفر له وان كان القرينة الصارفة عن المعنى الحقيقى موجودة فى الكلام
فهو المجاز ولا بد فى المجاز ان يكون بين المعنى الحقيقى والمجازى علاقة ومناسبة فتلك العلاقة لاستعمال اللفظ فى
غير المعنى الموضوع له لا يخ اما ان تكون تشبيها او غيره فان كان تلك العلاقة تشبيها فهو الاستعارة وان كانت تلك
العلاقة غير التشبيه كالسببية والمسببية والحالية والمحلية والصفتية والموصوفية وغيرها من المناسبات والعلاقات فهو المجاز
المرسل فالاستعارة التى تكون العلاقة المصححة فيها التشبيه فلا يخ اما ان يكون المذكور فى الكلام من اركان من التشبيه
الا المشبه به فهو الاستعارة الحقيقية والاستعارة المصرحة نحو رايت اسدا فى الحمام وان لم يكن المشبه به مذكورا فى الكلام بل
يكون المذكور فى الكلام من اركان التشبيه المشبه فقط فهو الاستعارة بالكناية والاستعارة المكنية بالتبع وهذا التشبيه
مضمر فى القلب ثم اثبت ما هو من لوازم المشبه به وهو الاظفار للمشبه فاثبات ما هو لازم المشبه به للمشبه استعارة تخييلية

اثبت فيها ما هو من ملائمات المشبه وهو انشاب الاظفار للمشبه وهو استعارة ترشيحية والاستعارة بالكناية لا تكون ا
ومن ثم لا ان الاستعارة التخييلية معها وما ذكر الاستعارة الترشيحية معها فلا يجب تارة تذكر وتارة لا تذكر فقد
علم مما ذكرنا في المثال ما اورده الشارح بقوله انشمرت عن ساق الجد فانه استعارة بالكناية وتخييل وترشيح ثم
ما هو في المثال **قوله** مجدد بهاءات العدالة فيه استعارة مصرحة مع براعة الاستهلال **قوله** خاتم فص
الرسالة فيه استعارة مصرحة ايضا **قوله** اعلم ان الحكمة آه ابتدأ بتعريف الحكمة اولا ليكون الشارع فيه على بصيرة
في الشروع فيه فقال اعلم الحكمة بانها علم يحصل منه الوقوف على حقائق الاشياء فتشوق اليه بكمال رغبته و
يجتهد في تحصيله لان من يحب العلم وغلب لذته على سائر اللذات ومن لطائف هذا التعريف انه يمكن ان يستفاد منه
الاشياء الثلثة التي جعلها المصنفون مقدمة في الكتاب وهي ماهية العلم وبيان موضوعه وبيان غايته اما بيان
ماهية العلم فلان حقيقة كل علم اما التصديقات بمسائله ونفس مسائله على ما تذكره مفصلا ولا شك ان التعريف
المذكور افاد من التفسير واما بيان الموضوع فلانه يفهم من هذا التعريف ان علم الحكمة يبحث فيها عن احوال الاشياء
الموجودات وهي موضوعات لعلم الحكمة لان موضوع كل ما يبحث عن احواله فيه فلما كان علم الحكمة باحثا عن احوال
اعيان الموجودات كان اعيان الموجودات موضوعات لعلم الحكمة لصدق تعريف الموضوع عليها واما بيان
غايته فلانه يفهم من هذا التعريف ان فائدة هذا العلم هو تحصيل الاعتقادات بحقائق الاشياء وهو الوقوف
عليها والتشرف والتحلي بالصور العلمية وغير ذلك من الغايات لانه يمكن ان يكون للشيء الواحد غايات كثيرة فان قيل
بيان الموضوع والغاية امر تصديقي والتعريف امر تصوري وقد تقرر في مقامه ان التصديق لا يكتسب من التصور و
بالعكس لهذا وضع مسلكان الاول القول الشارح لاكتساب التصور والثاني الحجة لاكتساب التصديق فكيف يمكن
ان يفهم من التعريف بيان الموضوع وبيان الغاية قلت ليس المراد ان التعريف المذكور كاسب لبيان الموضوع
وبيان الغاية حتى يتوجه الايراد المذكور بل المراد ان في التعريف اشارة الى بيان الموضوع وبيان الغاية من هذا
التعريف على الوجه الذي ذكرنا مشروحا اذا عرفت ذلك فنتوجه الى تحقيق التعريف والاعتراضات التي يتوجه
عليه مع دفعها وبعض اشياء آخر يناسب المقام فنقول العلم يطلق على معان الاول الادراك مطلقا سواء
كان تصورا او تصديقا والثاني التصديق بالمسائل والثالث نفس المسائل والرابع الملكة الحاصلة من تكرار
الادراكات المعنى الاول لا يناسب المقام لانه لو حمل العلم المذكور في التعريف على الادراك مطلقا يلزم
ان يكون من حصل له ادراك تصوري باحوال اعيان الموجودات حكيما ولم يقل به احد والحمل على المعنى
الثاني وان كان صحيحا لكن يلزم ح حمل الباء في قوله باحوال على الملابسة فيكون المعنى علم الحكمة تصديق متلبس باحوال
اعيان الموجودات ولا يجوز ان يكون الباء صلة التصديق لان التصديق لا يتعلق بالاحوال بل التصديق

تتعلق بالنسبة التي بين الموضوعات وذلك الاحوال كما يقال ان العقل البسيط فالتصديق متعلق بالنسبة التي بين البسيط
العقل لا يتعلق بنفس العقل بل بالنسبة التي بين الموضوع والمحمول ويصح الحمل في المعنى الثالث العلم و
على المعنى ان الحكمة هي المسائل المتلبسة باحوال اعيان الموجودات فيكون الباء للملابسة لان المسائل
تتلبس بالموضوع والمحمول لان كل كل متلبس بجزئه ولا يصح ان يكون الباء للصلة على هذا التقدير
لان المسئلة ليست لها تعلق بالمحمول والموضوع كتعلق الضرب بالمضروب ولا يصح الحمل على المعنى الرابع اي
على الملكة الحاصلة من تكرر الادراكات سواء كانت تصورية او تصديقية لانه لو حمل على هذا يلزم ان يكون من تحصيله
الملكة من تكرر الادراكات التصورية باحوال اعيان الموجودات حكيما لم يقل به احد نعم لو خصص الملكة اي الحاصلة من
تكرر الادراكات التصديقية باحوال اعيان الموجودات يصح الحمل عليه والمراد بالاحوال الاعراض الذاتية المستتبعة
الى اعيان الموجودات والمراد باعيان الموجودات الموجودات العينية اي الموجودات الخارجية اعم من
ان يكون بانفسها موجودة في الخارج او يكون منشأ انتزاعها موجودا فيه وانما اختار لفظ الجمع في التعريف حيث قال
اعيان الموجودات ولم يقل الموجود المعنى للاشارة الى ان الحكمة المعرفة لها اقسام وكل قسم موضوع موجود
على ما ستقف عليه فيكون للحكمة موضوعات متعددة ولاجل ذلك اتى بصيغة الجمع وقوله على ما هي عليه
في نفس الامر يمكن تعلقه بالاعيان وبالاحوال وبالعلم وعلى التقادير يكون كلمة على بمعنى النهج والطريقة وحاصل
المعنى على التقدير الاول ان الحكمة علم باحوال اعيان الموجودات على النهج الذي يكون الاعيان على هذا النهج
في نفس الامر اي يكون الاعيان واقعة على هذا النهج وعلى التقدير الثاني يكون حاصل المعنى ان الحكمة علم باحوال
اعيان الموجودات على النهج الذي يكون الاحوال على هذا النهج في نفس الامر اي يكون الاحوال واقعة على هذا
النهج وعلى التقدير الثالث يكون حاصل المعنى ان الحكمة علم باحوال اعيان الموجودات على النهج الذي يكون العلم على
هذا النهج في نفس الامر اي يكون العلم باحوال اعيان الموجودات واقعا وثابتا على هذا النهج في نفس الامر
اي يكون العلم مطابقا للواقع **قوله** بقدر الطاقة البشرية الظاهر انه متعلق بالعلم يعني ان العلم المذكور انما هو
بقدر الطاقة البشرية لا فوق الطاقة البشرية والا يلزم ان لا يتحقق من البشر حكيم والاحسن ان يتعلق قوله بقدر الطاقة
البشرية بالاحوال وبالاعيان على ما يظهر بالتامل وعلى هذا التعريف اعتراضات لا باس بان نشير اليها مع موانعها الاول
انه يحتمل ان يكون المراد بالاحوال اما جميعها او بعضها او في الجملة اي في ضمن اي فرد من المتفقين اتفق وكذا المراد
بالاعيان اما جميعها او بعضها او في الجملة اي في ضمن اي فرد من المتفقين اتفق وعلى الاول اي على تقدير ان يكون المراد
جميع الاحوال او جميع الاعيان يلزم ان لا يكون الحكيم الا الواجب تعالى لان العالم بجميع احوال جميع الموجودات
ليس الا هو فلا يكون الحكيم غيره تعالى مع ان الحكماء اكثر من ان تحصى وعلى الثاني الثالث يلزم ان يكون كل

من حصل له مسلم بعض احوال بعض الموجودات ولو كان واحدا حكيما ولم يقل به احد اجيب عنه انا نختار ان المراد
بعض الاحوال لكن بحيث يتميز ذلك البعض بالبعض الذي يكون بقدر طاقة اوساط الناس وح لا يلزم شيء من المفاسد من
الثاني بان المراد اما طاقة اكمل افراد البشر واما طاقة مجموع الافراد واما طاقة فرد ما فعلى الاول يلزم ان لا يوجد
الحكيم على استبعاد وقوع الاحتمال الاول وامتناعه العادي ولو فرض انه يقع فلا يوجد الا في ضمن فرد فيلزم
ان يكون الحكيم من جملة البشر منحصرا في فرد ولم يقل به احد وعلى الاحتمال يلزم ما يلزم على الاحتمال الاول لان الاحتمال
الثاني يعتبر فيه صرف طاقة جميع افراد البشر فيلزم صرف طاقة اكمل افراد البشر ايضا فيلزم ما يلزم على الاحتمال الاول وعلى
الاحتمال الثالث يلزم ان يكون البليد حكيما اذا صرف طاقته ولم يقل به احد ويلزم ايضا ان يكون الذكي اذا صرف مقدار طاقة
البليد حكيما لانه يصدق عليه انه صرف مقدار طاقة فرد ما من البشر على ما هو المفروض في الاحتمال الثالث والحال ان
البليد لا يكون بسبب صرف طاقته حكيما اتفاقا والجواب ان المراد فرد ما من طاقة البشرية لكن تخصص ذلك الفرد
بفرد طاقة اوساط الناس فيكون المراد فرد ما لكن يعتبر تحققه في ضمن طاقة اوساط الناس الثالث ان التعريف المذكور
للحكمة لا يصدق على الحكمة الالهية هي اشرف اقسام الحكمة واعلاها لان موضوع الحكمة الالهية هو الموجود المطلق
على ما ذكره الشيخ في الهيات الشفاء فالحكمة الالهية باحثة عن احوال الموجود مطلقا عن احوال الموجود الخارجي فيلزم
خروجها عن تعريف الحكمة الالهية والجواب ان مراد الشيخ من الموجود المطلق ليس ما هو الاعم من الموجود الخارجي
والذهني بل مراده من الموجود المطلق هو الموجود الخارجي الذي لا يكون مختصا بقسم من اقسام الموجود الخارجي
كالواجب والجوهر والعرض فاطلاق الموجود المطلق انما يكون باعتبار شموله لجميع اقسام الموجود الخارجي لا باعتبار
شموله للذهني والخارجي لان جميع انواع الموجود الخارجي اذا اخذ باعتبار انه موجود يثبت احواله في الحكمة الالهية
كالجسم المطلق فان تركيبه من الهيولى والصورة حال يعرضه باعتبار انه موجود في الخارج واثبات هذا الحال له انما هو من الحكمة
الالهية فاثبات تركب الجسم من الهيولى والصورة من مسائل الالهي وذكر تركيبه في الحكمة الطبيعية انما هو استعارة من
الالهي ليكون الشارع على بصيرة واثبات المكان الطبيعي والشكل الطبيعي للجسم انما هو من وظيفة الحكمة الطبيعية لان موضوع
الحكمة الطبيعية ليس الجسم بما هو موجود في الخارج من دون ملاحظة التخصيص معه بل يعرض له التخصيص لا بانه موجود
نوعية مقتضية بخصوصيات عارضة له وبهذا الاعتبار يكون موضوعا للحكمة الطبيعية فموضوع الطبيعي هو الموجود
الخارجي الخاص بخلاف موضوع الالهي فان موضوعه وان كان موجودا خارجيا لكن لا يكون مختصا بقسم
من اقسام الموجود الخارجي بناء على ان موضوعه الموجود الخارجي بما هو موجود خارجي من دون ملاحظة
تخصيص معه كما يعتبر ملاحظة التخصيص في موضوع الطبيعي والرياضي وغيرهما من اقسام الحكمة العملية والنظرية
على ان مراد الشيخ ذلك هو انه ذكر في منطق الشفاء ان الحكمة يبحث فيها عن احوال الموجودات الخارجية فظهر ما

وبهذا يتوفق بين كلامي الشيخ من غير [illegible] الرابع ان التعريف صادق على العلوم العربية كالنحو والصرف والمعاني والبيان اذ يبحث فيها عن احوال اللفظ ولا شك ان للفظ صوت خاص معتمد على مخارج الحروف والحروف موجودة في الخارج فيصدق ان تلك العلوم باحثة عن احوال الموجود الخارجي فيصدق تعريف الحكمة عليها والجواب ان اللفظ يؤخذ [illegible] باعتبار انه صوت خاص معتمد على مخارج الحروف وهو بهذا الاعتبار موجود في الخارج [illegible] بالهواء وهو بهذا الاعتبار [illegible] تلك العلوم داخلة في الحكمة سواء كان موضوعا اولا ولهذا يبحث عنه في مبحث الاعراض وثانيهما باعتبار انه صوت خاص موجود في الخارج بل باعتبار انه تعلق به وضع الواضع واعتبار المعتبر فالبحث عن اللفظ في تلك العلوم انما هو باعتبار [illegible] الوضع والاصطلاح فيلزم خروجه عن تعريف الحكمة بقيد على ما هي عليه في نفس الامر لان المستفاد من هذا القيد هو ان اثبات الاحوال للاعيان الموجودات انما هو باعتبار على ما هي عليه في نفس الامر [illegible] اعتبار المعتبر واصطلاح المصطلح وقد عرفت ان اثبات الاحوال للفظ في العلوم العربية ليس باعتبار ما هو عليه في نفس الامر من دون اعتبار المعتبر واصطلاح المصطلح لان الاحوال التي تكون [illegible] ثابتة للفظ في تلك العلوم انما تكون بمدخلية الوضع والاصطلاح فلو قطع النظر عن الوضع والاصطلاح وهو [illegible] انه في نفس الامر لا تثبت له تلك الاحوال كما لا يخفى على من له ادنى دراية في تلك العلوم وقد يقال ان الفقه خارج عن الحكمة بقيد ما هي عليه في نفس الامر كما خرج بهذا القيد العلوم العربية وفيه نظر لان الفقه حقيقة الحكمة العملية ويشتمل على جميع الاقسام [illegible] للحكمة العملية [illegible] معنى لاخراج الفقه عن الحكمة العملية ولو قيل ان موافقة قانون الاسلام معتبر في الفقه ولا يعتبر في الحكمة موافقة قانون الاسلام فلا يكون الفقه داخلا في الحكمة فيقال ان عدم موافقة قانون الاسلام لا يكون معتبرا في الحكمة حتى يلزم عدم دخول الفقه في الحكمة ولا منافاة بين موافقة قانون الاسلام والحكمة وعلى ما ذكرنا اندفع ما يقال ان علم الكلام داخل في الحكمة لان علم الكلام تعتبر فيه موافقة قانون الاسلام والحكمة لا تعتبر فيها موافقة قانون الاسلام مع ان تعريف الحكمة يصدق عليه ووجه الاندفاع انه لا منافاة بين موافقة قانون الاسلام والحكمة لان الحكمة لا تعتبر فيها عدم موافقة قانون الاسلام حتى يلزم المنافاة بين الكلام والحكمة فالحكمة تكون شاملة للكلام والفقه والفقه [illegible] على ان بعض المسائل من علم الكلام كاثبات الواجب تعالى واثبات صفاته الكمالية وعينها وغيرها من المسائل الكلامية داخلة في الحكمة الخامس ان حكماء المشائين والاشراقيين وقع التنازع والاختلاف بينهما في مسائل عديدة فاذا كان ما ذكره الحكماء المشاؤن من المسائل الخلافية على ما هو عليه في نفس الامر يلزم ان يكون ما ذكره الاشراقيون خلاف ما هو عليه في نفس الامر وان كان بالعكس فبالعكس ويمكن الجواب عنه بعد تمهيد مقدمة هي ان احتمال الخطاء قائم عن غير المعصومين من الانبياء والفكر امر يقع فيه الخطاء فاحتمال الخطاء قائم في العلوم التي تحصل بالافكار ولهذا تنازع بعض الحكماء بعضا بل

يلقي النقيضين من شخص واحد في زمانين كما هو واقع من العلماء وبالجملة لا يكون شيء من العلوم المدونة الا وقد حصل الخلاف في بعض المسائل وسبب وقوع الاختلاف في العلوم المدونة هو جواز الخطاء في الفكر اذا عرفت هذا فنقول لا يعتبر في كل حكيم ان يكون معصوما واذا لم يكن معصوما جاز له الخطاء واذا جاز الخطاء في الفكر جاز ان تتعارض دلائلهما فيتخالف الآراء بين الحكماء كما هو واقع بين غيرهم من العلماء ايضا فحاصل معنى قول المعرف على ما هي في نفس الامر هو ان الحكيم من كان عالما باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر للاستدلالات التي يعلمها بان كل مستدل يستدل فبسبب تلك الاستدلالات يعتقد ان تلك الاحوال المثبتة بالاستدلالات مطابقة لما هي في نفس الامر فالحكم بان تلك الاحوال مطابقة لما هي عليه في نفس الامر انما هو باعتبار زعمه البرهان عليه والاستدلالات لا بالواقع فيكون كل من الفريقين حكيما لان كل واحد منهما لما اقام البرهان على مطالبه فيعتقد ان ما هو ثبت بالاستدلال مطابق لما في نفس الامر ولهذا جاز لكل من كان له اجتهاد في علم الحكمة ان ينظر في دلائل الفريقين ثم يرجح احدهما على الاخرى والحاصل ان المراد من نفس الامر ما هو نفس الامر هو الاستدلال بمقتضى البرهان لا الاستدلال مطلقا فيكون الكاشف عن مطابقة نفس الامر هو الاستدلال الحاصل من النظر والفكر وقد عرفت ان الفكر والنظر امر يتصور الخلاف فيه ولاجل ذلك حصل الاختلاف بين اهل الفكر والنظر ولا يحصل الاختلاف بين اهل العلم كالانبياء

السادس ان علم الحساب معدود من الرياضي وموضوع علم الحساب هو العدد والعدد لا يكون من الموجود الخارجي فلا يكون علم الحساب من الحكمة لان موضوع الحكمة الموجودات الخارجية على ما يدل عليه تعريف الحكمة وموضوع الحساب الاعداد وهي من الامور الانتزاعية وهي ليست من الموجودات الخارجية ويمكن الجواب عنه بان الموجود الخارجي قسمان احدهما ما هو موجود في الخارج بذاته وثانيهما ما يكون منشأ انتزاعه موجودا في الخارج والعدد ليس موجودا في الخارج بالمعنى الثاني بلا نزاع وهذا القدر كاف في كونه موجودا في الخارج وموضوعا لقسم من الرياضي وما نقل عن بعض الحكماء من عدم كون العدد موجودا في الخارج محمول على عدم كونه موجودا في الخارج بذاته لا بمعنى ان لا يكون منشأ انتزاعه موجودا في الخارج

السابع ان العلم بحقائق الاشياء اي العلم التصوري بها داخل في الحكمة عند البعض والتعريف المذكور لا يصدق عليه لانا قد ذكرنا ان المراد من العلم المأخوذ اما التصديق بالمسائل او نفس المسائل ولا شك ان العلم باحد هذين المعنيين لا يصدق على العلم التصوري والى هذا الاعتراض اشار الشارح في الحاشية بقوله وهذا لا يشمل العلوم التصورية الحقة ويمكن الجواب عنه بان تحديد الاشياء انما يكون بعد التميز بين الذاتي والعرضي والتميز الذاتي والعرضي انما يحصل بالاستدلال والاستدلال لا يحصل الا بالعلم التصديقي وبالحقيقة التحديد التام بعد حصول العلم التصديقي بين الذاتيات والعرضيات والتميز بينهما وبعد التميز المذكور يسهل التحديد فلاجل ذلك لم يكن الحدود داخلة في الحكمة اصالة بل هي من فروع التميز بين الذاتي والعرضي

من الحكمة ومن قال بان الحدود داخلة في الحكمة يجوز ان يكون مراده ان الحدود والعلم من الحكمة يعني ان الحدود لا يحصل الا بعد
التمييز بين الذاتي والعرضي والتمييز بين الذاتي والعرضي من الحكمة فلما توقفت الحدود على امر ثابت في الحكمة فكانها
صادرة من الحكمة ولهذه المناسبة جعلت من فروع الحكمة لان المسائل المقصودة بالذات اثبات الاحوال لاعيان
الموجودات اما تصور تلك الاعيان بحدودها او رسومها لانه لا كمال يعتد به في التصورات فقط من دون تحصيل الاعتقادات
التصديقية **قوله** الافعال والاعمال آه فان قلت لم قدم العملي على النظري في التقسيم مع ان النظري اشرف
لان شرافة العلوم بحسب شرافة الموضوعات وفي النظري يبحث عن الاله والمجردات ولا شك في ان الاله والمجردات
اشرف من الافعال والاعمال التي وجودها بقدرتنا واختيارنا قلت الافعال والاعمال التي وجودها بقدرتنا واختيارنا
وان كانت اخس بالنسبة الى الاله والمجردات لكنها اقرب بالقياس الينا فلاجل ذلك قدم العملي على النظري
في التقسيم كما قدم الحكمة الطبيعية على الحكمة الالهية لكون الحكمة الطبيعية اقرب الينا مع ان الحكمة الالهية اشرف من الحكمة الطبيعية
يستفاد من قول الشارح ان موضوع الحكمة العملية هو الافعال والاعمال التي وجودها بقدرتنا واختيارنا فيكون
موضوع الحكمة العملية امرا موجودا في الخارج ووجوده الخارجي بقدرتنا واختيارنا واعترض عليه بان هذا
مخالف لما تقرر من ان موضوع الحكمة العملية الاخلاق والملكات عند بعض والنفس من حيث الاتصاف بتلك الاخلاق والملكات
عند بعض آخر وعلى التقديرين لا يتم ما ذكره الشارح اما على التقدير الاول فلان موضوع الحكمة العملية على هذا التقدير هي الاخلاق
والاخلاق غير موجودة في الخارج ولو سلم انها موجودة في الخارج فنقول انها مكتسبة فلا يكون لقدرتنا
واختيارنا دخل في وجودها واما على التقدير الثاني اي على تقدير كون موضوع الحكمة العملية النفس الناطقة
من حيث الاتصاف بتلك الملكات فنقول لا شك في ان وجود النفس الناطقة ليس بقدرتنا واختيارنا
فكيف يجوز جعلها موضوعا للحكمة العملية ويمكن الجواب عنه بعد تمهيد مقدمة وهي ان الاعمال والافعال قد يطلقان
ويراد بهما الآثار الموجودة في الخارج اذا عرفت هذا فنقول مراد الشارح من الافعال والاعمال الآثار الموجودة في
الخارج فيجوز ان يكون المراد من الافعال والاعمال الاخلاق والملكات والنفس الناطقة من حيث
الاتصاف بتلك الاخلاق والملكات ولا شك ان الافعال والاعمال بالمعنى الذي ذكرنا شاملة للاخلاق
والملكات والنفس الناطقة بالمعنى الذي ذكرنا فالشارح ذكر عبارة عامة ليصح انطباقها على كل من المذهبين في موضوع
الحكمة العملية ولم يترجح احد المذهبين على الآخر لان مآلهما واحد واما الاخلاق فهي كسبية على ما ذهب اليه المحققون
موجودة في الخارج ايضا لانها كيفيات عارضة للنفس الناطقة في الخارج واما النفس الناطقة فلها اعتباران
احدهما اخذها باعتبار وجودها في نفسها وبهذا الاعتبار لا دخل لقدرتنا واختيارنا في وجودها وثانيهما
اخذها باعتبار وجودها الرابطي وبهذا الاعتبار داخلة تحت القدرة والاختيار من حيث انه يؤدي الى

مصلحة لصلاح المعاش والمعاد ويلزم من هذه المذكورة خروج الافعال والاعمال التي تكون بقدرتنا واختيارنا لا يكون مؤدية الى صلاح المعاش والمعاد فهذا القسم من الافعال والاعمال يصدق عليهما انهما موجودة خارجية ولا يبحث عنها في الحكمة اذ من يبحث عن الموجودات لان الحكمة هي العلم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليها والتي لم تذكر فيلزم نقصانا واستحسانا ثم الى دفع هذا الفساد في التشبيه بقوله كما ان هذه من النظر في الجزئيات لا عبرة اذ ليس كمال معتد به للنفس فيها كذلك يعرضون عن النظر في الافعال التي لا تقصد في نفسها والمصلحات الحكمية هي العلم الذي يحصل به الكمال المعتد به للعالم ويحصل منه الكمال المعتد به اولا فالحاصل يطلب العلم الذي يحصل به الكمال المعتد به للنفس الناطقة ويعرض عن العلم الذي لا يحصل به الكمال المعتد به فهذا ينظر في الافعال والاعمال التي تكون بقدرتنا واختيارنا ولا يكون تلك الاعمال والافعال صلاح لا في المعاش ولا في المعاد اذ ليس فيه كمال معتد به وهذا يعرضون عن النظر في الافعال والاعمال التي يكون بقدرتنا واختيارنا لا يكون فيها صلاح المعاش والمعاد لانه ليس في هذا النظر كمال يعتد به للنفس والمهم هو الكمال المعتد به وقد يقال ان تقسيم الحكمة الى النظرية والعملية تقسيم الكلي الى الجزئي كما هو الظاهر في التقسيمات وبيان ذلك ان الحكمة النظرية يصدق عليها انها علم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية وكذا يصدق على الحكمة العملية انها علم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية فيصدق المقسم على كل واحد من القسمين على ما هو شان تقسيم الكلي الى الجزئي وهذا الكلام ظاهر وليس بتحقيق بل التحقيق ان تقسيم الحكمة الى النظرية والعملية قبيل تقسيم الكل الى الاجزاء لا من قبيل تقسيم الكلي الى الجزئيات لان الحكمة هي العلم باحوال اعيان الموجودات سواء كان وجود الاعيان بقدرتنا واختيارنا او لا فان الاعيان المأخوذة في تعريف الحكمة عامة شاملة للقسمين ولا يبحث في الحكمة النظرية الا عن قسم واحد من الاعيان وهي الاعيان التي لا يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا وكذا الحكمة العملية لا يبحث فيها الا عن قسم واحد من الاعيان وهي الاعيان التي يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا فكل واحد من قسمي الحكمة يبحث فيها الا عن بعض الاعيان فالحكمة التي هي المقسم تكون باحثة عن جميع الاعيان سواء كان وجودها بقدرتنا واختيارنا او لا فظهر بما ذكرنا ان كل واحد من قسمي الحكمة اعني النظرية والعملية جزء لمطلق الحكمة لا جزئي لها لان المعتبر في تقسيم الكلي الى الجزئيات ان يكون كل واحد من اقسامه مشتملا على المقسم مع امر زائد كالانسان بالنسبة الى الحيوان لان الانسان قسم من الحيوان ويشتمل عليه مع امر زائد على الحيوان وهو الناطق لان تقسيم الكلي الى الجزئيات هو بضم القيود المتباينة الى المقسم ليحصل بانضمام كل قيد قسم وفيما نحن فيه ليس القسم مشتملا على المقسم مع امر زائد بل القسم لا يكون مشتملا على المقسم بتمامه فضلا عن الزيادة على المقسم على ما اوضحنا فلا يصدق الحكيم الا على من جامع بين النظرية والعملية فان قيل الحكمة العملية كما انها بالعمل فيكون الحكمة العملية مركبة من العمل والعلم والمركب من العمل والعلم لا يصدق عليه العلم فلا يصح ان يكون

الحكمة العملية قسمة من مطلق الحكمة لان الحكمة علم وقسيم العلم لا يكون غير العلم قلنا الحكمة العملية ليست مركبة من العمل والعلم بل الحكمة
العملية هي الاعتقادات المتعلقة بكيفية العمل فيكون العمل خارجا من الحكمة العملية فان قيل لا يخلو من ان يكون الحكمة
من العلم فقط فيلزم عدم الفرق بين النظرية والعملية او مركبة من العلم والعمل فيلزم عدم صحة كونها من العلم لان المركب
من العلم والعمل غير العلم قلنا الحكمة العملية هي العلم ومع ذلك لا يلزم عدم الفرق المذكور وبيان ذلك ان الحكمة
العملية هي العلم الخاص والعلم الذي يكون غاية الاخيرة العمل بخلاف الحكمة النظرية فانها لا ربط لها بالعمل فلا يكون
العمل غاية لها اصلا سواء كانت غاية اولى او غاية اخيرة لان غاية النظرية هي تحصيل الرأي والاعتقاد في احوال الاعيان
التي لا يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا فلا يكون العمل غاية اخيرة لها لانه لا ربط لها بالعمل كما ذكرنا فان قيل يعلم
من تعريف الحكمة علم يكون باحثا عن احوال الاعيان الموجودات فيكون الاعيان موضوعات لعلم الحكمة وقد
ثبت ان البحث عن اعراض الموضوع العلم خارجا عن ذلك العلم اذا عرفت هذا فنقول ان الحكمة الالهية يبحث فيها
عن العلم لان الحكيم هو الباحث من حقائق الاشياء والعلم ايضا من بعض الحقائق فيلزم ان يبحث عنه ايضا فيكون
الحكمة الالهية باحثة عن احوال العلم فيلزم ان يكون من بعض موضوعات الحكمة لصدق تعريف الموضوع عليه واذا كان
العلم موضوعا للحكمة يلزم ان يكون العلم خارجا عن الحكمة بناء على ان موضوع الشيء خارج عنه واذا كان العلم خارجا
عن الحكمة يلزم ان يكون المقسم خارجا عن قسميه وهو باطل قلنا قد علمناك سابقا ان المراد من العلم في تعريف الحكمة اما
التصديقات او المسائل والعلم المأخوذ باحد هذين المعنيين لا يصير موضوعا للحكمة الالهية لان الحكيم الالهي يجعل العلم
في الحكمة الالهية موضوع المسئلة ويبحث عنه واذا وقع العلم موضوعا للمسئلة يكون العلم على هذا التقدير معلوما
بالعلم التصوري كما اذا تصورنا التصور فان التصور حاصل وتصور مقابل للتصور ولا يجتمع مع التصور ما دام كونه حاصلا
تصديقيا وباعتبار التصورية بهذا الاعتبار آخر بل باعتبار آخر وهو انه حقيقة ما من الحقائق وشيء ما من الاشياء واذا تعلق
التصور بالتصديق يكون التصديق معلوما بالعلم التصوري لا علما فضلا عن كونه علما تصديقيا بل كونه علما تصديقيا يكون في غير هذه
الملاحظة فكذا الحال في العلم اذا جعله الحكيم موضوع المسئلة ويبحث عنه لان العلم بهذا الاعتبار غير العلم المأخوذ
في تعريف الحكمة فيحصل المغايرة واذا حصلت المغايرة لم يلزم كون المقسم خارجا عن قسميه حتى يلزم الفساد وبالجملة
اذا حصل في الذهن شيء فله اعتباران احدهما من حيث انه شيء مرتسم في الذهن ومتمثل فيه فباعتبار الارتسام الذهني
والتمثل الذهني علم وثانيهما من انه شيء من الاشياء مع قطع النظر عن الارتسام الذهني والتمثل الذهني وهو بهذا
الاعتبار معلوم وهذا هو التحقيق في الفرق بين العلم والمعلوم وهما متحدان بالذات ومتغايران بالاعتبار والعلم
المأخوذ في تعريف الحكمة هو العلم بمعنى الصورة العلمية التصديقية مع ملاحظة الارتسام الذهني والتمثل الذهني
فيكون من قبيل العلم الخاص والعلم الذي يجعله الحكيم موضوع المسئلة يكون معلوما ومتصورا باعتبار

المعلومية بكون المحوطات قطع النظر عن الارتسام الذهني والتمثل الذهني او قطع النظر عن الارتسام الذهني لكون
بل يكون علما فقط فيحصل المغايرة بين العلم الذي يكون ماخوذا في تعريف الحكمة وبين العلم الذي يكون بعد جعلها
الحكمة لان الاول علم والثاني معلوم وقد عرفت الفرق بين العلم والمعلوم فلم يلزم كون الشي خارجا عن قسمه
وبما حققنا يندفع الشكل من ان الحكمة منقسمة الى النظرية والعملية ومنقسمة الى اقسام ثلثة احدها علم
الاخلاق وقد ذكروا ان علم الاخلاق يشتمل على الفضائل الاربع التي احدها الحكمة فيلزم ان يكون الحكمة قسما
من علم الاخلاق والحال ان علم الاخلاق قسم من اقسام الحكمة العملية فيلزم ان يكون المقسم قسما من قسم قسمه
وهو فاسد وايضا يلزم ان يكون الحكمة موضوع مسئلة علم الاخلاق ويبحث عنه في علم الاخلاق فيكون الحكمة من
بعض موضوع هذه الحكمة وموضوع علم الحكمة مطلق اعيان الموجودات فيلزم ان يكون موضوعا عنه ان يكون
المقسم خارجا عن قسمه بمعنى ما وضحنا سابقا وجه الاندفاع ان المقسم للحكمة النظرية والعملية انما هو الحكمة بمعنى العلم باحوال
اعيان الموجودات وقد عرفت ان العلم الماخوذ في تعريف الحكمة هو بمعنى الصورة العلمية التصديقية والحكمة التي جعلت
قسما من الاخلاق ليست ماخوذة بمعنى الصورة العلمية التصديقية بل الحكمة التي يبحث عنها من حيث انها صفة محمودة وملكة
جميلة تحصل للنفس بتهذيب القوة النظرية فيجب على كل شخص تهذيب القوة النظرية بتحصيل الصفة المحمودة التي هي
الحكمة اي العلم باحوال الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية فيجب ان يتصف كل شخص من
الاشخاص وليس في علم الاخلاق تحقيق مسائل النظرية مثل اثبات الواجب ووحدة الشوقية واثبات العقول ونظائرها
لان في علم الاخلاق يبحث عن الصفات المحمودة لكل شخص يبحث عن طريق الاكتساب لتلك الصفات المحمودة فالحكيم
العملي يجعل الحكمة موضوع المسئلة ويبحث عنها من حيث انها صفة محمودة وملكة جميلة يجب ان يتصف بها كل شخص
جعلت الحكمة موضوع المسئلة يكون الحكمة حينئذ علوما بالعلم التصوري لا علما تصديقيا فيكون [illegible] ان يتصور
التصديقين ويحكم عليه بانه قسم من العلم المطلق فالحكيم العملي يتصور تلك التصديقات المتعلقة باحوال اعيان الموجودات على
ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية مجملا ويحكم عليها انها صفة محمودة وملكة جميلة يجب ان يتصف بها كل شخص
وتعيين طريق الاكتساب تلك الصفات من بين الصفات المحمودة والملكات الجميلة كما انه يعين طريق الاكتساب سائر
الصفات المحمودة في الملكات الجميلة فظهر مما ذكرنا ان الحكمة التي جعلت موضوع المسئلة ......في
الحكمة العملية بمعنى المعلوم الخاص والتصور الخاص والظاهر ان الحكمة بمعنى
العلم التصديقي غير الحكمة بمعنى المعلوم التصوري فلم يلزم كون الشي قسيما لنفسه وقسم كون الشي
خارجا عن قسمه وكون الشي موضوعا لنفسه **قوله** حكمة عملية آه انما سميت بها لانها متعلقة بكيفية العمل لان الحكمة
العملية تبين طريق العمل في مصالح شخص بانفراده ومصالح جماعة مشاركة في المنزل وجماعة مشاركة في المدينة

قوله بمصالح شخص بانفراده اه اعترض عليه اولا بان هذا مناف لما تقرر من ان لا بحث في الحكمة وكذا في سائر العلوم
عن الجزئيات المتغيرة لان قواعدها يجب ان تكون عامة وما ذكره بقوله شخص بانفراده ظاهره انه يبحث عن الجزئي
المتغير في الحكمة العملية وثانيا بان هذا مخالف لما ذكره من ان موضوع الحكمة العملية هو الافعال والاعمال التي وجودها
بقدرتنا واختيارنا والظاهر ان الشخص ان صدق عليه الفعل والعمل بمعنى الاثر الخارجي لا الفعل والعمل بالمعنى المصدري لكن
ليس وجوده بقدرتنا واختيارنا فكيف يجوز ان يكون موضوعا للحكمة العملية والجواب عن الاول ان الشخص قد يؤخذ على وجه
كلي منطبق على فرد شخص شخص بانفراده ثم يجعل موضوع الحكمة ويبحث عنه فالمبحوث عنه ح هو الشخص الماخوذ بالوجه
الكلي لا الشخص الماخوذ من حيث انه جزئي متغير فلم يلزم المنافاة اصلا وعن الثاني ان الشخص له اعتباران احدهما
اخذه باعتبار وجوده في نفسه وثانيهما اخذه باعتبار وجوده الرابطي اي باعتبار الاتصاف بالصفات المحمودة
والاخلاق المكتسبة ولا شك ان الشخص بالاعتبار الاول وان لم يكن وجوده بقدرتنا واختيارنا لكن باعتبار الثاني
يكون وجوده بقدرتنا واختيارنا وموضوعيته للحكمة العملية انما هو بالاعتبار الثاني لا الاول ويمكن ان يجاب عنه
بوجه اخر هو ان المراد بالمصالح في قوله الشه هو الاخلاق والملكات المكتسبة ويكون حاصل الكلام ان موضوع
الحكمة الخلقية هو الاخلاق والملكات المكتسبة الثابتة للاشخاص والاخلاق والملكات المكتسبة يكون وجودها
بقدرة الاشخاص واختيارهم فلا يكون الاشخاص موضوعات حتى يتوجه عليه ان الاشخاص ليس وجودها
بقدرتنا واختيارنا ولا يلزم ان يكون الشيء حاصلا لنفسه وهو بديهي الاستحالة وعلى هذا القياس المصالح
الماخوذة في تدبير المنزل والمصالح الماخوذة في السياسة المدنية **قوله** التحلي بالفضائل والتخلي عن الرذائل هذا
اشارة الى غاية الحكمة الخلقية الغاية الحكمة الخلقية ليست منحصرة فيهما بل لها غاية اخرى ايضا وهي تحصيل الاعتقادات
المتعلقة ببيان طرق اكتساب الاخلاق المحمودة والاوصاف المرضية والتخلية عن الصفات الذميمة واعلم ان
المقصود بالذات في الحكمة الخلقية هو الملكات الفاضلة والاخلاق المحمودة والبحث عن الصفات الذميمة ليس مقصودا
بالذات بل هو من قبيل رفع المانع لان الصفات الذميمة مانعة من حصول الاخلاق المحمودة والملكات الفاضلة
فقول الشه والتخلي عن الرذائل من قبيل الاستتباع لذكر التحلي بالفضائل ويؤيد ما ذكرناه قول الشه اما بمصالح شخص لانه
يشعر بان المبحوث عنه بالذات هو مصالح الشخص بناء على ان المتبادر من المصالح هو الامر الذي يصلح للشخص ان
يتصف به والامر الذي يصلح للشخص ان يتصف به هو الاخلاق المحمودة والملكات الفاضلة ويمكن التعميم في المصالح
بحيث يكون شاملة للاخلاق المحمودة والذميمة بان يقال ان المراد بالمصالح هو ما يصلح ويصح ان يتصف الشخص
به وكل واحد من الاخلاق المحمودة والمذمومة يصح اتصاف الشخص بها فيبحث في الحكمة الخلقية عن كل واحد منهما اصالة
لكن ح ذكر التخلي عن الرذائل ايضا مقصودا اصالة لا استتباعا للتحلي بالفضائل لكن في القول بان البحث

من الاخلاق المذمومة يكون مقصودا بالذات كالبحث عن الاخلاق المحمودة بعد ولا يخفى لان ذكر الاخلاق المذمومة
من قبيل ذكر ما ينافي المطلوب لان المطلوب بالذات هو الاخلاق المحمودة والملكات الفاضلة وليست الاخلاق
المذمومة مطلوبة بالذات بل يكون مطلوبا بالعرض **قوله** ويسمى تهذيب الاخلاق المستفاد من كلام الشيخ
في اوائل منطق الشفاء ان اسم هذا القسم هو علم الاخلاق وما ذكره الشارح من ان اسم القسم تهذيب الاخلاق
كانه مستفاد مما ذكره العلامة في شرح حكمة الاشراق حيث اطلق على هذا القسم تهذيب الاخلاق لكن ليس في كلامه
تصريح بان هذا الاطلاق بطريق التشبيه بل ما يفهم من كلامه هو اطلاق تهذيب الاخلاق على هذا القسم لا تسمية
هذا القسم تهذيب الاخلاق كما ذكره الشارح والامر في ذلك سهل لانه يرجع الى النزاع اللفظي وقد
يطلق على هذا القسم الحكمة الخلقية وعلى القسم الثاني الحكمة المنزلية وعلى القسم
الثالث الحكمة السياسية **قوله** واما علم بمصالح جماعة متشاركة في المنزل لما اشار الى
فائدة القسم الاول بقوله ليتحلى بالفضائل ويتخلى عن الرذائل فكان الاولى ان يشير الى فائدة القسم
الثاني وهي تحصيل العلم بالمشاركة التي بين اشخاص منزل واحد ليعلم به صلاح حال المشاركين
في المنزل الواحد وفائدة القسم الثالث تحصيل العلم بالمشاركة التي بين اشخاص
المدينة ليتعلم به صلاح المتشاركين في المدينة ليتعاونوا في صلاح الابدان وبقاء نوع الانسان
قوله فاما النظرية وانما اطلق على هذا القسم الحكمة النظرية لان تصديقات هذا القسم ومسائله لا تكون
لها ربط بكيفية العمل فالنظر والفكر كاف في تحصيل تلك التصديقات والمسائل ولا يكون النظر والفكر محتاجا الى [illegible]
كون تلك التصديقات والمسائل متعلقة بكيفية العمل **قوله** اما ان لا يفتقر في الوجود الخارجي والتعقل الى
المادة اه ههنا شك مشهور وهو ان علم الحساب معدود من الرياضي مع انه يبحث في علم الحساب عن العدد المفارق
عن المادة في الوجود الذهني والخارجي معا الا ترى ان ضرب العشرة في العشرة مائة سواء وقع ذلك الضرب في
المجردات او الماديات وكذا الحال في اكثر مسائل العدد فالقياس يقتضي ان يكون علم الحساب معدودا من الالهي
لا الرياضي وقد اجاب الشيخ عن هذا الشك بما حاصله ان موضوع علم العدد ليس هو العدد الشامل للمجرد والمادي بل
موضوعه هو العدد الخاص وهو العدد الحاصل في الاوهام اي العدد الحاصل في المقادير ولا شك ان هذا العدد الخاص
يحتاج في الوجود الخارجي الى المادة المخصوصة لان المقدار لا يوجد في الخارج الا في ضمن مادة مخصوصة وانما جعلوا موضوع
علم الحساب العدد الخاص الذي ذكرنا ولم يجعلوا موضوعه العدد الشامل للمجرد والمادي لان بحث الكثرة من الامور العامة
مغني عن البحث عن العدد الشامل للمجرد والمادي فلذلك جعل موضوع علم الحساب العدد الذي يكون في الماديات
فقط دون المجردات ومسئلة الضرب والقسمة والجمع والتفريق وان كانت شاملة للمجرد والمادي لكن هذا القول

موضوعا لكون شيئا فيما ذكرنا من بحث الكثرة مما يغنيا عن ... الشمول والعموم بل المقصود من تلك المسائل هو اغنائها على جهة
... حقيقة بعض الماديات بهذا الشك ... يشهد بواسطة ... كون النفس الناطقة يبحث عنها في العلم الالهي والطبيعي والخارقي ايضا
... عنها ... محتاجة في الوجودين الى المادة فلا يصح ذكر مباحثها في الالهي وان كانت غنية في الوجودين عن المادة فلا يصح ذكر مباحثها
في الطبيعي ان كان وجودها بقصد ... تعينيا ... فلا يصح ذكر مباحثها لا في الالهي ولا في الطبيعي ... لم يكن وجودها
... واصبر ... فلا يصح ذكر مباحثها في علم الحقائق والجواب ان النفس الناطقة باعتبار وجودها في نفسها من المجردات
... بعد خراب البدن بقيت النفس الناطقة باعتبار وجودها في نفسها من الماديات بل هي مادية باعتبار الانفعال
باعتبار التجرد يبحث عنها في الالهي وباعتبار المادي يبحث عنها في الطبيعي لان النفس الناطقة باعتبار افاعيلها الجزئية
محتاجة في الالات الجسمانية فيكون باعتبار تلك الافاعيل محتاجا الى الجسم الطبيعي فيكون مربوطة بالاجسام
... فيبحث عنها في الطبيعي باعتبار ... محتاجة الى الجسم في افاعيلها فيكون النفس الناطقة باعتبار وجودها الرابطي
... في افعالها الجزئية ... مادية فان قيل ان النفس الناطقة حادثة تحدث بحدوث الابدان فيكون اول وجود النفس
... محتاجا الى المادة ولم يكن تحققها ... مشروطا بالمادة فيلزم ان يكون النفس الناطقة باعتبار وجودها الخارجي متعلق
بالمادة ... محتاجا في الوجود الخارجي الى المادة فلا يصح البحث عنه في الالهي لان الالهي يبحث فيه عن الافعال والاثار
... محتاجة في الوجود الخارجي والتعقل الى المادة قلت اما اولا فلان المراد من عدم الاحتياج في الوجود الخارجي
الى المادة هو عدم الاحتياج في الوجود الخارجي بالذات والبقائي الى المادة ولا شك ان النفس في الوجود الذاتي
البقائي لا تكون محتاجة الى المادة ولذا تبقى بعد خراب البدن واما ثانيا فلان الموجود الخارجي للنفس له اعتباران احدهما
من حيث انه وجود خارجي للنفس مع قطع النظر عن تلك الوجود الخارجي في البدن وثانيهما من حيث انه وجود خارجي
للنفس في البدن فالحيثية الثانية وجود رابطي للنفس وقد ذكرنا ان النفس باعتبار الوجود الرابطي مادية والحيثية الاولى
... وجودها في نفسها لا احتياج الى المادة اصلا فالحقيقة المحتاج الى البدن هو الوجود الرابطي لا الوجود في نفسه ولذا
تبقى بعد خراب البدن ... فلم يلزم كون الوجود في نفسه للنفس محتاجة الى المادة حتى يلزم عدم صحة كون مباحثها من
الالهي فيكون النفس باعتبار وجودها في نفسها غنية عن المادة في الخارج والتعقل جميعا فيصح البحث عنها في الالهي
... المحتاج الى البدن انما هو حدوث النفس وليس الحدوث ذاتيا للنفس ولا ذاتيا لها فالحقيقة المحتاج الى البدن
... موصوفة من صفات النفس ولا فساد في ذلك لان كثيرا من صفات النفس يحدث بعد حدوث البدن لا قبله فان
... وقع البحث عن النفس الناطقة في الطبيعي فلا بد ان يكون النفس موضوع علم الطبيعي او نوع موضوعه او عرضها
... موضوعه او نوع عرضه الى غير ذلك مما يعتبر في مسائل العلوم والحال ان النفس ليست شيئا من تلك قلت النفس لها
اعتباران احدهما اعتبارها في نفسها من دون ملاحظة تعلقها بالبدن وبهذا الاعتبار من المجردات وثانيهما

من حيث انها متعلقة بالبدن وموجودة فيه وبهذا الاعتبار من توابع البدن ولواحقه فان النفس بهذا الاعتبار لها علاقة
الى البدن فيكون من لواحق البدن وعوارضه الذي هو من البدن وذات البدن من الاجسام الطبيعية ومن بعض احوال
ذلك الجسم الطبيعي بوان لم تكن مجردة تتعلق تعلق التدبير والتصرف فيكون النفس الناطقة من احوال ذلك الجسم الطبيعي
بان هذا مسالة ذكرناه ونظيره واقع في الفلكيات الا انه يقم فيها ان الفلك له نفس منطبعة ونفس مجردة فالبحث عن
النفس المجردة في الفلكيات [illegible] بان حال الجسم الفلكي فيكون النفس [illegible] معدودة من عوارض البدن والبدن
جسم طبيعي موضوع العلم الطبيعي ويجوز ان يجعل [illegible] موضوع الفن وموضوع مسئلة الفن والبحث عنه كالجسم
الطبيعي والمكان الطبيعي فانه يجعل كل واحد منهما [illegible] مسئلة في الطبيعي فيبحث عنه والنفس الناطقة باعتبار الاوصاف المجردة
والاخلاق المرضية يبحث عنها في علم الاخلاق وبهذا الاعتبار يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا على ما ذكرنا سابقا و
بالاعتبار الذي يبحث عنها في الالهي والطبيعي لا يكون وجودها بقدرتنا واختيارنا فظهر مما ذكرنا وجه صحة البحث عن النفس
الناطقة في العلم الطبيعي والالهي وعلم الاخلاق بلا لزوم محذور ونظير هذا هو الاعتراض المشهور المذكور في كتب
القوم من ان بعض الاشياء يبحث عنه في الطبيعي والرياضي معا كالافلاك والعناصر مع ان الرياضي والطبيعي
متباينان في العلم وموضوع كل واحد منهما غير موضوع الآخر فكيف يصح البحث عن موضوع واحد فيهما معا والجواب ان
الافلاك والعناصر وان كانت مذكورين في الطبيعي والرياضي لكن من جهتين وحيثيتين لا من جهة واحدة وحيثية واحدة
لان الطبيعي يبحث عنها من حيث كون كل واحد منها ذا طبيعة يكون مبدء للحركة والسكون وغيرهما من الصفات بالذات
والرياضي يبحث عنها من حيث كون كل واحد منها ذا مقدار فانضمام القيد تميز موضوع الطبيعي عن موضوع الرياضي
على ما قال الشيخ في منطق الشفاء جسم العالم وجرم الفلك ينظر فيه المنجم والطبيعي جميعا ولكن الجسم الكلي موضوع
العلم الطبيعي بشرط وذلك الشرط هو ان له مبدء حركة وسكون بالذات وينظر فيه المنجم بشرط وذلك الشرط هو ان له كم
فان اشتركا في البحث عن كونه ذلك الجسم فهنا ايجعل نظيره من جهة ما هو كم وله احوال وذلك ينظر من جهة ما هو ذو طبيعة
بسيطة هي مبدء الحركة والسكون انتهى **قوله** ويسمى الهيا اي يسمى هذا القسم الهيا تسمية الشيء باسم المنسوب الى اشرف
اجزائه لا تسمية الشيء باسم اشرف اجزائه على ما فيه لان اسم اشرف الاجزاء هو الاله ولم يسم هذا القسم بالاله بل يسمى بالالهي
فيكون تسمية الشيء باسم منسوب الى اشرف اجزائه وقد يطلق على مجموع هذا القسم علم الاعلى بناء على انه يبحث في هذا القسم عن
الاله تعالى شانه وعن المجردات التي هي المبادي الاول ولا شك ان العلة اعلى من المعلول وموضوع الطبيعي والرياضي
هو الجسم بالاعتبارين اللذين ذكرناهما والجسم متاخر عن المبادي الاول فيكون الطبيعي والرياضي متاخرين من الالهي
والالهي اعلى منهما **قوله** والفلسفة الاولى الفلسفة في لغة اليونانية التشبه بالباري تعالى علما وعملا على ما بانه حسب
الطاقات ولما كان هذا العلم سببا وباعثا لهذا التشبه اطلق عليه الفلسفة من قبيل اطلاق اسم المسبب على السبب

يسمى هذا العلم فلسفة اولى لان هذا العلم يبحث فيه عن الآثار وعن المبادي الاول فيكون هذا العلم باعتبار موضوعه
مقدما بالذات بالنظر الى موضوعه الطبيعي والرياضي لان موضوعه علة لموضوعها والعلة متقدمة على المعلول فيكون هذا العلم فلسفة
اولى والطبيعي والرياضي فلسفة ثانية ووجه كون هذا العلم علما كليا هو انه يبحث في هذا العلم عن الامور الكلية وهي المعانية
للرياضيات كمباحث الامور العامة الشاملة للمجردات والماديات ومباحث الاحوال العامة والمتعلقة بالالهي يعني عن الجوهر والعرض ولا يبحث عن تجرده
عن حقيقتها في المادة التي هي منشأ الجزئية عند البعض وكونه ما بعد الطبيعة انما هو بالقياس بما يذهب اولا الى احوال الاجسام
الطبيعية ثم ينتقل الى المبادي العالية فكونه بعد الطبيعة انما هو بالقياس الينا واما بالقياس الى نفس الامر يكون ما قبل الطبيعة
لا ما بعدها لانك قد عرفت ان موضوع الطبيعي والرياضي متاخر عن موضوع الالهي لان الالهي يبحث فيه عن العلل الاولى
علل العلل وهو الواجب فيكون الالهي بحسب الامر ما قبل الطبيعة وبالقياس الينا ما بعد الطبيعة وقد يطلق الطبيعة ويراد بها الحقيقة
النوعية وقد يطلق ويراد بها مجموع الجسم والصورة النوعية والاعراض لا الصورة النوعية فقط وقد نص الشيخ على الاطلاق الثاني في
الهيات الشفاء فالمراد من الطبيعة في قولهم ما قبل الطبيعة وما بعد الطبيعة انما هو مجموع الجسم الطبيعي والصورة النوعية لا الصورة النوعية فقط لانه الانسب بالمقام **قوله** وهو العلم الاوسط لانه كان موضوعه مفتقرا من جهة الى مادة ومستغنيا عنها
من جهة اخرى كان متوسطا بين الغني والاحتياج فلذا يسمى بالعلم الاوسط وانه لما لم يكن موضوع الرياضي غنيا عن المادة كموضوع
الالهي ولم يكن محتاجا مطلقا الى المادة كموضوع الطبيعي كان موضوع الرياضي واسطة بين الموضوعين فيكون
العلم الرياضي ايضا واسطة بين العلمين واعلم ان ما ذكره الشارح من ان الكرة لا يحتاج في تعقلها الى المادة ليس المراد منه ان تعقل
الكرة لا يحتاج الى المادة اصلا كيف بل المراد منه ان تعقل الكرة لا يحتاج الى مادة مخصوصة كالحديد او الخشب مثلا بل يكفي
في تعقلها الاحتياج الى اي مادة اتفقت كما صرح ابن سينا في اول منطق الشفا والالهيات فيكون موضوع الرياضي محتاجا
الى مادة ما في الوجود الذهني والى مادة مخصوصة في الوجود الخارجي فان قيل تعقل الجسم الطبيعي ايضا لا يحتاج الى مادة مخصوصة لانه يمكن
تعقل جسم محتاجا الى مادة اتفقت فيكون موضوع الطبيعي محتاجا الى مادة في الوجود الذهني والى مادة مخصوصة في الوجود الخارجي
كالرياضي فيلزم عدم الفرق بين موضوع الرياضي وموضوع الطبيعي ومن عدم الفرق بينهما يلزم عدم صحة كون العلم
الطبيعي والعلم الرياضي علمين على حدة قلت موضوع الرياضي حقيقة انما هو المقدار المطلق الغير المقيد بكونه مقدار جسم معين
كالفلك والعنصر لانا قد ذكرنا سابقا ان المنجم يبحث عن الفلك والعنصر لكن لا من حيث انهما جسمان طبيعيان بل باعتبار
مقدارهما فيكون موضوع الرياضي هو الكم المطلق الغير المقيد بمادة مخصوصة والعنصر بخصوصه بل الرياضي يبحث
عن الكم المطلق في اي مادة اتفقت فيكون موضوع الرياضي محتاجا في التعقل الى مادة بخلاف الطبيعي فان
موضوعه الجسم الطبيعي والنفس قد تعودت في تعقل الطبيعي الى الجسم الطبيعي في ضمن الفلك
بخصوصه او العنصر بخصوصه لان النفس لما لم يثبت عندها جسم طبيعي غير

افلاكي وهو العنصري فصار المادية جنس عندهما غير هذين القسمين لا غيرهما فتعذر عادة تعقلها جسما طبيعيا الا كونه فلكيا وعنصريا **قوله** ويسمى بالرياضي لان الحكماء كانوا يبتدءون في تعاليمهم الرياضة فيحكمون على المتعلمين برياضتهم وتفهيمهم على هذا العلم [illegible] ويستفاد مما ذكرنا وجه كونه تعليميا لان الحكماء لما كانوا يبتدءون في تعاليمهم بهذا العلم كان هذا العلم تعليميا باعتبار وقوعه في اول درجات التعليم ويمكن ان يستفاد من هذا وجه تسمية الجسم التعليمي بذلك لان الجسم التعليمي هو مقدار الجسم الطبيعي وقد عرفت ان موضوع الرياضي هو المقدار وان ما وقع في اول درجات التعليم هو الرياضي فيكون الجسم التعليمي واقعا في اول درجات التعليم لانه يبحث عن حاله في اول التعاليم فيكون تعليميا باعتبار كونه واقعا في اول التعاليم **قوله** كالانسان انما مثل بالانسان نظرا الى ان الانسان المحسوس لا يمكن الا متقلبا بالهيكل المعين المحسوس وقد ذكرنا ان الجسم الطبيعي مما يحتاج النفس في تعقله الى مادة مخصوصة لكن لما كان هذا الفرد اظهر اختاره الشارح للتمثيل **قوله** كالوحدة والكثرة وسائر الامور العامة الظاهر من كلام الشارح ان الوحدة والكثرة من الامور العامة وقد وقع النزاع في ان الامور العامة هي المبادي او المشتقات فرقة ذهبت الى ان الامور العامة هي المشتقات فقالوا ان الحكمة يبحث عن احوال الموجودات [illegible] بالاحوال هي المحمولات والامور العامة من احوال الموجودات فيكون الامور العامة محمولات [illegible] الطول والعرض والعمق للجسم التعليمي من الاحوال والصفات العارضة للجسم الطبيعي وكذا الحركة والسكون والشكل [illegible] من الاحوال والصفات العارضة للجسم الطبيعي ويبحث عن كل واحد منها في الحكمة الطبيعية مع انه لا يكون شيء منهما محمولا على الجسم الطبيعي فالحق ان الحكمة يبحث فيها عن احوال الموجودات سواء كانت تلك الاحوال محمولات كالواحد والكثير او مبادي للمحمولات كالوحدة والكثرة فانه يجعل كثيرا ما الوحدة والكثرة عنوان الباب او الفصل في كتب الحكمة ويبحث عنها فالتخصيص بالمحمولات ليس له وجه يطمئن به النفس فيجوز ان يجعل الوحدة والكثرة عنوان الفصل والباب وكل من الطريقين واقع في كتب الحكمة والطريق الثاني اكثر وقوعا بين المتاخرين والمراد بالامور العامة هي التي لم تختص بقسم من اقسام الموجودات ولا يحتاج في عروضها الى التخصيص بقسم من اقسام الموجودات كالجوهر والعرض والمجرد والمادي لان الواحد مثلا يعرض كل موجود سواء كانت جوهرا او عرضا مجردا او ماديا بخلاف الاحوال الخاصة كالحركة فانها لا يعرض الموجود بما هو بل لا بد ان يتخصص اولا بقسم خاص من الموجود بما هو موجود ثم يعرض له الحركة وهكذا القياس في سائر الاحوال والامور الخاصة لكل قسم من الطبيعي والرياضي فالوحدة والكثرة وسائر الامور العامة يعرض المجردات والماديات جميعا لكن لا على وجه الافتقار لان الوحدة مثلا لو افتقرت الى المجردات لامتنع وجودها في الماديات لانه يمتنع وجود المحتاج بدون المحتاج اليه وكذا ليس تفتقر الى الماديات لانها لو افتقرت الى الماديات لا يصح وجودها في المجردات لما ذكرنا وقس على ذلك حال الكثرة وسائر الامور العامة فان قيل الوحدة عارضة للعقل الاول مثلا لا يوجد في غير مادة

متناهية ولعت له الا يجوز وجودها في غيره والا يلزم جواز انتقال العرض من موضوعه والبرهان قائم على استحالة
… وكذا الوحدة عارضة للافلاك الاول مثلا لا توجد في غيره بناء على ما ذكرنا مشيدة وكذا القياس في سائر الامور
العامة فلا يثبت كون امر واحد عارضا للمجردات والماديات قلت الوحدة قسمان وحدة كلية ووحدة جزئية وكذا الكثرة
وسائر الامور العامة قسمان كلية وجزئية فالذي يقارن المجردات والماديات هو القسم الكلي لان الوحدة
الكلية توجد في الوحدة الجزئية التي تعرض العقل الاول وفي الوحدة الجزئية التي تعرض للافلاك الاول والا
لا يتحقق الجزئي بدون الكلي وهو مخصص طبيعة الواحدة عارضة للمجردات والماديات الا انما توجد فيهما واما خصوصية
هذه الوحدة وتلك الوحدة فليست من الامور العامة وانما توجد في المجردات والماديات وكذا القياس في سائر
الامور العامة **قوله في المنتهى** ما لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر لم يكن في الاعيان ما يطابقه دليل على ان الوجود
ليس … بالوجود الذهني فيصدق التفسير الاول على الوجود والوجوب دون الثاني انتهى … بيان بعدم
انطباق الاول على الوجود مبني على مقدمتين احدهما ان الوجود لا يعقل بدون تعقل الغير كما ذهب اليه قوم … يصلوا
الى التحقيق فانهم يظنون ان الوجود لا يمكن تعقله بدون ان يتعقل موجود اولا انه لا شك في انه يمكن تعقل الوجود
بدون تعقل الموجود وثانيهما ان الوجود ليس له مطابق للخارج زيادة على الماهية ليست الا في التصور والوجود الذهني وهذه المقدمة
مما قام عليها البرهان وقد اشار اليها المحقق الفريد في التجريد حيث قال زيادته في التصور يعني ان الوجود ليس امرا يعرض الماهية في
الخارج كالسواد والبياض بالقياس الى الجسم ونقل … صاحب … ذهب الى ان الوجود من العوارض الخارجية
بالقياس الى الموجود الخارجي كالسواد والبياض الى الجسم وبرهان عدم الصحة على ما اشار اليه المعلم الثاني هو ان كل عارض خارجي لمعروض خارجي يتأخر
وجوده عن وجود ذلك المعروض الخارجي لان العقل يحكم بديهة انما يعرض الجسم بعد ان تحقق الجسم اولا ثم يعرض
السواد فاذا فرض ان الوجود يعرض الموجود في الخارج منه فيصدق عليه انه عروض معروضه في الخارج وكل عارض
كذلك يجب تأخره عن وجود معروضه في الخارج فيلزم ان يكون لذلك المعروض وجود في الخارج قبل ذلك الوجود
العارض ثم بعد ذلك ينقل الكلام الى ذلك الوجود السابق فنقول ذلك الوجود السابق ان كان عين الوجود اللاحق
يلزم تقدم الشيء على نفسه وان كان غيره فهو ايضا من العوارض الخارجية بناء على ان المفروض ان الوجود من العوارض
التي يعرض الشيء في الخارج ويكون لها مطابق في الخارج ثم يلزم تأخر ذلك الوجود السابق عن وجود المعروض
ذلك الوجود والمتقدم ان كان غير المتأخر يلزم تقدم الشيء على نفسه وان كان غيره فينقل الكلام اليه وهكذا فيلزم الدور
او التسلسل وايضا يلزم ان يكون الشيء الواحد موجودا بوجودات غير متناهية على تقدير التسلسل اذا عرفت هذا فليرجع الى
ما نحن فيه فنقول بعد ثبوت تينك المقدمتين يصدق على الوجود انه لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر بناء على المقدمة
الاولى ويصدق عليه ايضا انه لو لم يكن له وجود في الخارج لم يكن له مطابق بناء على المقدمة الثانية والوجوب تابع للوجود

وبيان عدم صدق التعريف الثاني على الوجود مبني على ان يكون معنى قول المعترض هي العوارض المخصوصة بالوجود الذهني ان منشا عروض العارض وجود المعروض في الذهن بمعنى ان خصوصية وجود المعروض في الذهن لها دخل في عروض العارض له وبالجملة العوارض المخصوصة بالوجود الذهني هي العوارض التي يكون منشاؤها عين وجود المعروض في الخارج فاذا كان معنى العارض المخصوص بالوجود الذهني ذلك فلا يصح ان يكون الوجود من العوارض المخصوصة بالوجود الذهني فان الوجود لا يعرض الماهية الموجودة والا يلزم عروض الوجود للوجود فيكون الوجود عارضا للماهية من حيث هي فلا يكون الوجود من العوارض المخصوصة بالوجود الذهني فلا يصدق التعريف الثاني على الوجود وكذا على الوجوب ولا يخفى ان البرهان الذي اقمنا على امتناع كون الوجود من العوارض الخارجية كالسواد والبياض جار على امتناع كونه من العوارض المخصوصة بالوجود الذهني بالقياس الى معروضه فلزم تاخره عن وجود معروضه في الذهن ويتنقل الكلام في الوجود السابق فيلزم تقدم الشيء على نفسه او التسلسل على ما ذكرنا مشروحا فان قيل ما الفائدة في قوله ولم يكن في الاعيان ما يطابقه قلت فائدته اخراج الاضافات التي بحسب الخارج بناء على القول بوجودها فيه لان بعض الحكماء كالشيخ ومن تابعه ذهب الى وجود الاضافات كالابوة والبنوة في الخارج فلو لم يكن في التعريف القيد المذكور لدخل الاضافات فيه قلت الاضافات من المعقولات الثانية لانه لا يصدق عليها انها لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر لان البنوة مثلا شيء لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر وهو الابوة فاذا زيد قيد ولم يكن في الاعيان ما يطابقه في التعريف يخرج عنه الاضافات بقي شيء وهو انه اذا لم يكن الاضافات موجودة في الخارج على ما ذهب اليه جماعة من الحكماء والمتكلمين يصدق عليها انها معقولات ثانية لانه يصدق عليها انها لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر ولم يكن في الاعيان ما يطابقه اللهم الا ان يقال ان التعريف انما هو لمن قال بوجود الاضافات في الخارج فوجود المعقولات الثانية بناء على مذهبه او يقال المراد بمطابقة الاعيان ان يكون عروض امر لامر آخر بحسب الخارج سواء كان الموصوف والصفة كلاهما موجودين في الخارج او يكون الموصوف فقط موجودا في الخارج فان كون الصفة في الخارج لا يلزم منه وجود الموصوف في الخارج اذ يكفي للعروض بحسب الخارج كون الخارج ظرفا للاتصاف سواء كان العارض والمعروض كلاهما موجودين في الخارج كما في قولنا الجسم ابيض او يكون المعروض فقط موجودا في الخارج دون العارض كما في زيد اعمى اذا عرفت هذا فنقول ان الاضافات ان فرض انها ليست بموجودة في الخارج لكن عروضها بحسب الخارج فان الابوة انما تعرض الاب بحسب الخارج فلا يصدق على الاضافات انها لم يكن في الاعيان ما يطابقه بالمعنى الذي ذكرنا

في الاعيان ما يطابقه بالمعنى الذي ذكر وكذا لوازم الماهية فانها وان كانت لا تعقل الا عارضة لمعقول آخر
ما يطابقها في الاعيان لانها تعرض الماهية بحسب الخارج ايضا هذا ما افاده صاحب في هذا المقام التحقيق
منتظر وما يتعلق بهذا البحث هو ان الشارح الجديد للتجريد قد عدل عن الاكتفاء في التعريف الى قيود
لم يكن في الاعيان ما يطابقه لاخراج الاضافات لانها وان صدق عليها انها لا تعقل الا عارضة
لمعقول آخر لكن لا يصدق عليها انها لا تعقل الا عارضا لمعقول آخر لان حاصله ان يكون منشاء
العارض وجود المعروض في العقل والاضافات ليس منشاء عروضها وجود معروضها
في العقل بل يكون منشاء عروضه وجود معروضه في العقل لا يمكن ان يكون موجودا في الخارج بل يجب
ان يكون في المرتبة الثانية في العقل وهي من المعقولات الثانية هذا محصل الكلام وبناء على ما ذكره يرجع
التعريف الاول الى التعريف الثاني وفيه ان من اخذ قيد ولم يكن في الاعيان ما يطابقه في التعريف
قوله هي ما لا يعقل الا عارضا لمعقول آخر على ظاهره وما ذكره الشارح
ليس الا عارضا لمعقول آخر خلاف الظاهر كما لا يخفى على المنصف
فلا يكون قيد ولم يكن في الاعيان ما يطابقه لغوا غير محتاج اليه
واجاب عنه ان المراد بالموجودات الخارجية ما هو متناول للامور العامة فان
موجود في الخارج وما هو منشاء انتزاعها موجود في الخارج فهو من الموجودات
ان اكثر المعقولات الثانية انتزاعية مع كون جميعها من الموجودات
بناء على ان منشاء انتزاعها موجودة في الخارج انتهى واعلم ان هذا مذكور في اكثر نسخ الكتاب
بعنوان حاشية على الشرح لكن المحققين لم ينقل بعنوان كونه حاشية على الشرح بل نقل هذا عن بعض الافاضل
الى الشارح وكيف ما كان فحاصل ذلك الجواب هو ان الموجود الخارجي قسمان احدهما ما يكون
موجودا في الخارج وثانيهما ما لا يكون موجودا في الخارج لكن يكون منشاء انتزاعه موجودا في الخارج فمن
الاعيان في تعريف الحكمة جعلها اعم من القسمين المذكورين واعترض على ذلك الجواب بوجهين الاول
ان الوجود المطلق من الامور العامة مع ان منشاء انتزاعه يكون موجودا ذهنيا والجواب يكون
منشاء الانتزاع موجودا خارجيا هو ان منشاء الانتزاع من حيث انه منشاء الانتزاع لا يأبى عن كونه
موجودا خارجيا كيف لا وجميع الموجودات الخارجية منشاء لانتزاع الوجود المطلق بحسب حال الخارج
الوجود المطلق وان كان في الذهن لكنه ينتزع من الموجودات الخارجية بحسب حال الخارج كما
لا يخفى والثاني انه بناء على تعميم الوجود الخارجي على ما ذكر يلزم ان يكون المنطق من الحكمة لان موضوعه

المعقولات الثانية والمعقول الثاني وان كان موجودا ذهنيا لكن يكون منشاء انتزاعه موجودا في الخارج
كالكلية والجنسية والفصلية فان منشاء انتزاعها موجود في الخارج وهو الانسان والحيوان والناطق بناء
على وجود الكلي الطبيعي في الخارج على المذهب المنصور ويمكن الجواب عنه بان المعقولات التي يكون
موضوعها المنطق لايكون منشاء انتزاعها موجودا في الخارج لان تلك المعقولات الثانية تكون من العوارض
المخصوصة للوجود الذهني بناء على ان الكلية والجنسية والفصلية وغيرها لا يعرض شيئا الا في الذهن ومنشاء
انتزاعها من حيث انه منشاء انتزاعها لايكون الا في الذهن لان الكلية والجنسية والفصلية تلحق الاشياء
بحسب الخارج كالوحدة والكثرة والشيئية والوجود فانه يصح عروضها للاشياء بحسب الخارج بخلاف الكلية والجنسية
والفصلية وغيرها فانه لايصح عروض شيء منها للاشياء بحسب الخارج على ما تقرر في موضعه والكلي الطبيعي و
ان كان موجودا في الخارج لكن الكلية لا يعرض له بحسب الخارج بل بحسب حال الذهن فقط فمنشاء انتزاع
الكلية من حيث انه منشاء انتزاع الكلية لايكون موجودا في الخارج اذا عرفت هذا فاعلم ان المعقولات الثانية
لها اصطلاحان احدهما ما هو مصطلح بين الحكماء وهو ان المعقولات الثانية هي العوارض التي تلحق الاشياء
ويكون لتلك العوارض مطابق في الخارج لكن منشاء انتزاعها من حيث انه منشاء انتزاعها لايابى عن كونه
موجودا في الخارج كالوجود والوحدة والكثرة والشيئية وغيرها وتسميتها بالمعقولات الثانية ليست باعتبار انها لا
تعقلها الا في الدرجة الثانية فان الوجود والوحدة وغيرهما يمكن تعقله في المرتبة الاولى بدون وجوب ان يعقل امرا
آخر اولا ثم يعقل الوجود مثلا بل باعتبار ان المعقولات الثانية بهذا الاصطلاح لما كانت صفات واحوال للاشياء
فيكون لها معقولات اول في نفس الامر بحكم العقل بان تلك المعقولات الاول متقدمة في التعقل بالرتبة على تلك
المعقولات الثانية وان فرض ان الحال وذي الحال قد عقلا معا وثانيهما ما هو مصطلح بين المنطقيين وهي العوارض
تلحق الاشياء ولايكون لتلك العوارض مطابق في الخارج ولايكون لمنشاء انتزاعها من حيث انه منشاء
انتزاعها مطابق في الخارج كالكلية والجنسية وغيرها على ما عرفت وبعد الوقوف على ما حققنا سهل عليك
ان تحمل التعريف الاول الذي ذكره الشارح على تعريف المعقولات الثانية بحسب اصطلاح الحكيم ويصح معنى قوله ما
لايعقل الا عارضا لمعقول آخر انه لايتصور وجوده بنفسه لانه حال شيء آخر ومعقول آخر في نفس الامر فيصدق
عليه ما لايعقل الا عارضا لمعقول آخر ولايتصور وجوده بنفسه لانه حال شيء آخر ومعقول آخر فكيف يعقل
وجوده بنفسه وان تحمل التعريف الثاني على تعريف المعقولات الثانية بحسب اصطلاح اهل المنطق هذا هو
التحقيق الموعود فيما سبق فاحفظ فانه تحقيق شريف قد استفدته من كتب الاعاظم **قوله** قيل اعرض من
الحركة الرابعة لا انتهاء تعالى الا كثرة هذا الوجه فاسد على ما ذكره الشارح والحق ان يقال في وجه الاعرض

يعني ان الاشتغال والممارسة بالرياضي تورث ملكة التخييل والاشتغال والممارسة بالحكمة الطبيعية [illegible]

والتعقل اشد من التخييل ومع ذلك يكون التخييل مزاحما للتعقل فاقتصر على الاشرف [illegible]

قوله كزوجية الخمسة فتكون موجودة في الذهن لا في نفس الامر [illegible] شك قوي

ان زوجية الخمسة اذا حصلت في ذهن سقيم بعنوان التصديق يثبت لها في نفس الامر انها شيء حاصل [illegible]

في ذهن من الاذهان وانها مفهوم من المفهومات وهذان الوصفان ثابتان لها في نفس الامر وثبوت شيء [illegible]

في ظرف فرع لثبوت المثبت له في ذلك الظرف بعينه فيجب ان يكون زوجية الخمسة موجودة في نفس [illegible]

الامر فيلزم ان يكون زوجية الخمسة موجودة وغير موجودة فيها وايضا يلزم ان يكون القضية الواحدة صادقة [illegible]

[illegible] ان يكون الخمسة زوجا في نفس الامر وفردا في نفس الامر وهذا الشك عام الورود في [illegible]

[illegible] لا يقال ان ثبوت الزوجية للخمسة شيء حاصل في ذهن من الاذهان وانها مفهوم من [illegible]

[illegible] بحسب نفس الامر لان الامر الثابت شيء في نفس الامر ما لا يكون بفرض فارض واختراع [illegible]

[illegible] الخمسة زوجا [illegible] لها شيء من الوصفين المذكورين فيكون ثبوت الوصفين [illegible]

[illegible] لزوجية الخمسة [illegible] فرض الفارض واختراع المخترع وكل ما كان باختراع المخترع وفرض [illegible]

[illegible] بحسب نفس الامر بل هو اختراعي لانا نقول ههنا امران احدهما حصول زوجية [illegible]

[illegible] في ذهن سقيم بعنوان التصديق وثانيهما ان بعد حصول تلك القضية الكاذبة في ذهن سقيم يثبت [illegible]

[illegible] شيء حاصل في ذهن من الاذهان وانها مفهوم من المفهومات ولا شك ان الامر الاول يحصل الاختراع [illegible]

[illegible] لكن الامر الثاني لا يكون بمدخلية فرض الفارض واختراع [illegible] بجدان [illegible]

تلك القضية الحاصلة في ذهن سقيم لو كانت صادقة ولم تكن كاذبة يثبت لها ايضا انها شيء حاصل في [illegible]

ذهن من الاذهان وانها مفهوم من المفهومات وبالجملة لا تفاوت في ثبوت ذينك الوصفين بين كون [illegible]

القضية صادقة او كاذبة لان ما يترتب عليه الوصفان هو الوجود في ذهن من الاذهان لا كون الذهن سقيما [illegible]

[illegible] سليم فكون القضية صادقة او كاذبة لغو لا دخل له في ثبوت ذينك الوصفين لتلك القضية الكاذبة ولا يكون [illegible]

[illegible] فرض الفارض واختراع المخترع فيكون الشك المذكور باقيا غير مندفع والجواب عنه على ما هو مذكور في [illegible]

[illegible] القوم هو ان ثبوت ذينك الوصفين كزوجية الخمسة في نفس الامر لا يستلزم الا وجودها في نفس [illegible]

الامر في الجملة سواء كان ذلك الوجود في نفس الامر وجودا بعنوان التصديق وبعنوان التصور بخصوصه [illegible]

لا بعنوان التصديق بخصوصه وبعنوان التصور بخصوصه اذا عرفت هذا فنقول ان زوجية الخمسة يجوز [illegible]

وجودها في نفس الامر بعنوان التصور لانه يجوز وجود زوجية الخمسة في المبادي العالية وهي العقول

المجردة بعنوان التصور نعم يمتنع وجود زوجية الخمسة في المبادي العالية بعنوان التصديق لان تصديقاتها وقضاياها
صادقة وليس لها قضية كاذبة فالجواب ان تحاشا سان ثبوت ذينك الوصفين كزوجية الخمسة وان استلزم وجودها في نفس
لا يجوز ان يكون ذلك الوجود بعنوان التصور لا بعنوان التصديق والمفسدة انما يترتب على تقدير وجودها في نفس الامر بعنوان التصديق
لا بعنوان التصور لان التصور امر لا حجر فيه كما ان لها جميع التصورات سواء كانت زوجية الخمسة او غيرها مرتسمة في المبادي
العالية ويمكن الجواب ايضا بانه لما حكم البرهان بامتناع زوجية الخمسة في نفس الامر لانها فرد في الواقع فلو كانت زوجا
يلزم ان يكون الخمسة الواحدة زوجا وفردا معا وهو من قبيل اجتماع النقيضين فاذا كان زوجية الخمسة ممتنعا بالقياس
والبرهان فليس لها حقيقة اصلا لان الممتنع كشريك الباري واجتماع النقيضين وغيرهما ليس له حقيقة اصلا وما يتوهم
من انه يجوز ان يكون شيء واحد ممتنعا باعتبار الخارج وممكنا باعتبار الذهن فهو من المفاسدات لان المراد
من الممكن الذاتي الذي هو مقابل الممتنع هو ما يجوز له نحو من انحاء الوجود لا جميع انحاء الوجود والا يلزم خروج
اكثر الممكنات عن الامكان لان المجرد يمتنع له الوجود المادي والمادي يمتنع له وجود المجرد نعم يجوز ان يكون الوجود
الخارجي لشيء واحد ممتنعا والوجود الذهني ممكنا الا انه يجوز ان يكون شيء واحد ممتنعا باعتبار نحو من الوجود وممكنا
باعتبار نحو آخر منه حتى يلزم ان يكون الشيء الواحد ممكنا وممتنعا ويلزم الانقلاب اذا عرفت هذا فنقول حقيقة زوجية
الخمسة اذا كانت ممتنعة فلا وجود لها اصلا في الذهن ولا في الخارج نعم وجود الممتنعات في الذهن انما يعقل بان
يحصل في الذهن عنوان تلك الممتنعات ويحكم على تلك العنوانات بحيث يسري الحكم على تلك الممتنعات كشريك
الباري والمعدوم المطلق والمجهول المطلق وغيره فزوجية الخمسة لا يرتسم في ذهن اصلا لا بعنوان التصور ولا بعنوان
التصديق لان ارتسام الحقيقة في الذهن انما يتحقق بعد ان يكون تلك الحقيقة ممكنة فالذي يرتسم في ذهن من الاذهان
انما هو عنوان زوجية الخمسة لا حقيقتها فالوصفان المذكوران انما يثبتان حقيقة بعنوان زوجية الخمسة لا لحقيقتها
ولا اف في ثبوت شيء لذلك العنوان لانه امر ممكن حاصل في الذهن والمفسدة انما يترتب على تقدير ارتسام حقيقة زوجية
الخمسة في ذهن من الاذهان وثبوت ذينك الوصفين المذكورين لتلك الحقيقة وليس فليس **قوله**
اي في مباحث الاجسام الطبيعية آه يمكن ان يكون هذا اشارة الى ان موضوع الحكمة الطبيعية هو الجسم الطبيعي من
حيث انه ذو طبيعة لا من حيث انه مستعد للحركة والسكون لان كثيرا من الاحوال يثبت للجسم الطبيعي بدون اعتبار حيثية
استعداد الحركة والسكون مثل اثبات المكان الطبيعي والشكل الطبيعي لكل جسم فان اثبات شيء من هذين المحالين
له انما يكون من حيث انه ذو طبيعة لا من حيث انه مستعد للحركة والسكون وقد اختار الشيخ هذا المسلك في
حيث قال في منطق الشفاء جسم الافلاك او جرم الافلاك ينظر فيه المنجم والطبيعي جميعا لكن الجسم الكلي
موضوع العلم الطبيعي بشرط وذلك الشرط هو ان له مبدء حركة وسكون بالذات وينظر فيه المنجم

وذلك الشرط هو ان يكونا ذاتيهما وان اشتركا في البحث عن كون ذلك الجسم بهذا يجعل نظيره من جهة
الحقيقة لحق الكم وذلك يبحث من جهة ما هو ذو طبيعة بسيطة هي مبدء الحركة والسكون على
... ان الطبيعيين انما يبحثون عن الجسم الطبعي من حيث انه ذو طبيعة يكون مبدء للحركة
والسكون ... في ان لفظ الطبيعيات الواقعة في المتن يمكن ان يكون اشارة الى حيثية التي ولكن
... عليها وتفسير كلام المص وهو قوله في الطبيعيات بمباحث الاجسام الطبيعية دلى لامكان الاشارة المذكورة
... ذكره الشارح من ان موضوع الحكمة الطبيعية هو الجسم الطبعي من انه مستعد للحركة والسكون ليس كما
ينبغي بل التحقيق هو الذي ذكرنا وكك ما ذكره بقوله ليطابق النظيرين ليس بشيء لان المص هو الاشارة الى ان موضوع العلم
الطبعي هو الجسم الطبعي من حيث انه ذو طبيعة والاداء جانب تطابق النظيرين يلزم فوات المقصود ورعايت المقصود اهم من رعاية تطابق
النظيرين واعلم ان كلمة ما في قوله فما وجه اولوية ما ذكرت ان كانت نافية يكون الكلام ح في قوة دعوى انه لا وجه للاولوية
المذكورة فالمنع الذي ذكره الشارح بقوله قلنا نعم ان المآل واحد يكون له وجه وان كانت استفهامية يكون
الكلام ح في قوة طلب الوجه والدليل فالمنع الذي ذكره الشارح على ما نقلنا لا يكون له وجه لانه في قوة المنع
في المنع ويمكن ان يقال تعين منع الشارح اصطلاحي على تقدير كون كلمة ما نافية ولغوي على تقدير كونها استفهامية
قوله منحصرة في الجسم التعليمي اعلم ان الانقسام في الجهات الثلث يطلق على معنيين احدهما خاصة الجسم التعليمي
ولا يكون منحصرا فيه وهو الانقسام الجزئي الذي يكون ح مرتبة تعين الجسم الطبعي وذلك الانقسام الجزئي هو كون
الممتد المتصل الجوهري بحيث يمكن ان يمسح بمقدار معين مرات متناهية او غير متناهية وهذا الانقسام انما هو التكسير
والمساحة وثانيهما خاصة للجسم الطبعي وهو الانقسام في الجهات الثلث الذي يكون معناه ان يكون الشيء
باعتبار ذاته مصداق حمل متصل يكون طبيعة انبساطية في الجهات الثلث وهذا الانقسام في الجهات الثلث يكون على
الاطلاق بدون تعين استعداد ثم اي تعين سواء كان تعينا ما او تعينا مخصوصا وانما قلنا ذلك لانه اذا اعتبر الجسم
الطبعي من حيث انه متعين بتعين ما كانت تلك المرتبة مرتبة تعينه لجسم تعليمي ما واذا اعتبر من حيث انه متعين بتعين
مخصوص كان الجسم التعليمي مرتبة تعين الجسم التعليمي وقيل مرتبة التعين لجسم تعليمي مخصوص فجسم تعليمي ما يكون مصداق
حمل المتصل بكذا بهذا الانقسام على الاطلاق بدون تعين استعداداته اصلا ومصداق هذا الحمل بالحقيقة هو حقيقة
... والجسمية التي هي الجوهر المتحيز بالذات وكل جوهر متحيز بالذات يجب ان يكون باعتبار ذاته منبسطا في
الجهات لان المالي للمكان بالذات لا يكون الا كك وبالجملة لا شك في وجود الجوهر المتحيز بالذات والجسم التعليمي
عرض حال فيه ومقدار له وكل عرض متأخر عن معروضه فلا يكون انقسامه في الجهات الثلث بالذات باعتبار
الجسم التعليمي المتأخر عن ذاته والا لزم ان لا يكون متحيزا بالذات هذا خلف وايضا العرض لا يصلح ان يكون متحيزا

لذاته الا المتحيز بالذات انما هو الجوهر الفرد او الجوهر الخط او السطح فقد علمت وجه اندفاع ما اورده الشارح
ثم نجيب بالشق الاول ونقول ان المراد بالقابل للانقسام في الجهات الثلث هو القابل بالذات بالمعنى الذي
ذكرنا ان القابل بهذا المعنى لا يوجد الا في الصورة الجسمية التي هي جوهر ممتد بالذات فلا يصدق التعريف الا
عليها فان قيل الصورة الجسمية جزء للجسم الطبيعي لا نفس الجسم الطبيعي والتعريف انما هو للجسم الطبيعي فيلزم ان
يكون تعريف الكل بما هو صادق على جزئه وهو فاسد قلت المراد بالجسم الذي في تعريفه ههنا هو صورة الجسم الطبيعي
وهي الصورة الجسمية وهذا الاطلاق شائع بناء على انها الجسم في بادي الراي والى ما ذكرنا قد
اشار اليه الشيخ في الشفاء حيث قال ما حاصله ما ذكره في الهيات الشفاء واما الكميات المتصلة فهي مقادير
المتصلات اما الجسم الذي هو الكم مقدار المتصل الذي هو الجسم بمعنى الصورة ثم قال بعد ذلك وهذا المقدار
هو كون المتصل بحيث يمسح بكذا وكذا مرة والى ان ينتهي الى ان توهم غير متناه توهما وهذا مخالف لكون الشيء
بحيث يقبل فرض الابعاد المذكورة اي الابعاد المطلقة المتقاطعة على قوائم فان ذلك لا يختلف فيه جسم
جسم واما انه يمسح بكذا وكذا مرة فقد يختلف فيه جسم وجسم فهذا المعنى هو كمية الجسم لا يفارق تلك الصورة
في الوهم لكن في هذه الصورة يفارق فان المادة في الوهم هذا كلامه وانت خبير بان جميع ما ذكرنا مندرج
يكون في طي هذا الكلام فلا تكن من المقلدين **قوله** وقد يقال ان الجسم هو القابل للابعاد الثلثة يعلم
ايضا ان القبول للابعاد والانقسام في الجهات الثلث يطلق على معنيين احدهما جوهري وثانيهما عرضي ليس
بينهما قدر مشترك نعم المشترك بينهما هو لفظ القابل للابعاد الثلثة ولفظ المنقسم في الجهات الثلث كما ان لفظ
العين اه مشترك بين معانيه فالحق ان لفظ الجسم مشترك بين الطبيعي والتعليمي او حقيقة في الطبيعي ومجاز في التعليمي
قوله ناسب ان يقع في صدر البحث اه يمكن ان يقال ان المصنف قال فصل في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال
الجوهر الفرد للتنبيه على ان المقصود انما هو ابطاله من حيث انه جزء للجسم لا مع قطع النظر عن تلك الحيثية فلاجل
ذلك قال في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال الجوهر الفرد فيكون قول المصنف مناسبا فلو قال الشارح الانسب
ان يقول بدل قوله ناسب ان يقول لكان انسب فافهم **قوله** بان نفرض الجزء بين الجسمين او على ملتقاهما
آه فيه نظر لانه يجوز ان محالا فرض وقوعه بين الجسمين او على ملتقاهما فرض مع الجواز ان يكون ذلك الجزء
موضوعا على السطح الاعلى للفلك الاعظم واجيب بانه قد ثبت ان كلما هو ذو وضع يجب ان يكون في داخل
المحدد وليس شيء ذو وضع موجودا خارجا عن المحدد لان خارج المحدد ليس خلاء ولا ملاء ويمكن ان
يقال ايضا انا سلمنا ان وقوع الجزء المذكور بين الجسمين او على ملتقاهما وان كان محالا لكن فرض
وقوعه بينهما او ملتقاهما ممكن بلا شبهة كما لا يخفى على المتصف فالمحال انما هو المفروض لا الفرض اذا عرفت

لذات بل المتحيز بالذات انما هو الجوهر واذا عرفت هذا فقد علمت وجه اندفاع ما اورده الشارح لانا
نختار الشق الاول ونقول ان المراد بالقابل للانقسام في الجهات الثلث هو القابل بالذات بالمعنى الذي
ذكرنا ان القابل بهذا المعنى لا يوجد الا في الصورة الجسمية التي هي جوهر ممتد بالذات فلا يصدق التعريف الا
عليها فان قيل الصورة الجسمية جزء للجسم الطبيعي لا انها جسم طبيعي والتعريف انما هو للجسم الطبيعي فيلزم ان
يكون تعريف الكل صادقا على جزئه وهو فاسد قلت المراد بالجسم الذي في تعريفه ههنا هو صورة الجسم الطبيعي
وهي الصورة الجسمية وهذا الاطلاق شايع بناء على انها الجسم في بادي الراي والى ما ذكرنا مفصلا
اشار اليه الشيخ في الشفاء في عدة مواضع منها ما ذكره في الهيات الشفاء واما الكميات المتصلة فهي مقادير
المتصلات اما الجسم الذي هو الكم مقدارا لمتصل الذي هو الجسم بمعنى الصورة ثم قال بعد ذلك وهذا المقدار
هو كون المتصل بحيث يمسح هكذا وكذا مرة ولا ينتهي المسح ان توهم غير متناه توهما وهذا مخالف لكون الشئ
بحيث يقبل فرض الابعاد المذكورة اي الابعاد المطلقة المتقاطعة على قوائم فان ذلك لا يختلف فيه جسم
جسم واما انه يمسح هكذا وكذا مرة فقد يختلف فيه جسم وجسم فهذا المعنى هو كمية الجسم لا يفارق تلك الصورة
في الوهم لكن هي والصورة يفارقان المادة في الوهم هذا كلامه وانت خبير بان جميع ما ذكرنا مشروحا
يكون نفي على هذا الكلام فلا تكن من المقلدين **قوله** وقد يقال ان الجسم هو القابل للابعاد الثلثة علمناك
سابقا ان القبول للابعاد والانقسام في الجهات الثلث يطلق على معنيين احدهما جوهري وثانيهما عرضي وليس
بينهما قدر مشترك نعم المشترك بينهما هو لفظ القابل للابعاد الثلثة ولفظ المنقسم في الجهات الثلث كما ان لفظ
العين ان مشترك بين معانيه فالحق ان لفظ الجسم مشترك بين الطبيعي والتعليمي او حقيقة في الطبيعي ومجاز في التعليمي
قوله ناسب ان يقدم في صدر البحث اه يمكن ان يقال ان المص قال فصل في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال
الجوهر الفرد للتنبيه على ان المقصود انما هو ابطاله من حيث انه جزء للجسم لا مع قطع النظر عن تلك الحيثية فلاجل
ذلك قال في ابطال الجزء ولم يقل في ابطال الجوهر الفرد فيكون قول المص مناسبا فلو قال الشارح الاولى
ان يقول بدل قوله ناسب ان يقول لكان انسب فافهم **قوله** بان يفرض الجزء بين الجسمين او على ملتقاهما
آه فيه نظر لانه يجوز ان يكون محالا فرض وقوعه بين الجسمين او على ملتقاهما فرض محال لجواز ان يكون ذلك الجزء
موضوعا على السطح الاعلى للفلك الاعظم واجيب بانه قد ثبت ان كلما هو ذو وضع يجب ان يكون في داخل
المحدد وليس شئ ذو وضع موجودا خارجا عن المحدد لان خارج المحدد ليس خلاء ولا ملاء ويمكن ان
يقال هب انا سلمنا ان وقوع الجزء المذكور بين الجسمين او على ملتقاهما وان كان محالا لكن فرض
وقوعه بينهما او ملتقاهما ممكن بلا شبهة كما لا يخفى على المتصف فالمحال انما هو المفروض لا الفرض اذا عرفت

هذا نقول اذا امكن وقوع الجزء بين الجسمين او على ملتقاهما يلزم امكان القسمة ايضا بناء على انه يمتنع التداخل
فبقي امكان القسمة في الجزء المذكورة والجزء الذي لا يتجزى عند القائلين به يمتنع عليه القسمة الاربعة ولا يمكن
شيء من تلك الاقسام فيه اه كما لا يخفى على المتتبع واعلم ان على ابطال الجزء براهين لا يحوم حولها شبهة وشناعة ام
وقد كان مسطورة في كتب الاعاظم وهو ان الجزء الذي لا يتجزى متحيز بالذات وغير منقسم اه عند القائلين به لا انه
لا يكون متحيزا بالذات ومع ذلك لا يكون منقسما بالاقسام الاربعة اه لانه لا نزاع في ذلك للحكماء لان معهم
معقول جواهر غير متحيزة بالذات ولا يكون منقسمة بالاقسام الاربعة فالجزء الذي لا يتجزى يكون جوهرا متحيزا بالذات
وكل متحيز بالذات يكون شاغلا للحيز ومالئا له وكل مالئ للمكان وشاغل للحيز يكون له جهات ستة بالبداهة وتلك
الجهات الست لا يجوز ان يكون حالة في موضع معين والا يلزم ان يكون الاشارة الى الفوق عين الاشارة
الى التحت وبالعكس وكذلك يلزم ان يكون الاشارة الى اليمين عين الاشارة الى اليسار وبالعكس وكذا الحال
في القدام والخلف فيلزم الانقسام ولنعم ما **قوله** وجودها معلوم بالضرورة آه ليس المراد ان الصورة الجسمية
محسوسة فتكون معلومة بالضرورة وتكون من المحسوسات لانه قد تقرر في مقامه ان المحسوس بالذات عن المبصرات
انما هو الضوء واللون لا غير بل المراد ان الحس اذا ادرك بعض اعراض الجسم كاللون والسطح وادى ذلك الى
النفس يحكم العقل بوجود جوهر منبسط في الجهات الثلث بناء على بطلان الجزء حكما ضروريا غير مفتقر الى ترتيب
قياس وتاليف برهان فالجسم الطبيعي ليس محسوسا صرفا ولا معقولا صرفا بل هو محسوس
من جهة اعراضه ومعقول من جهة ذاته فالحس يدرك اعراضه كالالوان والسطوح فاذا اداها الى
العقل يحكم بوجود جوهر منبسط في الجهات الثلث كما ذكرنا **قوله** من حيث هو جسم آه واعترض عليه
بان تلك الحيثية ان كانت تقييدية يلزم ان يكون الشيء قيدا لنفسه والقيد خارج عن المقيد فيلزم ان يكون
الشيء خارجا عن نفسه وان كانت تعليلية يلزم ان يكون الشيء علة لنفسه وهو بديهي البطلان فبقي ان
يكون الحيثية للاطلاق وهو ايضا فاسد لان قيد الاطلاق لا يجوز ان يكون نفس الشيء والا يلزم ان يكون الشيء خارجا
عن نفسه بناء على ان القيد يكون خارجا عن المقيد ويمكن الجواب عنه ان ذات الجسم يثبت لها الجسمية وتلك
الجسمية ثابتة لها باعتبار ذاتها وليست حيثية الجسمية عين ذات الجسم بل الجسمية منتزعة عن ذات الجسم بذاتها
مع قطع النظر عن الامور الخارجية كما ان انسانية الانسان منتزعة عن ذات الانسان مع قطع النظر عن الامور
الخارجية وثانيها انها تثبت للجسم بواسطة انه شاغل للحيز ومالئ للمكان وثالثها انها طالب للحيز الطبيعي الى
غير ذلك في الحيثيات والاعتبارات اللاحقة لذات الجسم اذا عرفت هذا فنقول قد علمناك ان
حيثية الجسم منتزعة عن ذات الجسم بذاته مع قطع النظر عن الامور الخارجية فلا يكون تلك الحيثية المنتزعة

عين ذات الجسم بل هي اعتبار من اعتبارات ذاته فتكون الجسمية زائدة على ذات الجسم واذا كانت زائدة
على ذاته فلا يتوجه المفسدة المذكورة اصلا فيجوز كونها تقييدية او تعليلية او لبيان الاطلاق بلا مفسدة قوله
واعترض عليه بثلثة وجوه آه اعترض عليه ايضا بحجته وجوه الاول انه يلزم على هذا ان يكون السرعة حالة
في الجسم لان السرعة في الجسم تكون بحيث يكون الاشارة الى احدهما عين الاشارة الى الآخر والثاني انه
يلزم ان يكون احد العرضين الحالين في الجسم المعين حالا في الآخر لان اتحاد الاشارة ثابت والجواب ان
الحلول لا يلزم بمجرد اتحاد الاشارة بل لا بد مع ذلك من الاختصاص الناعت على ما اشار اليه المعرف بتعلق
شيء بشيء والمراد بالاختصاص الناعت ان يكون المختص سببا قريبا لاتصاف الآخر به بان يكون هو بذاته
وصفا للآخر كالسواد بالقياس الى الجسم فانه بذاته سبب قريب لكون الجسم اسود وهو اي الجسم المختص
اي بالسواد والاختصاص الناعت بهذا المعنى منتف بين الجسم والسرعة لان السرعة لا يكون بذاتها
وصفا للجسم بحيث يكون سببا قريبا لكون الجسم سريعا بل يكون السرعة سببا قريبا لكون الحركة سريعة
فالسرعة انما يكون الاختصاص الناعت بالقياس الى الحركة لا بالقياس الى الجسم وكذا القياس في
احد العرضين الحالين في الجسم لان الاختصاص الناعت منتف فيما بينهما وبهذا التحقيق اندفع الشك
المشهور وهو انه ان اريد بالاختصاص الناعت ما يصح حمل النعت على المنعوت مواطاة فبطلانه ظاهر لان
العرض مثل السواد لا يحمل على الجسم مواطاة مع انه حال في الجسم اتفاقا وان اريد به ما يصح الحمل اشتقاقا اسم
الحمل بتوسط ذو فيرد عليه انه يلزم ان يكون المال حالا في صاحب المال لانه يجوز ان يقال زيد ذو مال
ويلزم ايضا ان يكون المعروض حالا في العارض لانه يجوز ان يقال السواد ذو جسم ووجه الاندفاع انه ليس
المراد بالاختصاص الناعت شيئا من الشقين بل المراد شق ثالث وهو ان المراد بالاختصاص الناعت ما يكون
بذاته وصفا للآخر ويكون سببا قريبا لاتصاف الآخر وظاهر ان المال ليس بذاته وصفا لصاحب المال
بل المال انما يكون سببا لحدوث صفة لصاحب المال وهي التملك لان المال اذا حصلت له اضافة الى
صاحب المال يحدث لصاحب المال صفة وهي التملك فالتملك وصف بذاته لصاحب المال فالاختصاص
الناعت انما يكون بين التملك وصاحب المال لا بين المال وصاحب المال وكذلك لا يرد ان السواد ذو جسم
لانه اذا فرض ان الجسم مختص بالسواد فيجب ان يكون المختص وصفا للآخر بذاته وليس الجسم وصفا للسواد بذاته
بل الامر بالعكس والثالث انه يلزم ان يكون حصول الجسم في المكان حلولا سواء كان المكان بعدا او سطحا
والجواب عنه بما مر من انه لا بد في الحلول من الاختصاص الناعت ولا يكفي مجرد الاشارة الحسية فيه وهاهنا
ليس بين المكان والجسم اختصاص ناعت بهذا المعنى لان الجسم ليس بذاته نعتا للمكان والا يلزم

مغايرة الجسم عن المكان لا نمنع مغايرة الصفة عن الموصوف مع بقاء الصفة بحالها نعم يجوز زوال الصفة وانعدامها والرابع انه لا يصدق على حلول الصورة في الهيولى لكونها غير محسوسة فلا يشار اليها اشارة حسية حتى يصح ان يقال ان الاشارة الى الصورة اشارة الى الهيولى وبالعكس والجواب ان يقال ان الاشارة الحسية اعم من ان يكون تحقيقيا وتقديرية والصورة الجسمية وان لم تقع عليها الاشارة التحقيقية لكن تقع عليها الاشارة التقديرية لانه يصدق على الهيولى انها لو كانت مشارا اليها بالاشارة الحسية لكانت الاشارة الحسية اليها اشارة الى الصورة وبالعكس او يقال انه يكفي في اتحاد الاشارة الحسية كون الحال مشارا اليها بالاشارة الحسية والخامس انه لا يصدق على حلول الاصوات في الهواء لكون الاصوات غير مشار اليها بالاشارة الحسية ويمكن الجواب بانه يكفي في اتحاد الاشارة الحسية كون الحال فقط او المحل فقط مشارا اليها بالاشارة الحسية ولا يجب كون الحال والمحل جميعا مشارا اليها بالاشارة الحسية وه وان لم يكن الحال مشارا اليها بالاشارة الحسية لكن المحل مشار اليه بالاشارة الحسية او يقال ان الاشارة الحسية اعم من ان يكون تحقيقية او تقديرية كما مر هذا على سبيل المماشاة والتحقيق ان الصوت محسوس بالسمع بان يقال هذه الصوت في هذه الجهة او تلك الجهة وهذا القدر في جواز الاشارة الحسية **قوله** لا يصدق على حلول الاعراض فيها آه يمكن الجواب عنه ان المراد بالاشارة الماخوذة في تعريف الحلول اعم من ان يكون تحقيقيا او تقديرية ولا شك انه على تقدير كون المجرد محسوسا يكون الاشارة الحسية اليه اشارة الى اعراضها وبالعكس **قوله** لا يصدق على حلول الاطراف في محالها آه اجاب بعض المحشين عن هذا الاعتراض بان المقصود تعريف الحلول السرياني وخروج حلول الاطراف في محالها غير مضر ثم قال وتوضيحه ان المراد بالاختصاص هو الاختصاص التام لكن لا بحيث يصير الشيئان متحدين بالذات كما في الاطراف المتداخلة بل مع بقاء المغايرة بين الشيئين بالذات وح يكون التعريف مخصوصا بالحلول السرياني ويندفع الاعتراض الثالث ايضا فافهم انتهى وفي توضيحه خفاء لانه يستفاد من كلامه ان التداخل عبارة عن اتحاد الذاتين وليس الامر كذلك بل التداخل الذي يدعى فيه انه مع هو نحو حلول المتحيز بالذات في حيز المتحيز بالذات بحيث يكون الوضع والحجم واحدا لكن مع بقاء الذاتين كما يظهر من تفحص كتب القوم وايضا اذا فرض ان طرف خط حال في طرف خط آخر اللازم تداخل الخطين من فوق ذينك الخطين وهذا التداخل ليس بمحال لان التداخل انما يكون محالا في ذوات المقادير والاحجام والنقطتان ليس لشيء منهما مقدار وحجم فمحذور في تداخل النقطتين بكونه ذاتا هما باقيين ايضا لانه صار ذاتاهما واحدا ولا شك ان الطرف وذا الطرف ليس ذاتاهما واحدة بل ذات الطرف غير ذات ذي الطرف

علم يندفع الاعتراض الثاني ولا الثالث ايضا لان مدار دفع الاعتراض الثاني والثالث بناء على توضيحه
هو ان الذاتين لما صارتا واحدة يلزم الخروج عن تعريف الحلول لان المعتبر في الحلول هو كون الاثنين
باقيين ويكون بينهما مغايرة بالذات فمتى لم يلزم اتحاد الذاتين المذكورتين لم يلزم الخروج واعلم انه
ليس غرض المجيب ما ذكره بل غرضه ان التعريف المذكور ليس تعريفا لمهية الحلول حتى يلزم صدقه على جميع افراد
الحلول بل التعريف المذكور لفرد من تلك المهية وهو الحلول السرياني **قوله** ولان الاشارة الى
الخط لا يجب ان يكون منطبقة آه الغرض من هذا الكلام تمهيد مقدمة لدفع اعتراض المعترض وحاصله انه اذا
لم يجب انطباق الاشارة على المشار اليه فكيف يتصور كون الاشارة الى ذي الطرف اشارة الى الطرف
وبالعكس لكن انطباق الاشارة على المشار اليه غير واجب لما ذكره بقوله بل الاشارة اليه قد يكون اه
آه وليس الغرض من هذا الكلام الاشارة الى ان المعترض توهم وجوب انطباق الاشارة على المشار اليه
فرد عليه بقوله لا يجب آه بل هذا الكلام تحقيقي سواء كان المعترض توهم وجوب انطباق الاشارة على المشار اليه او
وبما ذكرنا يندفع ما قيل ان فيه خدشة اذ ظاهره يدل على ان المعترض توهم انطباق الاشارة على المشار اليه
لكن بل مدار الايراد عدم اتحاد الاشارة الى الطرف مع الاشارة الى ذي الطرف ووجه الاندفاع ظ مما ذكرنا
ويمكن ان يقال ان المعترض وان لم يصرح بوجوب انطباق الاشارة على المشار اليه لكن اعتراضه انما يكون له
صورة على تقدير وجوب انطباق الاشارة على المشار اليه لانه لو لم يجب لم يكن له صورة فكان المعترض توهم
وجوب انطباق الاشارة وبعد ذلك اعترض عليه فالباعث على ذلك الاعتراض انما هو ذلك التوهم
فاشار بقوله فان الاشارة الى الخط لا يجب آه الى دفعه فظهر ان مدار الاعتراض انما هو ذلك التوهم ومداره
انما هو ازالة ذلك التوهم فليس في كلام المجيب خدشة اصلا **قوله** فيكون امتداد الخط اه اعلم ان الاشارة الحسية
هي تعيين المحسوس من بين المحسوسات والاشارة العقلية هي تعيين المعقول من بين المعقولات والاشارة الا
هي تعيين المعلوم من بين المعلومات فالامتداد الخطي او السطحي او الجسمي ليس عين الاشارة الحسية بل كل واحد منه
انما هو لبيان كيفية الاشارة الحسية ففي العبارة مسامحة والمدعى واضح **قوله** ويمكن ان يتكلف ويجاب
عن الثالث آه اعلم ان المعرف عرف الحلول بانه اختصاص شيء بشيء بحيث يكون الاشارة الى احدهما عين الاشارة
الى الآخر والظاهر ان هذا التعريف للحلول قد يقال ينطوي على انه يعتبر في الحلول الاصطلاحي امران احدهما الاختصاص
بين الحال والمحل الاصطلاحيين وثانيهما كون ذلك الاختصاص بحيث يكون الاشارة الى احدهما عين الاشارة
الى الآخر لانه يكفي في الحلول الاصطلاحي مجرد اتحاد الاشارة فالمعترض توهم انه يكفي في الحلول الاصطلاحي
اتحاد الاشارة فاعترض بانه يلزم ان يكون الاطراف المتداخلة بعضها حالا في بعض وهذا التوهم ساقط

ولا يكفي في الحلول الاختصاص في مجرد الاتحاد في الاشارة بل لا بد من اختصاص احدهما بالآخر فالمراد من ذلك
الاختصاص هو الاختصاص الناعت بالمعنى الذي ذكرناه سابقا ولا شك ان الاختصاص الناعت بالمعنى
الذي مر ذكره لا يوجد في الاطراف المتداخلة بالقياس بعضها الى بعض وما ذكرنا ظهر انه لا يحتاج الى ارتكاب
تكلف اصلا في دفع الاعتراض الثالث وحكم الشارح بارتكاب التكلف تكلف بل تعسف لانك قد عرفت ان التعريف
المذكور للحلول واف لدفع الاعتراض الثالث ولا حاجة الى ارتكاب تكلف اصلا في دفعه وما ذكره في الحاشية
بقوله وانما كان هذا الجواب تكلفا لانه لو اراد الاختصاص المترقي الى حد الاتحاد ولكن لا يلزم صدقه على الاطراف
المتداخلة يكون المعرف اراد الاختصاص المترقي الى حد الاتحاد فلا بد في الحلول من امرين احدهما الاختصاص
وثانيهما كون ذلك الاختصاص ترقيا الى حد الاتحاد في الاشارة ولو اراد الاختصاص الناعت بالمعنى الذي مر ذكره
منعت بين الاطراف المتداخلة بقياس بعضها الى بعض فلا يصدق على الاطراف المتداخلة نعم لو اكتفى المعرف
في تعريف الحلول بمجرد الاشارة لكان الاعتراض واردا **قوله** اقول فيه نظر الخ يمكن ان يتوهم ان هذا النظر انما
يتوجه على تقدير كون المراد من حصول شيء في شيء اعم من ان يكون على وجه يكون بينهما علاقة افتقارية او لا
واما اذا كان المراد منه الحصول الذي يكون على علاقة افتقارية كما في حصول الاعراض في الاجسام بالقياس
اليها فلا توجيه له لان للموجه ان يقول مراد المعرف من حصول شيء في شيء الحصول الذي يكون مع علاقة
افتقارية كما في الاعراض الاجسام بالقياس اليها والقرينة على ذلك المراد التمثيل الذي ذكره المعرف
بقوله كما في حلول الاعراض في الاجسام او كحلول العلوم في المجردات واعلم انه نقل عن الشيخ حاشية
في هذا المقام وهو قوله وفيه ايضا لا نم ان المجردات بحيث لو كانت مشارا اليها بالحس لكانت الاشارة اليها
عين الاشارة الى اعراضها انتهى ولا يخفى عليك ان هذا المنع مكابرة لانه على تقدير كون المجردات محسوسة
يكون اعراضها الحالة فيها كالاعراض الحالة في الجسم ولا شك ان الاشارة الى المجرد ح يكون عين الاشارة
الى اعراضها الحالة فيها كما ان الاشارة الى الجسم يكون عين الاشارة الى اعراضه وبالعكس **قوله** للانطباق
عليه الخ واعترض عليه غياث المدققين في شرح الهياكل بانه لو كانت الاشارة الى كل من المكان والمتمكن
عين الاشارة الى الآخر يلزم ان يكون الاشارة الى السطح من الارض اشارة الى السطح المحدب للفلك الاعظم
وليس كذلك وبيان الملازمة ان الاشارة الى السطح الظاهر من الارض اشارة الى السطح الباطن من الهواء
الملاصق للارض للانطباق عليه والاشارة اليه اشارة الى جسم الهواء لكونه حالا في الهواء وهكذا واجيب
بان المعتبر ان الاشارة الى كل من المكان والمتمكن بالذات اشارة الى الآخر بالعرض ولو كان الاشارة
[illegible] من بيان الملازمة محل كلام والتلخيص لا بد ان [illegible] بقوله والاشارة اليه

اشارة الى جسم الهواء ان الاشارة بالذات الى السطح الباطن للهواء اشارة الى جسم الهواء بالعرض فهو مسلم
لكن المفروض ليس الا اشارة واحدة بالذات وهي الاشارة الى السطح الباطن من الارض وصاحب
الشبهة بنى على ان هذه الاشارة بالذات التي تكون الى السطح الظاهر من الارض تكون اشارة الى السطح المحدب
من الفلك الاعظم لان الاشارة بالذات الى السطح الباطن للهواء تكون اشارة بالعرض الى جسم الهواء لان
هذا ليس محل النزاع وان اراد ان الاشارة بالعرض الى السطح الباطن للهواء اشارة بالعرض الى جسم الهواء
فهو غير مسلم لان الاشارة الحسية ليست الا الاشارة بالذات دون الاشارة بالعرض **قوله** نور دوايه
ويمكن ان يجاب عنه بان مراده ليس تعريف ماهية الحلول حتى يلزم صدقه على جميع انواع الحلول فانه اراد به
تعريف نوع واحد من الحلول وهو الحلول السرياني وقد اجيب بوجه آخر وهو ان الحلول السرياني قسمان احدهما
تحقيقي كحلول السواد في الجسم وثانيهما تقديري كالاضافات القائمة بالاجسام فانه يمكن ان يقدر ان سريان
الاضافات في محالها تقديري **قوله** اقول هذا بحث آه قد اعطيناك سابقا ما يكون دافعا لهذا البحث لانا حققنا
معنى الاختصاص الناعت تحقيقا لو توقف على معنى الاختصاص لا مجال لهذا البحث اه ولا يخفى عليك ان
البحث هو البحث الذي ذكرناه سابقا حيث قلنا وبهذا التحقيق اندفع الاعتراض المذكور فما بقي الا بيان
الشك المشهور على الوجه الذي ذكرنا واضح وعلى الوجه الذي ذكره الشارح غير واضح كما لا يخفى والعجب
من الشارح ان يعد اعترافه برجوع التعريف الثاني للحلول حيث قال ويرجع الى هذا ما قيل آه كيف يتيسر
هذا البحث لان المعرف لما قال كاختصاص البياض بالجسم لا الجسم بالمكان فلم يبق لهذا البحث
مجال **قوله** لكنهم يكتفون آه توهم الشارح ان مجرد الاختصاص الناعت لا يكفي في الحلول وهذا التوهم مبني
على عدم فهم معنى الاختصاص الناعت لان من فهم معنى الاختصاص الناعت على الوجه الذي حققناه فلا
انه انما يجزم بكفاية الاختصاص الناعت في الحلول فكان معنى الاختصاص الناعت للحلول لم يحصل في ذهن الشارح
ولذا وقع في الاغلاط الفاحشة **قوله** كما هو عند الحس يعني ان بعض الاجسام البسيطة كالماء والنار يكون
الاتصال ثابتا بحسب الحس لذا قال المتكلمون ان شيئا من الاجسام لا يكون متصلا في نفسه بل يكون
متصلا بحسب الحس فقط فالاتصال الحسي ثابت بلا نزاع اما الاتصال بحسب الواقع ونفس الامر فثبوته للاجسام
كالماء والنار يحتاج الى برهان ولهذا قال كما هو عند الحس يعني كما انه متصل بحسب الحس كذلك متصل بحسب
الواقع اه ثبت بالبرهان الذي ذكره المص ويحتمل ان يكون قوله كما هو عند الحس قيدا للقبول لا للاتصال
وحاصل الكلام ح عنده ان المراد بقابل الانفكاك ما يكون قابلا للانفكاك بحسب الحس لا ما هو قابل
للانفكاك بحسب الواقع لان القابل للانفكاك بحسب الواقع لا يصح ان يكون متصلا في ذاته لانه يجب

الانفكاك بعدم المتصل فلا يجامع الانفكاك بل انما يجامع الانفكاك والانفصال في الواقع انما هو الهيولى لا الجسم المتصل فيكون الجسم المتصل قابلا للانفصال والانفكاك بحسب الحس فقط لا بحسب الواقع ايضا **قوله** فالم يكن اجزاء ها اجساما فيها قول توهم الشارح ان لزوم الجزء محتاج الى الترديد المذكور وليس كذلك فظهر لان قوله والا اي وان لم يكن الاجسام يرجع الى السلب الكلي اذ سلب العام سلب الجميع اذ لو لم يتحقق جسم متصل في الواقع فهو يستلزم لوجود الجزء وذلك ظاهر جدا فالظاهر ابقاء المتن على حاله انتهى وفيه نظر لان بعض الاجسام قضية موجبة جزئية واذا اورد عليها السلب المفهوم من قول المصنف والا تصير سالبة جزئية والسلب الجزئي لا يستلزم السلب الكلي بل السلب الجزئي اعم من السلب الكلي لان السلب الجزئي يصدق مع الايجاب الجزئي كقولنا بعض الحيوان انسان ليس بعض الحيوان انسانا نعم لو كان المراد بلم يكن بعض الاجسام نفي الوجود في نفسه لكان يلزم من نفي وجود العام نفي وجود الخاص وليس كذلك بل المراد نفي الوجود الرابطي وهو وجود الاتصال ومن نفي الوجود الرابطي عن العام لا يلزم نفي الوجود الرابطي عن الخاص لجواز ان يكون لخصوصية الخاص دخل في ثبوت الوجود الرابطي ويمكن ان يقال ان قول المصنف والا يكون معناه ان قولنا بعض الاجسام متصل يجب ان يكون صادقا لانه لو لم يصدق تلك القضية الموجبة الجزئية لوجب ان يصدق نقيضها وهو لا شيء من الاجسام بمتصل فحينئذ يلزم الجزء وما في حكمه وهو ظاهر ولا يحتاج الى الترديد الذي ذكره الشارح **قوله** بل المراد انه لا ينتهي في الانقسام الخ هذه شبهة مشهورة وهو انا ننقل الكلام الى جميع اجزاء الجسم فنقول كلما يمكن ان يخرج من القوة الى الفعل من اجزاء الجسم القابل للانقسام بلا نهاية لا يخلو اما ان يكون متناهيا او غير متناهية فان كانت متناهية يلزم ان ينتهي عند حد لا يقبل الانقسام بعده فيلزم الجزء وان كانت غير متناهية يلزم كون الجسم الواحد المتناهي المقدار غير متناهي المقدار لان لكل جزء جزء مقدارا فيلزم اجتماع المقدارات الغير المتناهية ومن اجتماع المقادير الغير المتناهي يحصل المقدار الغير المتناهي فيلزم ان لا يمكن للجسم قطع المسافة في زمان متناه لان قطع الكل موقوف على قطع النصف وقطع النصف موقوف على قطع نصف النصف وهكذا ويمكن ان يجاب عنه بانه ان اريد بما يمكن ان يخرج من القوة الى الفعل كل واحد واحد دون المجموع من حيث المجموع فنختار انه غير متناه وح لا يلزم وجود الجسم الغير المتناهي في الخارج لانه يجوز ان يخرج كل واحد واحد من القوة الى الفعل ولا يخرج المجموع من القوة الى الفعل وخروج الجسم الغير المتناهي المقدار انما يلزم على تقدير ان يخرج المجموع من حيث المجموع من القوة الى الفعل وان اريد بما يمكن ان يخرج من القوة الى الفعل الاقسام التي يكون مجموعها من حيث المجموع ممكنا فنختار انها متناهية ولا يلزم ح انتهاء القسمة لان انتهاء القسمة انما يلزم اذا كان كل واحد من الاقسام ايضا متناهيا وليس فليس فان قيل الحادث بعد

التقسيم الجسم المتصل الواحد انما هو وصف الجزئية لذوات الاجزاء واما ذوات الاجزاء فقد كانت موجودة قبل
التقسيم ايضا فنقول ان ذوات تلك الاجزاء موجودة في الجسم المتصل الواحد قبل التقسيم وتلك الذوات غير متناهية
فح يلزم ان لا يقطع الجسم المشتمل على تلك الذوات الغير المتناهية للمسافة في زمان متناه لان قطع تلك
الذوات موقوف على قطع النصف وقطع النصف موقوف على قطع نصف النصف وهكذا وايضا لكل واحد من
تلك الذوات مقدار بالضرورة فاذا كانت الذوات غير متناهية يكون المقادير الحاصلة بها ايضا غير متناهية فيلزم
ان يكون الجسم المشتمل على تلك الذوات الغير المتناهي غير متناه المقدار والحاصل انه منافي المتقدمات ان الجسم الموجود قبل
التقسيم لا يكون الا ذاتا واحدة فقط غاية ما في الباب انه يجوز ان يطرء عليه التقسيم والانفصال وبعد الانفصال
يحصل له ذاتان ويتعدم ذاته الاولى فبعد التقسيم والانفصال يحدث الذات ايضا لانه قد كانت الذاتان موجودتين
قبل التقسيم والانفصال والحادث بعد التقسيم والانفصال انما هو وصف الجزئية فقط كما زعم المعترض لان القائلين
باثبات الهيولى يقولون بانعدام الجسم بعد التقسيم وحدوث جسمين آخرين من كتم العدم والامر المشترك بين المعدوم
والحادث هو الهيولى واما القائلون بنفي الهيولى فالجسم الواحد المتصل عندهم لا يعدم بطريان الانفصال بل
يبقى باقيا بشخصه في حال الاتصال والانفصال فلا يكون هناك الا ذات واحدة فقط عندهم ولا يكون هناك ذوات
حتى يرد عليهم ان ذوات تلك الاجزاء غير متناهية الى آخر الكلام فتامل **قوله** ويبحث آه هذا البحث لم يقع في
محله لان المص قد ذكر لاثبات الهيولى مقدمتين الاولى انه يلزم ان يكون الجسم متصلا والثانية ان ذلك الجسم
المتصل يطرء عليه الانفصال وبعد طريان الانفصال يعدم الجسم الاول ويحدث هويتان اخريان فالمقدمة
الثانية يصح ذكرها في كلام المص والبحث الذي ذكره الش انما يناسب تلك المقدمة الثانية دون الاولى
والمص انما اورد المقدمة الاولى والبحث الذي ذكره الش لا يناسبها **قوله** اقول فيه بحث آه يمكن
ان يقال في دفع هذا البحث ان المستعمل في التعريف الجامع لما حاصل كون الصورة الجسمية قابلة لفرض الابعاد لزم ان
يكون قابلا للتغيرات الموجودة في الخارج الا ان يكون قابلا لها لذاته مع قطع النظر عن الغير فاثبات الهيولى يلزم من نفي القيام بالذات للصورة
قوله انما كان آه لان تمام قوله يكون من تقريرات ما سبق تم توجيه عليه ان ما ثبت من التقرير الجامع هو انه لو كان
شيء يحتمل الصورة الجسمية فيدل على ما ذهب اليه الاشراقيون يلزم انعدام الجسم بالمرة حين طريان الانفصال عليه
فلا بد ان يكون في الجسم جزء آخر يكون مشتركا بين المعدوم والحادث ولئلا يلزم انعدام الجسم بالمرة على
ما ذهب اليه المشاؤن فيكون الجسم المطلق مركبا من جزئين لكن لم يلزم ان يكون احدهما حالا في الآخر
كما هو المدعى اذ يجوز ان يكون الجسم المطلق مركبا من جزئين يكون كل واحد منهما قائما بذاته وهذا يكفي في عدم انعدام
الجسم بالمرة حين طريان الانفصال عليه ووجه اندفاعه تقرر في مكانه ان المركب الحقيقي لا يحصل من جزئين بدون افتقار

الاجزاء الى بعض والجسم المطلق مركب حقيقي فيجب ان يكون احد الجزئين له محتاجا الى الآخر واذا كان كل واحد
منهما غنيا بذاته لا يتصور الافتقار وبالجملة الجزء الصوري يعني الصورة الجسمية مفتقر الى الجزء المادي وهو
الهيولي وحال فيه كما هو المقرر وكلام المستدل عليه هذا غاية توجيه المقام فانظر الى اطراف الكلام فعليك ان تحيط
بالزام **قوله** فيه نظر لانه لا يلزم على تقدير عدم الغناء الذاتي الافتقار الذاتي لاحتمال ان يكون الشيء غنيا بذاته
عن المحل ولا محتاجا اليه بذاته بل يعرض كل منهما اه كان المعترض توهم ان الغني الذاتي والحاجة الذاتية امران وجوديان
يجوز انفكاك الشيء عنهما كالسواد والبياض العارضين للجسم فان الجسم لذاته لا يكون اسود ولا ابيض بل يعرض
كل منهما للجسم عن علة وهو توهم فاسد لان الكلام في الحاجة الذاتية والغنى الذاتي ولا معنى لعروض الحاجة الذاتية والغنى
الذاتي عن علة لان الامر الذي يعرض الشيء بالنظر الى الذات لا معنى لعروضه له عن علة فان قيل ليس مراد الشارح ان الحاجة
الذاتية والغنى الذاتي يعرضان الشيء عن علة بل المراد الحاجة المطلقة والغنى المطلق لان الحاجة الذاتية اخص من الحاجة
المطلقة والغنى الذاتي اخص من الغنى المطلق واذا كان المقيد مذكورا كان المطلق مذكورا ايضا في ضمنه فالمراد الحاجة المطلقة
التي تكون متحققة في ضمن الحاجة بالغير وكذا المراد الغنى المطلق الذي يكون متحققا في ضمن الغنى بالغير قلنا ليس الكلام في الحاجة
المطلقة ولا في الحاجة بالغير وكذا ليس الكلام في الغنى المطلق والغنى بالغير بل انما الكلام في الحاجة الذاتية والغنى بالذات ولا
يكونهما عارضين عن علة واعلم انه لا واسطة بين الغنى الذاتي والحاجة الذاتية على ما يستفاد من كلام شارح المواقف لانهما
ليسا من قبيل السواد والبياض حتى يصح خلو شيء منهما بل كل امر اذا قيس الى امر فلا بد ان يكون بالقياس الى ذلك
الامر الآخر محتاجا بالذات او غنيا بالذات على انا نقول ذلك الامر بالقياس الى الامر الآخر اذا لوحظ باعتبار ذاته
مع قطع النظر عن جميع ما عداه فلا يخلو اما ان يكون ذاته محتاجا الى ذلك الامر او لا فهذا ترديد بين الايجاب والسلب
ولا واسطة بينهما فان كان الاول فهو يكون محتاجا بالذات وان كان الثاني يكون غنيا بالذات لانه اذا لم يكن له علاقة
افتقارية بالقياس الى ذلك الامر فلا يكون ذاته بذاته محتاجة الى ذلك الامر فكل ذاتين لا علاقة افتقارية بينهما يكون
كل واحدة منهما بالنظر الى ذاتها غنيا عن الآخر وبالجملة تحقق الشيء السلبي لا يكون الا في ضمن الغنى الذاتي وكذا الحال اذا قيس كل امر اذا
قيس الى امر فلا يخلو اما ان يكون ذاته بذاته مع قطع النظر عن جميع ما عداه غنيا بالذات عن ذلك الآخر او لا فان الشق
السلبي يتحقق في ضمن الحاجة بالذات كما يعلم من البيان الذي مر بيانه مفصلا وبما حررنا ظهر اندفاع ما اورده الشارح بقوله
اقول فيه بحث لانه ان اراد من المستغني بذاته آه كما لا يخفى على المنصف **قوله** هذا الحكم موقوف آه ان اشتهيت ان
تكون من الواصلين الى تحقيق المقام فالق السمع شهيدا على ما تقرر من الكلام فاعلم ان حاصل البرهان المذكور على
اثبات الهيولى هو ان الجسم الذي اشتهيت اليه الاجسام وكان متصلا ينعدم بطريان الانفصال فلو لم يكن في ذلك الجسم جزء
آخر يلزم انعدام الجسم بالمرة وهو محال فيلزم تركب الجسم من الهيولى والصورة وبعد ذلك تعميم الهيولى في جميع الاجسام فبرهانه

ان يقال ان هيئة الصورة الجسمية لا يمكن ان تتشخص بدون الهيولى فتكون الصورة محتاجة الى الهيولى باعتبار التشخص
وانها لو لم تكن الصورة محتاجة الى الهيولى باعتبار التشخص صارت متشخصة بدون الهيولى فيطرء عليها الانفصال ويلزم
انعدامها وهو ممتنع فثبت انه يمتنع تشخص الصورة بدون الهيولى سواء كانت الصورة الجسمية ماهية نوعية او جنسية لان الالتئام
من الهيولى هو امتناع تشخص الصورة بدون الهيولى فتكون هيئة الصورة الجسمية من حيث التشخص محتاجة الى الهيولى
ولا حاجة في اثبات التعميم المذكور الى اثبات ان الصورة الجسمية ماهية نوعية لان هذا البرهان تام على جميع التقادير
سواء كانت الصورة الجسمية طبيعة نوعية او طبيعة جنسية وانما قلنا ان طبيعة الصورة انما تحتاج الى الهيولى باعتبار
التشخص لا باعتبار ذاتها من حيث هي هي لانه قد تقرر ان طبيعة الصورة شريكة لعلة الهيولى فلو احتاجت الى الهيولى
لزم تقدم الشيء على نفسه وبالجملة من تأمل مما ذكر في بحث التلازم بين الهيولى والصورة حيث قالوا ان الصورة
مفتقرة الى الهيولى في التشخص والهيولى محتاجة اليها في الوجود ظهر عليه ما ذكرنا في برهان تعميم الهيولى في الاجسام
كلها بلوح التحقيق بالتمام اما اثبات ان الصورة الجسمية ماهية نوعية فليس يتوقف عليه التعميم المذكور بل لبيان ان وجود
الصورة الجسمية في الخارج ليس لها حالة منتظرة سوى التشخص لا انها تحتاج الى ما يتقوم بالفصول اولا ثم يتشخص ثانيا
وتوجد في الخارج كما هو شأن الطبائع الجنسية **قوله** لجواز ان يكون الحكم على كل واحد حكما على الكل المجموعي اعلم ان
ضابطة معرفة كون الكل مخالفا اذا الكل الافرادي في بعض المواضع وكون حكم الكل المجموعي لا يكون مخالفا للكل الافرادي
في بعض آخر منها بل يكون حكم الكل المجموعي والافرادي واحدا هي انه لو حكم على الفرد على جميع تقادير وجوده اي سواء
كان معه فرد آخر او لا فحينئذ لا تفاوت في الحكم بين الكل الافرادي والكل المجموعي مثلا اذا قلنا هذا الفرد من الممكن
محتاج الى العلة فبقي هذه الصورة لا يختلف الحكم سواء كان معه فرد آخر من الممكن او لا فحكم الكل الافرادي والمجموعي واحد
واذا حكم على الفرد على بعض تقادير وجوده دون بعض فيختلف حكم الكل المجموعي والافرادي كقولنا كل انسان يشبعه
هذا الرغيف ويسعه هذا الدار فان حكم الكل المجموعي يخالف الكل الافرادي ه اذا عرفت هذا فنقول المقدمة القائلة ب
ان كل جملة من الزيادات سواء كانت معها جملة اخرى من الزيادات او لا تكون في بعد متناه والا يلزم التناهي
ولا دخل في هذا الحكم لخصوصية جملة دون جملة لان الحكم يكون جملة معينة مثلا في بعد يكون على جميع تقادير وجوده
سواء كانت معها جملة اخرى ام لا وبالجملة بناء على فرض الخطوط على النهج المذكور لا بد ان يكون كل جملة موجودة
سواء اعتبرت معها جملة اخرى ام لا في بعد يكون ذلك البعد محصورا بين حاصرين ولما كان الحكم المذكور على جميع
تقادير وجود تلك الجملة فلا تفاوت بين حكم الكل الافرادي والكل المجموعي فلا بد ان يكون الكل المجموعي ايضا موجودا في بعد يكون محصورا
بين حاصرين فيلزم ان يكون الغير المتناهي محصورا بين حاصرين وهو المطلوب فان قيل بناء على كونه محصورا بين حاصرين
يلزم ان يكون متناهيا قلنا انه لا يكون غير متناه لانه محصور بين حاصرين وكل محصور بين حاصرين فهو متناه

ثبتنا انه غير متناه فبطل قولكم انه غير متناه قلنا ما ذكرتم لا يضرنا لانا اثبتنا اولا ان عدد الزيادات غير متناه بالفعل
واثبتنا بعد ذلك ان كل جملة من الزيادات موجودة في بعد واثبتنا ايضا انه لا تفاوت في ذلك بين الكل المجموعي
والكل الافرادي فيلزم عليكم وجود زيادات غير متناهية في بعد مع كون ذلك البعد محصورا بين حاصرين فلزم
كون ذلك البعد غير متناه لما قلنا ومتناه ايضا لما قلتم فلزم كون بعد واحد بعينه متناهيا وغير متناه وهو محال
فلزوم ذلك المحال على تقدير وجود جسم غير متناه لازم غير مختلف فما ذكرتم يكون لنا لا علينا ومما علمناك عرفت
اندفاع ما قيل ان مجموع الزيادات الغير المتناهية لا يمكن ان يكون في بعد والا يلزم ان يكون ذلك البعد
اخر الابعاد فلزم ما لا يتناهى لانك عرفت انه لا تفاوت في الحكم بين الكل المجموعي والكل الافرادي فلا بد ان
يكون المجموع ايضا في بعد لما ذكرنا من لزوم وجود المجموع في بعد ولما ذكره المعترض لزوم آخر الابعاد فلزم
التناهي وعدم التناهي فيكون المفسدة اشد وكون المفسدة اشد لا يضر المستدل بل ينفعه لانه بصدد اثبات المفسدة
وكلما كانت المفسدة اشد يكون جانب الاستدلال اقوى **قوله** وقد يقع التزايد على سبيل التناقص الى غير النهاية آه
افاد المحقق الدواني في الحاشية القديمة في مبحث الجوهر ومحصل كلامه انه فرق بين الاقسام المتداخلة والاقسام
الغير المتداخلة فان اقسام المتداخلة وان كانت اقساما غير متناهية لا يحصل من مجموعها غير متناه
لان الذراع اذا نصفناه ونصفنا نصفه وهكذا الى غير النهاية فانه لا يحصل من مجموع تلك الاقسام المقدارية
غير المتناهية الا الذراع لان مقدار كل واحد منها يكون مقدارا داخلا في مقدار آخر لا انه مقدار برأسه مثلا مقدار
نصف النصف داخل في مقدار النصف ومقدار نصف نصف النصف داخل في مقدار نصف النصف وهكذا فلم يحصل
قدر زائد حتى يحصل مقدارات غير متناهية ولان الشيء اذا انحل وانفصل الى اجزائه لا بد ان يكون تلك الاجزاء
المنفصلة اذا فرض اجتماعها يكون ذلك الشيء بعينه مثلا اذا حللنا السكنجبين الى الخل والماء والعسل فاذا
فرض اجتماعها فلا بد ان يكون السكنجبين لا امرا غيره فكذلك لا بد ان يصير الذراع اذا فرض اجتماع اجزائه ولا يصير
مقدارا آخر زائدا على الذراع واما اذا كانت الاقسام المقدارية الغير المتناهية غير متداخلة فيحصل من اجتماعها
مقدار غير متناه لان مقدار كل واحد من الاقسام الغير المتداخلة لا يكون داخلا في مقدار آخر بل كل واحد منها
مقدار على حدة فاذا اجتمعت تلك المقدارات الغير المتناهية يحصل منها مقدار غير متناه فالتزايد على سبيل التناقص
مفيد لان الاقسام الحاصلة في التزايد على سبيل التناقص اقسام متداخلة وقد مر انه لا يحصل من الاقسام
الغير المتناهية على سبيل التناقص غير متناه بخلاف التزايد على سبيل التساوي او التزايد فان الاقسام
الحاصلة في تينك الصورتين لا يكون متداخلة فيحصل من المجموع غير متناه والحق انه لما كانت الاقسام
متفاصلة متميزة في الخارج فلكل واحد منها مقدار خاص فلا تفاوت في ذلك بين الاقسام المتداخلة

والاقسام الغير المتداخلة نوع من الاقسام المتداخلة والغير المتداخلة فرق من وجه آخر هو ان كل قسم من الاقسام
المتداخلة كان جزء لمقدار آخر قبل الانفصال والتميز بخلاف الاقسام الغير المتداخلة فانها ليست كذلك
والعقل الصريح يحكم بانه اذا كان في الخارج جزء مقدارية غير متجزية غير متناهية بالفعل فمن اجتماع تلك الاجزاء
الغير المتناهية يحصل مقدار غير متناهية بلا شبهة واما حديث انحلال المركب الى اجزائه فنقول لو فرضنا
ان السكنجبين اذا انحل الى اجزاء غير متناهية بالفعل فمن اجتماع تلك الاجزاء يجب ان يحصل سكنجبين مركب
من الاجزاء الغير المتناهية لا سكنجبين مركب من اجزاء متناهية فكذلك نقول لو فرضنا ان الذراع اذا انحل
الى اجزاء مقدارية غير متناهية بالفعل فلا بد ان يحصل من اجتماعها ذراع مستانف من الاجزاء الغير المتناهية
بالفعل لا ذراع يكون حاصل الكل مستانفا من الاجزاء المتناهية لان تلك الاجزاء اجزاء لذلك الكل فيلزم المحال
وهو كون الذراع مشتملا على اجزاء مقدارية غير متناهية بالفعل مع كون مقداره متناهيا وهذا المحال نشاء
من فرض انحلاله الى الاجزاء المقدارية الغير المتناهية **قوله** وكانه مبني الخ المشهور فيما بين المتاخرين من
الحكماء انهم ذهبوا الى ان الواجب تعالى اوجد العقل الاول ثم العقل الثاني اوجد العقل الثالث وهكذا الى العقل
العاشر الذي هو العقل الفعال وهو اوجد الهيولى العنصرية والصور والاعراض والنفوس وهو كذب وافتراء
عليهم لانهم صرحوا بان مفيض الوجود لا يكون الا واجب الوجود والمحقق الطوسي في شرح الاشارات بعد نقل اعتراض
ابي البركات البغدادي على الحكماء وذلك الاعتراض هو ان الحكماء نسبوا المعلولات التي في المراتب الاخيرة
الى المتوسطة والمتوسط الى العالية والواجب ان ينسب جميع المعلولات الى الواجب تعالى لا ان ينسب بعضها
الى بعض ففي كلام الحكماء تناقض لانهم تارة يقولون ان علة الوجود مطلقا لا يكون الا واجب الوجود وتارة ينسبون الوجود
الى غيره تعالى هذا هو ملخص اعتراض ابي البركات وتشنيعه على الحكماء قال في جواب ذلك الاعتراض وهذه مواخذة شبيهة
بالمواخذة اللفظية فان الكل متفقون على صدور الكل منه تعالى وان الوجود معلول مطلقا فان تساهلوا في نسبتهم
واسندوا معلولا الى ما يليه كما يسندونه الى العلل الاتفاقية والى الشروط وغير ذلك لا يكون ذلك
منافيا لما بنوا واسسوا عليه مسائلهم انتهى بالفاظه وهذا صريح فيما ذكرنا وبذلك اندفع ايضا ما ذكره واشتهر
على انهم متزلزلون في تلك القاعدة آه ووجه الدفع انه لو اسندوا وجود المعلول الى غير العقل الفعال لا يكون
هذا الاسناد الا من قبيل الاسناد الى الشروط والعلل الاتفاقية وبالجملة مفيض الوجود مطلقا عند الحكماء
لا يكون الا الواجب وما عداه جل شانه لا يكون الا شروطا وروابط فالعقل الاول شرط لفيضان
الوجود من الواجب على العقل الثاني والعقل الثاني شرط لفيضان الوجود منه تعالى على العقل الثالث وهكذا
الى العقل العاشر والعقل الفعال شرط لفيضان الهيولى العنصرية والصور والاعراض والنفوس

اسناد بہیولی العنصریۃ والصور والاعراض الی العقل الفعال من قبیل اسناد الی الشئ ربط ما الی مفیض
علی ما نقلنا سابقا **قوله** الکلام لا ینجع عن الاضطراب اه اقول یمکن توجیہ کلام المص بحیث لا یتوجہ علیہ الاضطراب
بان یقال ان الہیولی علی تقدیر تجردہا لا یخلو اما ان یکون ذات وضع بالذات فیلزم ان یکون الہیولی جسما لان
الہیولی جوہر وکل جوہر ذی وضع بالذات یکون منقسما فی الجہات الثلث بالضرورۃ والجوہر المنقسم فی الجہات
الثلث ہو الجسم واما ان یکون ذات وضع فی الجملۃ وح لا یجوز ان یکون فی مکان ما لان ما لہ وضع فی الجملۃ لا یکون
لا مکانیا فاما ان یکون فی جمیع الامکنۃ او فی بعضہا وکلاہما باطلان لما سیذکرہ المص واما ان لا یکون ذات وضع
اصلا بالذات ولا بالعرض فبعد مقارنتہ الصورۃ یحصل لہا الوضع وبعد حصول الوضع لا یجوز ان یکون فی مکان
لا مر فبقی اما ان یکون فی جمیع الامکنۃ او فی بعضہا وکلاہما باطلان لما سیجی فی کلام المص اذا عرفت ہذا فنقول
المراد بالوضع فی کلام المص ذات الوضع بالذات وعدم الوضع عدم الوضع مطلقا ولما کان دلیل بطلان الاحتمال الثانی ذکرہ
المص بعینہ ودلیل بطلان احتمال الوضع فی الجملۃ لم یتعرض المص لاحتمال الوضع فی الجملۃ صریحا بل اکتفی بذکر الدلیل الذی
یبطلہ فلم یلزم فوت شئ من الاحتمالات من المص لان ما ذکرہ صریحا ابطلہ واما ما لم یذکرہ لکن ذکر دلیلا مبطلا لہ فلا
اضطراب فی کلام المص لانہا لو تجردت عن الصورت اہ فان قیل یمکن اجراء ہذا الدلیل علی عدم جواز تجرد الصورۃ عن
الہیولی فلم خص المص بعدم جواز تجرد الہیولی عن الصورۃ قلت الصورۃ الجسمیۃ لما کانت جوہرا منبسطا فی الجہات الثلث
بنفسہا کالجسم فی بادی الرای فیجب ان یکون ذات وضع بالذات فلا یتصور التردید فی شانہا بان یقال لو تجردت عن
الہیولی فاما ان یکون ذات وضع بالذات او لا یکون او تبقی شئ وہو ان ہذا الدلیل وان لم یکن اجراءہ بتمامہ
فی عدم جواز تجرد الصورۃ عن الہیولی لکن مع الاختصار التام یمکن الاجراء المذکور بان یقال ان الصورۃ ذات وضع بالذات
فلو تجردت عن الہیولی فاما ان لا یحصل فی حیز ما او یحصل فی جمیع الاحیاز او یحصل فی بعضہا دون بعض والکل باطل لما سیذکرہ
قوله فان الشمعۃ المشخصۃ المعینۃ اہ التناہی والتشکل قسمان احدہما ما یکون تابعا للمرتبۃ المساحیۃ من المقدار والثانی ما
لا یکون کذلک بل یکون تابعا للاستعدادات المقدرۃ والقسم الاول لا یمکن زوالہ وتبدلہ لا بتبدل المرتبۃ المساحیۃ بالذات والنقصان والقسم
الثانی یمکن زوالہ مع حفظ المرتبۃ المساحیۃ بحالہا بان یتبدل ذلک لاجل الاستعدادات مع بقاء المرتبۃ المساحیۃ بعینہا اذا عرفت ہذا فاعلم ان التشکل
والتناہی الذی یکون من مشخصات الجسم ہو القسم الاول لا الثانی فح لا یمکن ان یقال ان الشمعۃ المدورۃ او المکعبۃ یزول شکلہا مع بقائہا
بعینہا فلا یکون التشکل من مشخصات الجسم لان الذی قد زال لم یکن من مشخصات الجسم والذی کان من مشخصاتہ
لم یزل **قوله** والحق ان الشکل لیس مشخصا بمعنی انہ معینا لہویتہ ہذا مبنی علی ما ذکرہ سابقا من ان الشخص یجوز بقاءہ مع
زوال الشکل منہ کما فی الشمعۃ المدورۃ اذا کعبت کما عرفت فالحق ما عرفتہ **قوله** لا ستۃ لائمۃ علی ما ہو المشہور
من الاعتراض لما ذکرہ الشارح الجدید وہو مدفوع لان الاشراقیین لم یقولوا بالہیولی بل الجواہر عندہم علی ما ہو المشہور

اربعة العقل والنفس والجسم بمعنى الصورة الجسمية لان الجسم المطلق عندهم بسيط والمشائين لم يقولوا بالبعد المجرد فالجواهر
عندهم ستة العقل والنفس والصورة والهيولى والجسم المطلق المركب منهما فلم يلزم على المذهبين كون الجواهر ستة **قوله**
فجاز ان ما ذكره لا يدل آه محصل ما ذكره المحشي هو ان امتياز الخلاء الذي يكون بين الجدارين عن الخلاء الذي يكون بين
المذهبين بالتغاير انما هو بحسب الخارج لان اتصاف احدهما بالزيادة والآخر بالنقصان انما هو بحسب حال الخارج
لان العقل يحكم بثبوت مرتبة المساحية لكل واحد منهما في الخارج كما في سائر الاجسام المحسوسة ولا تفاوت في ذلك
الحكم من الاجسام المحسوسة وبين الخلائين المذكورين ومن انكر هذا فلا ينكره الا باللسان والصفة الخارجية وان جاز
ان يكون معدومة في الخارج لكن يقتضي وجود موصوفها في الخارج فانكشف لديك بما قررنا ان ما ذكره المص دال على
اثبات شيئيتها في الخارج وان ما ذكره الش في الحاشية بقوله اللهم الا ان يتكلف آه مختل ايضا واعلم انه يمكن اجراء
البرهان في ابطال الخلاء الذي يكون في الجدارين فقط بدون انضمامه الى الخلاء يكون بين المذهبين بان يقال ان
الفراغ المتوهم بين الجدارين يقدر بالنصف والثلث والربع بحسب حال الخارج وما يقدر بالنصف والثلث والربع
بحسب حال الخارج يجب ان يكون موجودا في الخارج فلا يكون ما فرض خلاء خلاء بل ملاء وكذا القياس في الفراغ
بين المذهبين وان هذا مسلك شديد لابطال الخلاء مطلقا فتبصر **قوله** اقول المفهوم من كلام الشيخ هذا وان كان يدفع السؤال
لكن يلزم التدافع بين ما قاله الشيخ وبين ما قاله المحقق الطوسي ويمكن دفع التدافع من كلامهما بان يقال ان مراد المحقق من قوله
انهما واحد ان بان المكان والحيز ليسا متباينين بحيث لا يجوز صدقهما على شيء واحد لانه يجوز ان يكون شيء واحد مميز الجسم
عن سائر الاجسام في الاشارة الحسية ومكانا له ايضا بخلاف المكان والحيز عند القائلين بالحيز لان المكان باصطلاح العامة
بالحيز هو ما يعتمد عليه المتمكن كالارض للسرير وما يعتمد عليه المتمكن في الخارج يجب ان يكون موجودا في الخارج فالمكان موجود
في الخارج عندهم بخلاف الحيز فانه الفراغ المتوهم الذي لا يكون موجودا في الخارج فلا يصدق المكان والحيز على شيء واحد
عندهم **قوله** قلت هذا وارد آه حاصل ما ذكره المعترض بقوله فان قلت تاثير الفاعل آه لا يمكن مع قطع النظر عن
تاثير الفاعل كون الجسم موجودا فضلا من ان يكون موجودا في المكان واذا لم يقطع النظر من تاثير الفاعل فيجوز كون
الجسم حاصلا في المكان مستندا الى تاثير الفاعل اي يكون الجسم حاصلا في المكان بسبب تاثير الفاعل فلم يثبت المكان
الطبيعي له وهذا الاعتراض لا خصوصية له بكون المكان بعدا او سطحا لانه مشترك الورود وما ذكره المعترض بقوله فان
الاين من لوازم وجود الجسم سند للمنع لا استدلال يدل عليه قوله فلا نم انه عند تخليته آه لانه نظر في المنع فكلام الش
ابطال للسند والمنع بحاله وما ذكرنا ظهر ان قول الش فلان المنع لا يكون منطبقا على قانون المناظرة لانه منع في مقابلة
المنع اللهم الا ان يحمل على المنع اللغوي وايضا ما ذكره الش انما يكون له وجه لو كان المراد من الاين في قول المعترض
ان الاين من لوازم وجود الجسم هو المكان بمعنى السطح اما اذا كان المراد من المكان اعم من السطح اي كون الجسم بحيث

يكون له وضع ومحاذات فلا وجه لما ذكره الشارح لان الآن بهذا المعنى لازم لوجود الجسم كالبعد عند القائلين به فالحق في جواب المعترض بحيث يندفع عنه المنع هو ان يقال الجسم له اعتباران احدهما اخذه من حيث الوجود في نفسه وثانيهما اخذه من حيث الوجود الرابطي كذلك تاثير الفاعل له اعتباران احدهما من حيث انه موثر في وجود الجسم في نفسه وثانيهما من حيث انه موثر في الوجود الرابطي للجسم اذا عرفت هذا فنقول ان تاثير الفاعل يكون من الامور الخارجية لكن لا مطلقا بل بالنسبة الى الوجود الرابطي للجسم وهو كون الجسم في المكان لا بالنسبة الى الوجود في نفسه اي لا يكون تاثير الفاعل من الامور الخارجية بالنسبة الى وجود الجسم في نفسه حتى يلزم ان لا يكون الجسم موجودا في نفسه فضلا عن وجوده في المكان فتاثير الفاعل انما يكون لا محتاجا اليه في وجود الجسم لا في وجود الجسم في المكان لان الجسم كان امرا منبسطا في الجهات الثلث وما كان منبسطا في الجهات الثلث يكون شاغلا للحيز بالضرورة بالنظر الى ذاته ولا دخل للغير في ذلك كما ان الزوجية مستندة الى ذات الاربعة والفردية الى ذات الثلثة ولا دخل لذات الغير في ثبوت الزوجية والفردية بل مستندان الى ذاتهما فظهر ان الجسم اذا قطع النظر من الامور الخارجية يكون في المكان ولما كان الكلام في المكان المخصوص وكان مكان ما لازما لماهية الجسم بما هو جسم فكون الجسم في المكان يكون عن علة وهذه العلة ليست في الامور الخارجية لانه فرض خلو الجسم عنها ولا الى الامر المشترك كالصورة الجسمية وماهية الجسم المطلق فلا بد ان يكون مستندا الى امر داخل في الجسم وهو الطبيعة وهذا البرهان كما انه يدل على اثبات المكان الطبيعي كذلك يدل على اثبات الصورة النوعية **قوله** ولا شك ان طبيعة الجسم الخ اعلم ان العارض للشيء على ثلثة اقسام الاول عارض للماهية من حيث هي وعارض ذهني وعارض خارجي والبحث في العلوم عن العوارض الذاتية لا يجب ان يكون من لوازم الماهية بالقياس الى موضوع العلم وموضوع المسئلة بل يبحث عن العوارض الخارجية والذهنية ايضا اذا عرفت هذا فنقول ان تناهي الابعاد وان لم يكن من لوازم الماهية بالقياس الى الجسم المطلق ولذا لو تصورنا جسما غير متناه فلم يتصور جسما على ما قال الشيخ لكن يكون من اللوازم الخارجية بالقياس الى الجسم بمعنى ان الجسم لما لوحظ من حيث انه موجود في الخارج يكون التناهي من لوازم الخارجية بالقياس الى الجسم لا من لوازم الماهية غاية ما في الباب ان يكون لازما غير بين لان هذا اللازم انما ثبت له في الخارج بحكم برهان ابطال لا تناهي الابعاد فيكون الشكل الطبيعي عارضة للجسم بواسطة تناهي الابعاد الذي يكون مستندا الى الجسم الموجود في الخارج فلا يكون الشكل الطبيعي عارضا للجسم بواسطة امر غريب حتى يلزم ان لا يكون الشكل الطبيعي من العوارض الذاتية **قوله** لكنه لازم من حيث هو آه فيه بحث لان البعد انما يكون لازما للاجسام بمعنى ان بين البعد والجسم صحابة اتفاقية لا ان احدهما علة للآخر ويكون احدهما مستندا الى الآخر وهذا القدر لا يكفي في كون الشيء عرضا ذاتيا يبحث عنه في العلم بل لا بد ان يكون مستندا الى موضوع

العلوم وموضوع المستدل بلا واسطة او بواسطة مستندة اليه فيكون المكان بمعنى البعد امرا غريبا نظرا
الى الشمس كالمكان بمعنى السطح والفرق بين المكان بمعنى السطح والمكان بمعنى البعد هو ان المكان بمعنى
السطح قائم بامر غريب والمكان بمعنى البعد لا يكون قايما بامر غريب بل يكون في نفس الامر الغريب
ويمكن ان يقال ان المكان الطبعي هو انه نوع على الجسم وطبعه لكان ماليا له وحاصلا فيه فيكون المستند الى
الطبعي هو طلب الجسم ذلك المكان وحصوله فيه لا نفس المكان لان مقتضى طبع الجسم هو ذلك الطلب و
الحصول وسمي المكان طبعيا باعتبار ان الجسم يطلب الحصول فيه بطبعه ولا فرق في ذلك بين ان يكون
المكان سطحا او بعدا فتم الكلام على كلا التقديرين ويندفع ما اوردنا وما اورده الشارح قال المصنف فهي الخروج
من القوة الى الفعل على سبيل التدريج آه هذا التعريف للحركة للقدماء من الحكماء واعترض عليه ارسطو بان هذا
التعريف للحركة دوري بيان ذلك ان معرفة التدريج موقوف على الزمان لان التدريج هو الحصول لا دفعة
وتعقل الحصول لا دفعة موقوف على الحصول دفعة والحصول دفعة هو الحصول في الآن والآن هو طرف الزمان
والزمان هو مقدار الحركة فيلزم اخذ الحركة في تعريف الحركة بالآخرة واجاب عنه الشيخ المقتول
في المطارحات بان الدفعة واللادفعة والتدريج لها تصورات بديهية لان تصور التدريج نظري يتوقف على تصور
الحصول دفعة والحصول دفعة يكون نظريا متوقفا على تصور الآن وتصور الآن نظري ايضا يكون متوقفا على تصور
الزمان نعم الحصول التدريجي موقوف في نفس الامر على نفس الزمان ووجوده في نفس الامر لان التدريج لا يتحقق
في الواقع بدون الزمان لا ان تصور التدريج موقوف على تصور الزمان حتى يلزم الفساد المذكور ورد ايضا
ان هذا التعريف للحركة كما ذكرنا كان لقدماء الحكماء وهم لا يشترطون المساوات بين المعرف والمعرف فلا ينتقض
هذا التعريف للحركة على غيره كالصوت مثلا فلا فساد فيه قوله وهو الكون والفساد آه فيه مسامحة لان الخروج
بالمعنى المذكور ليس كونا وفسادا معا بل يكون كونا ان كان وجود صورة وفسادا ان كان زوال صورة فالاولى
ان يقول وهو الكون والفساد فلا نه يحصل للنفس صفات آه يمكن ان يقال ان المراد بالخروج خروج الجسم من
القوة الى الفعل لانه تقرر في مظانه ان الحركة باقسامها مختصة بالجسم ولا توجد في غيره واما الانتقالات الفكرية
للنفس فهي في زمان متعاقبة بتوسط بين كل آنين زمان فبقيد الجسم خرج عن تعريف الحركة غير الجسم فاندفع
ما اورده الشارح قوله اما ثانيا فلان الانتقال في الجهة آه اعلم ان الكون والفساد انما يطلقان في المشهور على
حدوث صورة وزوال اخرى ويطلقان ايضا على الحدوث بعد العدم والعدم بعد الحدوث على ما سيصرح
الشارح في الفلكيات فيجوز ان يكون المراد بالكون هو المعنى الثاني لا الاول فلا يتوجه ما ذكره الشارح قوله لا
يكون هو قبل ان الوصول الآه فان قيل هذا لا شك في انه لا يتصور كون الجسم في حد قبل آن الوصول اليه

من الاداء بل بوصول الحصول ومحصل الكلام انه يعتبر في الجسم المتحرك ان يكون بحالة اذا فرض حصوله في حد من حدود
المسافة فلا بد ان لا يكون قبل ذلك الحصول المفروض حاصلا فيه وهكذا الحال في كل حد من حدود المسافة والا لم
يكن متحركا بل ساكنا **قوله** واذا وصل فقد انقطعت الحركة آه ما ذكر في نفي الحركة القطعية انما يدل على انها لا تكون
موجودة بتمامها في اول المسافة ولا في وسطها لكن لا يدل على انها لا تكون موجودة اصلا لجواز ان يكون تمام تلك
الحركة موجودة في تمام المسافة وبعضها في بعضها فقوله فلم يصل الى المنتهى لم توجد الحركة بتمامها ان اراد انها لم توجد في
تمام المسافة فهو ممنوع وان اراد انها بتمامها لا توجد في بعض المسافة فهو حق لكنه لا يضر القائل بوجود الحركة وقوله واذا وصل
فقد انقطعت الحركة ان اراد ان الحركة اذا وصلت الى المنتهى فلم توجد الحركة في المنتهى فهو حق لان المنتهى امر غير منقسم والحركة القطعية امر
منقسم لا يتصور انطباق المنقسم على غير المنقسم وان اريد ان المتحرك اذا وصل الى المنتهى لم يكن الحركة موجودة
في المسافة فهو ممنوع **قوله** بحث آه هذا البحث ذكره الشيخ المقتول في المطارحات بعنوان الاستدلال على بطلان
الحركة في مقولة الكم وذهب الى نفي الحركة الكمية وقال الحركة الكمية انما هي بالحقيقة حركة آينية اما للاجزاء
الخارجية فبالمداخلة واما للاجزاء الحاصلة فبالتفرق ليمكن دخول الاجزاء الخارجية بينها كما في النمو والسمن
فانه يتحرك فيه اجزاء خارجية نحو الاجزاء الحاصلة فيحصل لها اتصال جسم بجسم واما في الذبول والهزال
فتكون الحركة الآينية باعتبار الانفصال اي انفصال بعض اجزاء الجسم عن الاجزاء الباقية وذهب الى
نفي التخلخل والتكاثف الحقيقيين فرجع التخلخل الى انتفاش اجزاء الجسم وتخلخل الاجزاء اللطيفة في خلالها
والتكاثف الى اندماج الاجزاء وخروج الجسم الغريب الذي كان في خلالها لكن القول بنفي التخلخل والتكاثف الحقيقيين
مشكل **قوله** لان القارورة حقيقة الراس والظاهر انه قد خرج بعض الهواء بالمص ولا يصح ان يبقى مكان ذلك
الهواء الخارج خاليا لامتناع الخلاء فلا بد ان يكون الهواء الباقي شاغلا لذلك المكان بعد ازدياد مقداره
ولا يصح ان يقال ان ذلك الازدياد بالانتفاش لان الانتفاش انما يكون بمداخلة جسم غريب ولم يفرض
انه دخل جسم غريب وبما ذكرنا يظهر حال التكاثف الحقيقي حاول الكاتبي في شرح الملخص دفع ذلك
البحث وقرر ان الاجزاء الاصلية زادت عند النمو على ما كانت عليه وليس ذلك بمجرد دخول الاجزاء الزائدة
في منافذها لتشبثها بها وفي الذبول نقصت عما كانت عليه وانكار ذلك مكابرة وحاكم السيد الشريف في
حاشية شرح حكمة العين وقال ما محصله انه ان كان اتصال الاجزاء الزائدة بعد المداخلة بالاصلية
بحيث يكون المجموع متصلا واحدا فالامر كما قال الكاتبي والا فالامر كما قال الشيخ المقتول وفيه
بحث لان بعد تسليم ان المجموع صار متصلا واحدا لا يتم المطلوب لانه اذا صار المجموع متصلا واحدا
فهذا عدم الجسمان المنفصلان وحدث جسم واحد متصل فلم يحفظ موضوع واحد يتوارد عليه المقدار الكبير

والمقدار الصغير نقول الشارح لم كان متصلا واحدا اولا اشارة الى ذلك الشارح الجديد للتجريد بعد ما ذكر
بحث الشيخ المقتول وبحث الكاتبي ومحاكمة شريف المحققين ردمحاكمته كما ذكرنا ثم قال والحق ان
ان النمو والسمن وما يقابلهما من قبيل الحركة فى الكم والمقادير المختلفة فى الاربع يتوارد على شىٔ واحد
بعينه فان الجسم النامى من مبدء نموه الى منتهاه شخص واحد بعينه لا يتبدل تشخصه بانضمام ما ينضم اليه
وكذا الجسم الذابل من مبدء ذبوله الى منتهاه شخص واحد بعينه لا يتبدل تشخصه بانتقاص ما ينتقص عنه فان
زيدا الطفل هو بعينه زيد الشاب وان عظمت جثته وصارت اضعافا مضاعفة كما كانت فى حالة
الطفولية وكذا زيد الشاب هو بعينه زيد الشيخ وان نقصت جثته وصارت عشر اعشير اما كانت فى حال
الشباب وذلك لان العظم والصغر ليسا من المشخصات وكذا الحال فى السمن والهزال انتهى وفيه بحث
لانه ان اراد ان بدن الطفل حال الطفولية هو بعينه البدن الذى يكون فى حالة فهو بطلان لان بدنه حال
الطفولية جزء بدنه حال الشباب كله فلا يتصور كونه شخصا واحدا والا يلزم جواز كون شخص الجزء بعينه
شخص الكل وان اراد ان نفسه الناطقة حال الطفولية والشباب فهو حق لان النفس الناطقة من قبيل
المجردات والحركة من قبيل الجسم والمتبدل انما هو البدن لا النفس الناطقة المتعلقة به وكذا الكلام فى بدن زيد
حال الشباب وحال الشيخوخة وايضا النمو انما يحصل بمداخلة الجسم الغريب الذى هو الجسم الغذائى فى اقطار الجسم
المتغذى فذلك الجسم الغريب ان اتصل الجسم الاصلى بحيث يصير المجموع متصلا واحدا فى نفس الامر وشخصا
واحدا فيها اولا فعلى الاول يلزم زوال الجسمين وحدوث جسم آخر وان لم يتصل به بل يكون متجاورين فلا
حركة فى الكم بل الحركة فى الاين فقط وكذا الحال فى السمن والذبول لانه ان انفصل من المتصل الواحد شىٔ فيلزم
انعدام المتصل الواحد اذ لا شك ان الكل ينعدم بانعدام الجزء منه وان لم ينفصل من المتصل الواحد شىٔ بل كان
هناك جسمان متجاوران فيتحرك احدهما الى مكان آخر فلا حركة فى الكم بل الحركة فى الاين فقط وكذا الحال
فى السمن والذبول لانه ان انفصل من المتصل الواحد شىٔ فيلزم انعدام المتصل الواحد اذ لا شك ان الكل
ينعدم بانعدام الجزء منه وان لم ينفصل من المتصل الواحد شىٔ بل كان هناك جسمان متجاوران فيتحرك احدهما الى
مكان آخر فلا حركة فى الكم بل الحركة فى الاين وكذا الحال فى السمن والهزال ولما كان البدن متبدلا آنا فآنا
استدل الحكماء على ان شخص الانسان ليس عبارة عن هيكل المحسوس والا لزم تبدل الآن ثابتة فى كل آن
وزيادة على ما قرر الشيخ المقتول ولو كنت انت هذا البدن او جزء منه لتبدلت انانيتك كل حين ولما دام الجوهر
المدرك منك فانت لا بدنك النفس الناطقة وبالجملة ما ذكره الشارح انما هو من مقدمات تجرد النفس لا من
مقدمات اثبات وقوع الحركة فى مقولة الكم ولو انجر الكلام الى الاطناب لكن مع ذلك ينفى الخلجا

الزمان كشفنا ها في حاشيتنا على كتاب الرياضات فارجع اليها **قوله** اقول الظاهر انه يمكن ان يقال مراد المستدل من قوله ثم وجد البرد الذي في الماء هو انه اذا كب على الماء بردا او جد البرد الذي في ذلك الماء بردا وتكاثفا من التكاثف وهي بالبرد سواء لبث على الماء الماء البارد اولا وفيه شيء لانه لا يكون لخصوصية البرد دخل فيما نحن فيه لانه يتحقق التكاثف بدونه ايضا كما اذا لبث على الماء الحار فالحق ان يقال ان الهواء الباقي بعد المص يجب تخلخله ضرورة امتناع الخلاء مكانه لو لم يتخلخل لزم الخلاء بعد ما لبث على الماء سواء كان حارا او باردا واذا لم يلزم الخلاء فيعود الهواء المتخلخل الى طبعه فيلزم التكاثف فيه والماء او بالبرد البرد اللاحق في طبع الماء وهذا البرد موجود في الماء سواء كان باردا او حارا وفيه نظر لان الماء ان كان باردا بالطبع لكن لما كان حارا يكون مجاورا للحرارة بايجاد وتخلخل يجاوره لا برده وتكاثفه والشاهد على ذلك التجربة **قوله** ويرد عليه ان الفاضل الخ هذا الايراد اورده السيد في حاشيته على شرح حكمة العين وفي شرح حكمة المواقف ايضا وحاصله انه لا فرق بين المتى والاين في امكان تحقق الانتقال تدريجا ودفعة كما انه يتصور في الاين تحقق الانتقال تدريجا ودفعة كذلك الحال في المتى بيانه انه اذا فرض اينان متجاوران بحيث لا يكون بينهما الاحد فلا حد فظاهر ان الانتقال من احدهما الى الآخر لا يكون الا دفعة واذا فرض اينان يكون بينهما اين آخر فظاهر ان الانتقال من الاين الاول الى الاين الثالث لا يكون الا تدريجا لان الانتقال من الاين الاول الى الاين الثالث يتوقف على انقضاء الاين الثاني وهو تدريجي الحصول فلا يتصور الانتقال من الاول الى الثالث الا تدريجا كذا الحال في المتى لانه اذا فرض متى آن متجاوران بحيث لا يكون بينهما الا آن فظاهر ان الانتقال من احدهما الى الآخر لا يكون الا دفعة واذا فرض متى آن يكون بينهما متى آخر فظاهر ان الانتقال من المتى الاول الى المتى الثالث لا يكون الا تدريجا لان الانتقال من الاول الى الثالث يتوقف على انقضاء الثاني وهو لا يكون الا تدريجا فيمكن دفع ايراد شريف المحققين بان اي قطعة من الزمان اذا فرض كان الكون فيها شخصا واحدا من اول ذلك الزمان الى منتهاه فلا معنى لمتاه الا ان يكون في مجموع ذلك الزمان ولذلك صح ان يقال متاه مشترك الكون في الزمان الذي يتلوه وهو متناه وهو متقوم فيتميز ممض بين المتى والانتقال من الكون الاول الى الثاني يكون في آن هو الفصل المشترك بين ذينك الزمانين فيكون دفعيا بخلاف الاين فان الكون في قطعة من المسافة ليس اينا واحدا بل ايون متعددة اذ كل آن نفرض يمكن ان يكون للشيء اين لا يكون ذلك الاين في الآن السابق ولا اللاحق ولا يمكن في كل آن متى اذ لا معنى للمتى الا الكون في الزمان لا يمكن حصوله الا في الزمان هذا ما قصده الرئيس فافهم ولا تكن من الغافلين انتهى وفيه بحث من وجوه الاول ان قوله اذ لا معنى لمتاه الا الكون في مجموع ذلك الزمان وقوله اذ لا معنى للمتى الا الكون في الزمان يدلان على ان المتى هو الكون في الزمان فقط وهو نقيض ما في كتب الحكماء بل كتب المتكلمين ايضا كمتن التجريد والمواقف لان المحقق الطوسي قال في التجريد الخامس متى وهو النسبة الى الزمان وطرفه وقال الشارح الجديد في شرح هذا الكلام ان الخامس من مقولات التسع المتى وهو نسبة الشيء الى الزمان وهو كونه فيه او في طرفه فان كثيرا من الاشياء يقع في طرف الزمان ولا يقع في الزمان فانه يجوز ان يكون مراده

من المتى الذي يقع فيه الحركة لا الكون في الزمان قلت هذا مع كونه خلاف الظاهر مع كونه مراد اي
باطلا يرجع الى المتى الزماني وهو لا يكون الا زمانيا يرد عليه ان تلك المقدمة لا دخل لها في دفع ايراد
شريف المحققين لانه اذا فرض متى آن زمانيان يكون بينهما متى آخر زماني فلا شك انه لا يتصور الانتقال
من الاول الى الثالث الا تدريجا فلا فرق بين مقولة المتى ومقولة الاين باعتبار التدريجية والدفعية
وايضا بناء على هذا التوجيه يكون للمتى فردان احدهما زماني والآخر تدريجي فللقائل ان يقول ان الاين ايضا
له فردان احدهما زماني والآخر آني فلا يصح قوله بخلاف الاين وبالجملة الفرق بين متى والاين نظري يحتاج
الى البيان والثاني ان قوله بخلاف الاين فان الكون في قطعة من المسافة ليس اينا واحدا باطلا لان المتحرك من
مبدء المسافة الى منتهاها له اين واحد مستمر سيال وذلك الاين المستمر يصح تحليله الى ايون متعددة فالايون المتعددة
امور انتزاعية بحسب نفس الامر لان المتحرك له ايون متعددة متمايزة متغايرة بحسب الخارج وكانه غفل عما
ذكره الشارح الجديد للتجريد في دفع شبهة زينون الحكيم من ان للمتحرك من مبدء المسافة الى منتهاها اينا واحدا
مستمرا والثالث انا لو ماشينا فيما ذكره انما يفيد لو كان الانتقال من متى الى متى يليه ويجاوره دفعيا و
لا نزاع في ذلك لا ان الانتقال الى متى آخر لا يكون الا دفعيا كما هو محل النزاع لانه يتصور ان يكون متى
وآن بينهما متى آخر ولا شك ان الانتقال من المتى الاول الى الثالث لا يكون دفعيا بل تدريجيا كما ذكرنا
قوله والحمل على الاول اولى الامر بالعكس لان الحمل على الاول يوجب حذف المضاف والمضاف اليه
معا وهو غير شايع بل الشايع حذف المضاف فقط وايضا لفظة مستفادة في المقامين بالتانيث لا يناسب
هذا الحمل بخلاف الحمل على الثاني فانه لا يتوجه عليه شيء من البحثين اما الاول فلان اللازم من الحمل على الثاني
هو حذف المضاف فقط وهو لفظة مبدء وهو شايع واما البحث الثاني فلان الحمل على الثاني لا ينافي كون
لفظة مستفادة بالتانيث بل هو وجيه وكان نظره الى ان الحمل على الثاني يوجب ادخال الامر بين الجار والمجرور بخلاف
الحمل على الاول وقد عرفت ما فيه فالحمل على الثاني اولى كما ذكرنا **قوله** وان كان المتحرك شعورا فيه بحث لان المتحرك هو الجسم لا شعور له
انما الشعور للنفس الناطقة التي هي متعلقة بذلك الجسم وليس من شانها الحركة لانها مجردة فالصواب ان يقال وان كانت النفس التي هي متعلقة به
الجسم شعورا **قوله** فالاولى ترك الاضراب لئلا يتوهم التكرار ويمكن ان يقال والمصنف لم يقل وابتدئت مع ابتدائها حركة اخرى لئلا يلزم
التكرار بل قال وابتدئت معها حركة اخرى ومفاد هذه العبارة ليس الا ان ابتداء الحركة الثانية مع
الاولى لا مع ابتداء الاولى ... فرق بين قولنا اولى وبين قولنا مع ابتداء الاولى ولزوم التكرار
انما هو على تقدير كون عبارة المصنف مع ابتداء الاولى وليس كذلك وليس كما توهم انه يمكن ان يفهم من قوله
وابتدئت معها ... ان ابتداء الحركة الثانية مع ابتداء الحركة الاولى فيلزم التكرار قلت ...

يلزم من ذلك بهذا التصريح بانه لم يحصل التكرار لانك قد عرفت ان التكرار انما يلزم على تقدير كون عبارة المص
مع ابتداء الادلى **قوله** واجاب بان الزمان اه لا يخفى عليك ان هذا الجواب لا يصح من قبل المص لانه اقام
البرهان اولا على وجود الزمان ثم شرع في بيان حجته بقوله وهذا الامكان قابل للزيادة والنقصان فالجواب
المتعين من قبله هو ما ذكره الشـ بقوله اقول يمكن ان يجاب آه واعلم ان لفظة ايضـ في قول الشـ ويمكن ان يجاب
ايضـ يشعر بان الجواب الذي ذكره الامام يصح من قبل المص وقد عرفت انه لا يصح من قبله **قوله** وانت تعلم
اعلم ان القرار واللاقرار في الكم المتصل على ما ذكره القوم ليسا الا باعتبار ان الكم المتصل ان اجتمعت اجزاؤه
بحسب الوجود في جزء واحد من الزمان او طرفه فهو كم متصل قار وان لم يجتمع اجزاؤه في شيء منهما فهو كم
غير قار لان المسافة من افراد الكم المتصل القار وليس قرارها باعتبار اجتماع جميع اجزائها في حد وا حد من
حدود الآن اجزاؤها بهذا الاعتبار لا يكون قارة بل قارية اجزائها انما يكون باعتبار ان اي جزء من
اجزائها يفرض في زمان يكون الجزء الآخر ايضـ في ذلك الزمان بعينه واما وعاء الدهر لجميع الاشياء حتى
الزمان يكون فيه مجتمعة لانه لا يتصور فيه حد وحد حتى يتصور فيه القرار واللاقرار فالاشياء الزمانية وعاء
الزمان الدهر فلا قارية الزمان انما هي بالنظر الى ذاتها لا بالقياس الى وعاء الدهر فظهر مما ذكرنا ان
القرار واللاقرار انما هو باعتبار الاجتماع في قطعة من الزمان بعينها وعدم الاجتماع فيها اذا عرفت
هذا فنقول اذا فرض ان الزمان كم متصل قار الذات فلا بد ان يكون اي جزء منه اذا فرض وجوده يكون
الجزء الآخر ايضـ موجودا معه ولا يكون ذلك الاجتماع الا في الزمان لانك قد عرفت ان القرار واللاقرار
انما يكونان بالقياس الى افق الزمان فيلزم ان يكون الزمان الذي صار ظرفا لحادثة الطوفان
موجودا مع يومنا هذا فيلزم ان يكون يومنا هذا ظرفا لحادثة الطوفان ايضـ ولا يصح ان يقال ان اجزاء
الزمان يكون بحسب الوجود مجتمعة في زمان آخر لانا ننقل الكلام الى ذلك الزمان الآخر فاما ان يذهب الى غير النهاية
وهو محال او ينتهي الى زمان لا يكون اجتماع اجزائه الا بحسب نفس تلك الاجزاء فيلزم ح ان يكون كل ما وقع
في جزء واقعا في جزء آخر ويظهر ذلك بالتامل الصادق **قوله** بمعنى عدم الواسطة في الاثبات
لا في الثبوت اعلم انا نجد في عالم الوجود قسمين من التقدم احدهما ان يكون السابق علة للاحق ويكون
مجتمعا في الوجود مع اللاحق كحركة اليد مع المفتاح فان حركة اليد علة لحركة المفتاح ومجتمعة معها
في الوجود وهذا التقدم ليس الا بحسب العقل دون الخارج وثانيهما ان يكون احد الشيئين سابقا على الآخر
ولا يكون مجتمعا معها في الوجود الخارجي مع عدم تحقق العلاقة الافتقارية بينهما على ان العلاقة
الافتقارية بينهما لا يوجب الا السبق بحسب المرتبة العقلية لا السبق الخارجي فنقول هذا السبق

والثاني لم ينشأ من خصوصية السابق واللاحق لان كل واحد منهما اذا لوحظ بالنظر الى ذاته لا يابى عن الاجتماع
مع الآخر مثلا الحادثة الواقعة قبل يومنا بمائتي سنة والحادثة الواقعة في يومنا هذا اذا لوحظ كل واحد
منهما بالنظر الى ذاته فقط انه لا يلتبس احدهما عن الاجتماع مع الآخر الا السبق ايضا فعدم اجتماعهما
لم ينشأ عن خصوصية ذاتيهما فيكون عدم اجتماعهما بسبب ان احدهما مع امر والآخر مع امر آخر
ولا يكون ذلك الامران مجتمعين فلعدم اجتماعهما عرض عدم اجتماع الحادثتين وبعد ذلك ننقل
الكلام الى ذينك الامرين ونقول عدم اجتماعهما وتقدم احدهما على الآخر ان كان لذاتيهما والا لامر آخر
فان كان لامر آخر ننقل الكلام اليه فاما ان يذهب الى غير النهاية وهو باطل لان ما بالغير يجب ان
ينتهي الى ما بالذات والا لم يكن تحقق ما بالغير او ينتهي الى امر يكون عدم الاجتماع ثابتا له بالنظر الى ذاته
بدون الواسطة في الثبوت فكما ان الموجودية يجب ان تنتهي الى حيث يكون الوجود عين ذات الموجود
لان كل ما بالغير يجب ان ينتهي الى ما بالذات فكذلك يجب ان ينتهي القبلية والبعدية وعدم الاجتماع الى
حيث يكون القبلية منتزعة عن ذات القبل بذاته والبعدية من ذات البعد بذاته بحيث لا يكون القبل مجتمعا
مع البعد في الوجود وخلا بدا ان يكون في عالم الوجود امر غير قار ينصرم جزء منه دائما ويتجدد جزء منه دائما وهذا
الزمان فظهر مما ذكرنا وجود الزمان وقراريته وثبوت القبلية والبعدية لاجزائها بالنظر الى ذاته بدون
الواسطة في الثبوت وثبوت الواجب تعالى ايضا بوجه لطيف ونقول قد ثبت ايضا بالبرهان ان كل صفة يكون
سلبها موجبا لانقلاب ماهية الموصوف يجب ان يكون تلك الصفة مستندة الى ذات الموصوف ولا يكون
ذلك الموصوف واسطة في ثبوت تلك الصفة كالامكان فان ثبوت الامكان للممكن يجب ان يكون مستندة
الى ذات الممكن ولا يكون مستندا الى الغير لانه لو كان مستندا الى الغير فمع قطع النظر عن ذلك الغير لا يكون
الامكان ثابتا له فاذا لم يكن الامكان ثابتا له يجب ان يكون واجبا او ممتنعا اذا عرفت هذا فنقول الكم
المتصل ينقسم الى نوعين على ما هو مذكور في صحف القوم احدهما كم متصل قار الذات والآخر كم متصل غير قار الذات
فاللاقرار وعدم الاجتماع لو لم يكن ثابتا للزمان بالنظر الى ذاته بل بالنظر الى الغير فيكون مع قطع النظر
عن ذلك الغير لم يثبت اللاقرار ويلزم جواز ثبوت القرار لان الكم المتصل لا يخرج عنهما واذا جاز ثبوت القرار
له يلزم جواز كون احد النوعين نوعا آخر وهو محال فيكون مستندا الى ذاته فلا يكون له واسطة في الثبوت فافهم
ما ذكرنا بتعبير ولا تكن من المقلدين **قوله** اقول كانهم ارادوا الموجود في نفس الامر اعلم ان نفس الامر
فردان فرد منهما افراد العالية والسافلة وفرد آخر هو الخارج والموجود في الخارج قسمان عند الحكماء
ما يكون له وجود في الخارج وهو الشخص وثانيهما ما لا يكون موجودا في الخارج لكن يكون منشأ انتزاعه

في الخارج وجهة الفوق موجود في الخارج لانه سطح محدب للفلك الاعلى والسطح موجود في الخارج بالعرض
وجهة التحت وان لم يكن موجودا في الخارج بالمعنى الاول لكنها موجودة في الخارج بالمعنى الثاني اذ اعترض
بذا نعلي مراد المص من قوله موجودة هو الموجود الخارجي اعم من ان يكون موجودا في الخارج بالمعنى
الاول او الثاني وليس مراده الموجود في نفس الامر سواء كان في الذهن فقط او الخارج بالمعنيين الا ان
خص نفس الامر بما هو موجود في الخارج بالمعنيين كما ذكرنا وبالجملة الفوق والتحت مما يعرض الجسم
بحسب حاله في الخارج لا بحسب الذهن فيكون الفوق والتحت من العوارض الخارجية للجسم لا من العوارض
الذهنية له **قوله** وقد يقال انهم قد صرحوا آه هذا اعتراض على ما ذكره المص بقوله لما امكنت الاشارة اليها آه حاصله
ان ما يفهم من كلام المص هو ان الاشارة الحسية تكون الى الموجود في الخارج وهذا ينافي لما انه يمكن الاشارة
الى النقطة الموهومة في وسط الخط والى الخط الموهوم في وسط السطح لان هذا القول منهم يدل على انه يجوز الاشارة
الحسية الى المعدوم في الخارج لان النقطة الموهومة في وسط الخط والخط الموهوم في وسط السطح معدوم في الخارج
واذا اجازت الاشارة الحسية الى المعدوم لم يثبت وجود الجهة في الخارج بسبب عدم كونها مشارا اليها في
الخارج والجواب انك قد عرفت ان المراد بوجود الجهة في الخارج اعم من ان يكون موجودة في الخارج او يكون
متوهما ومنفرضا في الخارج فحاصل كلام المص هو ان الجهة تصير مشارا اليها بالاشارة الحسية وكل ما هو مشار اليه
بالاشارة الحسية يجب ان يكون موجودا في الخارج او تكون منفرضة ومتوهمة في الموجود في الخارج لا ان الجهة امر عدمي
فقط بل هي امر موجود في الخارج او امر منفرض فيه بدلالة الاشارة الحسية فالاول الفوق والثاني التحت وليس
المطلب الا هذا **قوله** عند القائل بان المكان هو السطح آه يمكن ان يقرر بان المكان هو السطح يجوز ان يكون قابلا
للتمكن متوجها اليه بالوصول اليه بل متوجها اليه بان يحصل فيه على تقدير ان يكون متوجها بالوصول اليه قبل التحصيل بل يجوز
ان يكون متوجها بالوصول اليه بعد التحصيل بان يحصل اولا ثم يصل اليه **قوله** ان يقرر فالجهات آه لا يكون متحددة به
فان قيل لم لا يجوز ان يتحدد الجهة بوجود المحدد اولا ثم يتحرك اليه المحدد فحينئذ لا يتم قوله لا يكون متحددة به لانه يجوز ان يتحدد
جهة الفوق والتحت بوجود المحدد ثم المحدد يتحرك الى جهة السفل التي هي مركز الارض قلت قد تقرر عندهم ان الحركة لا بد
فيها من تحقق امرين احدهما ترك جهة والآخر طلب جهة فاذا فرض ان المحدد يتحرك الى جهة السفل فهو وان كان طالبا
للجهة وهي السفل لكن لم يكن تاركا لجهة اخرى وهي الفوق لان الفوق لما كان قائما بالمحدد فيلزم من حركة
المحدد حركة الفوق فيكون الفوق معه دائما فلا يمكن ترك تلك الجهة وايضا قد ثبت في العالم الجسماني جهتين لا تتحدد
ام ولهذا لو انتكس شخص يحكم العقل بان رجله من فوق وراسه من تحت ولا يتوقف في الحكم حتى ينظر في ان الفوق
هل هو بحاله او تحرك الى جهة فاذا لم يتوقف في ذلك الحكم فعلم ان جهتين لا يتبدلان وباعانة تلك المقدمة اثبتوا

كروية المحدد فاذا عرفت هذا فنقول اذا فرض حركة المحدد الى جهة السفل لجاز فرض حركته بحيث يلتصق سطحه با
لارض فيلزم وح صح امكان الاشارة الى جهة السفل اشارة الى جهة الفوق وبالعكس والحال انه قد ثبت ان
جهتان متقابلتان بحيث يكون الاشارة الى الفوق مباينة بالذات للاشارة الى جهة السفل لان العقل
في الحكم بان جهة الفوق واقعة في مقابلة جهة التحت وهذا الحكم لا يتصور الا بان يكون الفوق والتحت ثابتين
على متقابلتهما وايضا نقول لما ثبت كروية المحدد فلا يتصور حركته الى جهة السفل مع كون السفل بحاله ولا يكون
متحركا لانه لو تحركت الى جهة السفل مع بقاء كرويته بحالها يلزم ان يكون فيما فوق فلك الافلاك ملاء موجود
ليكون كلما قرب نصف من المحدد نحو المركز بعد نصف آخر منه عنه وقد ثبت ان ما فوق فلك الافلاك لا يكون
ملاء والا يلزم ان يكون المحدد محددا وكما انه يلزم ان يكون فوق فلك الافلاك ملاء كذلك يلزم مفسدة اخرى
وهي انه اذا فرض ان نصفا من فلك الافلاك قرب الى السفل يصير نصف اخر بعيدا منه فيلزم ان لا يكون
للسفل نسبة واحدة بالقياس الى سطح محدب فلك الافلاك من حيث القرب والبعد بل يلزم ان يكون
قريبا بالقياس الى بعض سطح محدب فلك الافلاك وبعيدا بالقياس الى بعض آخر منه فيلزم ان لا يكون
السفل غاية البعد بالقياس الى الفوق والحال ان السفل غاية البعد بالقياس الى الفوق فان قيل
لم لا يجوز ان يتحرك المحدد الى جهة السفل مع عدم بقاء الكروية قلت قد ثبت بحكم العقل ان جهتين
لا يتبدلان قد ثبت ايضا ان وجود تلك الجهتين لا يمكن الا بكروية المحدد فلا يمكن عدم كون المحدد كرويا
ان لنا ان نقول لو فرض ان حركة المحدد الى جهة السفل يجوز مع عدم بقاء كرويته بحالها يلزم مح وهو ان
لا يكون للسفل نسبة واحدة بالقياس الى سطح محدب فلك الافلاك من حيث القرب والبعد لانه اذا
فرض ان جزء من المحدد بدون الانفصال عنه يصير قريبا من السفل يلزم ان يكون بعض سطح محدب فلك
الافلاك قريبا من السفل وبعضه بعيدا فيلزم ان لا يكون للسفل نسبة واحدة من القرب والبعد وح
لا يكون السفل نهاية البعد بالقياس الى الفوق ويمكن ان يقال ايضا ان ذلك الجزء الذي صار قريبا الى السفل
يجب ان يفارق مكانه الاول فبعد المفارقة من ذلك المكان لا يخلو من ان يكون ذلك المكان خاليا
ام لا فان بقي خاليا يلزم الخلاء وهو مح وان لم يبق خاليا بل شغل مكانه جسم آخر فيكون سطح محدب
ذلك الجسم فوقا لانه يصدق عليه انه غاية البعد من السفل لانه يصدق على بعض سطح محدب فلك الا
الذي صار قريبا الى السفل انه غاية البعد عن السفل فلا يكون ما فرض فوق فوقا هف ونقول ايضا انه لا يجوز ان
السفل متحركا الى جهة الفوق من ثبات الفوق بحاله لانه اذا فرض حركة حامل السفل الى الفوق فاذا فارق
ذلك الحامل مكانه فلا يخلو اما ان يكون مكانه خاليا فيلزم الخلاء وهو مح او لم يبق خاليا بل يقوم مكا

الجسم آخر فيكون مركز [illegible] الجسم هو السفل لان جهة السفل هي ما يكون لغاية البعد عن الفوق وما يكون
لغاية البعد [illegible] مركز ذلك الجسم وبالجملة بعد الفوق لا محال يتوهم فيه حركة الفوق ولو
[illegible] يخرق [illegible] قال المص لاستحال ان يحصل من المجموع سطح كري متصل لانه قد ثبت
في [illegible] ان الكرة [illegible] لا يمكن الا بنقطة واحدة فاذا كانت الملاقاة بنقطة واحدة يكون [illegible]
فرض ملاقات كرات بعضها ببعض يجب ان يكون بينها فرجة فلم يحصل [illegible]
يلزم الا يكون تلك الفرج خالية فيلزم الخلا [illegible]
لما ثبت فيما سبق هو انه لا يجوز على الفلك الحركة [illegible] الاينية هو مفارقة مكان واخذ مكان
آخر وانه يلزم ولكن لان بعض الاجزاء اذا كان على شكل كري وفرض انه يعود على الشكل الطبعي يلزم ان يتبدل
مكان الكل او ينقص واذا زاد مكان الكل يلزم الحركة الاينية الا ترى ان الشمعة اذا كعبت ثم جعلت كرة
لا يكون مكانها في تينك الصورتين واحدة بحيث لا تزيد ولا ينقص بل لا يتبدل مكانه سواء كان المكان
سطحا او بعدا **قوله** او رد عليه انه يمكن ان يقوم ان الفلك وان كان بسيطا لكن ثبت عندهم ان حركة الفلك
ليست طبعية عندهم بل تكون ارادية فاذا كانت ارادية فيجوز ان يخصص تلك الحركة بجهة معينة دون اخرى
لاسطة اعتقاد النفع في الحركة في تلك الجهة دون اخرى ولو فرض ان تلك الحركة طبعية فيجوز ان يكون مخصص
جهة معينة الصورة النوعية كما ان النار والارض بسيطان والحال ان احدهما طالبة للفوق والاخرى جهة التحت
ركة واليها فان المحرك البسيط آه اعلم ان الجسم المتصل الواحد الذي ليس فيه مفصل بالفعل لا يكون له جزء مقداري
بالفعل بل بالقوة فقط لانه لو كان له جزء مقداري بالفعل يلزم ان لا يكون متصلا واحدا بالفعل فاطلاق الجزء على الجزء المقداري
في المتصل الواحد ان يكون بالمسامحة والمجاز وايضا جزء الشي متقدم على الكل بحسب الوجود والجزء المقداري للشي متاخر عنه
بحسب الوجود ولانه يجب اولا وجود الجسم المتصل الواحد بالفعل ويصح تحليله الى الاجزاء المقدارية فاطلاق
الجزء على الجزء المقداري متقدمة على ذات الكل والمتاخر عن الكل انما هو وصف الجزئية لذلك الجزء المقداري لا ذات الجزء المقداري
[illegible] فاستبان ان المتصل الواحد ليس فيه ذوات اجزاء مقدارية بالفعل لانه لما لم يطرء في المتصل الواحد الانفصال
بحيث ذوات مقدارية بالفعل فيكون قبل طرء الانفصال ذات واحدة مقدارية قابلة للتحليل الى الذوات
[illegible] بعد التحليل لا تبقى الذات الواحدة بل تنعدم وتحدث ذوات متعددة فليس هناك ذات واحدة
[illegible] الذوات المتعددة بالفعل اذا عرفت هذا فنقول ان الجسم المتصل الواحد يتعلق به صورة نوعية
[illegible] مقداره المعين وشكله المعين كالكرة مثلا فان صورتها النوعية اقتضت شكلها المعين ومقدارها
[illegible] وليس في ذلك الجسم اجزاء بالفعل حتى يتوجه عليه ان هذا الجزء اختص بهذا الموضع وذلك الجزء بذلك

الموضع ان ذلك متصل واحد كري ويتفرع على وجود ذلك الجسم الكذائي فرض النقطة في وسطه وغيره

وفرض الاجزاء في سطحه ويتفرع عليه ايضا اذا تحرك على نفسه بسبب صورته النوعية ان ترسم كل نقطة مفروضة

فيه قبل الحركة سوى القطبين دائرة ويتفاوت الدوائر بالصغر والكبر باعتبار النقاط التي كانت مفروضة في

وجود ذلك الجسم في الوسط وغيره على ما عرفت وسكون القطبين متفرعا على اقتضاء صورته النوعية حركته

بهذا الوجه الخاص وعلى اقتضاء حركته بهذا الوجه الخاص ولا يرد عليه ما ذكره الشارح بقوله وانت تعلم الى ان

صورته النوعية صارت علة لهذه الحركة الخاصة ابتداء وليست هي مقتضية لكون هذه النقطة راسمة لدائرة عظيمة وتلك

راسمة لدائرة صغيرة بل هذه النقطة [illegible] مفروضة في وسط الجسم المتحرك مثلا وتلك النقطة في غير وسطه

على ما مر لزم منه رسم دائرة صغيرة والاخرى دائرة كبيرة وقولهم ان نسبة الفاعل الى الجميع على السوية ليس معناه

ان فاعلا معينا لا يقتضي الا معلولا معينا كيف لا والنار مقتضية للحرارة والماء للبرودة وليس نسبتها الى الحرارة

والبرودة على السواء بل معناه ان ذات الفاعل بما هو فاعل من دون ملاحظة اجتماع الشرائط يكون نسبتها

الى المعلولات المنفصلة عنها سواء قوله ولا اثر لقطرة اصلا وهذا الكلام فاسد لانه لو لم يكن لقطرة من القطرات

النازلة تاثير في نقر الحجر لزم ان يكون حال القطرة النازلة آخرا مثل حال القطرة النازلة اولا بلا تفاوت

اصلا وكذلك حال جميع القطرات النازلة بان يكون مثل حال القطرة النازلة اولا فاذا كانت حال كل قطرة مثل حال

القطرة الاولى في عدم التاثير في نقر الحجر فمن اين يحصل نقر الحجر فلا بد من ان يكون لكل قطرة تاثير لكن القدر

الذي لكل التاثير لا يكون اثره محسوسا فاذا اجتمع اثر تلك التاثيرات يحصل القدر محسوس وبما ذكرنا

يظهر فساد ما ذكره القائلون بالجزء من ان كل جزء من الاجزاء التي لا تتجزى ليس له مقدار واذا اجتمعت

يحصل للمجموع مقدار لانه اذا لم يكن لشيء من الاجزاء مقدار فمن اين يحصل للمجموع مقدار فلا بد ان

يكون لكل جزء جزء مقدار صغير ليحصل من اجتماع تلك المقدارات الصغيرة مقدار كبير هذا اقتضاه تدبيري

وتحن على بصيرة قوله ولا يصح حمله على المعنى الاعم اه يمكن ان يكون الحكم بعدم الصحة مبنيا على توهم ان

الحيز اذا لم يكن بمعنى الحيز بل بمعنى الحجر والمحاذات فيجوز ان يتبدل الوضع بحركة الدورية بدون اقتضاء الميل

المستقيم الى الحيز الطبيعي فلا بد من حمل الحيز على المكان حتى يلزم من تبدل الميل المستقيم الحيز الطبيعي وهذا

توهم فاسد لان المفروض ان للصورة الفاسدة حيزا طبعيا وللصورة الكائنة حيزا طبعيا آخر

فلا يصح ان يكون الحيز الطبيعي لاحدهما غير الحيز الطبيعي للآخر فلا بد من تبدل وضع الكل بما هو كل لا تبدل وضع

الاجزاء فقط وتبدل وضع الكل بما هو كل لا يتصور بدون خروج الكل عن مكانه فلا بد من الحركة [illegible]

والميل المستقيم فظهر بما ذكرنا انه يصح حمل الحيز على الحيز على المعنى الاعم قوله فيرد عليه لا نم اه يمكن ان يقال

ان الوصول لابد من فاعل [illegible] مع وجود معلوله فالكلام في ان العلة
الموصلة الى [illegible] الميل من العلة الموجبة اذ عرفت هذا فنقول العلة اما علة للوصول
[illegible] ان يكون الوصول فاعل للا وصول موجودا في ذلك الآن
[illegible] موجودين في ذلك الآن فيلزم ان يكون [illegible]
[illegible]
[illegible] الكلام الى [illegible]
ما فيه [illegible] الحركة على ما حقق في [illegible] وما اليه الحركة
وهو ما ينتهي اليه الحركة من حدود المسافة [illegible] ما ينتهي اليه الحركة يكون منقسما ويقع
فيه الحركة يلزم ان يكون ما فرض انه ما ينتهي اليه الحركة بعينه ما فيه الحركة فيلزم خلاف الفرض وهذا الذي ذكرناه
مفصلا هو محصل ما ذكره الشيخ بقوله وتحقيقه الحد الذي هو منتهى الحركة آه وبالجملة لا معنى لانقسام الوصول
بالقياس الى الحدود في المسافة الا نفس المسافة كما بينا **قوله** ثم انه اقام الحجة آه قال [illegible]
محصلها على ما في شرح الاشارات والمحاكمات ان الوصول انما هو بالحركة والحركة انما هي عن علة موجودة
هي باعتبار كونها مزيلة للمتحرك عن حد ما ومقربة له الى حد آخر يسمى ميلا اذ الميل هو الميلان والانصراف عن
حد ما وهو علة الوصول باعتبار الايصال ولا يسمى بهذا الاعتبار ميلا والحاصل ان اصل الميل علة لزوال
المتحرك عن حد باعتبار وعلة للوصول باعتبار آخر والتغاير بين الاعتبارين ظاهر اذ الايصال غير الازالة
والتقريب والعلة الموجبة ان للوصول آنية فاذا انصرف المتحرك عن ذلك الحد الذي وصل اليه [illegible]
ن ميل آخر لان الميل الاول كان مقربا للمتحرك الى ذلك الحد وموصلا اليه ولا شك ان الميل الموصل والميل
المزيل متنافيان ولا يمكن ان يكون حدوث آن الميل الثاني هو آن الوصول لامتناع اجتماع
الميلين متنافيين في آن واحد فبينهما زمان السكون ولا يخفى انه لا بد من تقييد اختلاف الحركة والا انتوجه النقض بالحد
المفروض والميل [illegible] ما اشتهر من انه يجوز ان يكون الميل معه فلا يكون باقيا آن الوصول هذا كلامه فيه
[illegible] الاستدلال انما هو على وجوب السكون بين الحركتين المختلفين لا مطلق لكن ان
[illegible] بعينه جار في الحدود المفروضة في المسافة لان الوصول الآني بالحد انما يوجبه الميل الموصل
[illegible] ذلك الميل في آن الوصول وزوال الوصول عن ذلك الحد لا يصح ان يكون بهذا الميل والا
[illegible] الواحد بالنسبة الى حد واحد واصلا ومزيلا معا في آن واحد وهو محال بالبديهة فلا بد
[illegible] المتحرك عن ذلك الحد ولا شك ان الميل الموصل والميل المزيل متنافيان ولا يمكن

انه يكون ان حدوث الميل الثاني هو آن الوصول لامتناع اجتماع ميلين مختلفين في آن واحد فيها زمان
السكون فالنقض وارد والتقييد بخلاف الحركة من ورود النقض عليه ويمكن ان يقال انه سلمنا ان
الميل الذي يفعل الوصول في آن لا يجوز ان يكون ذلك الميل بعينه فاعلا لنفي الوصول من ذلك الجسم
بعينه لما يلزم ان يكون الجسم الواحد بالقياس الى حد واحد واصلا ومفارقا معا في آن واحد وهو
بالبديهة ... ميل آخر في آن اللاوصول فالذي يسلم هو ان ذلك الميل الآخر الذي يفعل اللاوصول
يجب ان يكون بعد آن الوصول وهذا يتصور على وجهين احدهما ان يكون ذلك الميل الآخر في آن بعد ذلك
الآن فان اريد ... من اريد الثاني فهو مسلم ولا يلزم تخلل السكون
يكون اللاوصول حادثا في نفس الزمان الذي بعد آن الوصول فحدوث اللاوصول الذي هو عدم
الوصول ليس آنيا ولا تدريجيا لانه قد ثبت عند المحققين ان حدوث الاشياء على ثلثة اوجه احدها
دفعي وثانيها تدريجي وثالثها لا دفعي ولا تدريجي بل هو في نفس الزمان وبذلك يندفع ما قيل ان
زوال الآن يكون آنيا لانه يجب ذلك لان زوال الآن وعدمه لا يكون آنيا ولا تدريجيا بل يكون
في نفس الزمان الذي بعد ذلك الآن على ما حقق في موضعه واما ثانيا فلان ما ذكره بقوله وايضا يتوجه
عليه ما اشتهر آه ليس متوجها لان المراد بميل الوصول فاعل الوصول والفاعل يجب اجتماع وجوده
مع وجود معلوله وبالجملة ان الوصول معلول فلا بد له من علة موجودة وكل علة موجودة يجب اجتماع وجودها
مع معلولها نعم العلة المعدة لا يجب اجتماع وجودها مع وجود معلولها لكن ليس الكلام في العلة المعدة ففاعل
... موجودا في آن ولا يجوز ان يكون فاعل الوصول بعينه فاعل اللاوصول اذ يكون فاعل الوصول
مجتمعا مع اللاوصول في آن الوصول والا يلزم المحذور المذكورة فالمستدل اطلق لفظ الميل على فاعل الوصول واللاوصول
فالاعتراض عليه بان الميل يجوز ان يكون علة معدة نشأ من الغفلة عن البحث واعلم ان القول بتخلل السكون
بين الحركتين المستقيمتين انما هو مذهب ارسطو ومتابعيه واما افلاطون وشيعته فلا يقولون به على ما ذكره المحقق الطوسي في
شرح الاشارات **قوله** بعيد جدا آه وجه البعد هو ان الحجة على ذلك المطلب قسمان احدهما حجة مشهورة و
اعتبر ... كون اللاوصول آنيا ويكفي فيها ذلك ولا يحتاج الى التمسك بالميل لان حاصلها ان الوصول ثابت
للمتحرك انما ... ولا يجوز ان يثبت له اللاوصول في ذلك الآن بعينه لكون الجسم الواحد في آن
بالقياس الى حد واحد واصلا ومفارقا معا وانه محال فلا بد ان يكون اللاوصول ثابتا له في آن آخر و...
... الى آخر الدليل وهذا الدليل على تقدير تسليم المقدمات تام ولا يحتاج فيه الى التمسك بالميل وثانيهما حجة
غير مشهورة وهي حجة الشيخ على ما نقلنا عنه وقد عرفت ان حجة الشيخ لا يكون فيها التمسك الى كون اللاوصول

[illegible] مشهورة بسلك
شيخ [illegible] كان لفظ [illegible] اشارة الى ترديد
[illegible] الوصول آنيا [illegible] بعد كون
[illegible] على قوله بينها زمان هو كون
[illegible] ثبت حدوث كون الميل الثاني [illegible]
[illegible] الآن [illegible] يكون الميل [illegible]
[illegible] السكون [illegible]
[illegible] الذي [illegible] الزمان الذي بعد
[illegible] الحركة والسكون وبالجملة لو تم كون [illegible] الوصول آنيا يتم الحجة المشهورة والحجة الغير المشهورة
جميعا واما اذا لم يتم كونه آنيا فلا يتم شي من الحجتين ام تبصر ولا تكن من الغافلين **قوله** وذلك يوجب
سكون الجبل قد يقال سكون الجبل انما يلزم لو كانت الحركة الهابطة للحبة ذاتية وهو غير لازم لجواز ان
[illegible] الهابطة بحركة الجبل فيكون عرضية كحركة جالس السفينة ولا منافاة بين السكون الذاتي [illegible]
[illegible] لها فلابد ان الذي يكون زمان سكون الحبة فيه هو بعينه زمان حركة الجبل وهو جايز كما ان زمان
[illegible] جالس السفينة هو بعينه زمان حركة السفينة وفيه نظر لان الحجة المشهورة والحجة التي ذكرها الشيخ تم
[illegible] على سكون الجبل سواء كانت الحركة الهابطة للحبة ذاتية او عرضية لان محصل الدليل [illegible]
اذا تحقق الوصول واللاوصول لجسم واحد بعينه فلا يجوز ان يكون ثابتين له في آن [illegible]
[illegible] يلزم ان يكون جسم واحد بالقياس الى حد واحد واصلا ومفارقا وهو محال فلابد ان
يكون الوصول في آن واللاوصول في آن آخر ولا يجوز تتالي الآنين فلابد ان يكون بينهما
زمان السكون الذي يكون ذلك الزمان قبل تحقق اللاوصول اذا عرفت هذا فالحبة [illegible]
الى الجبل ثبت لها الوصول بالقياس الى حدود المسافة التي تحرك فيها [illegible] ولا
[illegible] فكذلك الوصول بين الجبل والحبة كما ان للجبل [illegible] بالقياس الى
[illegible] للحبة الملاقية له وصول بالقياس اليها بلا تفاوت من حيث ثبوت [illegible]
[illegible] الوصول الذي هو اللاوصول انما يكون في آن آخر بعد آن اللاوصول
[illegible] فلابد ان يكون بينهما زمان وذلك الزمان يكون قبل اللاوصول فيلزم
[illegible] الجبل والحبة ساكنين في ذلك الزمان وبالجملة خلاصة الدليلين جارية بلا شبهة

فی محل النزاع ونظیر [illegible] سکون الجبل بما اورده الشیخ فی لزوم سکون کرة [illegible] علی [illegible]
فرقتا سطح مستو تماس الکرة بنقطة فی کل دورة فانه یلزم سکون الکرة [illegible] مختلفین فیما
ہی الحرکة المستقیمة بالصاعدة والهابطة بالتزام السکون وفیه نظر [illegible] السکون [illegible]
سکون المتحرک الذی الزمه [illegible] بلا تفاوت متساویان بالبدیهة وایضا لو لزم سکون
الکرة [illegible] الوصول والانفصال [illegible] فلا یجب حرکة کرة بعضها [illegible] علی نفسها
بحیث [illegible] من الکرة المتحرکة علی نفسها تماس نقطة فی الکرة [illegible]
فیحصل لها الوصول [illegible] نقطة اخری تتصل الی تلک [illegible]
والنزولات والصعودات بالقیاس الی کل جزء من الکرة المتحرکة علی نفسها وبالقیاس الی کل نقطة
منها فیلزم ان یتحقق الازمنة الکثیرة للسکون بحیث یکون زمان حرکتها معمورا فیها فلا یحس حرکتها اصلا و
لا یجوز التزام السکون فیما اورده الامام الرازی من النقض بتماس الکوکب بنقطة الاوج عند کونه
[illegible] التدویر علی اوج حامل وبنقطة الحضیض عند کونه فی حضیض التدویر فی حضیض حامل
لانه لا ساکن فی الافلاک عندہم قیل الحق فی الجواب ان لزوم السکون انما ہو بین الحرکتین المختلفتین
الذاتیتین کما صرح به الشیخ وحرکة الکوکب بحرکة فلکیة عرضیة لا ذاتیة وبه یندفع النقض السابق اذ حرکة
[illegible] علی الدولاب بحرکة الدولاب عرضیة بحرکة الکواکب فلا نقض انتهی وفیه نظر لانه لا فائدة
[illegible] فانه لا نزاع فی ان من قال ان بین حرکتین مستقیمتین سکونا اراد بهما الحرکتین الذاتیتین
[illegible] فی ان الدلیل الذی اقیم علی ہذا المطلب جار فی کل حرکتین سواء کانتا ذاتیتین اولا بل جار فی حرکة
واحدة کما ایضا علی ما عرفت وارد علی ما قام المص ان سکونهما الآتی فیه بحث لان الحجة التی ذکرها المص علی لزوم
السکون بین الحرکتین المستقیمتین انما دلت علی وجوب زمان والسکون بینهما علی تقدیر تماس الجبل
فلا اشتباه من المعقول عن البحث **قوله** علی وجوب زمان السکون بین الحرکتین المستقیمتین ہو تم
ہذا الا [illegible] وجوب سکون الجبل [illegible] المفروض وہو ظ **قوله** وللخصم ان یقول آه یعنی ان المیل [illegible]
[illegible] قوم بالمتحرک [illegible] المیل الذاتی ہو ما یکون قائما بالمتحرک سواء کان مستفادا من الخارج
[illegible] الصاعد للحجر المرمی الی فوق قائم به مع انه مستفاد من القاسر والمیل [illegible]
قائم بها غایة ما فی الباب ان یکون مستفاد الحجر الخارج فیلزم اجتماع المیلین الذاتیین المتنافیین [illegible]
یمکن ان یقال سلمنا ان المیل [illegible] یکون قائما بالحجر بل یکون قائما لما یجاوره [illegible]
ذلک یلزم سکون الجبل ایضا وبیان ذلک ان الجبل النازل یحصل له الوصول [illegible] الوصول [illegible]

[illegible]

... سكون الجبل في حد تقات

بين وصول الحبة اليه ونفرض ايضا ان يكون رفع القاسر عنه ووصول الحبة اليه يكونا

في ان واحد وح يلزم سكون الجبل في الزمان الذي يكون بين ان

الوصول والا وصول للحبة وقد يدفع ايضا بان الحبة المذكورة

بطريق التمثيل والمقصود انه يلزم سكون الجبل لاقاة

الجسم الصغير الذي اي نوع بان

فيها قوة بحيث يمكن ان لا يرجع

الحمد لله العظيم والصلوة والسلام على رسوله الكريم وعلى آله واصحابه ذي المجد والتكريم بتاريخ ٩ رجب المرجب

١٢٦٩ سنه هجري تمام شد حاشيه ميبذي كه مملو بفوائد جليله وخالي از حشو ونقائص رذيله است به تصحيح

تام وتنقيح مالا كلام جناب مولوي نثار احمد صاحب لازالت شموس افاداته على رؤس الطالبين

ساطعة

صواب	خطأ	سطر	صفحة
[illegible]	[illegible]	١٧	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
موضوع	الموضوع	٩	١٣
الفضلية	الفصيلة	٦	٢٣
الفصلية	الفضيلة	٨	ايضا
الاشارة	الاشتباه	١٧	٣٢
منها	منا	١٢	٤٩
النكس	انكس	٢٢	[illegible]
موهمة	موهم	٩	٥٦

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لکھنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله مذهب الاشكال بوارد الاستفتاحات المختلفة على الضروب المختلفة والصلوة على نبي الحبيب للعالمين نبينا محمد سيد ولد آدم
وآله سفينة النجاة والفلاح وصحبه نجوم الهداية والنجاح وبعد فلما قر على ثمرة فؤادي فرح كبدي وكدي وقرة عيني ا[illegible]
المولوي محمد عبد الحي حفظه الله عن شر ما يلغي والآخ العزيز المختار من بين الاقران بالتمييز المولوي محمد فضل حسين
[illegible] شرح الشمسية للقطب الرازي والحاشية عليه من السيد الجرجاني نعت او انا الشرح بحث المختلطات لتروك [illegible]
[illegible] ايضاحات لبحث المختلطات وذلك اوان اقامتي في بلدة حيدرآباد صانها الله عن الفساد والاستغال
الكثارية بحضرت من خص جوهره بالنفس القدسية وسمي بالحق الرياسة الانسية عتبته العلية مناخ مطايا السادة والكرام
سدته السنية ملجأ الجهابذة الاعلام بطلوع شمس عدله انمحى غياهب ظلم الجور بشروق ذكاء عقله انقشع ضباب الجهل
[illegible] تقديم ديوان الوزارة وبحر كرم وجوده رفعت السيادة والامارة شعر [illegible] كريم [illegible] في جود وحقاق [illegible]
بالفضل والفيض الحسني [illegible] الملك في الفترة الغالبة سراج الدولة الباهرة القاهرة عمدة الدستور الاعظم والوزير الافخم الله
[illegible] الامير الخطير بن الخطير بن الخطير شجاع الدولة سالار جنگ مختار الملك نواب مير تراب علي خان بهادر
[illegible] بدله بانقود واتارجوده طالبة منها وان الشروع في المقصود مستعينا بمن الموجود [illegible]
[illegible] عن الاصابة [illegible] المصنف [illegible]
[illegible] الاول [illegible] قال الشارح المختلطات هي الاقيسة [illegible] الموجهات [illegible]

[illegible] بالفعل [illegible] الصغرى [illegible] انتاج الشكل الاول [illegible]

[illegible] الاوسط [illegible] الصغرى [illegible] الكبرى فشرط [illegible] عند المتأخرين [illegible]

[illegible] بالفعلية [illegible] الصغرى فعلية [illegible] من القضايا التي [illegible] فيها الفعلية [illegible]

[illegible] الصغرى [illegible] ممكنة [illegible] فيها بامكان [illegible] سلب الضرورة عن الجانب المخالف [illegible]

[illegible] الصغرى [illegible] ما هو الاوسط بالفعل اي عن الافراد التي يثبت لها الاوسط بالفعل [illegible] اي [illegible]

[illegible] الاصغر ما هو الاوسط بالامكان اي عن الافراد التي يثبت لها الاوسط بالامكان [illegible] كون الصغرى

[illegible] الاوسط [illegible] الاصغر [illegible] الاوسط ثابتا لها بالفعل [illegible] الاصغر ما هو الاوسط بالفعل اي من الافراد

[illegible] الاوسط بالفعل فلا يجب تعدي الحكم اي الحكم بالاكبر من الاوسط الى الاصغر لان الكبرى ايجابية كانت او سالبة

معناه ان كل ما هو الاوسط بالفعل محكوم عليه بالاكبر بناء على مذهب الشيخ من ان المعتبر في عقد الوضع اتصاف ذات الموضوع

[illegible] بالفعل [illegible] الاصغر ليس مما هو اوسط بالفعل بل بالامكان لانا قدرنا الصغرى ممكنة فليس [illegible] الاصغر

[illegible] بالفعل [illegible] الاصغر اوسط بالامكان فجاز ان يبقى بالقوة ولا يخرج من القوة الى الفعل وحكم الاكبر على ما هو

[illegible] بالفعل [illegible] ليس كذلك فلا يتعدى الحكم من الاوسط اليه اي الى الاصغر فلا يحصل النتيجة مثلا كل انسان [illegible]

[illegible] كل كاتب متحرك الاصابع فالحكم على الكبرى بناء على مذهب الشيخ على ما ثبت له الكتابة بالفعل وما ثبت من الصغرى

[illegible] الانسان [illegible] الكتابة بالامكان فكيف يتعدى الحكم بتحرك الاصابع الى الانسان فلا يحصل النتيجة ومثلا

[illegible] المذكور في بحث انعكاس السالبة الضرورية وهو ان الفرس [illegible] زيد بالفعل ويمكن ان [illegible] زيد

[illegible] بالامكان [illegible] كل مركوب زيد فرس بالضرورة ولا يصدق النتيجة اي كل حمار فرس بالامكان العام

[illegible] الشيخ ان كل ما هو مركوب زيد بالفعل فهو فرس بالضرورة والحمار ليس مركوب زيد بالفعل [illegible]

[illegible] بالامكان [illegible] الصغرى فالحكم على المركوب بالفعل بالفرس لا يتعدى [illegible] صادقا [illegible]

[illegible] الكبرى اي كل مركوب زيد فرس بالضرورة كاذبة فانه لو صدقت لزم صدق [illegible]

[illegible] السالبة الكلية تنعكس الى السالبة الكلية الدائمة اي قولنا لا شيء من الحمار بمركوب زيد

[illegible] بالامكان [illegible] بالامكان الايجابي [illegible]

[illegible]

فان امكان الايجاب ينافي ضرورة السلب تدبر ثم تلقي عليك ولا ان هذا كله على راي الشيخ واما على راي الفارابي اي صدق
الوصف العنواني على ذاته بالامكان فينتج الصغرى الممكنة في هذا الشكل فان الحكم في الكبرى ح على كل ما هو اوسط بالامكان
والاصغر اوسط بالامكان فيتعدى الحكم من الاوسط الى الاصغر بحصيل النتيجة وثانيا ان رئيس الحكمة اليمانية وامام الملة الاسلامية
ذهبا الى انتاج الممكنة الصغرى في الشكل الاول مستدلين بوجوه الاول ههنا ان الصغرى اذا كانت ممكنة وللممكن حكم ج اتفاقي
كل حين على كل تقدير فكانت الصغرى ممكنة مع الكبرى ايضا فامكن وقوع تلك الصغرى الممكنة اي فعليتها مع الكبرى
لان امكان شيء مع شيء يستلزم امكان وقوعه معه فصدق الصغرى الممكنة مع الكبرى يستلزم امكان صدق الصغرى الفعلية
مع الكبرى والممكن لا يلزم من فرض وقوعه محال فلو فرضنا وقوع الصغرى الممكنة اي صدق الفعلية مع الكبرى لا يلزم
محال فيلزم النتيجة لتحقق اندراج الاصغر تحت الاوسط بالفعل ولو كان بحسب الفرض هذا يكفي للانتاج كما لو كانت الفعلية
نفس الامرية مع الكبرى قال رئيس الحكمة اليمانية في الشفاء قد ظن بعض الناس ان النظر في القياسات المؤلفة من الممكنات بعد
لو فكر فعلم ان تأليف القياسات من المقدمات الممكنة ليست هدرا فان المطالب الممكنة لا تثبت الا من مقدمات ممكنة
فالحاجة الى القياسات المؤلفة من الممكنات ماسة انتهى ملخصا وتفصيل الانتاج على رأي في شرح المطالع وغيره ان الصغرى
الممكنة مع الكبرى الضرورية تنتج ضرورية نحو كل انسان كاتب بالامكان وكل كاتب حيوان بالضرورة فكل انسان
حيوان بالضرورة ومع غيرها من البسائط تنتج ممكنة عامة نحو بعض الانسان كاتب بالامكان وكل كاتب متحرك الاصابع
بالضرورة ما دام كاتبا فبعض الانسان متحرك الاصابع بالامكان ونحو كل ج ب بالامكان وكل ب ا بالامكان فينتج
ان كل ج ا بالامكان وذلك لان ج داخلة بالقوة تحت ب فلها بالقوة ما لب كذا قال رئيس الحكمة اليمانية في الشفاء
ومع المركبات تنتج ممكنة خاصة وهذا التفصيل على رأي الشيخ والامام موافقة الا انه يقول ان الصغرى الممكنة مع الكبرى
الدائمة تنتج دائمة وما في التوضيحات على شرح التصديقات يلزم النتيجة الضرورية اذا كانت الكبرى ضرورية والممكنة
اذا كانت ممكنة والدائمة اذا كانت دائمة والمطلقة اذا كانت غيرها من البسائط والمركبة اذا كانت مركبة انتهى فما
لا افهمه كيف وقد صرح شارح الاشارات بان الضرب الحاصل من ممكنة ومطلقة عامتين ينتج ممكنة عامة الا ترى
صدق قولنا كل فلك ساكن بالامكان وكل ساكن مستقر الوضع بالفعل فكل فلك مستقر الوضع بالامكان ويكذب
النتيجة المطلقة اي كل فلك مستقر الوضع بالفعل لان كل فلك متحرك دائما فلا استقرار لوضعه تدبر وقد يجاب عن
الاستدلال بوجوه الاول انا لا نسلم ان صدق الصغرى الممكنة مع الكبرى يستلزم امكان صدق الصغرى الفعلية

له: اي الشيخ ابو علي وبالامام الامام فخر الدين الرازي ١٢

له: اي الشيخ المعلم محمد الصنعاني ١٢

له: اي الشيخ ابو علي ١٢

له: اي المحقق الطوسي ١٢

مع الكبرى اي يجوز ان يكون فعلية الصغرى مستحيل الاجتماع مع الكبرى فلو صدقت الصغرى الفعلية قرينة الكبرى الضرورية
على تقدير ان تكون يلزم ما يتيجة لما في المثال المذكور في الشرح فان فعلية كل حمار مركوب زيد راضع لقولنا كل مركوب زيد
فرس بالضرورة الا ترى ان امكان عدم زيد يجامع مع وجوده ولا يجامع فعلية عدم زيد مع وجوده والا لزم اجتماع
النقيضين فان قلت ان الكبرى لما كانت ضرورية وارتفعت بتقدير فعلية الصغرى الممكنة فصار هذا التقدير رافعا
للامر الضروري وارتفاع الامر الضروري محال فلا يكون الصغرى ممكنة فان الممكن لا يلزم من فرض وقوعه محال قلت الممكن ربما
يستلزم فرض وقوعه محالا في نفس الامر اذا كان ممتنعا بالغير كعدم العقل الاول فانه يستلزم
عدم الواجب لكونه ممتنعا بالغير وهو الواجب فانه علة تامة له فكذلك يجوز ان يكون الصغرى الممكنة مستحيل الوقوع بالغير
فيستلزم فرض وقوعها ارتفاع الكبرى الضرورية كذا قيل والثاني ان الحكم بالاكبر في الكبرى انما هو على ما هو اوسط بالفعل في نفس الامر
المسلم انما هو نتاج الصغرى الفعلية لنفس الامرية مع الكبرى اذ ح يلزم اندراج الاصغر تحت الاوسط بالفعل في نفس الامر
وعليه مدار الانتاج واما الصغرى الممكنة لو فرض وقوعها مع الكبرى فيصدق الفعلية الفرضية معها فيكون اندراج الاصغر تحت
الاوسط بحسب الفرض لا بحسب نفس الامر فلا يلزم النتيجة لعدم تحقق مدار الانتاج ولكنا قش ان نقول ان لزوم النتيجة لفعلية
اتصاف الاصغر بالاوسط ولو على وجه الفرض مسلم فلا مساغ لذلك المنع كما قيل تدبر افادوا المصنف والنتيجة فيه
كالكبرى الخ قال الشارح قد عرفت اي في بحث الموجهات ان الموجهات المعتبرة في الفن ثلث عشرة ستة منها
بسائط وسبعة منها مركبات فاذا اعتبرناها اي الموجهات في الصغرى والكبرى حصل مائة وتسعة وستون اختلاطا وهي
الحاصلة من ضرب ثلثة عشر في نفسها لكن اشتراط فعلية الصغرى على راي الشيخ اسقط من تلك الجملة اي المائة والتسعة والستين
ستة وعشرين اختلاطا وهي الحاصلة من ضرب الممكنتين الصغريين اي الممكنة العامة والممكنة الخاصة في ثلثة عشر كبريات فبقيت الاختلاطات
المنتجة في الشكل الاول بعد حذف ستة وعشرين مائة وثلثة واربعين وهي الحاصلة من ضرب احدى عشرة صغرى في ثلث عشرة
كبرى والضابطة في انتاجها اي نتاج هذه الاختلاطات والضابطة من ضبط بمعنى حفظ وهو اصطلاحا قضية كلية تنطبق
على جميع جزئيات موضوعها نحو كل فاعل مرفوع سميت بها لحفظها احكام جميع الجزئيات والتاء للنقل من الوصفية الى الاسمية
في النتيجة ان الكبرى اما ان تكون احدى الوصفيات الاربع التي هي المشروطتان العامة والخاصة والعرفيتان
العامة والخاصة او تكون الكبرى غيرها اي غير الوصفيات الاربع فان كانت الكبرى غير الوصفيات الاربع اي
المشروطتين والعرفيتين بان تكون اي الكبرى احدى التسع الباقية اي بعد اخراج الوصفيات الاربع فتحصل

تسعة وتسعون اختلاطا حاصلة من ضرب احدى عشرة صغرى في التسعة كبريات فالنتيجة في هذه الاختلاطات
التسعة والتسعين كالكبرى في الجهة اي ان كانت الكبرى ضرورية فالنتيجة ضرورية وان كانت دائمة
فدائمة وان كانت مطلقة عامة فمطلقة عامة وان كانت ممكنة عامة فممكنة عامة وان كانت وجودية
لادائمة فوجودية لادائمة وان كانت وجودية لاضرورية فوجودية لاضرورية وان كانت
وقتية فوقتية وان كانت منتشرة فمنتشرة وان كانت ممكنة خاصة فممكنة خاصة

وعليك هذا الجدول

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المطلقة العامة	الممكنة العامة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	الوقتية	المنتشرة	الممكنة الخاصة
الضرورية	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الدائمة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المشروطة العامة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
العرفية العامة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المطلقة العامة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المشروطة الخاصة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
العرفية الخاصة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوجودية اللادائمة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوجودية اللاضرورية	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الوقتية	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
المنتشرة	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

وان كانت الكبرى احديها اي احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين وذلك في اربعة واربعين اختلاطا حاصلة
من ضرب احدى عشر صغرى سوى الممكنتين في الكبريات الوصفيات الاربع فالنتيجة في الجهة كالصغرى في هذه الاختلاطات
فالصغرى الدائمة مع الكبرى المشروطة العامة تنتج دائمة وقس على هذا لكن ان كان فيها اي في الصغرى قيد اللادوام كما اذا
الصغرى مشروطة خاصة او عرفية خاصة او وجودية لادائمة او وقتية او منتشرة او كان في الصغرى قيد اللاضرورة كما اذا

صغرى الموجهة اللاضرورية حذفناه اي قيد اللادوام واللاضرورية وكذلك اي مثل حذف قيد اللادوام واللاضرورة عن

صغرى ان وجدنا فيها اي في الصغرى ضرورة مخصوصة بها اي غير مشترك بينها وبين الكبرى اية ضرورة كانت ذاتية او

وصفية او وقتية حذفناها فالصغرى الضرورية مع العرفية العامة تنتج دائمة والمشروطة العامة او الخاصة معها تنتج عرفية عامة

والوقتية معها تنتج مطلقة وقتية والمنتشرة معها تنتج مطلقة منتشرة وما افاده قدوة الاعلام قدس سره اذا وجدنا في الصغرى

ضرورة مخصوصة غير مشتركة بينها وبين الكبرى حذفناها ايضا كما اذا كانت الصغرى ضرورية والكبرى دائمة حذفنا الضرورة

من الصغرى فبقي دائمة وهي النتيجة انتهى فما لست احصله لان الكلام فيما اذا كانت الكبرى احدى الوصفيات الاربع فكيف

يصح التمثيل الذي اورده فتدبر ثم اي بعد حذف قيد اللادوام او اللاضرورة او الضرورة المخصوصة عن الصغرى ينظر في الكبرى

ان لم يكن فيها قيد اللادوام كما اذا كانت احدى العامتين المشروطة العامة والعرفية العامة كان المحفوظ اي

في الذهن بعد حذف اللادوام او اللاضرورة او الضرورة المخصوصة عن الصغرى بعينه النتيجة وان كان فيها اي في الكبرى

قيد اللادوام كما اذا كانت احدى الخاصتين المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة ضممناه اي قيد اللادوام الذي في الكبرى الى

المحفوظ في الذهن وكان المجموع الحاصل منهما اي من المحفوظ واللادوام الذي في الكبرى النتيجة وما في التوضيحات على شرح

التصديقات يعني بعد حذفه عن الصغرى وحذف الضرورة المختصة بها نضم اللادوام واللاضرورة الى النتيجة اذا كان

في الكبرى بان تكون من احدى الخاصتين انتهى فزلة عن القلم فان الكبرى اذا كانت من احدى الخاصتين ففيها قيد اللادوام

واين فيها قيد اللاضرورة فتدبر ولما فرغ الشارح عن بيان ضابطة الانتاج شرع في بيان الادلة فقال اما الاول فهو ان

الكبرى اذا كانت غير الوصفيات الاربع كان النتيجة كالكبرى كما تقول كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة ما دام كاتبا وكل

متحرك الاصابع ساكن الاصابع بالفعل فكل كاتب ساكن الاصابع بالفعل فللاندراج البين يعني لان الاصغر مندرج تحت

الاوسط بحسب الجهة التي في الكبرى لان الكلام في هذا الاندراج وليس المراد بالاندراج اندراج الاصغر تحت الاوسط حتى

يرد ان هذا الاندراج حاصل في جميع ضروب الشكل الاول بمجرد كلية الكبرى تامل لان الكبرى حينئذ اي حين اذا كانت غير الوصفيات

الاربع دلت على ان كل ما ثبت له الاوسط بالفعل فهو محكوم عليه بالاكبر بالجهة المعتبرة في الكبرى اية جهة كانت بناء على

مذهب الشيخ لكن الاصغر ما ثبت له الاوسط بالفعل فان الكلام في الصغرى التي هي من الفعليتين فيكون اي الاصغر محكوما عليه بالاكبر

بتلك الجهة المعتبرة في الكبرى فيكون النتيجة كالكبرى فان قلت اذا كانت الكبرى احدى الوصفيات الاربع يلزم بهذا البيان

ان يكون النتيجة فيها كالكبرى بان نقول ان الكبرى الوصفية دلت على ان كل ما ثبت له الاوسط بالفعل فهو محكوم

عليه بالاكبر بالجهة المعتبرة في الكبرى لكن الاصغر مما ثبت له الاوسط بالفعل فيكون الاصغر محكوما عليه بالاكبر بتلك الجهة
المعتبرة في الكبرى قلت قد اجاب عنه الشارح في شرح المطالع بانه لا شك ان جميع اختلاطات هذا الشكل تنتج
نتيجة تابعة للكبرى الا ان النتيجة اذا كانت الكبرى احدى الوصفيات الاربع هي ان الاصغر اكبر ما دام اوسط والا
فما يجب محذوف من النتيجة ولما حذف الاوسط منها ونظر في جهتها وجدت تابعة للصغرى بالشرائط المذكورة فتدبر

واما الثاني وهو ان الكبرى اذا كانت احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين كان النتيجة كالصغرى فلان
كل انسان حيوان بالضرورة وكل حيوان جسم بالضرورة ما دام حيوانا فكل انسان جسم بالضرورة فلان الكبرى ح
حين اذا كانت احدى الوصفيات الاربع تدل على ان دوام الاكبر بدوام الاوسط فكان الاوسط مستديما
اما في العرفيتين العامة والخاصة فظاهر واما في المشروطتين فلتحقق الضرورة بحسب الوصف فيهما ويلزمها الدوام بحسب
الوصف ولما كان الاوسط مستديما للاكبر كان ثبوت الاكبر للاصغر بحسب ثبوت الاوسط له اي للاصغر فان كان ثبوت
الاوسط اي للاصغر دائما كان ثبوت الاكبر له دائما ايضا لان الدائم للدائم للشيء دائم لذلك الشيء وان كان ثبوت الا
للاصغر في وقت كان ثبوت الاكبر للاصغر في وقت وان كان في الجملة كان في الجملة وان كان الاوسط مستديما للاك
بالضرورة الوصفية كما في المشروطتين العامة والخاصة كان ضرورة ثبوت الاكبر للاصغر بحسب ضرورة ثبوت الاوسط
له اي للاصغر لان الضروري للضروري للشيء ضروري لذلك الشيء ذاتا ووقتا فصار العبرة للجهة التي في الصغرى وبهذا في
شرح المطالع واتحاد قول الشارح ولما كان الاوسط مستديما للاكبر بالضرورة الخ ان كان معطوفا على قوله ولما كان الا
مستديما للاكبر الخ فلا يمكن لشموله له وكذا ان كان معطوفا على قوله فان كان ثبوت الاوسط له دائما الخ وهو ظاهر
كذا قيل واما حذف لا دوام الصغرى ولا ضرورتها كما نقول كل كاتب متحرك الاصابع بالفعل لا بالضرورة ولا دا
ولا شيء من متحرك الاصابع بساكن الاصابع بالدوام ما دام هو متحرك الاصابع فلا شيء من الكاتب بساكن الاصابع بالفعل

الصغرى فلما كانت موجبة لاشتراط ايجاب الصغرى في هذا الشكل الاول كان اللادوام واللاضرورة فيها سالبة
لان القضية التي تفهم منهما تكون مخالفة للسابقة المقيدة بهما كيفا والسالبة لا دخل لها في انتاج هذا الشكل اي الاول
من حذف لادوام الصغرى ولا ضرورتها ثم اعلم اولا ان هذا التعليل نقله الشارح في شرح المطالع عن البعض ثم قدح فيه
فيه ما فيه ووجهه الفاضل اللاهوري بان اللازم من الدليل ان لا ينتج ضم لادوام الصغرى مع الكبرى الا ان يكون النتيجة كاذبة
في اعتبار اللادوام معها فان الاوسط لما كان مستديما للاكبر كما في الوصفيات الاربع فما في جهة ثبوت الاوسط

صغرى الصغرى كانت النتيجة مقيدة بها ولا يتوقف ذلك على انتاج اللادوام السالب في صغرى الشكل الاول
بعد ايه تمه الشيخ بان عدم انتاج السالبة منفردة في صغرى هذا الشكل لا يوجب عدم انتاجها في ضمن المركبة كذا قيل ويمكن
ان يقال ان المركبة اذا جعلت صغرى فهي قضيتان في الواقع فيضم كل من جزئيها مع الكبرى فيحصل قياسان كذا في
شرح المطالع والقياس الذي صغراه قيد بالا نتيج لان قيدها على تقدير ايجابها سالبة وهي لا تعتبر في الصغرى فلا يعتبر
القيد في النتيجة فيحذف هذا القيد من النتيجة فتدبر وثانيا انه استدل الشارح في شرح المطالع على هذه الدعوى بان
الكبرى وان حكمت بدوام الاكبر لكل ما ثبت له وصف الاوسط مادام وصف الاوسط ثابتا له لكن يجوز ان لا يكون
ثبوت الاكبر له مقتصرا على وقت ثبوت الاوسط بل يثبت له دائما فيكون الاكبر ثابتا للاصغر دائما فلا يتعدى اللادوام
واللاضرورة من الصغرى الى النتيجة كقولنا كل انسان ضاحك بالفعل لا دائما وكل ضاحك حيوان بالضرورة مادام
ضاحكا مع كذب قولنا كل انسان حيوان بالفعل لا دائما وفيه ان هذا الدليل انما يتم لو فسر الكبرى الوصفية بضرورة
النسبة للذات في زمان الوصف واما لو فسرت بضرورة النسبة بشرط الوصف فلا يجوز ان لا يكون ثبوت الاكبر لكل
ما ثبت له الاوسط مقتصرا على وقت ثبوت الاوسط لدخل الوصف في الضرورة كذا قال العلامة التفتازاني في شرح
اما ضرورة المخصوصة بالصغرى كما نقول كل من كان من الروم فهو رومي بالضرورة وكل رومي ابيض بالدوام مادام
رومي فكل من كان من الروم فهو ابيض دائما فلان الكبرى اذا لم يكن فيها ضرورة فانها ضرورة مخصوصة بالصغرى جاز انفكاك
الاكبر عن كل ما ثبت له الاوسط لكن الاصغر مما ثبت له الاوسط فيجوز انفكاك الاكبر عن الاصغر فلم يتعد ضرورة الصغرى
الى النتيجة وللتستر فيه ان ضرورة الصغرى مفادها كون الاوسط ضروريا لذات الاصغر وهذا لا يفيد الا ان يكون محمول الوضع
الكبرى ضروريا او لا يسري هذه الضرورة الى عقد الحمل فكيف تتعدى الى النتيجة كذا قيل واما ضم لا دوام الكبرى الى
النتيجة فلاندراج البين ايضا اي اندراج الاصغر تحت الاوسط فان الكبرى ح اي حين اذ كانت مقيدة باللادوام
دلت على ان الاكبر غير دائم لكل ما هو اوسط بالفعل والاصغر مما هو اوسط بالفعل بناء على فعلية الصغرى فيكون الاكبر غير دائم
للاصغر فيضم لا دوام الكبرى الى النتيجة مثلا الصغرى الضرورية مع المشروطة العامة تنتج ضرورية كما نقول كل انسان
حيوان بالضرورة وكل حيوان جسم بالضرورة مادام حيوانا فكل انسان جسم بالضرورة لان النتيجة كالصغرى بعينها
والصغرى الضرورية مع الكبرى المشروطة الخاصة تنتج ضرورية لا دائمة كما نقول كل انسان حيوان بالضرورة وكل حيوان
متنفس بالضرورة مادام حيوانا لا دائما فكل انسان متنفس بالضرورة لا دائما لانضمام اللادوام مع جهة الصغرى التي

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

افاد المصنف واما الشكل الثاني الخ قال الشارح يشترط عند المتاخرين في انتاج الشكل الثاني الذي يكون الاوسط فيه
محمول الصغرى والكبرى بحسب الجهة امران كل واحد منهما مفهوم مردد اي احد الامرين الشرط الاول مفهوم مردد اي صدق الدوام
الصغرى اي كونها ضرورية مطلقة او دائمة مطلقة او كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب اي التي تنعكس سوالبها بالعكس
المستوي هي الضرورية والدائمة والمشروطة العامة والعرفية العامة والمشروطة الخاصة والعرفية الخاصة وكلمة او لمنع الخلو
فلا باس بالجمع اذ لو تركب هذا الشكل من صغرى دائمة وكبرى مشروطة عامة مثلا وذلك اي اشتراط هذا الشرط لانه لو انتفيا اي كلا الجزئين
من هذا الترديد بان كانت الصغرى غير الضرورية والدائمة وهي احدى عشرة العرفية العامة والخاصة والمشروطة العامة والخاصة
والمطلقة العامة والممكنة العامة والممكنة الخاصة والوجودية اللادائمة والوجودية اللاضرورية والوقتية والمنتشرة وهذا انتفاء الجزء
الاول من الترديد المذكور والكبرى من القضايا السبع الغير المنعكسة السوالب اي التي لا تنعكس سوالبها بالعكس المستوي وهي
الممكنة العامة والمطلقة العامة والوقتية والمنتشرة والوجودية اللادائمة والوجودية اللاضرورية والممكنة الخاصة وهذا
انتفاء الجزء الثاني من الترديد المذكور واخص الصغريات الاحدى عشرة المشروطة الخاصة والوقتية لا العرفية الخاصة كما افاد بعض
قدس سره لان المشروطة الخاصة اخص من المشروطة العامة والعرفيتين اي العرفية العامة والعرفية الخاصة والوقتية اخص من
السبع الباقية فالصواب ان يقول او وقتية اخص من الست الباقية وهي المطلقة العامة والممكنة العامة والممكنة الخاصة والوجودية
اللادائمة والوجودية اللاضرورية والمنتشرة فان قلت لم يعتبر خصوص المشروطة الخاصة من المطلقة العامة والممكنة العامة
الخاصة مع انها اخص منها والمنتشرة ايضا واعتبر خصوص الوقتية من هذه الثلثة قلت لمناسبة اشتراك هذه الثلثة مع الوقتية

لعدم انعكاس السوالب اما المشروطة العامة فمن منعكسة السوالب ومن الكبريات لسبع الغير المنعكسة السوالب الوقتية واختلاط

الصغريين من المشروطة الخاصة والوقتيتين مع الكبرى الوقتية غير منتج للاختلاف الموجب لعدم الانتاج فان ذلك الاختلاط

يصدق مع الايجاب وقد يصدق مع السلب وهذا دليل عقمه فانه يصدق قولنا في الضرب الثاني من الشكل الثاني لا

منخسف بالخسوف القمري مضئ بالضرورة ما دام منخسفا او في وقت معين اي وقت الحيلولة لا وقت التربيع كما قال بعض العلماء

دائما اي كل منخسف مضئ بالفعل وكل قمر مضئ بالضرورة في وقت معين كوقت التربيع لا دائما اي لا شئ من القمر مضئ بالفعل

والانتاج السلب بالامكان العام اي لا شئ من المنخسف بالخسوف القمري بقمر بالامكان العام الذي هو اعم الجهات لصدق

منافيه وهو قولنا كل منخسف قمر بالضرورة فالاختلاط المذكور صادق ههنا مع الايجاب لو بدلنا الكبرى في هذا المثال

قولنا كل شمس مضيئة في وقت معين كوقت عدم حيلولة القمر بيننا وبين الشمس لا دائما اي لا شئ من الشمس مضيئة بالفعل

ينتج الايجاب بالامكان العام اي كل منخسف بالخسوف القمري شمس بالامكان العام الذي هو اعم الجهات لصدق

نقيضه اي لا شئ من المنخسف بالخسوف القمري بشمس بالضرورة فالاختلاط المذكور صادق مع السلب فتحقق دليل عقمه

ينتج اختلاط الصغرى المشروطة الخاصة مع الكبرى الوقتية واختلاط الصغرى الوقتية مع الكبرى الوقتية ومتى لم ينتج

اي الاختلاطان الامكان العام لم ينتجا غيره فانه اعم وانتفاء الاعم موجب لانتفاء الخاص ولم ينتج سائر الاختلاطات

من كل من الاختلاطين اختلاط الاخصين وعدم انتاج الاخص مستلزم لعدم انتاج الاعم لتحقق الاعم في الاخص وهذا معنى

الشارح لاستلزام عدم انتاج الاخص عدم انتاج الاعم فثبت المطلوب وهو انه لا بد من ان تكون الصغرى دائمة او

ضرورية وان يكون الكبرى من الست المنعكسة السوالب الا يلزم عقم القياس لا يقال ان الوقتيتين الصغرى والكبرى لو اتحد

ما بحسب الوقت لم يلزم دائمة الا كما قلتم انهما لا ينتجان اذا اصدق كل قمر مظلم بالضرورة وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس لا دائما ولا

شئ من الشمس مظلمة بالضرورة في ذلك الوقت لا دائما فينتج لا شئ من القمر بشمس دائما وهذا صادق والا لصدق نقيضه اي بعض القمر

شمس بالفعل ونضمه الى الكبرى المذكورة بان نقول بعض القمر شمس بالفعل ولا شئ من الشمس بمظلمة بالضرورة وقت حيلولة الارض

لا دائما ينتج بعض القمر ليس بمظلم بالضرورة وقت حيلولة الارض لا دائما وقد كان كل قمر مظلم بالضرورة وقت حيلولة الارض

هذا خلف لانا نقول انتاج هاتين الوقتيتين انما هو بامر زائد خارج اعني اتحاد وقتيهما وليس الكلام فيه انما مقصودنا انهما

لا ينتجان من حيث نفس مفهوميهما بلا مدخلية اتحاد وقتيهما وهذا لا شك فيه تامل والشرط الثاني من الشرطين مفهوم مردود بعدم

الانتاج قال المكنة في هذا الشكل الاربع الضرورية المطلقة او مع الكبريين المشروطتين العامة والخاصة اللتين بينهما الضرورة الوصفية

وحصله اي تحصل هذا الشرط الثاني بان الممكنة ان كانت صغرى لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة الكبرى او الكبريين الشرطيتين
العامة والخاصة وان كانت الممكنة كبرى لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة الصغرى اما الاول وهو ان الممكنة الكائنة صغرى
لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة او المشروطتين فلانه قد ثبت سابقا ان القضايا البسيطة والمركبة ثلث عشر وقد ظهر من الشرط
الاول اي صدق الدوام على الصغرى او كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب ان الممكنة الصغرى لا تنتج مع
الكبريات السبع الغير المنعكسة السوالب وهي الوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة لعدم صدق الدوام على الصغرى
لكونها ممكنة وعدم كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب وهي الدائمتان والعامتان والخاصتان فلم يبق
الا اختلاط الصغرى الممكنة مع هذه الست المنعكسة السوالب فلو اختلطت الصغرى الممكنة مع الضرورية والمشروطتين فهو المطلوب
ولو استعمل الممكنة الصغرى مع غير الضروريات الثلث وهي الضرورية والمشروطتان لكان اختلاطها اي الممكنة الصغرى
مع الدوائم الثلث التي هي الدائمة والعرفيتان العامة والخاصة لكن اختلاطها اي الممكنة الصغرى مع الدائمة الكبرى عقيم
قد يصدق مع الايجاب وقد يصدق مع السلب لجواز ان يكون الثابت للشيء بالامكان مسلوبا عنه دائما كثبوت السواد
للرومي بالامكان وهذا بناء على ان الدوام لا يستلزم الضرورة والا لا تمتنع الثبوت بالامكان كقولنا كل رومي فهو اسود بالامكان
ولا شيء من الرومي باسود دائما مع امتناع سلب الشيء عن نفسه الحق لا شيء من الرومي برومي فهذا الاختلاط يصدق مع الايجاب
ولو بدلنا الكبرى في هذا الاختلاط بقولنا ولا شيء من التركي باسود دائما امتنع الايجاب اي كل رومي تركي فهذا الاختلاط يصدق
مع السلب فقد ثبت ان هذا الاختلاط عقيم ويلزم من عقم هذا الاختلاط عقم اختلاط الممكنة الصغرى مع العرفيتين العامة والخاصة
اما عقم اختلاط الممكنة الصغرى مع العرفية العامة فلان الدائمة اخص منها اي من العرفية العامة وعقم الاخص يوجب عقم الاعم
لتحقق الاعم في الاخص واما عقم اختلاط الممكنة الصغرى مع العرفية الخاصة فلعدم انتاج العرفية العامة التي هي احد جزئي
الخاصة مع الممكنة الصغرى وعدم انتاج اللادوام الذي هو جزء ثان من العرفية الخاصة ايضا لان الاصل اي العرفية
لما كان مخالفا للممكنة الصغرى في الكيف لاشتراط اختلاف المقدمتين كيفا في هذا الشكل كان اللادوام الذي في العرفية الخا
موافقا لها اي للممكنة الصغرى في الكيف لان اللادوام يكون مخالفا للاصل في الكيف ولا انتاج في هذا الشكل اي الثاني عند
متفقتين في الكيف ومتى لم تنتج العرفية الخاصة الكبرى مع الممكنة الصغرى بجزئيها اي العرفية العامة واللادوام يكون
العرفية الخاصة معها اي مع الممكنة الصغرى عقيمة اذ المعنى في الاصطلاح بانتاج القضية الكبرى مع قضية اخرى انتاج احد جزئيها
على سبيل منع الخلو معها اي مع القضية الاخرى وبعدم انتاجها عدم انتاج جزئيها معها ومن ههنا اي من اجل ان الانتاج

الركبة مع قضية اخرى عبارة في الاصطلاح عن انتاج احد جزئيها معها على سبيل منع الخلو تشبههم يقولون القياس من بسيطتين
قياس واحد ومن مركبة وبسيطة قياسان بضم كل جزئي المركبة مع تلك البسيطة ومن مركبتين اربعة اقيسة بضم كل واحد من جزئي مركبة
مع كل واحد من جزئي مركبة اخرى فان كان المنتج منها اى من هذه القياسات قياسا واحدا كان نتيجة القياس بسيطة والا
ركبت النتائج وجعلت نتيجة القياس كذا قال الشارح في شرح المطالع وعلى هذا الاصطلاح لا يرد ما اورده بحر العلوم
من ان عدم انتاج كل واحد جزئي العرفية الخاصة الكبرى لو قرنا مع الممكنة الصغرى لا يستلزم عدم انتاج المجموع من حيث هو
المجموع فان الاجتماع ربما يكون له حكم لا يكون للاجزاء وبناء على هذا الايراد قيل ان الاولى ان يدعى عقم اختلاط الممكنة الصغرى
مع العرفية الخاصة الكبرى لعدم تمام دليل هذا العقم بل يقال ان انتاجه غير معلوم التحقق وانت تعلم ان المبنى اذا بطل
بطل ما يبتنى عليه فتدبر فان قلت اذا كانت الصغرى موجبة ممكنة والكبرى سالبة عرفية خاصة تنتج مطلقة بالخلف
مثلا كل ب ج بالامكان ولا شيء من ج د بالدوام ما دام ج لا دائما فلا شيء من ب د بالفعل والا فبعض ب د دائما وضم
هذا النقيض مع الكبرى يحصل قياس من الشكل الاول منتج بحسب الضابطة المذكورة فيه دائمة لا دائمة وهذا محال قلت
ان غاية ما لزم من هذا البيان صدق المطلقة العامة اى قولنا لا شيء من ب د بالفعل لكنه لا يدل على كونها نتيجة وانما تكون نتيجة
لو كان للصغرى دخل في صدقها وليس للصغرى دخل في صدقها بل الكبرى وحدها كافية في صدقها فانا لو فرضنا كذب
الصغرى فكل شيء فرض تحت وصف موضوع الكبرى التي هي العرفية الخاصة يكون وصف موضوعها مسلوبا عنه
بالفعل لان وصف الموضوع في العرفية الخاصة لا بد له من ان يكون مغايرا بالفعل عن ذاته على ما تقرر في مقامه واما الثاني
فهو ان الممكنة اذا كانت كبرى لم تستعمل الا مع الضرورية المطلقة الصغرى فلانه قد تبين من الشرط الاول ان الممكنة الكبرى
مع غير الضرورية والدائمة اى الصغريات الاحدى عشر عقيمة لعدم صدق الدوام على الصغرى وعدم كون الكبرى من
القضايا الست المنعكسة السوالب فان الكبرى ممكنة ولا تنعكس سالبتها فلم يبق الا اختلاط الممكنة الكبرى مع الصغرى الضرورية
والدائمة لكن اختلاط الممكنة الكبرى مع الصغرى الضرورية هو المطلوب فلو استعملت الممكنة الكبرى مع غير الضرورية لكان
اختلاطها اى الممكنة الكبرى مع الصغرى الدائمة وهو غير منتج لان هذا الاختلاط قد يصدق مع السلب وقد يصدق
مع الايجاب وهذا آية عقم القياس كما مر اذ ان يكون المسلوب عن الشيء بالامكان ثابتا له دائما بناء على ان الدوام لا يستلزم
الضرورة والا لامتنع السلب بالامكان كقولنا كل رومي ابيض دائما ولا شيء من الرومي بابيض بالامكان مع امتناع السلب
كلا شيء من الرومي برومي لانه سلب الشيء عن نفسه فهذا الاختلاط يصدق مع الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا لا شيء

من الهندي بالبعض بالامكان امتنع الايجاب اي كل رومي هندي فهذا الاختلاط يصدق مع السلب
افاد المصنف بنتيجة الدائمة الخ قال الشارح الاختلاطات المنتجة في هذا الشكل الثاني بحسب مقتضى الشرطين المذكورين
اربعة وثمانون لان الشرط الاول اي صدق الدوام على الصغرى او كون الكبرى من القضايا التي المنعكسة السوالب سقط سبعة و
سبعين اختلاطا وهي الحاصلة من ضرب احدى عشر صغرى وهي العرفيتان والمشروطتان والممكنتان والوجوديتان والوقتيتان
والمطلقة العامة في سبع كبريات الغير المنعكسة السوالب هي الوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة لعدم وجدان
الشرط الاول في هذه الاختلاطات والشرط الثاني اي عدم استعمال الممكنة الا مع الضرورية المطلقة او مع الكبريين المشروطتين
اسقط ثمانية الممكنة العامة او الخاصة الصغرى مع الدائمة الكبرى والممكنة العامة او الخاصة الصغرى مع الكبريين العرفيتين
العامة والخاصة والكبرى الممكنة العامة او الخاصة مع الدائمة الصغرى لعدم تحقق الشرط الثاني فاذا اسقط خمسة وثمانون
اختلاطا من الاختلاطات العقلية الحاصلة من ضرب ثلث عشر موجهات صغرى في ثلث عشر موجهات كبرى اي مائة وتسعة
وتسعين اختلاطا بقي اربعة وثمانون اختلاطا وهو المطلوب الضابطة في انتاجها اي انتاج اربعة وثمانين اختلاطا ان الدوام
اما ان يصدق على احدى مقدمتيه الصغرى والكبرى بان تكون ضرورية او دائمة او لا يصدق الدوام على احدى مقدمتيه
فان صدق الدوام على احدى المقدمتين الصغرى والكبرى فالنتيجة دائمة وهذا في اربعة واربعين اختلاطا تعرف من هذه
الجداول الاربعة تحصل من ضرب الصغرى الضرورية مع الكبرى الثلث عشر والصغرى الدائمة مع الكبرى غير الممكنتين
والكبرى الضرورية مع الصغرى غير الدائمتين والكبرى الدائمة مع الصغرى غير الدائمتين والممكنتين

الجدول الاول

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الضرورية	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

الجدول الثاني

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

الجدول الثالث

الكبرى / الصغرى	المشروطة العامة	العرفية العامة	المطلقة العامة	الممكنة العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة	الوقتية	المنتشرة	اللاضرورية	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية
الضرورية	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

الجدول الرابع

الكبرى / الصغرى	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة

يجب ان يعلم ان ما يفهم من ههنا وهو ان اختلاطات الصغرى الضرورية مع القضايا السبع الغير المنعكسة السوالب الا الوقتيتين والوجوديتين والممكنتين والمطلقة العامة تنتج دائمة ليس على اطلاقه بل ان كانت موجبة واما ان كانت سالبة فلا تنتج الا ان من هذه الاختلاطات هو اختلاط الصغرى الضرورية مع الكبرى الوقتية وهو لا ينتج فلا ينتج شيء منها مثاله كل لون كسوف سواد بالضرورة ولا شيء من الوان الاجرام السماوية بسواد بالضرورة بالتوقيت لا دائما مع انه لا يصدق لا شيء من لون الكسوف بلون جرم سماوي ولو بالامكان لصدق كل لون كسوف لون جرم سماوي بالضرورة واعترض عليه اما اولا فبان الكبرى في هذا المثال كاذبة لان لون القمر سواد دائما بل ضرورة فيصدق بعض الوان الاجرام السماوية سواد بالضرورة فكيف يصدق لا شيء من الوان الاجرام السماوية بسواد بالتوقيت لا دائما ويمكن ان يجاب عنه بان السواد انما هو ضروري الثبوت لبعض الوان الاجرام السماوية في وقت وجوده وذلك لا ينافي ضرورة سلبه عنها في وقت عدمه قال رئيس الحكمة اليمانية في الشفاء ان هذا السلب الكلي صادق وليس الشرط ان يكون الموضوع موجودا في الوقت الا في الموجب لان الايجاب في وقت معين لا يكون الا على موجود في ذلك الوقت واما السلب فقد يصدق على الموجود والمعدوم انتهى واما ثانيا فبان لا دوام الكبرى الذي هو عبارة عن كل لون جرم سماوي سواد بالفعل كاذب لصدق قولنا ليس بعض لون الجرم السماوي بسواد دائما كلون الشمس ويمكن الجواب عنه بان كذب اللادوام لا يخل بالغرض فان الغرض عدم انتاجه هو حاصل فانه ايجاب فيوافق الصغرى في الكيف فكيف ينتج اذ الشرط في هذا الشكل الثاني اختلاف المقدمتين كيفا وهذا كله اجمال ما في شرح المطالع وللتفصيل ثمه ان شئت فطالعه والا اي وان لم يصدق الدوام على احدى المقدمتين فالنتيجة كالصغرى في الجهة بشرط حذف قيد الوجود اي اللادوام واللاضرورة منها

اي من الصغرى بان كان فما بقي بعد الحذف هو النتيجة وبحذف الضرورة منها اي من الصغرى سواء كانت مختصة بها ام لا وسواء كانت ضرورة وصفية او وقتية فلو كانت الصغرى مشروطة يكون النتيجة عرفية وانما لم يذكر الضرورة الذاتية لان الكلام فيما لا يصدق الدوام على شيء من المقدمتين فكيف يكون الضرورة الذاتية في الصغرى وهاهنا اربعين اختلاطا حاصلة من ضرب الصغريات التسع التي هي الدائمتين وغير الممكنتين في الكبريات الاربع التي المشروطتان والعرفيتان ومن ضرب الصغريين الممكنتين في الكبريين المشروطتين وأما الاختلاطات الاربعة الحاصلة من ضرب الممكنتين الصغريين في الكبريين العرفيتين وان ذكرت في الجدول الآتي في الشرح لكنها عقيمة اما النتيجة دائمة ان كان الدوام صادقا على احدى المقدمتين او كالصغرى ان لم يكن الدوام صادقا على احدى مقدمتيه فبالبراهين المذكورة في المطلقات اي في الاقيسة المطلقة العارية عن الجهات من الخلف وهذا في الضروب الاربعة والعكس وهذا في الضروب الثلثة لا في الرابع والافتراض وهذا في الضرب الثالث والرابع والتفصيل قد مر من الشارح في بحث الاشكال مثلا اذا صدق كل ج ب بالاطلاق ولا شيء من ا ب بالضرورة او دائما فهذا اختلاط صدق الدوام على كبراه فينتج نتيجة دائمة بينها الشارح بقوله فلا شيء من ج ا دائما والا اي وان لم يصدق لا شيء من ج ا دائما فبعض ج ا بالاطلاق فان نقيض الدائمة المطلقة العامة ونجعله صغرى الكبرى القياس هكذا بعض ج ا بالاطلاق ولا شيء من ا ب بالضرورة او دائما ينتج من الشكل الاول بعض ج ليس ب بالضرورة او دائما وقد كان كل ج ب بالاطلاق هف فيثبت المطلوب بابطال نقيضه لكونه مستلزما للمحال وهذا هو الخلف ونقول ان هذه النتيجة صادقة برد هذا الشكل الى الشكل الاول بعكس الكبرى الضرورية او الدائمة الى لا شيء من ب ا دائما فنقول كل ج ب بالاطلاق ولا شيء من ب ا دائما فيحصل الشكل الاول لينتج النتيجة المطلوبة اي لا شيء من ج ا دائما وهذا هو طريق العكس وأما الافتراض فكما نقول بعض ج ب بالفعل ولا شيء من ا ب بالضرورة او دائما فبعض ج ليس ا دائما بالافتراض بان يفرض ذات موضوع الصغرى د فكل د ب بالفعل وكل د ج بالفعل ثم نضم الاولى الى الكبرى نقول كل د ب بالفعل ولا شيء من ا ب بالضرورة او دائما لينتج من ثاني هذا الشكل لا شيء من د ا دائما ثم المقدمة الثانية الى بعض ج د بالفعل ونضم هذا العكس الى نتيجة القياس الاول هكذا بعض ج د بالفعل ولا شيء من د ا دائما لينتج من الشكل الاول بعض ج ليس ا دائما وهو المطلوب فالافتراض يكون من قياسين احدهما من الشكل الاول والآخر من الشكل المطلوب انتاجه لكن يكون من ضرب جلي منه هذا على ما قالوا والتفصيل موضع آخر وكذلك نقول اذا صدق كل ج ب بالفعل ولا شيء من ا ب ما دام فينتج كالصغرى وهو قولنا لا شيء من ج ا بالفعل بالخلف اي د...

بعض ج ا دائماً فنضم الى الكبرى هكذا بعض ج ا دائماً ولا شيء من ا ب مادام ا ينتج بعض ج ليس ب دائماً وقد كان
بعض ج ب بالفعل بحيث لو عكس الكبرى الى لا شيء من ب ا مادام ب فحصل الشكل الاول فينتج النتيجة المطلوبة ثم اعلم انه قد تقرر
سابقاً ان النتيجة في الشكل الاول كالكبرى ان كانت الكبرى غير الوصفيات الاربع فالكبرى السالبة الضرورية المذكورة
في صلح الاختلاط المذكور لو انعكست كنفسها ضرورية كما هو راي البعض يحصل من صغرى مطلقة عامة وسالبة ضرورية كبرى شكل
اول فيحصل النتيجة بناء على ضابطة الانتاج في الشكل الاول التي مرت ضرورية لكن لما لم يبين انعكاس السالبة الضرورية كنفسها
بل تبين عكسها سالبة دائمة واقتصر عليها فحصلت نتيجة دائمة واليه اشار الشارح رح بقوله ومن ههنا اي من اجل ان النتيجة
تتبع الكبرى في اختلاط الشكل الاول المذكور آنفاً يظهر ان السالبة الضرورية لو انعكست كنفسها انتج الضرورية في
هذا الشكل ضرورية وقد ادعي به في الاصول الراسخة فلما لم يبين ذلك اقتصر في النتيجة على الدوام لا يقال ايراد على ما تقرر
من ان النتيجة دائمة ان صدق الدوام على احدى المقدمتين والمورد هو الامام الرازي المقدمتان اي الصغرى والكبرى اذا
كانتا ضروريتين نحو كل انسان حيوان بالضرورة ولا شيء من الجماد بحيوان بالضرورة لم يكن بد من صدق النتيجة ضرورية اي لا
شيء من الانسان بجماد بالضرورة لان الاوسط اذا كان ضروري الثبوت لاحد الطرفين الاصغر والاكبر وضروري السلب
عن الطرف الآخر لان المقدمتين في الشكل الثاني مختلفتان في الكيف فكان بين الطرفين اي الاصغر والاكبر مباينة ضرورية
فكان احد الطرفين ضروري السلب عن الآخر فيكون نتيجة القياس سالبة ضرورية لانا نقول الحكم في المقدمتين الصغرى والكبرى
ليس الا بان الاوسط ضروري الثبوت لذات احد الطرفين الاصغر والاكبر وضروري السلب عن ذات الآخر لان المعتبر
في عقد الوضع هو الذات على ما تقرر واللازم منه ان ذات احد الطرفين الاصغر والاكبر ضروري السلب عن ذات الاصغر
وليس المطلوب في النتيجة بل المطلوب ان وصف احد الطرفين الاصغر والاكبر ضروري السلب عن ذات الآخر لان المعتبر في
جانب الحمل هو وصف المحمول وهذا المطلوب لا يحصل فان قلت ان الذات اذا كانت ضرورية السلب عن ذات
كان وصفها ايضاً ضروري السلب عنها قلت كيف يكون هذا ولا يلزم من ضرورة سلب الذات عن ذات ضرورة
سلب الوصف عنها لصدق قولنا في المثال المشهور اي ما اذا فرضنا ان مركوب زيد منحصر في الفرس بالفعل ولكن
يسلب الحمار لا شيء من الحمار بفرس بالضرورة وكل مركوب زيد فرس بالضرورة مع كذب قولنا لا شيء من الحمار بمركوب زيد
بالضرورة لان ما ينافيه صادق وهو كل حمار مركوب زيد بالامكان فبين الذاتين اي الحمار والفرس ضرورة السلب
وليس قد سلب بين وصف الفرس اي مركوب زيد وذات الحمار فلا يحصل النتيجة الضرورية من الضروريتين واما في

قيد الوجود اي باللادوام واللاضرورة من الصغرى كما اذا كانت الصغرى من الخاصتين او الوجوديتين او الوقتيتين فلا
اي بالصغرى التي فيها قيد الوجود وان كانت مع كبرى موجهة بسيطة كالعامتين وقد علم ان الشرط في الشكل الثاني
اختلاف المقدمتين في الكيف وقيد الوجود يكون مخالفا للاصل المقيد به في الكيف كان قيد وجودها اي قيد وجود
الصغرى موافقا لها اي للكبرى البسيطة في الكيف ولا انتاج في هذا الشكل عن المتفقتين في الكيف فيحذف قيد الوجود
من الصغرى مثلا يصدق كل انسان نائم بالفعل لا دائما ولا شيء من الحمار اليقظان بنائم بالضرورة ما دام حمارا يقظان
مع كذب قولنا لا شيء من الانسان بحمار يقظان لا دائما ضرورة صدق قولنا لا شيء من الانسان بحمار يقظان دائما
كذا قيل وان كانت اي الصغرى التي فيها قيد الوجود مع كبرى موجهة مركبة كالخاصتين لم ينتج اي قيد وجود الصغرى
مع اصلها اي مع اصل الكبرى المركبة لما ذكرنا آنفا من انهما متفقان في الكيف والشرط في هذا الشكل اختلاف
المقدمتين في الكيف ولا ينتج قيد وجود الصغرى مع قيد وجودها اي الكبرى المركبة لان قيد الوجود في الصغرى
والكبرى اما مطلقتان ان كانتا مقيدتين باللادوام او ممكنتان ان كانتا مقيدتين باللاضرورة او مطلقة وممكنة ان كان احدهما
مقيدة باللادوام والاخرى باللاضرورة ولا انتاج في هذا الشكل الثاني عنهما اي عن المطلقة والممكنة لعدم تحقق الشرط
الاول وهو صدق الدوام على الصغرى او كون الكبرى من القضايا الست المنعكسة السوالب ثم اعلم ان هذا الحال في
والا فليس اختلاط من الاختلاطات التي لا يصدق الدوام فيها على احدى المقدمتين يكون النتيجة فيها كالصغرى بحيث
المقدمتان فيه مقيدتين باللاضرورة كما سيظهر من التعمق في الجدول الآتي واما حذف الضرورة وصفية كانت او وقتية من الصغرى
كما اذا كانت من المشروطتين او الوقتيتين فلان المقدر ان الدوام لا يصدق على الصغرى فلا يمكن ان يكون فيها ضرورة
قيل تخصيص الصغرى بالذكر لان الكلام في حذف الضرورة منها والا فالمقدر عدم صدق الدوام على شيء من المقدمتين فلو كانت
فيها اي في الصغرى ضرورة لكانت اما الضرورة المشروطة بشرط الوصف كما في المشروطتين او الضرورة في وقت معين
في الوقتية او الضرورة في وقت غير معين كما في المنتشرة وحيث لا اختلاطات من احدها اي من احد هذه الثلث الضرورات مقدمة
كبرى الاختلاط من مشروطتين اي يكون الصغرى والكبرى كلتاهما مشروطتين او من وقتية صغرى ومشروطة كبرى لان المنتشرة اعم
الوقتية والضرورة فيها اي في هذين الاختلاطين لم تتعد الى النتيجة فلا يتعدى الضرورة في الاختلاط من العام اما عدم تعدي
من الصغرى الى النتيجة في الاختلاط من المشروطتين فلان الاوسط فيها اي المقدمتين المشروطتين ضروري الثبوت مع
احد الطرفين وضروري السلب عن جميع ذات الطرف الآخر ووصفه لاختلاف المقدمتين في الكيف واما

المشروطة بشرط الوصف فيكون الضرورة فيها للمجموع ولا يلزم منه الا المنافاة الضرورية بين المجموعين اي مجموع ذات احد الطرفين
ووصفه ومجموع ذات الطرف الآخر ووصفه وهذا اللازم غير مطلوب والمطلوب ضرورة منافاة وصف احد الطرفين لمجموع
ذات الطرف الآخر ووصفه فان المعتبر في عقد الحمل هو الوصف وهو اي هذا المطلوب غير لازم اي من المنافاة الضرورية
بين المجموعين فكيف يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة وهذا كما نقول في المثال المشهور لا شيء من الحمار بفرس بالضرورة
ولم جار وكل مركوب زيد فرس بالضرورة ما دام مركوب زيد فمجموع ذات مركوب زيد ووصفه ضروري المنافاة لمجموع
ذات الحمار ووصفه وهذا ليس بمطلوب لنا فالمطلوب ان وصف المركوبية فقط ضروري المنافاة لمجموع ذات الحمار ووصفه
وهذا غير لازم منه لامكان ثبوت وصف المركوبية لمجموع ذات الحمار ووصفه فلا يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة واما
عدم تعدي الضرورة من الصغرى الى النتيجة في الاختلاط من الوقتية الصغرى والمشروطة الكبرى وكان الكبرى مثلا سالبة
والصغرى مثلا موجبة فلان الاوسط اذا كان ضروري الثبوت للاصغر في بعض اوقات ذاته وضروري السلب عن
الاكبر بشرط الوصف لاختلاف المقدمتين في الكيف وكون الكلام في المشروطة بشرط الوصف لم يلزم منه الا
ان ذات الاكبر مع وصفه ضروري السلب عن الاصغر في بعض الاوقات وهذا ليس بمطلوب واما المطلوب هو ان
وصف الاكبر ضروري السلب عن الاصغر فلا يلزم من ضرورة سلب مجموع ذات الاكبر ووصفه عن الاصغر لجواز ان يكون
لزوم ضرورة السلب ناشئا من اقتران الذات مع الوصف فلا يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة وهذا كما نقول كل قمر
منخسف بالضرورة وقت التربيع لا دائما ولا شيء من المنخسف بمضيء بالضرورة ما دام منخسفا فانه يلزم منه ان مجموع ذات
المنخسف مع وصفها العنواني مسلوب بالضرورة عن ذات القمر وقت التربيع وهذا ليس بمطلوب واما المطلوب هو ان
وصف الانخساف مسلوب عن الاصغر بالضرورة وقت التربيع فلم يلزم فكيف يتعدى الضرورة من الصغرى الى النتيجة
واعلم ان عدم تعدي الضرورة من الصغرى الى النتيجة في الاختلاط المؤلف من الموجبة الوقتية الصغرى والسالبة المشروطة
العامة الكبرى انما هو لو كانت السالبة المشروطة العامة تنعكس الى عرفية عامة فان السالبة المشروطة العامة الكبرى
انعكست الى العرفية العامة ويحصل شكل اول فالنتيجة تتبع الصغرى محذوفا عنها الضرورة المختصة اي مطلقة وقتية واما لو
انعكست السالبة المشروطة العامة كنفسها فتنعكس الكبرى المذكورة انفا الى السالبة المشروطة العامة فيضم هذا العكس
مع الصغرى المذكورة آنفا يحصل اختلاط شكل اول من الوقتية الصغرى والسالبة المشروطة العامة الكبرى فيحصل النتيجة بناء على
ضابطة انتاج الشكل الاول وقتية مطلقة على ما مر فيتعدى ضرورة الصغرى الى النتيجة واليه اشار الشارح رحمه الله بقوله نعم

فظاهر انعكاس الشرطين وكذا فقهها تعدى الضرورة من الصغرى لكنه لم يبين جهة النتائج وانت تفصيل نتائج هذا القسم اى الا بسيطة
الدوام فيه على احدى المقدمتين فعليك تصحيح هذا الجدول فى منتهى الارب بتصحيح الامر نظر كرده ظاهر كار وحسبت وجهى آن

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

افاد المصنف واما الشكل الثالث الخ قال الشارح شرط انتاج الشكل الثالث الذى يكون فيه الحد موضوع الصغرى والكبرى بحسب الجهة عند المتأخرين ان يكون الصغرى فعلية يحكم فيها بفعلية النسبة كما فى الشكل الاول لانها لو كانت ممكنة غير فعلية لم يلزم تعدى الحكم بالاكبر من الاوسط الى الاصغر فلا يحصل النتيجة لان الحكم بالاكبر فى الكبرى على ما هو اوسط بالفعل بناء على مذهب الشيخ رح من ان المعتبر فى عقد الوضع صدق الوصف العنوانى على ذاته والاوسط فى الصغرى ليس باصغر بالفعل بل بالامكان لان المفروض ان الصغرى ممكنة فيصدق الاصغر على الاوسط بالامكان لكن كل ممكن ان يقع بالفعل فجاز ان لا يصدق الاصغر بالفعل على الاوسط فلم يندرج الاصغر تحته اى تحت الاوسط فلا يلزم من الحكم بالاكبر على الاوسط الحكم به اى بالاكبر على الاصغر فلا يحصل النتيجة كما اذا فرضنا ان زيدا ركب الفرس بالفعل ولم يركب الحمار ولكنه يمكن ان يركب الحمار وعمرو راكب الحمار بالفعل دون الفرس لكنه يمكن ان يركب الفرس يصدق قولنا كل ما هو مركوب زيد بالفعل مركوب عمرو بالامكان وكل ما هو مركوب زيد اى بالفعل فرس بالضرورة بناء على الفرض مع كذب قولنا بعض مركوب عمرو فرس بالامكان العام الذى هو اعم الجهات لان نقيضه صادق وهو لا شيء من مركوب عمرو بفرس بالضرورة لان كل مركوب عمرو حمار بالضرورة فلما لم يصدق مركوب عمرو بالفعل على مركوب زيد بل صدق عليه بالامكان لم يندرج مركوب عمرو تحته اى تحت مركوب زيد حتى يتعدى الحكم بالاكبر وهو فرس منه اى من مركوب زيد اليه اى الى مركوب عمرو

بصدق الصغرى فى ان يلزم صدق الخاص فلان انتفاء العام مستلزم لانتفاء الخاص ومن جعل انتاج الممكنة فى صغرى الشكل الاول
بيّنه فى هذا الشكل ايضا لما ذكر فى بيان الشكل الاول فتذكره والتفصيل فى الشفاء وباعتبار هذا الشرط اى فعلية الصغرى سقط
من الاختلاطات الفعلية الكبرى والانعقاد الحاصلة من ضرب ثلث عشر صغرى فى ثلث عشر كبرى اى مائة وتسعة وستين ستة وعشرون
اختلاطا وهى الحاصلة من ضرب الصغريين الممكنتين مع الكبريات الثلث عشر وبقيت الاختلاطات المنتجة فى هذا الشكل بعد حذف
ستة وعشرين مائة وثلثة واربعين وهى الحاصلة من ضرب احدى عشر صغرى فى ثلث عشر كبرى ثم الضابطة فى انتاجها ان الكبرى فيها
ان تكون احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين او لا تكون الكبرى فيها احدى الوصفيات الاربع فان لم تكن الكبرى
فيها احدى الوصفيات الاربع بل تكون احدى التسع التى هى غير الوصفيات الاربع كانت جهة النتيجة جهة الكبرى بعينها لان
الكبرى تحكم بثبوت الاكبر لافراد الاوسط والصغرى حاكمة بان الاصغر والاوسط ملتقيان فى بعض الافراد فيكون الاكبر ايضا
ثابتا لبعض افراد الاصغر بالجهة التى ثبت بها الاكبر لافراد الاوسط كذا قيل وهذا فى تسعة وتسعين اختلاطا حاصلة من ضرب الصغريات
احدى عشر فى الكبريات التسع ففى الكبرى الضرورية النتيجة ضرورية وفى الدائمة دائمة وفى المطلقة العامة مطلقة عامة وفى الممكنة
العامة ممكنة عامة فى الوجودية اللادائمة وجودية لادائمة وفى الوجودية اللاضرورية وجودية لاضرورية وفى الوقتية وقتية وفى
المنتشرة منتشرة وفى الممكنة الخاصة ممكنة خاصة ويتضح لك الحال فى هذا الجدول

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المطلقة الوقتية	المنتشرة المطلقة	العرفية الخاصة	المشروطة الخاصة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	الوقتية	منتشرة
الضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية	ضرورية
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة
المطلقة العامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الممكنة العامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة
الوجودية اللادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة	وجودية لادائمة
الوجودية اللاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	وجودية لاضرورية	[illegible]
الوقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	وقتية	[illegible]
المنتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة	منتشرة
الممكنة الخاصة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	ممكنة عامة	[illegible]

ثم اعلم ان النتيجة لابد لها من ان تكون اخص قضية تلزم القياس كذا الدعوى في النتيجة اخص الجهات اللازمة للقياس
في شرح المطالع فعلى هذا ما قالوا من ان النتيجة كالكبرى ليس بمستقيم بل يجب ان ينتج الصغرى الضرورية او الدائمة مع الكبرى
الوجوديتين اللادائمة حينية لادائمة ومع الوجودية اللاضرورية حينية لاضرورية ومع المطلقة العامة حينية مطلقة فانه اذا
صدق كل ج ب دائما وكل ج ا بالاطلاق العام ينتج بعض ب ا حين هو ب اذ لابد من اجتماع وصفي الاكبر و
الاصغر حينا ما لاتصاف الاوسط بالاصغر دائما واتصافه بالاكبر بالفعل وكذا لو كان بدل الكبرى لا شيء من ج ا
بالفعل ينتج ليس بعض ب ا حين هو ب لانه لابد من عدم اجتماع الوصفين في الاوسط وقتا ما كذا قال الشارح
شرح المطالع وان كانت الكبرى احدى الوصفيات الاربع المشروطتين والعرفيتين فالنتيجة تكون قضية
كعكس الصغرى فان الكبرى تحكم بالاكبر لافراد الاوسط في ازمنة وصف الاوسط فلابد من ان يثبت الاكبر للاصغر ايضا في ازمنة وصف
الاوسط واذ قد حكم في الصغرى بان الاوسط والاصغر ملتقيان في فرد فذلك الفرد فرد الاوسط فان ثبت الاوسط
دائما ثبت الاكبر له دائما وان وقتا فوقتا كذا قيل وفي التشريف ان هذا الشكل الثالث انما يخالف الشكل الاول في ال
فاذا عكست ارتد الى الاول وفي الاول في هذه الاختلاطات يكون النتيجة كالصغرى ففي الشكل الثالث تكون كعكس
الصغرى وهذا في اربعة واربعين اختلاطا حاصلة من ضرب الصغريات لاحدى عشر في الكبريات الوصفيات الاربع
محذوفا عنه اي عن عكس الصغرى اللادوام ان كان العكس مقيدا به اي باللادوام كما في عكس الخاصتين فانه يكون حينية
فيحذف اللادوام ويبقى حينية مطلقة وضموا اليه اي الى عكس الصغرى لادوام الكبرى ان كانت الكبرى احدى الخاصتين
المشروطة والعرفية واما ان النتيجة كالكبرى ان لم تكن احدى الوصفيات الاربع او كعكس الصغرى ان كانت احدى
الاربع فبالطرق المذكورة من العكس اي عكس الصغرى ليرجع الى الشكل الاول فينتج النتيجة المطلوبة وهذا في جميع الضروب
الا في الضرب الخامس فان فيه يعكس الكبرى ويجعل العكس صغرى ثم يعكس النتيجة والا في السادس فانه لا يبين بالعكس
والخلف في جميع الضروب والافتراض في جميع الضروب الا في الاول والثاني على ما سبق بيانها في بحث الا
واما حذف لادوام عكس الصغرى فلان عكس الصغرى موجبة لان شرط هذا الشكل الثالث ايجاب الصغرى و
تنعكس موجبة فيكون لادوامها سالبة لان اللادوام مخالف للاصل في الكيف ولا دخل لها اي للسالبة في
هذا الشكل لاشتراط ايجاب الصغرى فيه ونحن نلقي عليك ما يجب تذكره وهو ان الضرورية والدائمة والعا
تنعكس حينية مطلقة والخاصتين تنعكسان حينية لادائمة والوقتيتين والوجوديتين والمطلقة العامة تنعكس

فظاهر جوابه فليس شئ احد من هذه العكوس الاحدى عشر قيد اللاضرورة نعم فى بعضها قيد اللادوام وتحصيل
دوام العكس فى حكم الحذف ليس الا لان اللاضرورة لا توجد فى عكس من هذه العكوس فما فى بعض الشروح للسلم
من تحصيل اللادوام بطريق الاضرورة عكس الصغرى لانها سالبة ممكنة انتهى فشطط لا تلتفت اليه واما ضم
لادوام الكبرى المنتهى الى عكس الصغرى فلانه اى لادوام الكبرى ينتج مع الصغرى لادوام النتيجة مثلا اذا قلنا
بعض ج ب دائما وكل ب ج لا دائما ينتج بعض ج احين هو ح لا دائما اما الاصل الذى هى الحينية المطلقة
فبعكس الدائمة كما مر فى المطلقات واما اللادوام فلانا نضم الصغرى الى لادوام الكبرى هكذا كل ب ج
ولا شئ من ب ا بالاطلاق ينتج بعض ج ليس ا بالاطلاق وهو معنى لادوام النتيجة وتفصيل نتائج
المختلطات بقسم الثانى اى ما كان الكبرى فيه احدى الوصفيات الاربع من الشكل الثالث

في هذا الجدول

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

واعتقف واما الشكل الرابع الخ قال الشارح لانتاج الشكل الرابع الذى يكون الحد الاوسط فيه موضوع
الصغرى ومحمول الكبرى بحسب الجهة شرائط خمسة بعضها خاص بضرب دون ضرب وبعضها ليس بخاص الاول كون القياس
من الفعليات التى يحكم فيها بفعلية النسبة حتى لا يستعمل فيه الممكنة اصلا لا صغرى ولا كبرى لا موجبة ولا سالبة لان الممكنة اما
ان تكون موجبة او سالبة وايا ما كان لا ينتج ومن ههنا ظهر انحساف ما قال الفاضل السيالكوتى من ان الايجاب بالفعل
شرط فى الشكل الرابع اصلا انتهى وتفصيله فى تاليفنا المسمى بالبيان العجيب فى شرح ضابطة التهذيب واما الممكنة السالبة
فيأتى فى الشرط الثانى من وجوب انعكاس السالبة المستعملة فيه اى فى هذا الشكل والممكنة السالبة لا تنعكس واما
الموجبة فلانها اما ان تكون صغرى او كبرى وعلى كلا التقديرين تحقق الاختلاف فيصدق القياس تارة مع ايجاب

ولم يتعد مع السلب وهذا آية عدم الانتاج اما اذا كانت الممكنة صغرى فلصدق قولنا في الفرض المذكور اي فرض انه
يركب فرسا بالفعل ولا يركب حمارا ويمكن ان يركبه كل ناهق مركوب زيد بالامكان وكل حمار ناهق بالضرورة مع ان
الصادق في نفس الامر السلب اي لا شئ من مركوب زيد بحمار بالضرورة لان مركوبه فرس بالضرورة والخارج من القياس
هو الايجاب اذ لا سلب فيه وصدق هذا الاختلاط اي الصغرى الممكنة والكبرى الضرورية مع حقية الايجاب ا
يجاب النتيجة كثيرا كقولنا كل صاهل مركوب زيد بالامكان وكل فرس صاهل بالضرورة مع صدق كل مركوب زيد فرس
بالضرورة فهذا الاختلاط صدق تارة مع الايجاب وتارة مع السلب هذا دليل عقمه واما اذا كانت الممكنة كبرى
كل مركوب زيد فرس بالضرورة وكل حمار مركوب زيد بالامكان الخاص او العام مع امتناع الايجاب اي بعض ال
حمار بالامكان والحق الصادق ههنا السلب اي لا شئ من الفرس بحمار بالضرورة ولو بدلنا الكبرى في هذا الاختلاط بقولنا
وكل صاهل مركوب زيد بالامكان كان الحق الايجاب اي بعض الفرس صاهل فهذا الاختلاط صدق تارة مع الا
وتارة مع السلب هذا علامة عقمه قيل ومن يرى انتاج الممكنة في صغرى الشكل الاول ينبغي عنده ان لا يشترط في الضرب
...... الاولين الفعلية فانهما يرتدان الى الاول بعكس الترتيب تدبر الشرط الثاني ان يكون السالبة المستعملة فيه اي في الش
الرابع منعكسة لان اخص السوالب الغير المنعكسة هي الوقتيتان والوجوديتان والممكنتان والمطلقة العامة السالبة الوقتية و
اما ان تكون صغرى او كبرى واياما كان لم تنتج اما اذا كانت السالبة الوقتية صغرى فلصدق قولنا لا شئ من القمر بمنخسف با
بالتوقيت اي في وقت التربيع لا دائما اي كل قمر منخسف بالفعل وكل ذي محو قمر بالضرورة والحق الصادق في الواقع الا
اي كل منخسف ذو محو والخارج من القياس هي السالبة لتحقق السلب فيه والنتيجة تتبع الاخس الارذل واما اذا كانت
الوقتية كبرى فلصدق قولنا كل منخسف اي بالخسوف القمري فهو ذو محو بالضرورة ولا شئ من القمر بمنخسف بالضرورة بالتوقيت
اي في وقت التربيع لا دائما اي كل قمر منخسف بالفعل مع امتناع السلب اي لا شئ من ذي محو قمر بالامكان لصدق كل ذي
محو فهو قمر بالضرورة في منتهى الارب محو بالفتح سياهي كه درماه ديده مي شود واذا لم تنتج السالبة الوقتية سواء كانت صغرى
او كبرى مع الضرورية التي هي اخص البسائط لم تنتج مع شئ من البسائط الباقية اي الدائمة والعامتين والمطلقة العامة
والممكنة العامة لان عدم الانتاج مع الخاص يستلزم لعدم الانتاج مع الاعم ولا تنتج السالبة الوقتية مع المشروطة الخاصة
ايضا لان المشروطة الخاصة تشتمل على المشروطة العامة وقيد اللادوام وقيد اللادوام لا مدخل له في الانتاج في هذا
اذ اللادوام في الضرب الثالث سالبة لان كبرى الضرب الثالث موجبة فلادوامها يكون سالبة فلا ينتج

اصل الصغرى التي هي كلية ايضا في الضرب الثالث اولا قياس من سالبتين احدهما السالبة الوقتية والاخرى
المستفادة من اللادوام ولا تنتج مع لادوام الصغرى لان الصغرى الضرب الثالث سالبة فلادوامها موجبة فيلزم
ان يكون صغرى الضرب الثالث موجبة بعد حين اي بعد قطع النظر عن لادوام المشروطة الخاصة المشروطة العامة والسالبة
الوقتية لا تنتج معها اي مع المشروطة العامة والا اي وان انتجت السالبة الوقتية مع المشروطة العامة لانتجت اي السالبة
الوقتية مع الضرورية ايضا لان النتيجة لازمة للقياس والضرورية اخص من المشروطة العامة اعم ولازم العام لازم للخاص
فانتاج العام مستلزم لانتاج الخاص وهذا خلف فاذا لم تنتج السالبة الوقتية مع المشروطة الخاصة فلا تنتج ايضا مع المركبات
الباقية لان المشروطة الخاصة اخص المركبات وعدم انتاج الاخص مستلزم لعدم انتاج الاعم الشرط الثالث ان
يصدق الدوام في الضرب الثالث المركب من الكليتين والصغرى سالبة كلية وينتج سالبة كلية على صغراه بان يكون
صغراه ضرورية او دائمة او يصدق العرفي العام على كبراه اي كبرى الضرب الثالث بان تكون تلك الكبرى من القضايا
الست المنعكسة السوالب وهي الدائمتان والعامتان والخاصتان فان الدوام بحسب الوصف اعم من الضرورة
الذاتية والدوام الذاتي والضرورة بحسب الوصف مطلقا اولا دائما والدوام بحسب الوصف لا دائما ثم اعلم ان
هذا الترديد على سبيل منع الخلو فلا باس باجتماعهما فانه لو انتفى الامران بان لا يصدق الدوام على صغراه ولا العرفي العام
على كبراه كانت الصغرى احدى القضايا الغير الضرورية والدائمة وهي احدى عشرة العامتان والخاصتان والممكنتان
والوجوديتان والوقتيتان والمطلقة العامة والكبرى احدى السبع الغير المنعكسة السوالب اي الممكنتان والوجوديتان و
الوقتيتان والمطلقة العامة فيصير الاختلاطات باعتبار ضرب احدى عشرة صغرى في الكبريات السبع سبعة وسبعين ولكن لما
كانت الصغرى في هذا الضرب اي الثالث سالبة وقد تبين اي من الشرط الثاني ان السالبة المستعملة في هذا الشكل
الرابع يجب ان تكون منعكسة سقط من تلك الجملة اي سبعة وسبعين اختلاط الصغرى احدى السبع الغير المنعكسة السوالب
اي الممكنتان والوجوديتان والوقتيتان والمطلقة العامة مع هذه الكبريات السبع وهي تسعة واربعون اختلاطا فلم يبق بعد
السقوط الا اختلاط الصغرى احدى الوصفيات الاربع اي العامتين والخاصتين مع الكبرى احدى السبع الغير
المنعكسة السوالب وهي ثمانية وعشرون اختلاطا واخص الصغريات في هذه الاختلاطات الباقية المشروطة الخاصة واخص
الكبريات في هذه الاختلاطات الوقتية وهي اي المشروطة الخاصة لا تنتج معها اي مع الوقتية الكبرى فلم تنتج الاختلاطات
الباقية لان عدم انتاج الاخص مستلزم لعدم انتاج الاعم وذلك اي عدم الانتاج من اختلاط هذين الاخصين لانه يصدق

لاشیٔ من المنخسف بالخسوف القمری بمضیٔ بالاضاءة القمریة بالضرورة مادام منخسفا لا دائما ای کل منخسف بالخسوف القمری
مضیٔ بالاضاءة القمریة بالفعل وکل قمر منخسف بالتوقیت ای وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما ای لاشیٔ
من القمر منخسف بالفعل مع امتناع سلب القمر عن المضیٔ بالاضاءة القمریة ای لاشیٔ من المضیٔ بالاضاءة القمریة بقمر
صادق دون النتیجة الخارجة منه ولقائل ان یقول ان النتیجة فی هذا الاختلاط یمکن ان یکون ممکنة موجبة ولا ضیر فی کون
النتیجة موجبة من السالب فان قلت ان النتیجة تتبع ارذل المقدمتین کما قالوا فکیف یکون نتیجة السالب موجبة قلت
ان هذه القاعدة قررت باستقراء الجزئیات فلو قرر شیٔ من الجزئیات بهذه القاعدة لکان دورا لان ثبوت تلک
القاعدة موقوف علی ثبوت ذلک الجزئی وبالعکس کذا قیل هنا ثم شرع الشارح رح فی الاعتراض فقال واعلم ان بیان
ای بیان عقم القیاس فی الشرط الثانی والثالث لا یتم بما ذکره الشارح من امتناع السلب بل انما یتم لو بین
فیهما ای فی الشرط الثانی والثالث امتناع الایجاب ایضا کما بین امتناع السلب حتی یلزم الاختلاف الموجب
للعقم بحیث یصدق القیاس تارة مع الایجاب وتارة مع السلب لکن لم یظفر بصورة نقض تدل علیه ای علی امتناع
الایجاب بل نقول ان امتناع الایجاب انما یتبین لو کان الاکبر مسلوبا عن الاصغر بالضرورة لئلا یصدق المطلقة العامة
وسلب الاکبر عن الاصغر محال کذا قال الشارح فی شرح المطالع فکیف یتم بیان عقم القیاس فاجاب المحقق التفتازانی
عن هذا الاعتراض بان المقصود لیس بیان عقم القیاس باختلاف النتائج سلبا وایجابا بل الغرض ان القوم اعتمدوا علی
کل ضرب اشتمل علی السلب فنتیجته سالبة فاذا وجدت صورة امتنع انتاج السلب فیها مع اشتمالها علی السلب
تقدم المطلوب وهو عدم انتاج القیاس تدبر فیه ثم اعلم ان الشرط الاول شامل للضروب الثمانیة لیس مختصا بضرب
دون ضرب والشرط الثانی عام لجمیع الضروب التی استعملت فیها السالبة ولیس مختصا بضرب منها دون ضرب وکعموم
الشرطین تبعهما الشارح رح ولم یخصصهما بضرب دون ضرب بخلاف الشروط الباقیة فانها مختصة ببعض الضروب کما ان
هذا الشرط الثالث مختص بالضرب الثالث وینکشف علیک حال الشروط الآتیة الشرط الرابع کون الکبری فی
السادس المرکب من سالبة جزئیة صغری موجبة کلیة کبری من القضایا الست المنعکسة السوالب ای الدائمتین والعامتین
والخاصتین لان هذا الضرب ای السادس انما تبین انتاجه بعکس الصغری لیرتد الی الشکل الثانی الذی هو اقرب من
طبعا فان هذا الشکل الرابع لیس مخالفا بالشکل الثانی الا فی الصغری فاذا عکس صغری الضرب السادس وضم معه
حصل شکل ثان ینتج النتیجة المطلوبة وما قال افضل المتأخرین رح من ان هذا الضرب یرتد الی الاول بعکس الصغری

والصغرى فلا بد هنا اي في الضرب السادس من الشرطين احدهما ان يكون الصغرى سالبة خاصة من الخاصتين لتقبل الانعكاس
لما مر فيما سبق من ان السوالب الجزئية لا تنعكس منها الا الخاصتان وثانيهما ان تكون الكبرى الموجبة معها اي مع الصغرى
السالبة الخاصة على الشرط المعتبر بحسب الجهة في الشكل الثاني ليحصل النتيجة المطلوبة بعد عكس الصغرى وضم الكبرى في شرطه اي
شرط الشكل الثاني انه اذا لم يصدق الدوام على صغراه بان لم تكن ضرورية ولا دائمة يكون كبراه من القضايا الست المنعكسة
السوالب فيجب ان تكون كبرى الضرب السادس من الشكل الرابع كذلك اي من القضايا الست المنعكسة السوالب اذ ليس الدوام
صادقا على صغراه فانها سالبة خاصة الشرط الخامس كون صغرى الضرب الثامن المركب من سالبة كلية صغرى وموجبة جزئية
كبرى من احدى الخاصتين المشروطة والعرفية وكبراه مما يصدق عليه العرفي العام بان تكون من القضايا الست المنعكسة السوالب
لان نتاجه اي انتاج الضرب الثامن انما يظهر بعكس الترتيب بجعل الصغرى كبرى والكبرى صغرى ليرجع الى الشكل الاول ثم عكس
النتيجة الحاصلة من الشكل الاول ليحصل المطلوب فلا بد ان يكون مقدمتاه اي مقدمتا الضرب الثامن بحيث لو بدلت
احداهما بالاخرى اي بجعل الصغرى كبرى والكبرى صغرى انتجتا من الشكل الاول سالبة خاصة لتقبل الانعكاس الى النتيجة المطلوبة
والشكل الاول انما ينتج سالبة خاصة لو كان كبراه احدى الخاصتين المشروطة والعرفية وصغراه احدى القضايا الست
المنعكسة السوالب التي يصدق عليها العرفي العام اي الدائمتين والعامتين والخاصتين اما اذا كانت صغراه اي صغرى
الشكل الاول احدى الوصفيات الاربع العامتين والخاصتين وكانت كبراه احدى الخاصتين فظاهر انتاجه سالبة خاصة
لان النتيجة كالصغرى مع حذف لا دوام الصغرى والضرورة المختصة بالصغرى وانضمام لا دوام الكبرى على ما مر في بيان
الشكل الاول واما اذا كانت صغرى الشكل الاول احدى الدائمتين الضرورية والدائمة والكبرى احدى الخاصتين فلان
النتيجة ضرورية لا دائمة في الصغرى الضرورية والكبرى المشروطة الخاصة او دائمة لا دائمة في الصغرى الضرورية
والكبرى العرفية الخاصة والصغرى الدائمة مع الكبرى احدى الخاصتين على ما مر والضرورية اللادائمة والدائمة اللادائمة اخص
من العرفية الخاصة فان اللادوام متحقق فيهما والعرفية العامة التي هي اول جزئي العرفية الخاصة اعم من الضرورية والدائمة فيصدق
عليهما السالبة الجزئية العرفية الخاصة لاستلزام صدق الخاص صدق العام وهي تنعكس الى النتيجة المطلوبة فيجب ان تكون صغرى الضرب
الثامن احدى الخاصتين لانها كبرى الشكل الاول بعد عكس الترتيب وكبراه من القضايا الست المنعكسة السوالب لانها صغرى الشكل
الاول بعد عكس الترتيب ثم ان هذا المطلوب لما كان ... ما سبق انه لا يمكن تاليف القياس الصادق المقدمات في الضرب
الثامن من الكبرى الدائمة او الضرورية والصغرى احدى الخاصتين فانه عند عكس الترتيب حين الرجوع الى الشكل الاول ينتج

ضرورية لا دائمة او دائمة لا دائمة وهو محال فانحصر كبراه في احدى الوصفيات الاربع ومن ههنا اي من اجل لزوم
من ان الضرب الثامن لما كان تبيين انتاجه بعكس الترتيب ليرجع الى الشكل الاول ثم بعكس النتيجة فيجب ان يكون صغراه
الخاصتين وكبراه احدى القضايا الست المنعكسة السوالب يظهر ان الضرب السابع المركب من موجبة كلية صغرى
جزئية كبرى لما كان انتاجه انما يتبين بعكس الكبرى التي هي السالبة الجزئية ليرجع الى الشكل الثالث لانه يخالفه في الكبرى
ان يكون الكبرى السالبة المستعملة فيه اي في الضرب السابع قابلة للانعكاس اي تكون من احدى الخاصتين ليرجع الى
الثالث بعد العكس فانه لا ينعكس من السوالب الجزئية الا الخاصتان وان يكون الموجبة الصغرى مع عكسها اي مع عكس
الكبرى السالبة المستعملة فيه على شرائط انتاج الشكل الثالث فلابد فيه اي في الضرب السابع ايضا من شرطين احدهما
يكون السالبة الكبرى احدى الخاصتين لتقبل الانعكاس اذ لا تنعكس من السوالب الجزئية الا الخاصتان وثانيهما ان يكون
الصغرى فعلية لان الصغرى الممكنة عقيمة في الشكل الثالث على ما مر وانما لم يذكر ذلك اي شرط الضرب السابع في
اي المتن لان الشرط الاول اي كون السالبة الكبرى احدى الخاصتين قد علم في فصل القياس حيث بين فيه ان المتاخرين
كون السالبة المستعملة في الضرب السادس من السابع والثامن احدى الخاصتين فان قلت على هذا كان على المصنف
ان لا يذكر اشتراط كون صغرى الضرب الثامن احدى الخاصتين تعويلا على ما علم في فصل القياس قلت لو لم يذكره لما
يكفي الا انه اعاد ذكره ايقاظا للغافلين ولا حرج فيه وقيل انه لم يذكر ذلك في المتن لانه يعلم مما ذكر في اشتراط الضرب
الثامن وفيه انه كيف يعلم منه ولم يذكر في المتن دليل اشتراطه في الضرب الثامن حتى يظهر منه اشتراطه في الثامن كذا
الفاضل اللاهوري رح والشرط الثاني اي كون الموجبة فعلية قد علم من اول الشروط للشكل الرابع وهو اول
عدم استعمال الممكنة في هذا الشكل اي الرابع افاد المصنف والنتيجة في الضربين الاولين الخ قال الشارح
المنتج من الاختلاطات الفعلية اي مائة وتسعة وستين بحسب الشرائط الخمس المذكورة في كل واحد من الضربين الاولين
الضرب الاول من الشكل الرابع من موجبتين كليتين والضرب الثاني منه من موجبتين والكبرى جزئية وينتجان
موجبة جزئية مائة واحد وعشرون هي الحاصلة من ضرب الصغريات الموجهات الفعلية الاحدى عشرة ما عدا الممكنتين في
اي في الكبريات الموجهات الفعلية الاحدى عشرة سوى الممكنتين فانه قد مر في الشرط الاول انه لا يستعمل الممكنة في
الرابع اصلا والاختلاطات المنتجة في الضرب الثالث المركب من كليتين والصغرى سالبة كلية ينتج سالبة كلية
اربعون هي الحاصلة من الصغريين الدائمتين الضرورية والدائمة مع الكبريات الفعليات الاحدى عشرة سوى الممكنتين

ثمان وعشرون اختلاطا وهي الصغريات المشروطتين العامة والخاصة والعرفيتين العامة والخاصة مع الكبريات الست المنعكسة
السوالب اي الدائمتين والعامتين والخاصتين فهذه اربعة وعشرون اختلاطا والمجموع ستة واربعون اختلاطا في الضرب
الثالث لما مر في الشرط الثالث انه يصدق الدوام على صغراه بان تكون ضرورية او دائمة والا فيصدق العرفي العام
على الكبرى بان تكون من القضايا الست المنعكسة السوالب ولا يجوز ان تكون الصغرى في هذا الضرب الثالث غير الدائمتين والعامتين
والخاصتين لان هذه القضايا الست منعكسة السوالب والصغرى في الضرب الثالث سالبة وقد مر في الشرط الثاني بان السالبة المستعملة
في الشكل الرابع لا بد لها من ان تكون منعكسة فلا يمكن ان تكون صغراه غير هذه الست والاختلاطات المنتجة في الضرب
الرابع المركب من كليتين والصغرى موجبة والضرب الخامس المركب من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ستة وستون وهي
التي تحصل من الصغريات الفعلية الاحدى عشرة سوى الممكنتين فانه لا تستعمل الممكنة في هذا الشكل على ما مر مع الكبريات الست المنعكسة
السوالب اي الدائمتين والعامتين والخاصتين لان كبرى هذين الضربين سالبة وقد مر في الشرط الثاني ان السالبة المستعملة
في هذا الشكل يجب ان تكون منعكسة فلا يمكن ان تكون كبرى هذين الضربين غير الست المنعكسة السوالب والاختلاطات المنتجة في الضرب
السادس المركب من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية والضرب الثامن المركب من سالبة كلية صغرى وموجبة
جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية اثنا عشر تحصل من الصغريين الخاصتين المشروطة والعرفية مع الكبريات الست المنعكسة السوالب
اي الدائمتين والعامتين والخاصتين فانه يشترط في هذين الضربين ان يكون الصغرى من الخاصتين ويكون الكبرى من القضايا
الست المنعكسة السوالب لما مر في الشرط الرابع والخامس وبواقي الاختلاطات عقيمة والاختلاطات المنتجة في الضرب السابع
المركب من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية اثنان وعشرون اختلاطا تحصل من الكبريين الخاصتين
المشروطة والعرفية مع الصغريات الفعليات الاحدى عشرة سوى الممكنتين فانه يشترط في هذا الضرب ان يكون السالبة
الكبرى من احدى الخاصتين والموجبة الصغرى فعلية على ما مر والنتيجة في الضربين الاولين عكس الصغرى ان كانت الصغرى
ضرورية او دائمة او كان القياس اي مجموع المقدمتين من الست المنعكسة السوالب وهي الدائمتان والعامتان والخاصتان
والا اي وان لم يصدق الدوام على الصغرى ولا ان يكون القياس من الست المنعكسة السوالب فمطلقة عامة والنتيجة في
الضرب الثالث دائمة ان كانت احدى مقدمتيه ضرورية او دائمة والا اي وان لم يكن احدى مقدمتيه ضرورية او دائمة فعكس
الصغرى فقد تسامح المحقق العارف بالحق قدس سره حيث قال في الضرب الثالث دائمة ان كانت احدى مقدمتيه ضرورية او دائمة والا
فعكس الصغرى انتهى والنتيجة في الضرب الرابع والضرب الخامس دائمة ان كانت الكبرى ضرورية او دائمة والا اي وان لم يكن الكبرى ضرورية

او دائمة ينعكس الصغرى حينية وقتية عندنا اي عرفية لعكس اللادوام وانما قيد اللادوام في الرابع والخامس لم ينتج في الضرب الثالث الا …
سالبة فلا دوام مباما موجبة جزئية فيصير الشكل الرابع فينتج مع الكبرى التي هي اللادوام النتيجة في الرابع والخامس فان صغراهما موجبة فلا دوامها سالبة
فلم يعتبر في … الرابع في السالبة المطلقة العامة لانعكس الشرطية ان يكون السالبة المستعملة فيه منعكسة على ما مر كذا افيد …
ثم اعلم انه قد تسامح المحشي العارف بالحقيقة … حيث قال في الرابع والخامس انه ان كانت الكبرى … لم يكن الكبرى … ثم عكس الصغرى
… فاعتبرها اللادوام … بيان الكل … الضرب … بالبرهان المذكور في المطلقات اي قيد المطلقة العامة …
عكس الترتيب لتحصيل الشكل الاول ثم عكس النتيجة وهذا في الضرب الاول والثاني والثالث وعكس المقدمتين لتحصيل الشكل الاول … النتيجة المطلوبة
وهذا في الضرب الرابع والخامس … في الضرب السادس فيحصل الشكل الثاني بعد عكس الصغرى في الضرب السادس … الشكل الثاني …
نتيجة هذا الضرب … الشكل الثاني … في الضرب السابع في الشكل الثالث بعد عكس الكبرى فان الضرب السابع يرتد الى الشكل الثالث بعد عكس الكبرى …
هذا الضرب … الشكل الثالث … في الضرب الثامن كما في الشكل الاول بعكس النتيجة بعد عكس الترتيب فان الترتيب … عكس في هذا الضرب …
… وعكست حصل النتيجة المطلوبة فنتيجة هذا الضرب … عكس نتيجة الشكل الاول … كانت … الضروب الثلاثة الاخيرة اي الضرب السادس والسابع
والثامن على الاشكال الثلاثة المذكورة اي الشكل الثاني والشكل الثالث والشكل الاول كما ذكرنا من الطرق اي عكس الصغرى في الضرب السادس
وعكس الكبرى في الضرب السابع وعكس الترتيب في الضرب الثامن كانت نتائجها اي نتائج هذه الضروب السادس والسابع والثامن نتائج تلك الاشكال
الثاني والثالث والاول بعينها بلا تفاوت في الضرب السادس والسابع وبعكسها اي بعكس النتيجة في الضرب الثامن عليك اي الزم في

عليك نبيدا اي الزم مطالعة هذه الجداول جدول نتائج الضرب بين الاوليين اي الاول والثاني

[illegible]	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة	المطلقة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	الوقتية	المنتشرة
الضرورية	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الدائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المشروطة العامة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
العرفية العامة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المشروطة الخاصة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
العرفية الخاصة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة لا دائمة	حينية مطلقة لا دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللادائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللاضرورية	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوقتية	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المنتشرة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة

ان الضرب من الاولين ضمان لنتائج عكس الترتيب بجعل الشكل الاول ثم عكس النتيجة فلا يلزم انعقاد القياس الصادق المقدمات في جميع الكل لجميع الخاصتين مع الكبرى احدى الدائمتين الا انعقاد القياس في الشكل الاول من الصغرى احدى الدائمتين والكبرى احدى الخاصتين بتبديل المقدمتين وهو لا يكون منتجا لعدم المقدمات الصادقة على ما مر تذكره وكذا الحال في الضرب الثالث اذا كانت الصغرى احدى الخاصتين والكبرى احدى الدائمتين فانه ايضا ينتج بعكس الترتيب ثم عكس النتيجة جدول نتائج الضربين الاولين هذا

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة	المطلقة العامة	الوجودية اللادائمة	الوجودية اللاضرورية	الوقتية	المنتشرة
الضرورية	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة
الدائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة	دائمة
المشروطة العامة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
العرفية العامة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
المشروطة الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
العرفية الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عرفية عامة لا دائمة في البعض	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم

جدول نتائج الضرب الرابع والخامس هذا

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
الضرورية	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
الدائمة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
المشروطة العامة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
العرفية العامة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
المشروطة الخاصة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
العرفية الخاصة	دائمة	دائمة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة	حينية مطلقة
المطلقة العامة	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللادائمة	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوجودية اللاضرورية	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
الوقتية	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة
المنتشرة	دائمة	دائمة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة	مطلقة عامة

جدول نتائج الضرب السادس هذا

الصغريات / الكبريات	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
المشروطة الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة
العرفية الخاصة	دائمة	دائمة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة	عرفية عامة

لما كان نتيجة الضرب السادس من الشكل الثاني بعكس الصغرى فنتيجة هذا الضرب نتيجة الضرب من الشكل الثاني

فيها واما ايضا ... في انتاجها الدوام ان صدق على احدى مقدمتيه بان تكون ضرورية او دائمة فالنتيجة دائمة وان

فالنتيجة كالصغرى بحذف قيد اللادوام والضرورة والضرورة التي في الصغرى كما عرفت واذا كانت
الصغرى مشروطة خاصة والعرفية الخاصة مع الكبريين الضرورية والدائمة فالنتيجة سالبة لاجل احدى المقدمتين
فقط مطلقة عرفية عامة يعني الصغرى بحذف المشروطة من المشروطة الخاصة وبحذف قيد اللادوام
الخاصة عرفية عامة كما عرفت في هذا الشكل من الخاصتين فواسد مرقدة جدول نتائج الضرب السابع

الصغريات / الكبريات	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
الضرورية	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
الدائمة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
المشروطة العامة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
العرفية العامة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
المشروطة الخاصة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
العرفية الخاصة	حينية لا دائمة	حينية لا دائمة
المطلقة العامة	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
الوجودية اللاضرورية	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
الوجودية اللادائمة	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
الوقتية	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة
المنتشرة	وجودية لا دائمة	وجودية لا دائمة

اعلم ان الكبرى في هذا الضرب السابع تكون سالبة جزئية ولا تنعكس الا اذا
كانت من الخاصتين فلذا تحصر فيها والخاصتان السالبتان الجزئيتان
تنعكسان عرفية خاصة وبعد العكس يحصل الشكل الثالث من الشكل الثالث
اذا كان الكبرى عرفية خاصة فالصغرى ان كانت من الست المنعكسة السوالب
اي الدائمتين والعامتين والخاصتين فالنتيجة حينية لا دائمة وان كانت
من الوجوديتين والوقتيتين والمطلقة العامة فالنتيجة وجودية لا دائمة

ههنا جدول نتائج الضرب الثامن منها

العرفية	العرفية الخاصة	المشروطة العامة	المشروطة الخاصة	الدائمة	الضرورية	الصغريات / الكبريات
عرفية	عرفية خاصة	عرفية خاصة	عرفية خاصة	دائمة لا دائمة	الضرورية الخاصة	المشروطة الخاصة
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

اعلم ان الخاصتين صغريان في الضرب
الثامن مع ما سالبتان كليتان يرتد
الى الشكل الاول بعكس الترتيب كان الصغرى موجبة جزئية من احدى الست المنعكسة السوالب والكبرى
سالبة كلية من احدى الخاصتين فتنتج سالبة جزئية عرفية خاصة في ستة اختلاطات اعني اذا كانت الصغرى
من العامتين او الخاصتين والكبرى عرفية خاصة واذا كانت الصغرى عرفية عامة او خاصة والكبرى مشروطة
خاصة وسالبة جزئية مشروطة خاصة في اختلاطين اعني اذا كانت الصغرى مشروطة عامة او خاصة والكبرى
مشروطة خاصة وكل من السالبتين الجزئيتين الخاصتين تنعكس الى السالبة الجزئية العرفية الخاصة فهو
ههنا واما الاربع اختلاطات اخرى فالنتيجة فيها كاذبة لان الصغرى اذا كانت ضرورية والكبرى مشروطة
خاصة فالنتيجة ضرورية لا دائمة واذا كانت الصغرى دائمة والكبرى من الخاصتين او كانت الصغرى ضرورية
والكبرى عرفية خاصة فالنتيجة دائمة لا دائمة ولكن بناء على عدم اللادوام وقصد تخصيصه بالذات

...... من بحث المختلطات العبد المستجير بالخير المحض القديم محمد عبد الحليم

[illegible]صاري الأيوبي نسبًا واللكنوي وطنًا والحنفي مذهبًا والقادري الرزاقي الانواري مشربًا ابن بحر العلوم و

مولانا محمد امين الله اوصله غاية معناه ورقاه الى مكان هو متمناه وقد استراح بنان القلم في

[illegible] المحرم من سنة السابعة والسبعين بعد الالف والمائتين من هجرة رسول الكونين صلى عليه رب المشرقين

[illegible]ام وجود الكونين ونختم الكلام بالدعاء بحضرت واهب العطاء اللهم افض علينا فيوض السلسلة القادرية

[illegible]نا عن الوساوس الشيطانية وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام

على رسوله محمد وآله وصحبه اجمعين

خاتمة الطبع

[illegible]حمده تعالى قد استتب طبع شرح المختلطات المسمى **بالايضاحات** لبحث المختلطات كتاب

[illegible] التحقيقات وحائز للتدقيقات للفاضل الهمام والنحرير القمقام مولانا واستاذنا الحافظ محمد عبد الحليم

[illegible] الله الكريم في المطبع العلوي المنسوب الى ذي الخير والبركات علي بخش خان حفظه الله عن السيئات

[illegible]صحيح العالم الخبير والفاضل البصير المولوي محمد معشوق علي ضوعفت له الحسنات في السنة التاسعة

[illegible]بعين بعد الالف والمائتين من هجرة سيد الموجودات وانا افقر البرية والمخلوقات محمد الله بناه [illegible]

عفا الله عن السيئات فقط

صحت نامہ ایضاحات لمبحث المختلطات

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶	۲	فی الجہتہ	فی الجہۃ
۶	۲۰	فالنتیجہ	فالنتیجۃ
۷	۱	اللاضروریۃ	اللاضرورۃ
۷	۴	نتیج مطلقہ	نتیج مطلقۃ
۸	۱۰	الاوسط	الاوسط لہ
۱۱	۱۷	وکلا تحققا	وکل تحققا
۱۴	۱۲	برد می	بردی
۱۴	۱۷	انباج	انتاج
۱۹	۲۱	الذاتیبین	الذاتیین
۲۴	۱۲	لاجدی	الاحدی
۲۶	۶	بالضرورۃ	بالضرورۃ
۲۷	۲	لان الصغری	لان صغری
۳۰	۸	الکبرے	الکبرے
۶	۱۷	صىروریۃ	ضروریۃ
۶	۲۲	قیدۃ	قید
۷	۳	وقتیہ	وقتیۃ
۷	۵	عیر	غیر
۱۱	۱۶	لان	لان
۱۳	۱۲	و	و
۱۴	۱۶	الصغری	الصغری
۱۴	۱۹	موافقا	موافقا
۲۱	۱۲	طا	فلا
۲۶	۱	اما اذا کانت	اما اذا کانت
۲۶	۱۱	الشرط	الشرط
۲۷	۱۹	التغیر	المغیر
۳۲	۱۵	الضروریۃ	الضروریۃ

تنبیہ

در صفحہ ۳۳ حاشیہ سیمنے حاشیہ ۲ و حاشیہ ۳ و حاشیہ ۴ غلط اند و در صفحہ ۳۳ بجدول نتائج ضرب ثامن بسطر زیرین در خانہ سوم عرفیۃ خاصۃ تحریر شدہ و این غلط است و صحیح الممکنۃ لا دائمۃ

تمت

الحمد لله منجحه وشكر الآلاء على ما هدانا وعلمنا ...

ان في هذه المجموعة ... في علم الميزان ... تعليق حاشية شرح السلم لمولانا حمد الله المسماة

المنشعب البستاني

وشرح الرسالة التي في بيان المغالطة العامة الورود المنسوبة لحضرت الاستاذ مولانا محب الله البهاري المسمى

معين الغائصين في رد المغالطين

من تصانيف ذي الفضل العميم مولانا المفتي محمد عبد الحليم ناظم العدالة النظامية ادام الله فيوضه البهية

في المطبع العلوية التي اهتم بها محمد علي بخش خان اللكهنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

قال التصديقات بحذف المبتدأ والمضاف اي هذه مباحث التصديقات والتصديق في اصطلاح اهل الميزان هو الاذعان بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ويعبر عنه بالفارسية بگرويدن وانما اورد الجمع نظرا الى الانواع ويمكن ان يراد به الموصل الى التصديق مجازا وهو اما قريب كالحجة باقسامها او بعيد كالقضية الصغرى او الكبرى او البعيد كالموضوع او المحمول **قال** منه انه البديهي الى الحكم ومن تبعيضية **قال** بين الامرين اي الواقع بين الامرين ولم يقل بين الامور كما هو الظاهر لعدم وجود النسبة كوجود والمجانين اثنان **قال** وهو اي التفصيلي هو البحوث عنه في المنطق فان المنطقي لا يبحث الا عما له دخل في الكسب والاكتساب وهذا التفصيلي قد يكون نظريا وقد يكون بديهيا بخلاف الاجمالي فانه من البديهيات **قوله** الظاهر الخ اعلم اولا ان الحكم يطلق على اربعة معان التصديق والمحكوم به والنسبة التامة الخبرية والقضية وثانيا ان الاجمال على ما في بعض حواشي حاشية شرح المواقف هو وحدة الصورة بحيث تنحل الى امور متعددة هي اجزاء تحليلية له وان التفصيل هو التعدد الصور حسب تعدد الامور فالمجمل لا بد فيه من اجزاء التحليلية والمفصل لا بد فيه من اجزاء تركيبية والنسبة الرابطة ليس لها اجزاء التحليلية ولا التركيبية فلا اجمال لها ولا التفصيل حقيقة بل هما من صفات القضية والنسبة الرابطة انما تتصف بهما في ضمن القضية فالحكم الذي قسمه المص الى الاجمالي والتفصيلي اما ان يراد به النسبة التامة الخبرية او القضية او التصديق والاذعان كما اختاره الشارح رح لا سبيل الى الاول لما عرفت ولا الى الثاني فان كان اعتقاد النسبة الخبرية فهو تصديق وحكم وقوله فيما سياتي لان بعضا مما دخل في متعلق الحكم الخ وقوله فيما ياتي بل انما يتعلق الحكم الخ فان المراد بالحكم في هذه الاقوال هو التصديق بلا شبهة فارادة احد المعنيين من احد الكلامين والاخر من الاخر بعيد من حسن انتظام الكلام ولهذا اختار الشارح رح تفسير الحكم بالانكشاف كما وقع في كلام المص فان الانكشاف هو العلم والحكم بمعنى التصديق علم ايضا بالمعاني الاخر معلوم فالتاويل لا يصلح الا احتمال كون الاولين بان الانكشاف بمعنى المنكشف وانما نسبة الى الاخبار والانشاء نسبة الصفة الى الموصوف تكلف يستغنى عنه ومن ههنا ظهر لك ان ارادة القضية من الحكم ههنا كما وقعت من بحر العلوم رح لا تلائم الا قول الاخر لتقضى الى التاويل في هذا المقام كما لا يخفى على الاعلام واما الحكم بمعنى المحكوم به فلا اجمال فيه ولا تفصيل وقال ثالثا ان الظاهر في عبارة الشارح رح مقابل الماول لا المقابل للخفي حتى لا يحتاج الى القرينة فتدبر **قوله** وهو اما بديهي او كسبي الخ بسط الكلام ان التصديق هو الاذعان والمشهور انه كيفية من جنس الادراك فلا يرد ان تصور سابق والتصديق المتعقب متوجه الى ماهية كيفية وراء الادراك حادثة بعد حصول صور اجزاء القضية فهو من لواحق الادراك لا من جنسه وقالوا انه امر وجداني

فمن يرد عليه الا ان [illegible] تفصيليا مع كونه تماما لاجزاء الحكم انما المراد ان عليها الاجمالي لتناوله كما هو الحاصل عند الاخرى تسمى
بالاذعان للتفصيل وحينئذ فالمراد الا التصور ساذج والتصور مع التصديق وقد وقع هذا التقسيم من الشيخ في الشفاء وقال الطوسي
في نقد المحصل للتصديق من الادراك الا حسن نسبة بالتقسيم المشهور من ان العلم اما تصور ساذج او تصديق بمعنى الحكم
والتفصيل الى تحقيقنا على شرح السلم لاحسن المتين ومن رد في تحقيقنا على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية ان شئت نظرها
اتم اطلع على هذا مستوعب رح هنا بيان شان التصديق بالتحقيق لا اجمالي على كلام المصنف حتى يرد ان المصنف فسر الحكم بالانكشاف
وكيف يحمل الانكشاف على العلم بل هو مخصوص بالادراك بل يرد ان المصنف فتدبر قوله فلكونه اجماليا الخ دفع دخل مقدر تقريره ان الحكم
سواء كان من جنس الادراك او من مقولة كيفية قائمة في النفس يجب ان يكون بسيطا ولا ينفصل الى جزء من اجزاء تركيبية فلا يكون
تفصيليا وبين الاجمال والتفصيل تقابل التضاد وشرط امكان التوارد على الجانبين على محل واحد فاذا انتفى التفصيلية من الحكم
انتفى الاجمالية ايضا فكيف يصح تقسيم الحكم الى الاجمالي والتفصيلي كما وقع من المصنف قوله ليس الا باعتبار الخ اي ليس النظر الى نفسه بل باعتبار
المتعلق على صيغة اسم المفعول فان كان المتعلق اجماليا فالتصديق اجمالي وان كان تفصيليا فهو تفصيلي فيصح الانقسام في بعض
الحواشي المصرح به بالحكم يجوز ان يكون الاجمال والتفصيل باعتبار الحصول فان حصل الحكم دفعة من غير احتياج الى صور متعددة فاجمالي
وان حصل بالصور المتعددة فتفصيلي انتهى قوله متعلق الخ اشارة الى اعتراض على الدفع السابق وحاصله ان انقسام التصديق
الى الاجمالي والتفصيلي باعتبار المتعلق ايضا لا يصح فان متعلق التصديق اما الصورة الواحدة المجملة المنطوية الى صور متعددة او مجموع
القضية الملحوظة بالملاحظة الاجمالي وكل منهما امر مجمل فالتصديق باعتبار المتعلق ايضا لا يكون الا اجماليا فلا يصح الانقسام ثم
اعلم اولا ان قوله المتعلقة بالرفع صفة للصورة وثانيا ان المصنف صرح فيما سياتي ان متعلق التصديق ليس الا الاتحاد فتخصيص النفي
على الشق الاول بالاتحاد كما وقع من الشارح ليس في موضعه فان الشق الثاني ان كان معبرا عنه بالاتحاد فما وجه تخصيص النفي من
الشق الاول بالاتحاد وان لم يكن الشق الثاني معبرا عنه بالاتحاد فما وجه لذكره في ذيل بيان متعلق الحكم على ما هو
وثالثا ان الامر الاجمالي هو الحاصل من مجموع الامرين والنسبة ولا يكون الامر الاجمالي بين الامرين فكيف يراد بقول المصنف
الاتحاد بين الامرين الامر الاجمالي بل الظاهر من هذا القول ان يراد بالاتحاد النسبة التامة الخبرية وتغيره بكونها متعلقة التصديق
ويؤيده ما قد سبق من المصنف في مقدمة الكتاب ثم ان كان اعتقاد النسبة خبرية فتصديق وعلم ولكن يخدشه ما صرح المصنف من ان
النسبة انما تدخل في متعلق الحكم بالتبعية لا بالاصالة اللهم الا ان يقال ان المصنف تسامح في العبارة ههنا فتلفظ بالاتحاد بين الامرين
واراد به المعنى الحاصل بالاتحاد بين الامرين مجازا والقرينة عليه تصريحه فيما سياتي من ان متعلق الحكم مفاد الهيئة التركيبية واما
ما سبق من المصنف في المقدمة فمبناه على المشهور لا ما هو التحقيق عنده ويمكن ان يكون معنى عبارته فاعتقاد النسبة فرد لا
بتبعية [illegible] بالاتحاد تمثيلا فان الانكشاف قد يكون انكشاف الاتصال او الانفصال او سلب الاتحاد وتخصيص
الاتحاد بالذكر للتشبيه لفظا الى رعاية الاخر وخامسا ان كلمة او في قوله او مجموع القضية الخ لمانعة الجمع والغرض من الترديد بيان تغاير
متعلقي التصديق الاجمالي والتفصيلي فالترديد للتنويع اي لبيان ان متعلق التصديق نوعان فكذا التصديق وسادسا ان الوحدة في
جانب الصورة بعدة الاجزاء وجودا فان اتحاد الوجود بين الشيئين من [illegible] الوحدة ذاتا لا يلزم الانقلاب بل الوحدة
[illegible] ان الاجمال في الاول اجمال قبل التفصيل وفي الثاني اجمال بعد التفصيل ويؤيده لفظ الاجمال في الاول كما
يحكى عما قيل من ان الاجمال في الاول بعد التفصيل وفي الثاني اجمال بدون التفصيل فغير سديد فتامل قوله لكن لما كان
الخ جواب الاعتراض السابق وحاصله ان متعلق الحكم عند المصنف امر اجمالي ولا اجمال [illegible] منحصرا
بالاجمالي التفصيلي فالتقسيم [illegible] صورة واحدة كما لا

البصر بما هذا ابيض فعلمنا اتحادهما هو الحجر الذي ذلك المبدأ ابيض بما ابيض من غيران يلاحظ الحجر منفرداً والابيض منفرداً
ثم يلاحظ النسبة بالكلية ثم يحكم بالاتحاد كذا في حاشية المصنف رح قوله وتفصيل اي الاجمال قوله الصور المتعددة يعني الصور اللوفم
الحملية المنسحبة قوله اجماليا الى فرد الاجمال في متعلقه وما توهم الفاضل البهاري من انه انما سمي اجماليا لانه ليس له نسبة الى التفصيل
اصلا فقيه ان بالنسبة الى التفصيل التفصيلية فاعرف قوله المتعلق الخ اي يسمي التصديق المتعلق الخ قوله النسبة الى التفصيل
لكونه تعلقه اصلا الى التفصيل قوله فانه الاشارة الى ان ما اختاره الشارح رح بعيد في الجملة فان المتعلق في كلام التفصيل
اجمالي بالفعل وليس مفصلا الا في زمان عدم كونه متعلقا لكن هذا البعد لا يقبا به لرجحان ما اختاره الشارح رح على الاحتمالات
الاخر بوجوه فصلت سابقا واما اشارة الى ان الحكم الاجمالي ليس فيه الا انكشاف امر واحد كما يشير اليه قوله رح ونفيه انكشاف
الامر الواحد انكشاف تصوري فكيف يكون من انواع التصديق ويمكن ان يقال الامر الواحد الذي يرجع الى القضية انكشافه
يكون تصديقا نقل عن الشارح منهية على هذا القول بكذا اعلم ان الاجمال بالنسبة الى التفصيل قطعا سواء اخذناه بالمعنى
الاول وبالمعنى الثاني فالتفصيل ليس على ما ينبغي انتهت ويمكن ان يقال ان وجه التسمية لا يجب كونه جامعا ومانعا فتدبر قال
والنسبة انما الخ دفع توهم تقريره انه قد اشتهر بين القوم ان الحكم والتصديق متعلق بالنسبة التامة الخبرية مع ان هذه النسبة معنى حرفي
غير مستقل آلة لملاحظة الطرفين ومتعلق التصديق لا بد ان يكون امرا مستقلا كما يشهد به الوجدان على ان النسبة امر انتزاعي يتوقف
وجوده على الانتزاع وكثيرا ما يحصل التصديق قبل انتزاع النسبة فكيف يتعلق التصديق بها قال مفاد الخ اي بالامر الذي
يعنيه الهيئة التركيبية ويحصل بعدها وهو الاتحاد في القضية الحملية الموجبة وسلبه في الحملية السالبة والاتصال وسلبه في المتصلة
الموجبة والسالبة والانفصال وسلبه في المنفصلة الموجبة والسالبة ولذا قال رح مثلا وتخصيص الاتحاد بالذكر لاصالة الحملية فانها
تغيير شرطية باذعان وقوع الاتصال او الانفصال ما قال بحر العلوم من ان المراد بالاتحاد الامر الجميل المركب من الموضوع والمحمول
والنسبة الملحوظة باللحاظ الاستقلالي فخلاف ما يحكم كلام المص فانه صرح بان الاتحاد مفاد الهيئة التركيبية ولا مرية في ان النسبة الملحوظة
باللحاظ الاستقلالي لا تدخل في الهيئة التركيبية فتأمل قوله التفصيل التام الخ شروع في بيان ان متعلق التصديق
ما هو ثم اعلم ان الاحتمالات التي ذكرها الشارح رح تجري على كل تقدير سواء كان التصديق ادراكا او من الوجه سواء كانت بسيطة
اولا قوله متعلق على صيغة اسم المفعول قوله الا بكسر الهمزة قوله والنسبة بالكسر معطوف على قوله الموضوع قوله كما هو محتمل عبارة
البعض وهو السيد الباقر حيث فسر التصديق باقرار النفس بمعنى القضية وبما ادرك لفظ المحتمل اذ يحتمل ان يكون المراد بمعنى
القضية حقيقتها اي الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما لا النسبة الرابطة وان دخلت في مفهوم القضية لكنها ليست
بداخلة في حقيقتها قال المحقق الطوسي في الاساس جعل اسنادا اولى من قضية حيث انه وجود الى آخرها قال وفرق بين جزء
الشي وجزء مفهومه كما ان البصر جزء لمفهوم العمى دون حقيقته فانه عدم وهو بسيط كذا في حاشية الشارح رح قوله حال كون النسبة
الخ فالنسبة التامة الخبرية خارجة عن المتعلق واعترض عليه بان تعلق التصديق بالموضوع والمحمول اما من حيث الكثرة او من
حيث الوحدة فعلى الاول تعرض كيف يتعلق التصديق مع وحدته بالمتعددين وعلى الثاني يرجع الى المعنى الاجمالي اقول الا ان يقال
ان تعلق التصديق بهما من حيث الوحدة ولا يرجع الى المعنى الاجمالي لان المعنى الاجمالي مفصل عند العقل الى الاجزاء لكنه
وما اختاره السيد الزاهد منفصل الى الامرين لخروج النسبة الرابطة عنه فتأمل قوله مختار بعض الاذكياء اي السيد الزاهد في
حاشيته على الرسالة القطبية قوله بعد ان ملاحظ الخ اي لا من حيث كونها رابطة غير مستقلة قوله مما لم يعلم قائله نعم
نفي العلم بقائل هذا المذهب ولا يلزم منه ان لا يكون هذا الاحتمال مذهبا لاحد كما فهم العماد اللكنوي رح فافهم قوله كما في الحد
والمحدود في العبارة مسامحة فان الاجمال في المحدود لا في الحد فالاولى ان يقول كما في الحد والمحدود ثم اعلم اذ الاتفاق الاجمال

في الحدود وبحقيقة الاشياء المتعددة من حيث الفطرة وصيرورتها حقيقة واحدة يعرض لها وجود واحد فتلك الاشياء اجزاء حقيقية
لتلك الحقيقة وثانيا ان الاجزاء الحقيقية للشي هي الداخلة في سنخ ذاته واما الاجزاء التحليلية فاجزاء مسامحة فان المتقوم بها الشي في الخارج
فهي اجزاء خارجية وان المتقوم بها الشي في الذهن فهي اجزاء ذهنية ومنها ما لازم على تقدير حصول الاشياء بانفسها لانحفاظ الذات في
نحوي الوجود الذهني والخارجي ولو قيل بحصول الاشياء بالاشباح فالاجزاء الحقيقية هي الاجزاء الخارجية واما الاجزاء المثالية
فهي اجزاء للشي المباين هذا خلاصة ما افاده جهبذ المحققين رح وما قيل من ان الاجزاء العقلية يقابلها الاجزاء الحقيقية وهي التي يتقوم
بها الشي في الوجود الخارجي فلا تنفع اليه وثالثا ان الاجزاء العقلية لاتحادها وجودا يصح الحمل بينها وبين الكل والاجزاء الخارجية
على عكس ذلك وتفصيل شان الاجمال والاجزاء في حاشيتنا على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية قوله فيكون الخ فرع
على كون الاجمال في متعلق التصديق كما في الحدود قوله من الاجزاء العقلية فيكون بين الموضوع والمحمول والنسبة اتحاد وجودا و
يصح الحمل بينها على ما هو شان الاجزاء العقلية قوله في هذا المقام اي في متعلق التصديق قوله من المقولات المتباينة فان زيدا
في زيد قايم مثلا جوهر والقيام من مقولة الوضع والنسبة من مقولة الاضافة وما قيل من ان المحمول في نحو قايم من مقولة الاضافة والنسبة
من مقولة الوضع فغير سديد قوله من المستحيلات لكون الوجود مصدرا لوحدة ولتعدده تابع لوحدة المضاف اليه ولتعدده فكيف
يتحد مع تعدد المضاف اليه قوله ويقتضي الخ لوجود مناط الحمل وهو اتحاد الطرفين وجودا قوله ولا يخفى انه منتف اذ لا يقال الوضع
نسبة او بالعكس قوله والثاني الخ هذا هو اجمال بعد التفصيل قوله والثالث الخ هذا هو اجمال قبل التفصيل قوله المنحلة كانحلال
النواة الى الاغصان والاوراق قوله منحلا الخ خبر بعد خبر ليكون قوله من حيث هي كذلك اي رابطة قوله فانحصرت الاحتمالات
اي الاحتمالات التي ذكرها الشارح رح في متعلق التصديق الى سبعة وليس غرض الشارح رح حصر احتمالات متعلق التصديق في سبعة
حتى يرد ما اورده العماد اللبكني رح من ان هذا الحصر غير صحيح لوجود الاحتمالات الاخر ايضا في متعلق التصديق كالموضوع فقط والمحمول
فقط او مجموع الموضوع والنسبة او مجموع المحمول والنسبة ثم اعلم ان جد جدي كمال الملة والدين قدس سرهم اختار ان متعلق التصديق
هو المحكي عنه لانه المقصود بالذات والحكاية انما هي وسيلة له واعترض عليه بحر العلوم رح بان التصديق قد يتعلق بالكواذب وليس لها المحكي
عنه لا في الذهن ولا في الخارج فكيف تعلق التصديق بالمحكي عنه ويمكن ان نقول ان الكواذب منها ما هو مدرك الكذب بحيث لا يجامع
الجزم بحسب الحكم بالتصديق بها ومنها ما ليس كذلك فلو ان ليس المحكي عنه في الخارج لكنه في الذهن بحسب الظن فيتعلق التصديق
به فتدبر قوله والوجدان الخ شرع الشارح رح بعد الفراغ عن بيان احتمالات متعلق التصديق في بيان صحتها وفسادها قوله
يحكم الخ فبيان حكم الوجدان اذا كان متعلق التصديق امرا خارجا من مدلول زيد قايم واجنبيا محضا لا علاقة ولا ربط له به مسلم لكن
الاحتمالات الاربعة الاخيرة ليست كذلك فكيف تندفع واما لو كان امرا خارجا له ربط وعلاقة به فحكم الوجدان ممنوع اذ ان يكون امرا خارجا له
علاقة وربط به فتدبر قوله ومدلوله بالجر معطوف على معنى قوله ما حققته منصوب على انه مفعول قوله اي منشأ انحلالي من المعاني
قوله فانا لا نفهم الخ متعلق بقوله خارجان قوله يبقى الاحتمالات الثلثة الاول وهي تفسير مفهوم القضية والموضوع والمحمول
من كون النسبة رابطة والنسبة الرابطة من حيث هي رابطة وما ذهب عليك ان العبارة ... في منظور فيه فان الموضوع
والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما ايضا امر خارج عن مفهوم قضية زيد قايم اذ لا نفهم منها الا الموضوع والمحمول والنسبة الرابطة فتأمل
قوله كما هو المفهوم من عبارة المص حيث قال انها من المعاني الحرفية الخ قوله وهي الخ حاصله ان السيد الزاهد رح ادعى الفرق
في كون متعلق التصديق مستقلا وقد بينه عليه بان متعلق التصديق محكوم عليه بكونه مستقلا والمحكوم عليه لا بد ان يكون مستقلا
فيجب ان التصديق مستقل بالذات وليس امرا غير مستقل ضرورة انه ليس كادراك المرآة عند ادراك المرئي فلو كان
متعلق التصديق معنى حرفيا غير مستقل غير مقصود بالذات يكون التصديق ايضا مقصودا بالعرض اذ لا يعقل كون

الا ان يقال قصد ابالذات والذى مقصود ابالعرض وهو خلاف الضرورة الا ان يقال ان مقدمتى القياس مقصودتان بالعرض فان المقصود بالذات هى النتيجة مع انه يتعلق بها التصديق الا ان نقول ان مقدمتى القياس فى القياس مقصودتان بالعرض وذلك لان ههنا نسبتان تكونان مقصودتين بالذات فمن يرد على السيد الزاهد بان اطراف الشرطية عنده قضايا تامة على النسبة الرابطة وقت الحكم تكون غير مستقلة فيتعلق التصديق فى الشرطية على قياس ما قال فى الحملية هو المقدم والتالى حال وجود الرابطة بينهما من الاتصال او الانفصال فيكون متعلق التصديق امرا غير مستقل وههنا هو القرار اعلى ما هو المفار والمعروف فيما يتعلق لا بان يكون مستقلا فى الحملية او الشرطية فحكم يمكن ان يقال بان المركب من المستقل وغير المستقل انما يكون غير مستقل اذا كان الغير المستقل مفتقرا الى ما هو خارج عن المركب والنسبة ليست كذلك فالقضية لا تكون غير مستقلة فتدبر **قوله** فيندفع الاحتمال الثالث وهو النسبة الرابطة من حيث هى رابطة لعدم استقلالها **قوله** والاحتمال الاول هو نفس مفهوم القضية **قوله** لان الخ دليل لاندفاع الاحتمال الاول **قوله** معنى حرفى فلا يتعلق به التصديق ورفيه ما اورده استاذ الاستاذ نور السمرقند بها بقوله ان تسليم ان المولف من المستقل وغيره غير مستقل لا نم مطلقا نعم اذا كان المركب مفتقرا الى ما هو خارج عن اجزائه فيلزم عدم استقلاله بالامرية ما ما احتياجه نظرا الى اجزائه بان يكون بعضها محتاجا الى البعض فلا يكون مقتضيا لعدم استقلاله وعدم استقلال الجزء وانما يستلزم عدم استقلال الكل لو كان ذلك الجزء يحتاج فى تحققه الى امر خارج عن الكل وههنا الطرفان والهلاك فى مفهوم القضية انتهى **قوله** وبخص الحق فى الاحتمال الثانى وهو الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما وفيما قدمر فتذكره **قوله** لكن ينبغى الخ الغرض منه ابطال الاحتمال الثانى **قوله** ان يستفسر اى التعيين متعلق التصديق **قوله** فاما عبارة الخ التفصيل ان التصديق عند الامام مركب من التصورات لكن المنقول من الامام فى شان الحكم مضطرب فتارة يقول انه فعل وتارة يقول انه تصور فلو كان الحكم فعلا فالتصديق مركب من التصورات الثلث والحكم وان كان الحكم تصورا فالتصديق مركب من التصورات الاربعة تصور الموضوع وتصور المحمول وتصور النسبة والتصور الذى هو الحكم فالترديد فى قول الشارح رح عن التصورات الثلثة او الاربعة بالنظر الى هذا الاحتمال ويؤيده قوله كما هو المنسوب الى الامام فما قال بعض التحارير الترديد بالنظر الى تثليث اجزاء القضية وتربيعها فالاول مختار القدماء والثانى مزعوم المتاخرين انتهى مخالف لسياق كلام الشارح رح فتدبر ومما يجب ان يعلم ان التصديق عند الامام مركب من اجزاء اربعة لا من اجزاء ثلثة فما قيل من ان الامام قائل بكونه مجموع تصور المحكوم عليه وبه والحكم غير سديد فتدبر واما عند الحكماء فالتصديق بسيط وعبارة عن الحكم فان قلت ان الحكم يعبر بالايقاع والانتزاع والاسناد والايجاب والسلب والاثبات والنفى وغيرها وهذه افعال فكيف يكون التصديق حال كونه علما عبارة عن الحكم قلت ان هذه تعبيرات ليس للنفس هناك تاثير وفعل بل تحصيل فيها ازعان وهو ادراك ان النسبة واقعة او ليست بواقعة صرح به فى شرح المطالع **قوله** على الاول اى على مذهب الامام **قوله** وعلى الثانى اى على مذهب الحكماء **قوله** كذلك اى رابطة **قوله** ولا الخ الغرض منه اصلاح ان تعلق التصديق الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما **قوله** التصديق لقصور ان المتعلق ح لا يكون الا الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما **قوله** النسبة الرابطة اى المذعنة اذ الطرفين حال تصور النسبة الغير المذعنة ليس بتصديق **قوله** وان لم يكن اى هذا القول مذهبا لا صفهانى الهروى وان قال يكون متعلق التصديق هو الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما لكن التصديق عنده كيفية اذعانية الا ولكنه ليس عبارة عن التصور فتدبر **قوله** فالنزاع الخ الذى الا بعن الاصلاح ثم اعلم اولا ان النزاع اللفظى عبارة عن موضوع البحث مختلفا كما ستعرفه فى بداية الوجود ومستقيمة فمن قال البداهة اراد به الوجود المصدرى ومن قال بالكسب

اراد به الوجه فتحقق بالمرجح فيه وثانيا ان النزاع الواقع في متعلق التصديق ليس نزاعا لفظيا فان متعلق التصديق على تقدير
كون التصديق عبارة عن العلم بالمنسوبية واحد وان تنازعوا في تعيين مصداقه فتحقق وحدة موضوع البحث فلا يصير نزاعا
لفظيا فما قال الشارح رح ليس النزاع النزاع اللفظي فان النزاع اللفظي ما اصطلح بعضهم بمعنى والآخر كذلك فههنا وقع الاختلاف
بحسب تعيين التصديق فتدبر قوله اجزاء القضية اي الموضوع والمحمول والنسبة قوله انما اي التصديق قوله بطلان الخ بفتح الباء اراد به
البناء قوله حمل الخ اي على متعلق التصديق قوله بعد المنفصل اي المصدق بفتح الدال قوله وكون الخ دفع لما يتوهم من ان كون
النسبة التامة متعلقة التصديق بناء على ما مر من كون متعلق التصديق امرا مستقلا قوله بهذا التعلق اي يعني انه مصدق قوله اخبارا
جميع اجزاء القضية وهذا معنى والتزم جميع الزائد وكوشه والله اعلم بما ذا اراد الشارح رح من الحكم بما وصل اليه فكري اشياء منها ان القضية
لا تعقل وجوده بدون التعلق ضرورة فلو كان متعلقة القضية الاجمالية كما هو رأي المصنف لزم وجود التصديق بدون متعلقه لزوال الاجمال
عند التفصيل مع ان التصديق باقيا فان قلت ان القضية المجملة تزول عند التفصيل عن المدركة وتبقى في الخزانة قلت ان خزانة
المعقولات عندهم هي العقل الفعال وهو بري عن الاجمال والتفصيل فانهما لا يتحققان الا بالتعاقب والا لزم اجتماع المتنافيين فالتعاقب
من ملزومات المادة والعقل الفعال بري منها كذا افيد من تحرير بعض المحققين رح ومنها ان الضرورة شاهدة بان مناط التصديق
على الربط والاطراف كانها قرطية له فيكون الربط متعلق التصديق ومنها ان متعلق التصديق يجوز ان يكون المحمول حال كونه مرتبطا
بالموضوع الا ترى انه لا يحصل عند تصديقنا القضية زيد قائم الا الاذعان بالقيام زيد فتبين انه لا يتعلق التصديق بالتركيب الا كما
اعني قيام زيد بالانضمام اليه النسبة ضرورة قوله يصلح محلها الخ تفصيلا ان النسبة بما هي نسبة من مفاد الهيئة التركيبية والاتحاد فلا يتوقف
الا ان الشارح رح استثناها الا ان المصنف لا يرضى بتعلق التصديق بنفس النسبة فمراد الشارح رح ان هذه العبارة مع ملاحظة العبارة السابقة
لا يمكن حملها على نفس النسبة وارادة الاجمال منه قرينة اذ ينساق اليه الذهن منه ويمكن ان يراد بنفس مفهوم القضية المركب من
قبيل اطلاق الجزء على الكل او الموضوع والمحمول المتلبسين بالنسبة الرابطة من قبيل اطلاق المتلبس بالفتح على المتلبس بالكسر لكن حمل العبارة
على هذين المحملين الاخيرين بعيد كما لا يخفى قوله سوى النسبة الرابطة الخ وسوى النسبة ملحوظة بالاستقلال لا بار قول المصنف والنسبة انما
تدخل في متعلق الحكم بالتبعية الخ فان النسبة الملحوظة بالاستقلال لا يدخل فيها النسبة الغير المستقلة فتدبر قوله من الحاشية المنقولة
اي من المصنف حيث قال اختلف في ان متعلق الحكم اي الايقاع اما الوقوع الذي هو جزء القضية او القضية نفسها والمشهور هو الاول والـ
التحقيق هو الثاني وهو مختار مير باقر الداماد والفاضل المحمد والجونفوري فتأمل حتى يصير ذوقيا لك فتأمل فانه دقيق فذهبت ثم اعلم
ان متعلق الاذعان عند السيد الباقر الامر المجمل صرح به المحمد والجونفوري في الفرائد والمصنف قال يكون متعلق الاذعان عندهما
نفس القضية فلا بد من ان يراد بنفس القضية القضية المجملة لا القضية من حيث الكثرة ولعل الامر بتكرار التامل لذلك فتدبر
قوله ان حمل اي كلام المصنف في المتن قوله في بعض المواضع اي في الافق المبين قوله شرعة الصناعة في المنتخب شرعة بالكسر
راه ونيز طريقه اندر راه ظاهر مستقيم قوله بالخلط متعلق بالرابطة والخلط في الايجاب وسلب الخلط في السلب قوله حتى يرجع الخ
عليه لفظ البعض قوله اي الاجمال الذي الخ تفسير للاحتمال الاول في معنى الاجمال قوله لا يليق الخ للزوم المحذورات المذكورة
قوله فالاقرب اي الى الذهن وهذا التفريع على بطلان الاحتمال الاول قال بحر العلوم رح لا نزاع في كون متعلق الاذعان
الامر المجمل عند المعتقد وليس في اذهاننا الا امر مجمل مع ان الوجدان شاهد بانه بعد ما تم البرهان حصول النتيجة مفصلة يصدق
بها من دون توقف على الملاحظة الاجمالية فضلا من حصول الصورة الاجمالية انتهى ملخصا وفيه انه يمكن ان يقال ان ذلك
المجمل حاصل في الذهن في ضمن ذلك المفصل اعني العلم الاجمالي لعله يكفي فتدبر قوله بالمعنيين الاخيرين فالاجمال بالمعنى الثاني
يتعلق به الاذعان التفصيلي وبالمعنى الثالث يتعلق به الاذعان الاجمالي قال ثم القضية الخ اعلم ان القضية قول يحتمل

له مير زاهد قدس سره ١٢

له مولانا عبد الحليم ١٢

الصدق والكذب بعد ما يتعلق بها التصديق او الشك او غيرهما فتقييد القضية بالتعلق بها التصديق والاذعان ليس الا كلمة
وتلخيصه ان اجزاءها ثلاثة عند القدماء الى ثلاثة الموضوع والمحمول والنسبة الرابطة الايجابية او السلبية كما هو الظاهر من عنوان القضية
كانت وذهب المتأخرون الى تربيع اجزائها ثلاثة منها مع النسبة التقييدية فالشك عندهم متعلق بها والاذعان يتعلق بالنسبة الخبرية
فاجتماعهما عندهم في زمان واحد ممتنع وقال السيد الهروي في حاشيته على شرح التهذيب الجلالي ان قول المتأخرين اقرب منه الى المعقول
والبرهان ولهذا اختاره مذهب القدماء فقال ثم القضية تتم بامور ثلثة الطرفان والنسبة الاخبارية ... من الواقع
او عدمه والنسبة يعلم بذكرها الطرفين لظهورهما فيه قوله يشير الخ نقض عليك اولا ان بل على قسمين بسيط ومركب الاول
ما يطلب به التصديق بوجود الشيء في نفسه او عدمه في نفسه كقولنا هل زيد موجود او ليس بموجود والثاني ما يطلب به التصديق بثبوت شيء آخر لشيء او
سلبه عنه كقولنا هل الفلك متحرك او ليس بمتحرك وثانيا ان القضايا الواقعة في جواب الهل البسيطة تسمى هليات بسيطة والواقعة في
جواب الهل المركبة تسمى هليات مركبة فالهلية البسيطة المحمول الوجود او العدم والهلية المركبة المحمول غيرهما وثالثا ان وجه الاشارة اطلاق
القضية وعدم التقييد بالقيد قوله سواسية على وزن ثمانية جمع سواء على غير القياس قوله في مرتبة الحكاية متعلق بقوله سواسية
قوله يتساوى في الهليات البسيطة والمركبة قوله ليست مشتملة الخ توضيحه ان القضية سواء كانت هلية بسيطة او مركبة فهي
بحسب الحكاية نسبة ايجابية او سلب النسبة الايجابية وهذا السلب لكونه غير مستقل نسبة سلبية كما يشهد به الوجدان واما بحسب المحكي
عنه فيفيها وجود الشيء في نفسه او سلب الشيء في نفسه وهو في الهلية البسيطة او وجود الشيء لغيره او سلب الشيء عن غيره وهذا في الهلية
المركبة كذا صرح السيد الهروي في حاشيته على شرح التهذيب الجلالي قوله والتفصيل الخ هذا كله ماخوذ من الافق المبين وحواشي
السيد الهروي على الجلالية التهذيبية والرسالة القطبية وشرح المواقف قوله وجود الشيء الخ معطوف على قوله الوجود والرابط
قوله بالاشتراك الصناعي اي الصناعة العلم والمراد بالميزان وانما قيد الاشتراك به اذ ليس في اللغة والمراد بالاشتراك الاشتراك
اللفظي صرح به في الافق المبين وهو تعدد المعاني للفظ واحد بوضع متعدد قوله او الحقيقة والمجاز لغة او اصطلاحا فالاول حقيقة
والثاني مجاز قوله الحكاية اي من المحكي عنه قوله ما هو امر اعتباري الخ اي لا على سبيل التعيين فاي اعتبار من هذين الاعتبارين
فرض يقال له الوجود الرابطي بالمعنى الثاني كذا قال الشهاب البكنوي وما قيل من ان المراد من احد الاعتبارين الثاني دون
الاول فانه مستقل بعينه اما اولا فبان ارادة المعين من الاعتبارين تخالف سياق كلام الشارح واما ثانيا فبان القول بكون الاول
مستقلا يخالف ما قال الشارح فيما سياتي من ان الشق الاول اعتبار غير مستقل فتدبر قوله الذي هو الخ اشارة الى ان المراد
بالشيء هو العرض فانه لا وجود له الا بكونه نعتا للشيء وقائما به قوله وليس له اي لكل امر اعتباري نحو امثال المربع والمعنى وقد وقع في
الافق المبين وليس معناه الا الخ وما قيل من ان الشارح ذكر احد الاعتبارين بقوله وليس ما له الا الخ وترك ذكر الاعتبار الآخر لظهوره
غير سديد فتدبر قوله الا تحقق الشيء في نفسه الخ اعلم اولا ان الوجود والتحقق والثبوت والحصول الفاظ مترادفة والمراد بالشيء
العرض فان اللام للعهد ومعناه وجود العرض في نفسه وههنا امر مبهم لا يعلم ان وجود العرض في نفسه يكون على نحو وجود الجوهر في نفسه
او بنحو آخر فدفع الشارح هذا الابهام بقوله ولكن على ان يكون في محل فالغرض ان وجود العرض في نفسه يكون على هذه الجهة لا بان يكون
لذاته كما في تحقق الحقيقة القائمة بنفسها اذ وجود العرض في نفسه بعينه وجوده في موضوعه كذا في الافق المبين ملخصا كلام الشارح
ههنا وجود العرض في الواقع في محل وثانيا ان وجود العرض في الواقع في محل ليس معناه امر اعتباري وجود العرض كما فهم الشارح
مع ان فيه الاثنين بما سيأتي من ان الشق الاول اعتبار غير مستقل فان هذا الشق ليس بعين الاعتبار فنفي العبارة مسامحة والمراد ههنا
من وجود العرض في الواقع في محل كون وجود العرض في الواقع في محل فاستقامت العبارة فتشكر قوله او وجود هذه الحقائق
الخ المراد بهذه الحقائق الاعراض ثم اعلم اولا انه معطوف على قوله تحقق الشيء في نفسه اعلى قوله وجود الشيء الذي هو من الحقائق

هذا حقيقة كما فهم بعض الطلبة وثانيا ان هذا الشق عبارة عن نفس وجود العرض صرح به الشارح فيما سيأتي حيث قال وعلى
الشق الثاني وجود مستقل الخ فالصحيح حمل هذا الشق انه اعتباري هو وجود العرض كما حمله الشارح عليه اللهم الا ان يقال ان
الاطلاق الاعتبار على هذا الشق مجاز كاطلاق اللازم على الملزوم فان الاعتبار الغير المستقل لازم له وثالثا ان الكلمة الماخوذ في
هذا الشق يكون بجزو في التفتيش والتقييد عن الضرورة ورابعا ان قوله بالغير متعلق بالارتباط وخامسا ان قوله للغير معناه
اي الغير واللام بلام الاختصاص بيانه الى ان وجود العرض مخصوص بالمحل بحيث اذا انعدم المحل انعدم وجود العرض فتدبر قوله
وهذا المعنى اي المعنى الثاني للوجود الرابطي قوله للوجود المستقل اي وجود العرض في نفسه قوله وعلى الشق الثاني الخ
معطوف على قوله على الشق الاول وخلاصة الفرق بين الشقين ان الشق الاول عبارة عن محض الاعتبار اللاحق لوجود العرض
وهو كون وجود العرض في المحل والشق الثاني عبارة عن وجود العرض الذي هو معروض للاعتبار الغير المستقل فافهم قوله كسائر النسب
التي بين الامور والنسب كانقسام المقولة والاضافات كالابوة والبنوة مفهوم [illegible] في وجودهما اعتبار غير مستقل هو الاضافة الى المحال باعتبار وجودها
في نفس الامر كالشق الثاني وكذا مستقل لانه بحسب صحيفة موجوه اعتبار غير مستقل الغير فتدبر قوله الرابطي الخ اي المعنى الثاني للوجود الرابطي ثم
اعلم اولا ان الغرض من هذا القول بيان فرق آخر سوى ما قد سبق بين معنى المعنى الثاني فكونه نعتا لتعلق موضوعه باعتبار
الشق الاول وكونه نعتا لموضوعه باعتبار الشق الثاني كذا قال بعض الافاضل وثانيا ان الحقيقة الناعتية لعدم استقلالها
تحتاج الى موضوع موجود ها ايضا يكون محتاجا اليه فلهذا الوجود نحوان فربما يلاحظ الخ قوله وقيت اي مجازا بان يحمل هذا النحو
على متعلق موضوعه وهو العرض قوله ويعبر عنه اي عن نعتية متعلق موضوعه وارجاع ضمير عنه الى المعنى كما وقع عن بعض العلماء
ونبه من جهة خطاء فتدبر قوله وربما يلاحظ اي هذا المعنى قوله وموضوعه اي موضوع هذا المعنى وهو الحقيقة الناعتية قوله
منه اي عن نعتية موضوعه قوله بالعروض والحلول قوله وعارض له وحال فيه قوله وقس عليه العدم الخ اعلم ان
العدم الرابطي وعدم شيء عن شيء يقال بالاشتراك اللفظي او الاصطلاحي او الحقيقة والمجاز على معنيين الاول النسبة الناعتة الغير المستقلة
الحاكية للسلبية والثاني ما هو احد اعتباري عدم الشيء الذي هو من الحقائق الناعتية في نفسه ليس ما له الا سلب الشيء في نفسه
ولكن على ان يكون من محل اي يكون سلب الشيء عن محل او سلب هذه الحقائق ملاحظا معتبرا بالارتباط به من الغير وهذا المعنى الثاني
على الشق الاول اعتبار غير مستقل لحق السلب المستقل وعلى الشق الثاني سلب مستقل لحقه من جهة خصوصية المادة اعتبار غير مستقل
وايضا قد يوصف بهذا المعنى الثاني الموضوع فيقال البياض مسلوب عن الجسم ويعبر عنه بعدم العروض وقد يوصف به متعلق الموضوع
فيقال الجسم مسلوب عنه البياض فيعبر عنه بعدم الاتصاف كذا قال الفاضل البهاري قوله ولما كان الوجود الخ اعلم اولا
ان الوجود يطلق على معنيين الاول المعنى المصدري الانتزاعي ويعبر عنه بالفارسية ببودن والثاني ما به الموجودية وهو مبدأ الآثار
ويقال له الوجود الحقيقي واختلفوا في تعيين مصداقه فذهب السيد الهروي الى انه هو الواجب جل مجده وذهب الشيخ ابو الحسن الاشعري
بانه نفس الماهية وقيل بانه صفة انضمامية للشيء الموجود والتفصيل في حاشيتنا على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية
وثانيا ان الفرق في الهليات البسيطة من الوجود والمعنى الاول دون الثاني ويشير اليه قول الشيخ سوى العرض الذي هو الوجود
لكن المراد بالوجود في هذا القول هو الاول عند الكل ولهذا صرف الشارح عنان البيان الى معنى الوجود في الهلية البسيطة فقال
فان الخ وثالثا ان العدم ايضا عبارة عن نفس انتفاء الشيء لا ما به الانتفاء فزيد معدوم معناه انتفاء زيد في نفسه فلا يقتضي
موجب حكاية [illegible] بحسب الحكاية عنه فتدبر قوله وجود الاعراض الخ اعلم اولا ان اللام في قوله لمحالها يجيء في اذ هو صلة
تاليع والمقصود ان وجود الاعراض في انفسها هو وجودها لمحالها فان العرض الشخصي اذا انعدم من محل يمتنع ان ينعدم [illegible]
ثم يجد في محل آخر بخلاف وجود الجوهر في مكان فانه اذا انعدم عن مكان يوجد في مكان آخر لا ينعدم رأسا وبهذا ظهر

بجواز الحركة في الجواهر دون الاعراض وثانيا ان الاعراض في كونها موجودة تحتاج الى قيام الوجود بها فليس الاعراض مثلا وجود ولكنه
ما كان من الحقائق الناعتية فوجوده في نفسه هو وجوده في موضوعه والوجود مستغن عن الوجود في موجوديته فليس للوجود وجود فافهم
اه قال الشارح رح في الحاشية ان كان المراد بوجودها المحمول ما هو المآل على الشق الثاني فلا غائلة في حملها على وجود الاعراض
في انفسها وان كان المراد ما هو المآل على الشق الاول فمبني على المسامحة وجعل اللازم عين الملزوم فتدبر فانه من الغوامض انتهى قوله
فيها المآل على الشق الثاني وهو وجود مستقل لحقه بحسب خصوصية موضوعه اعتبار غير مستقل بانه للغير قوله فيها فلا غائلة الخ فان
وجود الاعراض في انفسها هو وجود مستقل لحقه بحسب خصوصية موضوعه اعتبار غير مستقل بانه للغير اي للمحل وهذا على النسخ
الصحيحة ولم يوجد فيها فلا غائلة كما فهم بعض العلماء وقرر الحاصل بانه لا فائدة في الحمل على وجود الاعراض في انفسها لصيرورته
حملا اوليا كما لا يخفى انتهى قوله فيها المآل على الشق الاول هو اعتبار غير مستقل لحق للوجود المستقل قوله فيها مبني على
المسامحة فان وجود الاعراض في انفسها ليس اعتبار غير مستقل لحق للوجود المستقل قوله فيها وجعل اللازم الخ فان الاعتبار
الغير المستقل لازم لوجودها في انفسها فتدبر قوله وصرح في كلام الشيخ اي في التعليقات قوله فالمحكي عنه الخ نشر على ترتيب
اللف فقوله فالمحكي عنه الخ تفريع على قوله الوجود بعبارة الخ وقوله والمحكي عنه للهليات المركبة الخ تفريع على قوله ووجود
الاعراض الخ كذا قال الفاضل البهاري رح وتوضيح الفرق بين الهليات البسيطة كزيد موجود وزيد معدوم والهليات المركبة
كزيد قائم وزيد ليس قائم في درجة المحكي عنه ان المتحقق في درجة المحكي عنه في الهليات البسيطة امران الموضوع كزيد ومبدء
المحمول كالوجود والعدم وليس ههنا امر ثالث وهو الوجود الرابطي اعني وجود الوجود في زيد اذ ليس للوجود وجود كما تقرر
سابقا فالمحكي عنه لها هو وجود الموضوع في نفسه او عدمه في نفسه والمتحقق في درجة المحكي عنه في الهليات المركبة ثلث امور الموضوع
كزيد ومبدء المحمول كالقيام والوجود الرابطي او العدم الرابطي كوجود القيام في زيد او عدم القيام عن زيد وجعل المحكي عنه في الهليات
المركبة نفس الوجود الرابطي كما وقع من الشارح رح مسامحة والمراد ان الوجود الرابطي يتحقق في المحكي عنه للهليات المركبة ثم لقد
علمك انه يرد ههنا امور منها ان الوجود لكونه عرضا قائم بالموضوع ففيه وبين موضوعه ارتباط وهو قيامه بالموضوع فكيف
ينعدم بانه لا ارتباط في المحكي عنه للهليات البسيطة والجواب ان لكل عرض ربطا بالموضوع واحتياجا اليه مع عزل النظر عن الوجود
والاستناد وفيها الا ترى ان للماهيات الممكنة ربطا بالجاعل واحتياجا اليه على تقدير القول بالجعل البسيط مع قطع النظر عن الوجود فالوجود في المحكي عنه
للهليات البسيطة مرتبط بالموضوع بنفسه مع قطع النظر عن الوجود الرابطي وليس كذلك حال الهليات المركبة ومنها بعين ما عرفنا منها ما اورده بحر العلوم رح بانهم ان ارادوا ان
الوجود الرابطي موجود في المركبة في درجة المحكي عنه فظاهر انه من الانتزاعيات التي لا وجود لها في الاعيان وان ارادوا ان
المحكي عنه للمركبة صالح لانتزاع الوجود الرابطي دون البسيطة فمسلم ان البسيطة لا تشتمل عليه لكن المركبات التي مبادي محمولاتها انتزاعية
كذلك وان ارادوا نفس الوجود الرابطي الواقعي فنقول انه كما ان المركبة صالحة كذلك البسيطة وكما ان وجود سائر الانتزاعيات
وجوداتها في انفسها بعينها وجودها لمحالها كذلك وجود الوجود فان الوجود من الكليات المتكررة الانواع وبالجملة الفرق
بين الهليات المركبة والبسيطة وان كان في درجة المحكي عنه عسير انتهى والجواب باختيار نفس الوجود الرابطي الواقعي ومنع ان
البسيطة صالحة اذ لا يوجد ثبوت شيء لشيء في نفس الامر في البسيطة فانه فرع وجود الموضوع فهذا يصح في غير الوجود
من الصفات الانتزاعية وغيرها الا في نفس الوجود فتدبر قوله وجود المحمول اي مبدء المحمول قوله في الغير اي الموضوع
فقد ظهر الفرق الخ تفريع على التفريع السابق قوله بينهما اي بين الهليات البسيطة والهليات المركبة قوله احديهما
الهلية مركبة قوله بالمعنى الثاني اي ما هو مقابل النسبة المالكية قوله دون الاخرى اي الهلية البسيطة قوله وعليها الخ اي
الفرق بين الهليات البسيطة والمركبة في درجة المحكي عنه اراد التسمية بالبساطة والتركيب فان البسيطة اقل اجزاء من

المركبة في مرتبة الحكاية عنه ثم اعلم ان تقديم الظرف للحصر اي ليس مدار التسمية بالبساطة والتركيب امرا آخر سواه كما توهم ان
المركبة باعتبار الحكاية تشتمل على النسبتين والبسيطة على واحدة فتدبر **قوله** ولما كان الخ اعلم ان غرض الشارح رح اثبات
الفرق باعتبار المحكي عنه وعدمه بحسب الحكاية بين الهليات البسيطة والمركبة ولما فرغ عن الاول شرع في الثاني **قوله**
المحمول سواء كان المحمول وجودا او عدما او غيرهما **قوله** بالاتحاد متعلق بالارتباط **قوله** المعبر صفة للاتحاد **قوله** او بدونها
اي بدون النسبة بين بين **قوله** بتثليثها اي بتثليث اجزاء القضية **قوله** وبعد حصول هذا الارتباط الخ لا يذهب عليك انهم
اتفقوا على ان النسبة التامة الخبرية جزء اخير للقضية والقضية بعد حصولها لا تتوقف على ربط آخر وهذا قال المحققون ان في
القضية ربطا آخر في الموضوع فقط او في المحمول فقط قبل حصول النسبة التامة الخبرية فما قال الشارح من ان انعقاد القضية
لا تتوقف على ربط آخر بين الموضوع والمحمول بعد حصول النسبة التامة الخبرية لا ينفع لمرومهم لاتفاقهم على هذا فالنافع لمرامهم
ان يقال ولا يتوقف انعقاد القضية على ربط آخر سوى النسبة التامة الخبرية فتدبر **قوله** اي قضية كانت اي سواء كانت
انه بسيطة او مركبة والاولى ان يقول اية قضية بالتانيث ولعله اولها بالقول **قوله** ولا حكم اي الوجدان السليم **قوله**
بان الخ متعلق بالفرق **قوله** في الاولى اي الهليات البسيطة **قوله** ليسا اي الطرفان **قوله** الا ربطا اي سوى النسبة التامة
الاخبارية الحاكية **قوله** وفي الثانية اي الهليات المركبة **قوله** احدهما اي احد الطرفين وهو المحمول **قوله** الا اي الا ربطا سوى
النسبة التامة الحاكية **قوله** كيف الخ اي كيف يفرق بين الهليات البسيطة والهليات المركبة في مرتبة الحكاية وعند
الحكاية الخ **قوله** لانه منسبك الخ اعلم اولا ان الضمير في احدهما راجع الى الطرفين والمراد باحدهما المحمول وقوله المتضمن بالجر
صفة لقوله احدهما وقوله بالآخر متعلق بالاتحاد والمراد به الموضوع وثانيا ان حاصله انه ليس في الهليات المركبة كقولك
الجسم ابيض انه ينسبك الخ اولا الى الجسم بان يقال الجسم يوجد على صفة البياض او الى الابيض اي البياض بان يقال
الجسم وجد له البياض ثم يحكم باتحاد المحمول المتضمن لنسبة الوجود بالموضوع وما قيل في تمثيل نسبة الوجود الى البياض ثم نسبته
المرجع الى الجسم حتى قوله نحو الجسم يوجد على صفة البياض فغير سديد **قوله** ولانه يلاحظ الخ الفرق بين هذا الاحتمال والاحتمال
الاول ان هناك تركيبا قبل الاجمال وههنا اجمالا قبل التركيب فتدبر **قوله** احد طرفي الخ وهو المحمول **قوله** بمعنى الابيض
الخ يعني قولنا الجسم ابيض الجسم وجد له البياض **قوله** الى هذا الطرف اي المحمول **قوله** فقد ظهر الخ جزاء لقوله ولما كان الرجوع
الخ **قوله** لا الى اشتمال الخ لما قدمنا من توقف انعقاد كل قضية سواء كان محمولها وجودا او عدما او غيرهما على النسبة الرابطة
الاخبارية **قوله** احدهما اي الهليات المركبة **قوله** دون الاخرى اي الهليات البسيطة **قوله** ويستدل الخ المستدل
هو الصدر الشيرازي في حواشيه على شرح التجريد حيث قال مثلا يقال بالفارسية في الهلية البسيطة زيد هست زيد نيست وفي المركبة
زيد نويسنده هست زيد نويسنده نيست فلم يعتبر في الهلية البسيطة سوى الطرفين امر آخر انتهى ملخصا ورده المحقق الدواني
ان الثابت من هذه اللغة انما هو عدم ذكر الرابطة ولا يلزم منه الاستغناء عن الرابطة معنى كما لا يخفى وقال السيد الزاهد
في حاشيته على الرسالة القطبية ان اهل الفارس لا يتلفظون بالرابطة اما للاحتراز عن التكرار اللفظي او لاشتمال قولهم هست
على الرابطة فتدبر **قوله** ولا الى الخ معطوف على قوله لا الى اشتمال الخ **قوله** احدهما على الهليات البسيطة **قوله** وهو
الرابطة **قوله** دون الاخرى اي الهليات المركبة **قوله** كما يقوله الفاضل المعاصر اي صدر الدين الشيرازي حيث
[illegible] ان محمولات الهليات البسيطة متضمنة للرابطة فان معنى زيد موجود وجود زيد فالوجود بنفسه متضمن للرابطة
[illegible] معناه وجود [illegible] زيد [illegible] بحيث [illegible] ان انه ان [illegible]
[illegible] فلا [illegible] وجود الشيء في نفسه والكلام في الحكاية وان [illegible]

حاصل القضية فيه فان حاصل الهلية البسيطة في مرتبة الحكاية نسبة الوجود الى الموضوع وانكار هذا مكابرة والسائل
ان الرابطة الذي تضمنه المحمول اما ملحوظا استقلالا او غير مستقل على الاول لا يصلح رابطا اذ الرابطة غير مستقلة
يتم القضية من دون نسبة رابطة وان كان غير مستقل فالمحمول اذا غير مستقل فلا يصلح للمحمولية تركيبا فاني تعتبر
الرابطة شيء من البنية لعله يعترف بالشق الاول وتوهم فقد تتم القضية من دون نسبة رابطة تعينه ان النسبة الرابطة
الحاكية هي غير مستقلة موجودة وعليها مدار كل القضية اما تلك الرابطة فتكون في الهليات البسيطة وليس عليها مدار
القضية ولا اشتباه انها مستقلة لانها عبارة عن وجود الشيء في نفسه وهو في ضمن المحمول ولعلك تتفطن من هذا
التفصيل الخالي ما امن به الفاضل السهارنفوري من ان الصدر الشيرازي المعاصر للمحقق الدواني قائل باحتياج
الهليات المركبة الى الرابطة سوى النسبة الحكمية فتدبر **قوله** ولا في ان الخ معطوف على قوله لا في اشتمال الخ **قوله**
للوجود الرابطي والعدم الرابطي سوى النسبة الثابتة الخبرية **قوله** ومفهومها اي مفهوم الهلية المركبة **قوله** انه
يوجد الخ بخلاف الهلية البسيطة فانه ليس معنى زيد موجود زيد يوجد له الوجود **قوله** في الافق المبين قال فيه اما العقد
الهلي المركب كقولنا الفلك متحرك ففيه نسبتان احدهما الوجود او العدم الرابطة اذ ما يرد به الرابطة هناك هو وجود
شيء لشيء او انتفاء شيء عن شيء فيلاحظ للوجود نسبة الى موضوعه ثم للمجموع الى المتعلق موضوع الوجود ونسبة اخرى هي
نسبة حكمية لازمة في جميع العقود فان جعل المحمول موضوع الوجود كان ينسب الى المحمول ثم ينسب المجموع الى الموضوع
بالنسبة الحكمية فيقال ان وجود هذا المحمول له وان جعل موضوعه الموضوع كان ينسب الوجود الى الموضوع ثم يربط المحمول
الى المجموع بالنسبة الحكمية فيقال ان وجود الموضوع على صفة كذا وذلك في الموجبات وفي السوالب يلاحظ نسبة العدم
الى المعتبر موضوعا له ثم ينسب المجموع الى المتعلق بموضوع العدم فان اعتبر المحمول موضوعا له نسب العدم الى المحمول ثم المجموع
الى الموضوع بسلب النسبة الحكمية الايجابية فيقال لا يوجد للموضوع هذا المحمول وان اعتبر الموضوع ذلك نسب العدم الى الموضوع
ثم يسلب بذلك ربط المحمول بسلب تلك النسبة فيقال ليس يوجد الموضوع على صفة كذا فاذن احدى تينك النسبتين
جزء منفرد في العقد وهي النسبة الحكمية الرابطة بين طرفيها الموضوع والمحمول في جميع العقود وهو لا عليها على الاطلاق واما
النسبة الاخرى هي نسبة الوجود الى المحمول او الموضوع او نسبة العدم الى احدهما فليست جزء منفردا بل هي متضمنة في المحمول
مدلول عليها به او في الموضوع فالمحمول مع تلك النسبة المتعلقة به جزء منفرد للعقد او الموضوع كذلك انتهى والذي يلوح عليك
ان هذا كله تمويه بعض الا ترى ان المفهوم من قولنا الفلك متحرك ليس الا ان التحرك ثابت للفلك كما ان المفهوم
من قولنا الفلك موجود ليس الا ان الوجود ثابت للفلك فالقول باشتمال الهلي المركب على نسبة اخرى متضمنة في شيء
من طرفيه سوى النسبة الثابتة الخبرية الرابطة بخلاف الهلي البسيط خلاف الوجدان السليم كيف فان النسبة الرابطة
الثابتة الخبرية كافية للحكاية فلا حاجة الى نسبة اخرى ولا يجب اعتبارها في القضايا كلها هلية بسيطة كانت او مركبة
فلا وجه للتخصيص بالهليات المركبة وما زعم من ان النسبة الاخرى المخترعة متضمنة في المحمول او في الموضوع فغير صحيح اذ
المركب من المستقل وغيره غير مستقل فاذا تضمن الموضوع او المحمول لتلك النسبة المخترعة الغير المستقلة فلا يبقى مستقلا
فكيف يصلح لان يكون طرف القضية فتدبر على انه لو اعتبر الوجود الرابطي في الموضوع كما صرح به بقوله فان جعل موضوعه
الخ نسبة الموضوع في قولنا الفلك متحرك هو الفلك الموجود فهذا الوجود ان كان وجود المحمول ليا فيصير المعنى ان الفلك موجود فلا معنى للربط
والحاصل من المقولات الوجود الرابطي التحقيق الامين بشيئين فالشيء الاخر ان كان هو المحمول يؤل المعنى الى ان الفلك الموجود له المتحرك متحرك
وهو مما لا يرده الرائم وان كان شيئا اخر فيصير المعنى ان الفلك الموجود له شيء متحرك وهذا مما لا يرده الرائم وهذا مما اورده

له اي المخترعة ... ۱۲

له اي الموضوع ... ۱۲

المقام في حاشية على الحاشية الزاهدية على الرسالة القطبية **قال** ومن ههنا اى من اجل ان القضية تتم بامور ثلثة تبين اى ظهر ان الظن الذى هو عبارة عن الاذعان بالنسبة مع الرجحان واحتمال الجانب المخالف اذعان بسيط لا كما زعم بعض المتقدمين من انه اذعان مركب من الطرف الراجح والمرجوح والآلى وانهم لكن الظن اذعانا بسيطا بل صار مركبا لصار اجزاء القضية هناك اى في التصديق الظنى اربعة اى على راى القدماء وخمسة على راى المتاخرين واللازم باطل لان القضية تتم بامور ثلثة لا حاجة فيها الى الجزء الرابع او الخامس فالملزوم مثله وقال بحر العلوم ويرد عليهم على مذهب المتاخرين لكون اجزاء القضية خمسة لانهم ان يقولوا الطرف الراجح متعلق بالنسبة الثابتة والمرجوح بالتقييدية بناء على تجويز تعلق الوهم بها انتهى وبيان ان الظن لو كان مركبا من الطرف الراجح والمرجوح لامتنع تعلقهما في التحقق متعلقا بها لكونهما امرين يمتنع تعلق احدهما باحدهما موجبا لزوال تعلق الآخر بالامر الآخر والنسبة التقييدية ليست كذلك الا ترى ان المرجوحية المتعلقة بالنسبة التقييدية تزول الى التعلق الراجحية بالنسبة الثابتة الخبرية كما ان الشك المتعلق بالنسبة التقييدية يزول اذا تعلق الاذعان بالنسبة الثابتة الخبرية بخلاف النسبة الايجابية والسلبية فانهما لكونهما متناقضين يجوز تعلق المرجوحية باحدهما والراجحية بالاخرى فاستبان ان الظن لو كان مركبا لكان في القضية نسبتان سوى النسبة التقييدية فيصير اجزاء القضية خمسة عند المتاخرين فتدبر **قوله** المتعلق بالنسبة الخ اى بالتبعية لا بالذات فلا يرد ان هذا مخالف لما صرح به المص سابقا من ان النسبة انما تدخل في متعلق الحكم بالتبعية فتدبر **قوله** لكنه الخ بيان لمنشاء تعدد زعم ان الظن مركب من الراجح والمرجوح **قوله** لمتعلقه اى متعلق الظن **قوله** جزءه اى جزء الظن الطرف المقابل **قوله** وايده اى ايد المص بساطة الظن **قوله** لكان اى الظن **قوله** مركبا اى من الراجح والمرجوح **قوله** اربعة اى على راى القدماء وخمسة على راى المتاخرين **قوله** شرطا او شطرا فيه ان نفي الشطرية مسلم واما نفي الشرطية فلا كيف فان راجحية شيء تستلزم مرجوحية شيء آخر والا لانقلب الظن جزما بحث فلا بد من ان يخطر ببال الظان نسبة مناقضة للنسبة المظنونة فتدبر **قوله** ليس الخ والالزم حصول النسبتين **قوله** نسبتان احدهما راجحة والاخرى مرجوحة **قوله** يلزم الخ فيه انه يجوز ان يكون في القضية نسبة اخرى سوى النسبتين المتعلقتين بالظن فلا يلزم تركب القضية من جزئين فتدبر **قوله** من جزئين اى الموضوع والمحمول **قوله** عند الكل اى عند الاكثر فان المحقق الطوسي قال في الاساس اجزاء اولى هر قضيه بيش از دو جزء نبود وقال السيد الهروي ان حقيقة القضية عبارة عن الموضوع والمحمول حال كون النسبة رابطة بينهما **قوله** منهما اى من النسبتين المتعلقتين بالظن **قوله** وهو المطلوب من صحة اجزاء القضية زائدة على الثلثة **قوله** على الاول اى يكون النسبة الاخرى جزء القضية اخرى **قوله** قضيتين في بعض الحواشي لعل القائل بتركب الظن يعترف ويقول ان الامر عند التحقيق كذلك لكن لما كان الطرف المرجوح غير معتبر وكذلك متعلقه لم يجعلوا اليه وقالوا بتعلق الظن بالقضية الواحدة انتهى **قوله** وعلى الثاني اى كون النسبة الاخرى موجودة بالانفراد **قوله** متعلقه اى متعلق الظن **قوله** بل اليقين الخ تلو عليك اولا ان النسبة الحكمية اذا حصلت في الذهن من حيث انها نسبة واقعة بين الطرفين مع عزل النظر عن كونها متحققة او لا متحققة في نفس الامر فعلمها بهذا الاعتبار هو التخييل واذا حصلت من حيث انها حكاية عن الواقع فاما ان يحدث للنفس كيفية يعبر عنها بالفارسية بقبول كردن نهى التكذيب يستلزم التصديق والا ان يحدث كيفية موجبة لتساوي الطرفين عند العقل وهي الشك او موجبة لرجحان احدهما ومرجوحية الآخر فالكيفية الحاكمة بالطرف الراجح هي الظن وتجويز الطرف المرجوح تجويزا ضعيفا هو الوهم او يحدث كيفية موجبة لرفع احتمال الطرف الآخر راسا وبالكلية فالجزم وهو ان لم يطابق الواقع فالجهل المركب والا فاما ان يرتفع بمعارض فهو التقليد والا فهو اليقين كذا صرح القاضي فانه قال ان المعلمية كلها كيفيات والكيفيات بسائط كما صرح به الشيخ وثانيا ان الشك لما كان عبارة عن التردد بين الامرين

على ما هو المشهور تخييل تركيبه فدفعه الشارح بوجه لتعليله بل الشك الخ **قوله** والمتأخرون زعموا ان اجزاء القضية اربعة الموضوع والمحمول والنسبة
التقييدية والنسبة التامة الخبرية معبرين على ان الشك الذي هو عبارة عن كيفية موجبة لتساوي الطرفين عند العقل وهو على تسامح
التصور متعلق بالنسبة التقييدية التي هي عبارة عن نسبة بصير احد الطرفين فيها الآخر يشترك فيها الموجب والسالب والفرق بينها
بالوقوع واللاوقوع وهي اي النسبة التقييدية مورد الحكم اي الوقوع واللاوقوع ويسمونها اي النسبة التقييدية النسبة بين بين
لكونها بين الطرفين واما الحكم بمعنى الوقوع اي النسبة التامة الخبرية الايجابية واللاوقوع اي النسبة التامة الخبرية السلبية فلا
يتعلق بها اي بهذا الحكم الا التصديق اي ففي القضية نسبتان احديهما متعلقة للتصور والاخرى متعلقة للتصديق فصارت اجزاء
القضية اربعة عند المتأخرين والمتقدمون لما قالوا ان التصديق والتصور متغايران ذاتا لا بحسب المتعلق فانه لا حجر في التصور
فيتعلق بكل شيء حتى بنفسه وبنقيضه فزعموا ان اجزاء التصديق ثلثة وتعميم المصنف حيث رد مزعوم المتأخرين فقال والحق قولهم
المتأخرين اما فهموا ان التردد الذي يكون في الشك لا يتقوم حقيقته ما لم يتعلق بالوقوع واللاوقوع فان التردد انما
هو تجويز الوقوع واللاوقوع تجويزا متساويا كذا قال القاضي فالمدرك على صيغة اسم المفعول والفاء للتفريع على ما سبق
في الصورتين اي الشك والاذعان واحد وهو النسبة التامة الخبرية والتفاوت بينهما في الادراك اذعاني في صورة التصديق وفي
الكلام مسامحة عند من جعل الاذعان من توابع الادراك او ترددي اي ادراك حاصل في ضمن التردد في صورة الشك فقول القاضي
من تثليث اجزاء القضية هو الحق لما مر ولانه لا يدل دليل على تعدد النسبة في القضية قال السيد الهروي في حاشيته على الرسالة القطبية
والوجدان السليم يشهد بخلاف ذلك ايضا اذ لا شك انا لا نفهم من قضية زيد قائم مثلا الا زيد وقائم والنسبة التي بينهما والمفهوم منها ليس الا
نسبة واحدة كما لا يخفى على من يراجع الى وجدانه انتهى **قوله** قال بعض الاذكياء اي السيد الهروي في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية
قوله ان قولهم اي قول المتأخرين بكون اجزاء القضية اربعة **قوله** فانهم اي المتأخرين **قوله** من نسبة اخرى فيها اي في
القضية فتحقق تربيع اجزاء القضية **قوله** والا اي وان لم يكن متعلق التصديق نسبة اخرى بل يتعلق بما يتعلق به الشك
قوله وهو اي اتحاد متعلقي التصور والتصديق باطل عند المتأخرين فانهم قالوا باتحادهما ذاتا وتغايرهما بحسب المتعلق **قوله**
مبناهم وهو تغاير متعلقي التصور والتصديق **قوله** وحاصله اي حاصل الاعتراض **قوله** اما فهموا اي المتأخرون **قوله** هو المدعى
اي بعدما اذا تم الدليل كما ان المدعى هو الشك لعدم شبهة عرضت للدليل **قوله** ولا يتقوم التردد الخ قال بعض الافاضل
ان القدر الضروري لتقوم التردد ان يتعلق بما يحصل لها الوقوع واللاوقوع او النسبة التقييدية واما انه لابد لتقومه من
ان يكون متعلقا بما يتعلق به الاذعان اي الوقوع واللاوقوع فليس ببين ولا مبين بل هو ادعاء محض ولا يذهب عليك
ان التردد هو تجويز الوقوع واللاوقوع تجويزا متساويا فكيف لا يتعلق بالوقوع واللاوقوع الا ترى ان الشك في زيد قائم
ليس الا في وقوع قيام زيد ولا وقوعه لا في المركب الاضافي اعني قيام زيد فتدبر **قوله** والتعرض الخ دفع دخل تقريره ان الغرض
الاصلي ان يندفع التغاير بحسب المتعلق بين التصور والتصديق فلو قيل بكون النسبة التقييدية متعلقا لكل واحد من الشك والاذعان
لا ندفع التغاير بحسب المتعلق بينهما ايضا فلم اختير لدفع التغاير ان يكون النسبة التامة الخبرية متعلقا لكل واحد منهما وحاصل الدفع
ان التعرض للوقوع والتخصيص به بناء على قول المتأخرين والمتقدمين جميعا ان متعلق التصديق هو النسبة التامة الخبرية
فجعلت متعلقة للشك على القضية الوجدان واما النسبة التقييدية فليست متعلقة للتصديق على راي الجميع بل انما اخترعها
المتأخرون فلا اعتداد لها وما قيل من ان مورد الوقوع هو وقوع النسبة فسقط **قوله** فلا يرد المورد منظور الانوار الحق فيه
سره والتفريع على قوله ولا يتقوم التردد الا الخ **قوله** لهم اي المتأخرين **قوله** ان يلتزموا اي لاثبات الفرق بين متعلقي الشك
والاذعان **قوله** من حيث انها الخ اي من حيث انه يرد عليها النسبة التامة الخبرية الايجابية او السلبية فالنسبة التقييدية

[illegible]

وحاصله ان الفرق بين متعلقي الشك والتصديق ظاهر فما قيل من ان هذا الايراد بتسليم ان متعلقهما الوقوع غير سديد قوله
فتامل لعله اشارة الى ان المورد مانع لعدم تقوم التردد الا بالتعلق بالوقوع كما قال في شرحه فنقول ان التردد لا يتقوم حقيقته
الا بالتعلق بالوقوع مع انه منع فدفع الايراد بهذه المقدمة الممنوعة كيف يفهم المورد اللهم الا ان يقال ان منعه لما كان بالغفلة
عن معنى التردد فلا اعتداد له فتامل **قال** وههنا اي في تثليث اجزاء القضية شك من المتاخرين على المتقدمين وهو ان
المعلومات الثلثة اي الموضوع والمحمول والنسبة التامة الخبرية التي هي جميع اجزاء القضية عند المتقدمين متحققة في صورة
الشك والوهم والتخييل مع انها اي القضية غير متحققة على ما هو المشهور فيلزم انفكاك الكل عن جميع اجزائه وهو باطل فتبين ان
للقضية جزءا رابعا سوى المعلومات الثلث فبطل التثليث وفيه اشارة الى ان هذا الكلام مشهوري والتحقيق سيجيء قيل في حله
اي حل الشك والقائل مرزا جان ان القضية بالنسبة الى تلك المعلومات الثلث كل اي مجموع بالعرض اي بالواسطة
لا بالذات وهذه المعلومات اجزاؤها العرضية لا اجزاؤها الذاتية وانفكاك الكل بالعرض عن جميع اجزائه العرضية ليس بمحال
فلا يلزم تحققه اي تحقق الكل بالعرض يعني القضية عند تحقق هذه المعلومات نعم يلزم تحقق الكل بالذات اي المجموع عند تحقق هذه
المعلومات فلا يلزم محذور من عدم تحقق القضية في صورة الشك مع تحقق هذه المعلومات كالكاتب فانه كل بالعرض بالنسبة
الى الحيوان الناطق ولا يلزم من تحققهما تحقق الكاتب ما لم يتحقق عروض الكتابة وقال القاضي ما حاصله ان الكل بمعنى الكلي و
بالعرض بمعنى العرضي فحاصل الحل مع علو الافادة احسن المحققين ان القضية كلي عرضي لتلك المعلومات الثلثة والكلي العرضي قد يحتاج
في صدقه على معروضه بعد حصول تمام اجزائه الى شرط واعتبار خارج عنها كالكاتب بالنسبة الى الحيوان الناطق فانهما تمام
اجزاء معروضه ولا يطلق عليه اسم الكاتب الا بعد عروض الكتابة له كذلك القضية كلي عرضي لتلك المعلومات الثلث وهي
تمام اجزاء معروضها لكنه لا يصدق عليه القضية المعتبرة الا بعد عروض الاذعان لها ولا يرد على هذا الحاصل الايراد الآتي
من المص فانا نختار ان الاذعان شرط الصدق مفهوم القضية على مجموع المعلومات الثلث فان القضية كلية عرضية والكليات
العرضية تحتاج في صدقها على المعروضات الى الشروط الزائدة ولا يلزم المجهولية الذاتية بل العرضية ولا استحالة فيها فان قلت
ان مفهوم القضية اي قول يحتمل الصدق والكذب لازم لمجموع المعلومات الثلث فلا يحتاج الى شرط آخر والا يلزم مجهولية
[illegible] فان الذاتي التي في كلام المص الآتي بمعنى ما ينسب الى الذات فيعم الذاتي ولوازم الذات وجعل كل احد منهما مستقلا [illegible]
قلت ليس غرض القائل المجيب من القضية مطلق القضية فان مطلق القضية يصدق على مجموع المعلومات بلا حاجة الى شرط
آخر بل لفظ القضية الماخوذة في كلامه محمول على الفرد الكامل وهو القضية المعتبرة الموثوقة شرعا في هذا الفن وهي لا تصدق
على مجموع المعلومات الا بعد عروض الاذعان ولا ضير فيه وما قال البعض الافاضل من ان حمل هذا التوجيه عند العلماء [illegible]
فيه ان اطلاق المطلق على الفرد الكامل شائع ليس بمستنكر لكن لا يذهب عليك ان هذا الحاصل لا يناسب صدر كلام القائل
اي مرزا جان حيث قال فالشبهة ناشئة من عدم الفرق بين ما هو كل لتلك الاجزاء حقيقة وبالذات وما هو كل لها
بالعرض كذا افاده مظهر انوار الحق قدس سره قوله بلا واسطة في الثبوت تفصيله ان الواسطة على ثلثة اقسام الواسطة في الاثبات والواسطة في الثبوت والواسطة في العروض
فالاول ما هو منشأ لثبوت الاكبر للاصغر في نظر العقل وهو الحد الاوسط والثانية ما هي علة لثبوت صفة لذي الواسطة في نفس الامر وهي اقسام [illegible]
ولا يكون معروضا لتلك الصفة ايضا كاليد اذا تحرك المفتاح بحركته والثاني ما لا يكون معروضا لتلك الصفة بل هو سبب محض [illegible]
[illegible] بالعرض الى الثوب ثالثها ما يكون معروضا لصفة الا انه يتصف ذو الواسطة بتلك الصفة حقيقة انما يقال انها تصاف [illegible] الواسطة [illegible]
[illegible] في الشق الاول [illegible] الاذعان [illegible] الاذعان [illegible] المعلومات [illegible]

سفير معص في ثبوت الكلية بالنسبة الى المعلومات الثلثة للقضية اي العقد المنعقد منها فالاذعان بهذا التقسيم الثاني من الواسطة
في الثبوت وما قيل ههنا الغير الذي يكون منشأ لها ليس الا الواسطة في الثبوت اذ لا يعقل كون المعلومات الثلثة منشأ لها الا بين
الا يرى كما قال البعض الاعلام جمع في بيان الواسطة في الثبوت بان يحمل الواسطة القضية كلا بالنسبة الى المعلومات الثلث تحقيقا فيها
ووجد فالواسطة كلا بها بالكلية في نفس الامر انتهى ليس بشئ وما قيل من انه اراد من الغير الاذعان ومن القضية مفهومها من الجمل المشتملة
ما مصداق الاذعان يحمل مفهوم القضية كلا وعقدا منعقدا من المعلومات الثلث انتهى فغير سديد فانه كيف يقال ان مفهوم القضية يكون
منعقدا بسبب الاذعان فتدبر قوله او واسطة الخ معطوف على قوله بالواسطة الخ قوله فالقضية الغير هذا العقد المنعقد من الموضوع والمحمول
والنسبة الثاني بالكلية بالذات ومفهوم القضية انما اتصف بالكلية بالعرض لاتحاده معه بالعرض قوله او بوجه اي بواسطة الشق الثاني قوله لكن هذا
الخ تفصيلها الى ان الشق الاول مجرد احتمال لا يصلح لو المراد بان فتدبر قوله وتفصيله اي التفصيل الشق الثاني قوله بالذات كمالية
كلية هذا المعنى بالنظر الى هذه الاشياء المتعددة بدون توسط الغير قوله اجزاء له بالذات كالكاتبية فهذه الاشياء بمفهوم ذلك المعنى قوله كالانسان الخ
فالانسان كلي بالذات بالنسبة الى الحيوان والناطق وهما جزءان له بالذات قوله اتحاد بالعرض ان يعرض هذا المعنى لذلك المعنى المركب قوله
كلي بالعرض الخ لعدم عروض الكلية لهذا المعنى بالنسبة الى الاشياء المتعددة بالذات قوله كمفهوم الكاتب الخ فالكاتب كلي بالعرض بالنسبة الى الحيوان
والناطق وهما جزءان له بالعرض وما توهم بعض الشارحين ان الكاتب بالقوة كلي بالذات بالنسبة اليهما فليس بشئ فتدبر قوله المعلومات
اي الموضوع والمحمول والنسبة قوله من هذه المعلومات اي الثلث قوله وهو اي العقد المنعقد كلي بالذات وانما منشأ الكلية اي القضية بالعرض لاتحاد
هذا العقد معها بالعرض قوله فلا يلزم تحقق هذا المفهوم اي مفهوم القضية وهو قول يحتمل الصدق والكذب بتحقق المعلومات الثلث قوله
تحقق الكل بالعرض في جميع المركبات بعد تحقق جميع الاجزاء العرضية على امر آخر قوله كما لا يلزم الخ بل يتوقف تحقق الكاتب على جزء آخر
وهو ان [illegible] مع وجود الكتابة هو الكاتب بالفعل هو ليس كلا بالعرض انما الكل بالعرض هو الكاتب بالقوة ولا يتوقف
تحققه على شئ بعد تحقق الحيوان والناطق فتدبر قال اقول في دفع كلام القائل انه اذا كانت القضية كلا بالعرض لا يلزم تحققها
تحقق المعلومات الثلث فيجب ان يعتبر في تحقق القضية امر آخر سوى المعلومات الثلث بعد الوقوع وهو عبارة عن النسبة التامة الخبرية الا
والا وقوع على نسبة التامة الخبرية السلبية الاذعان بالوقوع ايقاع وبالا وقوع انتزاع وذكر الوقوع والايقاع ههنا للتمثيل لا للتخصيص والمقصود
[illegible] النسبة التامة الخبرية [illegible] ذلك الامر الآخر [illegible] ادراك الوقوع [illegible] خارج [illegible]
المتاخرين [illegible] فلا يكون جزءا لها فان قلت ان اعتبار الامر الآخر اي الاذعان يجوز ان يكون على سبيل الشرطية لا على سبيل الجزئية
لا يجوز ايضا كيف وقد اخذ الوقوع والاشتراط الايقاع تقيد للمجهولية الذاتي فان المعلومات هي اجزاء القضية وقد جعلها الايقاع شرطية كذا افاد [illegible]
وقد وقع في بعض النسخ للمجعولية الذاتية وهي عبارة عن استمرار ثبوت الذاتيات للذات الى الجاعل [illegible] الذاتي محال كان انه
السبب للذات او نفس الجاعل كما يراه الاشراقية او القائمة بالوجود كما المشائية [illegible] على كلا التقديرين فاجزاء الماهية مجعولة لا محالة
[illegible] كيف [illegible] من الذاتيات نفس الذات من غير حاجة الى امر آخر [illegible] الذات [illegible]
[illegible] كيف [illegible] الذاتيات للذات [illegible]
[illegible] في وقت [illegible] بالذات [illegible]
فان قلت [illegible] الاذعان شرطا [illegible] المجعولية الذاتية [illegible] الاذعان [illegible] بالوقوع [illegible] القضية بعد [illegible]
قلت [illegible] القضية مقدم على الايقاع فان الشاك او المتوهم اذا [illegible]
[illegible] بالصدق والكذب والقضية ليست مشروطة [illegible] فهي كانت [illegible] الاذعان
[illegible] القضية [illegible] تعلق الايقاع بالوقوع [illegible]

[illegible] قوله [illegible] في الاذعان [illegible]
[illegible] قوله المعلومات الثلث اي الموضوع والمحمول [illegible] قوله [illegible]
[illegible] قوله [illegible] بل الاذعان في اجزاء القضية قوله الا المركب
[illegible] الاذعان [illegible] ان يقال الا المركب [illegible]
[illegible] سيضعف على قوله الا بالقول قوله وما قياسي مرجع كون الاذعان شرطا قوله فهو اي كون الاذعان
شرطا قوله [illegible] اي باعتبار الشرطية قوله فكونها اي كون المعلومات الثلث قوله ليس برهانا مبنيا على شرطا اي
في الواقع [illegible] بكون الاذعان شرطا لكون هذه المعلومات قضية فيلزم المجهولية الذاتية فتدبر قوله الشق الثاني اي
كون الاذعان شرطا قوله لا بان يحمل الخ اي لا بان يحمل الاذعان لنفس هذه المعلومات الثلث بلا زيادة شرط وجزء قضية
حتى يقال بان هذه القضية كان مجهولا قبل تعلق الاذعان ايضا فكونه قضية بسبب الاذعان مجهولية ذاتية بل الخ قوله تحقق
تحقق الاذعان قوله معروضا حال من الوقوع او قيل من الاذعان اي من المجموع فيفيد ما يخالف ما هو الحق من ان الشارح من
قوله ان يكون جزء القضية الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان انتهى وفيه ان قصد ظاهر ما قيل كما لا يخفى من قوله فيبطل اي
كون الوقوع او هو جزء القضية معروضا للاذعان انتهى فتامل قوله جعلتها اي جعلت الهيئة قطعات الخشب قوله فلا
يرد الخ كان الاذعان ليس جزء من اجزاء القضية قوله والمجهولية الخ لان الاذعان حمل على غير القضية فقضية لعروضه له
قوله ونقل القائل اي قائل الحل مع زيادة لا دخل للشك في الالتزام فان هنا عين مذهبه كذا قال العماد الكيلاني قوله ان هذا الخ
اي كون الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان جزء القضية ايضا خلاف الاجماع كما ان كون الاذعان نفسه جزء القضية
خلاف الاجماع وفيه انه لم يعلم ان الجمهور قائلون بكون نفس الوقوع واللاوقوع جزء القضية بل ما اشتهر من القدماء من ان الخبر
انه من ليس القضية مع تحقق النسبة الناقصة الخبرية فيه يدل صريحا على ان القضية الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان [illegible]
ولذا قال الشارح الا ان يقال الخ سوسيا الى فيه والاصوب ان يقال ان التحقيق المصنف ان مجموع المعلومات الثلث بلا زيادة
جزء وشرط يحتمل الصدق والكذب فيكون قضية فلا يكون جزء القضية الوقوع واللاوقوع معروضا للاذعان فتدبر قوله
القائل اي قائل الحل قوله ما سلف اي ما سلف من قول المصنف اقول الخ قوله في ان ما عند تحقق الخ وما قيل في بيان التفرقة من ان
كلية الكل بالذات كانت موقوفة على شيء آخر فبالذات والا فبالعرض انتهى فعكس ما هو الغرض الامر تدبر قوله وهو اي التفرقة قوله
ان ما كان اي ما كان الكل بالعرض قوله في ان الخ متعلق بقوله المشابهة الخ قوله اجزاءه اي اجزاء الكل العرضي قوله يكون اي الكل
بالعرض قوله حقيقة اي حقيقة الكل بالعرض قوله ليس كلا بالعرض الخ اذ لا اتحاد للكاتب بالفعل مع الانسان اتحادا [illegible]
قوله متحقق الكل بالعرض اي في صورة الشك كما اقر به قائل الحل قوله اجزاءه اي اجزاء الكل بالعرض قوله وليس اي ذلك
الجزء قوله فهو اي كون الاذعان جزء القضية خلاف الاجماع لتحققه على انه خارج قوله وما الخ سيضعف على ان السابقة قوله من
شرطه اي شرط الكل بالعرض قوله فيلزم الخ اذ الغرض ان جميع اجزاء الكل العرضي موجودة بدون الشرط قوله [illegible] لعدل با [illegible]
[illegible] قوله [illegible] الكل بالذات من جميع اجزاءه الذاتية قوله فتامل [illegible]
[illegible] الكل بالذات في ان ما عند تحقق اجزاءه العرضية [illegible] تحقق الكل بالذات [illegible] عند تحقق اجزاءه بالذات الكل
[illegible] في ان ما عند تحقق اجزاءه العرضية [illegible] عند تحقق [illegible] قوله [illegible]
[illegible] الكل بالعرض [illegible] قوله [illegible] حتى يقال [illegible]
[illegible] الكل بالعرض [illegible] قوله [illegible] القضية كل بالعرض [illegible]

الى هذه المعلومات حال كون الوقوع منها معروضا للاذعان فالاجزاء الحرضية لا تتحقق قبل تعلق الاذعان فلا يلزم انفكاك
الكل بالعرض منها مادة قوله مادة قولا اي قول القائل قوله على صحة انفكاك الكل بالعرض اي القضية من اجزاءه الحرضية اي الجزء
الثالث قال السيد الشارح فان قيل ان مراد القائل بقوله ان القضية بالنسبة الى تلك المعلومات كل بالعرض الخ انها بالنسبة
اليها معروضة للاذعان كل بالعرض فلا يلزم تحققها عند تحقق نفسها بدون الاذعان كما في الشك كالكاتب بالنسبة الى
الحيوان الناطق فانه كل بالعرض لها من حيث عروض الكتابة لها فلا يلزم تحققه عند تحقق نفسها بدون عروضها ليس مدار قوله
على صحة الانفكاك قلنا هذا وان كان محتملا لكنه بعيد كل البعد لانه التزام المجاز بالحذف وارتكاب بخلاف الظاهر فقول الشارح العلامة الدقيق
اوفق واظهر انتهى ملخصا وفيه ان كلام العاقل اذا وجد له محمل صحيح وجب ان يحمل عليه وليس هذا الاحتمال بعيدا غاية البعد ايضا لشيوع
المجاز بالحذف في كلام البلغاء فتدبر قوله وهي اي المعلومات معروضة للاذعان قوله بل هو اي كون القضية كلا بالعرض بالنسبة
الى المعلومات معروضا للاذعان لا بالنسبة الى نفس المعلومات قوله للشك اي المذكور في المتن قوله ما لا اي آل الجواب الآخر قوله بان الخ متعلق بالجميع
قوله ليس المراد الخ حتى يتحقق القضية عند تحقق نفس المعلومات في صورة الشك قوله بل هذه اي المعلومات قوله تحققها اي تحقق القضية قوله عند تحقق هذه
المعلومات اي في صورة الشك قوله كان فيه عدم وجه الكفاية ان نقل العبارة يحتمل معين عدم عروض الاذعان فليست المعلومات معروضة للاذعان اجزاء
للقضية بل هي نفسها قوله في دفعه اي في دفع هذا الجواب الآخر قوله ما حققه الخ مبتدا **قال** فالحق اي في جواب الشك المذكور
ان قولنا زيد هو قائم قضية على كل التقدير مشكوكا كان او مذعنا فانه اي هذا القول يفيد معنى محتملا للصدق والكذب كلما
بعينه هو قضية فالقول بان القضية لا تتحقق حالة الشك خلاف الصواب فان قلت ان احتمال الصدق والكذب انما يكون
في الحكاية وفي الشك التردد في الحكاية فليست الحكاية فليس الاحتمال فلا تتحقق القضية اجاب عنه المص بقوله ففي الشك انما التردد
في مطابقة الحكاية للواقع لا في اصل الحكاية بانها موجودة ام لا الا ترى ان النقاش اذا تصدى لنقش صورة زيد مثلا فقد يتردد
في مطابقتها له لا في كونها حكاية عنه كذا قال القاضي ولا في احتمالها اي الحكاية لهما اي للصدق والكذب وفي بعض النسخ لهما اي
للمطابقة نعم القضايا المعتبرة المستعملة في العلوم الحكمية بان تكون مسائل ومبادي لها هي التي تعلق بها الاذعان اذ الغرض من
العلوم الحكمية انما هو تكميل النفس بمعرفة ذات الواجب وصفاته ولا كمال في تحصيل الشك بل انما التكميل بالاذعان فاندفع ما يتوهم
من ان المشكوك لو كان قضية يبحث عنه في العلوم كما يبحث عن المذعن فافهم هذا اي كون زيد قائم مثلا قضية مشكوكا كان او
مذعنا وان كان مما لم يقرع سمعك اي سامعة من احد بل انما منفرد به لكنه لمو التحقيق الذي لا يتعداه شيء وهو ان الشك كان مبناه على ما هو المشهور
من عدم تحقق القضية حالة الشك وهذا الجواب مبناه تحقيق آخر مخالف للمشهور فلا تطابق بينهما فتدبر قوله نه عجيب
الخ اعتراض حاصله ان دعوى المص تفرده بهذا التحقيق عجيب فان غيره صرح به ثم اعلم ان هذا الاعتراض من العجائب فان
هذا التحقيق مما توارد على المص وقد اطلع المص بعد تحرير الرسالة على ان غيره صرح به حيث قال في الحاشية قد اطلعت بعد تاليف هذه
الرسالة على ان الفاضل ابا الحسن الكاشي ذهب في رسالته لاثبات الواجب الى ما اخترته انتهت قوله في المطول قال فيه
الحكم والتصديق للشاك يعني انه لم يدرك وقوع النسبة او لا وقوعها وذهنه لم يحكم لشيء من النفي والاثبات لكنه اذا تلفظ بالجملة
الخبرية وقال زيد في الدار مثلا مع الشك فكلامه خبر لا محالة بل اذا تيقن ان زيدا ليس في الدار وقال زيد في الدار فكلامه
خبر وهذا ظاهر انتهى قوله من ائمة هذا الفن في الرسالة القطبية والقضية اعم من ان تكون مقبولة او غير مقبولة وقال
السيد الهروي في حاشيته عليها هذا هو الحق الصريح والمذهب الصحيح ضرورة ان التصديق خارج عن مفهومها فكما ان المصدق
به قضية فكذلك المشكوك والمنكر انتهى ملخصا فلا يتوهم ان العلامة التفتازاني صرح في المطول على حسب اصطلاح علم المعاني
ولا كلام فيه فان دعوى المص تفرده بالنسبة الى المنطقي من حيث هو منطقي فتدبر قوله بما حققه المص من ان زيد

مثلا قضية حالة الشك ايضا قوله والحق الخ فيانه ليس بحق على ما ستعرفه قوله لبعض الاذكياء اي السيد الهروي قوله احتمالهما
اي احتمال الصدق والكذب قوله فالمشكوك الخ يعني ان المشكوك وكذا الموهوم والمنكر وغيرها قضايا لانها تحتمل الصدق
والكذب بالنظر الى انفسها مع قطع النظر عن الامر الخارج عن حقايقها لاشتمالها على النسبة الحاكية التي هي مدار احتمالها قوله
وان فسر بما الخ كما هو منسوب الى الشيخ قوله فالمشكوك الخ وكذا اخواته قوله في العرف متعلق لقوله اذ لا يقال الخ قوله
فمدار الحكم الى مكان اتصاف القائل بالصدق والكذب ليس الا باعتبار حصول النسبة الحاكية في القضية فمناط الاتصاف
بهما هو نفس القضية وانما يتصف القائل بهما بتوسط القضية ولا ريب في تحقق تلك النسبة حالة الشك والوهم والتخييل و
الانكار فالمشكوك والموهوم وغيرهما قضايا الان قائلها بنفس معانيها صالح للاتصاف بالصادقية والكاذبية وان
انتفى ذلك بسبب مانع عارض هي التعلق الشك والوهم وغيرهما كذا افاد المحقق العلام قال ثم اذا كانت الاجزاء ثلثة الموضوع و
المحمول والنسبة الثابتة الحكمية الرابطة فحقها ان يدل عليها بثلث عبارات اي الفاظ فاللفظ الدال على النسبة يسمى رابطة و
على الموضوع موضوعا وعلى المحمول محمولا التسمية للدال باسم المدلول ولظهورهما تركهما المص وقد تنقسم القضية باعتبار حذف
الرابطة وذكرها فان لغة العرب ربما حذفت الرابطة عن اللفظ بان يقال زيد قايم اكتفاء بعلامات اعرابية دالة عليها
اي على الرابطة كالرفع في الموضوع والمحمول دلالة التزامية لا مطابقة لعدم وضع الاعراب للربط بل انما وضع للمعاني المتوالية
على العرب لكن يلزمها الربط فاندفع ما قال شارح المطالع من ان الرابطة في لغة العرب هي حركة الرفع تحقيقا او تقديرا
فانه ليس هناك ما يدل على الربط في زيد قايم بلا حركة اعرابية فالطرفان الكائنان معربين كزيد قايم فالقضية ثلاثية تامة وذكر
احدهما معربا والآخر مبنيا كهذا قايم فثلاثية ناقصة وان كانا مبنيين كهذا سيبويه فكذا ثنائية تسمى القضية ثنائية لاشتمالها على
الجزئين وربما ذكرت اي في لغة العرب بان يقال زيد هو قايم فتسمى ثلاثية لاشتمال على ثلثة اجزاء اللفظ المذكور الدال على
الرابطة وان كان اداة لدلالته على النسبة الغير المستقلة التي هي معنى حرفي لكن ربما كان ذلك اللفظ في قالب الاسم بفتح اللام
اي في صورة الاسم كهو ويسمى ما كان في قالب الاسم رابطة غير زمانية لعدم الاشتمال على الزمان و[illegible] بالفتح كذا في شرح
الزنفي في اليونانية واست في الفارسية منها اي من الرابطة الغير الزمانية وربما كان في قالب الكلمة ككان ويسمى رابطة
زمانية لاشتمالها على الزمان ثم بعد الفراغ عن حقيقة القضية شرع في اقسامها فقال والقضية ان حكم فيها بثبوت شيء
لشيء وهذا في الموجبة سواء كان هذا الثبوت على سبيل الاتحاد نحو زيد قايم او على طريق القيام والانتزاع نحو ضرب زيد
فلا ينتقض الحد بالجملة الفعلية كما وهمه القاضي وما قال القاضي السنديلي من ان معنى حكم صدق فيه ان هذا مخالف للتحقيق
الذي سبق من المص من ان زيد قايم قضية على كل تقدير مشكوكا كان او مذعنا مقدرا او نفيه عنه وهذا في السالبة حملية موجبة
او سالبة لاشتمالها على الحمل ايجابا في الاولى وسلبا في الثانية والا اي ان لم يكن فيها بثبوت شيء لشيء او سلبه عنه فشرطية
لاشتمال على الشرط والجزاء فان حكم فيها بثبوت نسبة او سلبها على تقدير اخرى فمتصلة موجبة او سالبة لزومية ان كان
لعلاقة واتفاقية ان كان بدونها وان حكم فيها بتنافي النسبتين او سلبه كذلك التنافي فمنفصلة موجبة او سالبة عنادية
ان كان لذاتيهما واتفاقية ان كان غير ذلك حقيقية ان كان صدقا او كذبا معا ومانعة الجمع ان كان صدقا فقط ومانعة
الخلو ان كان كذبا فقط ثم اعلم ان حصر القضية في الحملية والشرطية عقلي دائر بين النفي والاثبات واما حصر الشرطية في قسميها
فمستقرائي ويسمى المحكوم عليه موضوعا في الحملية لانه وضع لان يحكم عليه بشيء ومقدما في الشرطية لتقدمه في الذكر ويسمى المحكوم به
محمولا في الحملية لحمله وتاليا في الشرطية لتلوه في الذكر قوله اعلم انه لا شبهة الخ توضيح المرام ان لفظة هو قد تستعمل رابطة دالة على النسبة
نحو زيد هو القائم فتكون اداة وقد تستعمل دالة على المرجع وهو ما تقدم ذكره نحو جاءني زيد وهو راكب فتكون اسما فوقع فيها

التردد فان بين الاداة والاسم منافاة قد فهم العلامة التفتازاني تبعا لما ذكره الفارابي في كتاب الالفاظ والحروف ما
لبابه ان كلمة هو ليست موضوعة للربط عند العرب ولا مستعملة عندهم فيه بل الفلسفة لما نقلت من اليونانية الى العربية
فاحتاجت الفلاسفة العربيون الى لفظ يقوم مقام استن في اليونانية فاستعاروا لفظة هو فليست الا اسما ورد التنبيه على الربط
على سبيل الاستعارة وقال الفاضل اللاهوري ان القول بكون هو حرفا تحكم بالي عنه الاختلاف في التذكير والتانيث والافراد
والتثنية والجمع باختلاف المرجع وقال بحر العلوم ان عد هو من الروابط مخالف لما اجمع عليه اهل العربية وهم العمدة في هذا الباب فاحفظ
وما وقع به الشارح رح فخدوش كما سينكشف **قوله** ليس مدلولهما الا ان الخ هكذا صرح الشيخ في الشفاء **قوله** والافراق اي بين هو
كان بمعنى **قوله** لا يدل الخ لانه في قالب الاسم **قوله** يدل عليه اي على الزمان لانه في قالب الكلمة **قوله** ولا شبهة الخ معطوف على
قوله لا شبهة في ان الخ **قوله** يدل اولا على المرجع لا على الربط فان الواو والياء الضمير مستقل موضوع وليس رابطا **قوله** فاما الخ شروع في بيان
التردد **قوله** بالاشتراك اللفظي وهو عبارة عن كون اللفظ موضوعا لمعنيين او اكثر باوضاع متعددة فاللباب ان لفظ هو مشترك
لفظا بين ان يدل على المرجع وان يدل على الربط اي النسبة التامة الخبرية فارتفع التردد وفيه ان القول بالاشتراك هو مما انكره اهل اللغة
كذا افاده بحر العلوم رح **قوله** معنى كان التامة وهو الكون في نفسه **قوله** والناقصة وهو الكون الرابطي وسيجي تحقيق اشتراكها
فانتظره **قوله** والتبادر الى الاشتراك اللفظي **قوله** اكثر المحققين كالمحقق التفتازاني صرح في شرح الرسالة الشمسية بالاشتراك كما
نقل السيد الهروي في تعليق حواشيه **قوله** المواضع المخصوصة كما اشتبه فيه المبتدأ والخبر بالموصوف والصفة بان كانا معرفتين نحو زيد
هو القاعد **قوله** تدل على الرابطة اي ان لفظ هو لو دل على الرابطة لكان اداة مع انه قد ثبت آنفا انه اسم فان قلت ان الرضي
اختار ان هو في هذه المواضع اداة حيث قال لما كان الغرض من اتيان الفصل دفع التباس الخبر الذي يذكر بعده بالوصف وذا
هو معنى الحرف اعني افادة المعنى في غيره صار حرفا وانخلع عنه لباس الاسمية انتهى قلت اولا ان مخالفة الرضي وحده من دون حجة
لا تفيد كذا افاد بحر العلوم وثانيا انه لو سلم انه اداة فلا يلزم كونه رابطة اذ كل رابطة اداة ولا عكس انما كان رابطة اذا دل على
النسبة التامة الخبرية وهو ممنوع كيف وقد قال شارح المطالع ان ضمير الفصل لا يدل عندهم على النسبة الحكمية بل على الفرق بين
النعت والخبر وقال العلامة التفتازاني في شرح التلخيص اما التعقيب للمسند اليه بضمير الفصل فلقصر المسند على المسند اليه فان قلت
تبعا لما قال المحقق الدواني في شرح التهذيب انا لو فرضنا اجماع النحاة على انه اسم فلا يلزم عدم كونه اداة عند المنطقيين كما قال
الشيخ في الشفاء من ان هو في زيد هو حي قد خرجت عن ان تدل بذاتها دلالة كاملة فلحقت بالاداة قلت ان المنطقيين ما عنا
رح لصيد وتعيين الرابطة في لغة اهل العرب بل اوجدوا الرابطة من عند انفسهم فيكون الكلام ح مصنوعا من عند انفسهم لا كلاما عربيا
والا ستسنا ويقول الشيخ لا يجدي فان الاير اد المذكور انما يرد بالاصالة عليه فنقل كلامه المدخول فيه لدفع ذلك الدخل لا ينفع فيه
فتشكر **قوله** ما ذكره الخ اذ لا يلزم اهل الميزان موافقة النحويين وفيه انه يصح كلاما مصنوعا من عند انفسهم لا كلاما عربيا لا كلام فيه
قوله واما الخ معطوف على قوله فاما ان يقال الخ **قوله** كحال الكلمات التامة اي في الدلالة على النسبة **قوله** الا ان الخ وان الهيئة
لا تدل على الزمان والكلمات التامة تدل عليه **قوله** على المنسوب اي على مجموع المنسوب والنسبة وفيه ان النسبة غير مستقلة والمركب
من المستقل وغيره غير مستقل فيلزم عدم استقلال الكلمات التامة والحق ان معنى الفعل امر اجمالي بسيط مستقل يحلله العقل الى المنسوب والنسبة
والزمان كما فصله السيد الهروي **قوله** على المنسوب اليه اي على مجموع النسبة والمنسوب اليه **قوله** لدلالتها اي لدلالة الضمائر **قوله**
ولو دلالة تضمنية لكون النسبة جزء مفهوم الضمائر وفيه ان كون الضمائر دالة على النسبة تضمنا مما انكره اهل اللغة كذا افاده بحر العلوم رح
قوله باي دلالة كانت مطابقية او تضمنية او التزامية ثم اعلم ان السر في كون الرابطة لفظا عندهم ان الدال على كل من الطرفين
لفظ فالنسبة المتاخرة عن الطرفين ينبغي ان يكون اللفظ الدال عليها ايضا فتدبر **قوله** ولم يطلقوا الخ ينتقل عليك اولا انه

ن نحن معتد لتقريره حتى ان الحركات الاعرابية بل حركة الرفع خاصة تحقيقا او تقديرا دالة على النسبة الغير اما فانها وضعت لكلاهما د
البيد بلزنيه لنسبة فالنسبة خارجة عنه لانه لم فد الثابا على النسبة الغير اجية وان الهيئة التركيبية دالة على النسبة بالوضع النوعي
اطلقوا عليها الرابطة وثانيا ان الوضع النوعي هو وضع نوع من الالفاظ لنوع من المعاني بان يلاحظ الفاظ كثيرة في ضمن مفهوم
كلي ومعان كثيرة في ضمن مفهوم كلي آخر كما يقال كل لفظ على هيئة زيد قائم فهو موضوع للمعنى الاسنادي وكل لفظ على هيئة
عالم موضوع للمعنى الموصوفي وكل لفظ على وزن فاعل موضوع لمن قام به الفعل وكل لفظ على وزن مفعول موضوع لمن وقع عليه
الفعل كذا قال العلامة الكبكني بيح **قوله** في المشتقات الاولى ان يقول في المركبات ليوافق الهيئة التركيبية فانها نوعية
المركبات **قوله** لانها الخ دليل لقوله ولم يطلقوا والعائد راجع الى الحركات الاعرابية والهيئة التركيبية **قوله** ليست بالفاظ فيه ما قال
العلامة من ان الهيئة التركيبية ليست بلفظة واما الحركات الاعرابية فهي الفاظ لصدق تعريف اللفظ عليها الا ان يقال بان المراد
باللفظ ما يكون مستقلا في التلفظ وهذه الحركات تتبع الحرف الاخير من الكلمة فتدبر **قوله** ولكن يشكل اي على تعريف الرابطة باللفظ
الدال على النسبة باي دلالة كانت ثم اعلم انه قد يجاب عن هذا الاشكال بوجهين آخرين الاول انه يشترط في الرابطة ان لا تدل
على شيء من الاطراف والكلمات التامة ليست كذلك والثاني ان المعتبر في الرابطة ان تدل على النسبة قصدا وان دلت على
طرفيها ايضا والكلمات التامة ليست كذلك فتدبر **قوله** التامة اي غير الناقصة **قوله** مع انها اي الكلمات التامة **قوله**
الا ان يقال الخ لعل وجه الضعف ان القضية الشرطية تكون جزء لقياس كما لا يخفى على من راجع كتب القوم فالقول
بان الكلمات التامة لا تدل على النسبة المعتبرة الا بالتاويل مما لا يصغى اليه لعل قول الشارح فتدبر ايماء اليه **قوله** وهي اي النسبة
المعتبرة ما يكون جزء القضية التي حكم فيها بالاتحاد وهي التي يعبر عنها النحويون بالجملة الاسمية **قوله** ان الحكم الخ المراد بالحكم ههنا النسبة التامة
الخبرية **قوله** ان يجعل الخ اي الحكم المعتبر في الكلمات التامة **قوله** الا بالتاويل كان يقال ان قام زيد في قوة زيد قائم **قال المصنف**
بعد الفراغ عن تقسيم القضية الى الحملية والشرطية مائلا الى بيان الاختلاف الواقع في الشرطية اعلم ان مذهب المنطقيين ان الحكم في الشرطية
ان كانت متصلة بين المقدم والتالي لا فيهما ومذهب اهل العربية انه اي الحكم في الجزاء اي التالي والشرط قيد للمسند فيها اي في الجزاء
بمنزلة الحال او الظرف فمعنى قولنا ان كان زيد حمارا كان ناهقا كان زيد ناهقا وقت حمارية زيد وحال كون زيد حمارا كذا
في المفتاح للسكاكي وانت خبير بان مفاد العقد الشرطي على ما ذهب اليه اهل العربية يرجع الى مفاد العقد الحملي مع ان النسبة الحملية والشرطية لا
تتغاير بما فان النسبة التامة الخبرية لها نحوان ثبوت شيء لشيء وثبوت قضية على تقدير اخرى وهما متغايران فتدبر **قوله** قال الخ
اعتراض على المصنف على ما زعم الخلاف بين العربية واهل الميزان **قوله** شرح التلخيص اي المطول **قوله** لا خلاف الخ ويؤيده ما في
المباحث من ان اطراف الشرطية قد خرجت من ان تكون مفيدة للسكوت عليها فلما لم تفد السكوت كيف تكون قضية فلا حكم
في الطرفين بل بينهما ثم لا يذهب عليك ان النحويين صرحوا بكون الاسناد اليه من خواص الاسم وهذا ينادي على ان الحكم في الجزاء لا
بين المقدم والتالي والا لا يصح هذا التصريح فان اطراف الشرطية لا تكون اسما فان قلت ان مراد النحويين بالخاصة يحتمل ان يكون خاصة اضافية
لا حقيقية قلت هذا خلاف الظاهر المتبادر فلا يصار اليه بلا ضرورة فان قلت لعل القول بكون الاسناد اليه من خواص الاسم من المتأخرين
من اصحاب المفتاح لا من المتقدمين قلت هذا احتمال محض لا يسمع فان قلت المنطقيون ايضا يصرحون بكون الاسناد اليه من
خواص الاسم فكيف يجوزون الحكم بين المقدم والتالي قلت كلامهم مأول بان المراد بالحكم الحمل فلا ضير فان قلت مثل هذا التاويل
ممكن من جانب النحويين ايضا قلت انه تأويل في قول المنطقيين بلا بعث وهو تصريحهم بان الحكم بين المقدم والتالي ولا يصح هذا القول
بلا تاويل واما النحويون فلا تصريح منهم بان الحكم بين المقدم والتالي حتى يختار التاويل كذا ورد بعض الافاضل حبرين بين
المذكور كانه تصريح بان الحكم بين المقدم والتالي فتبصر ولا تتبع الهوى **قوله** كلم المجازات اي اداة الاصل الجزاء **قوله** الاول اي الشرط

قوله الثانی ای الجزاء قوله وفیه ای فی هذا التصریح قوله اشارة الی ان المقصود ای من کلام المجازات قال الفاضل الاهوری
ح فیه ان کون الاول سببا للثانی یقتضی ان یکون تحقق مضمون الاول مفضیا الی تحقق مضمون الثانی سواء کان الحکم فی الشرطیة
بالارتباط بینهما او بالتقیید الاختصاص له بشیء منهما فتامل قوله بالاتفاق ای بین المنطقیین واهل العربیة قوله ومثال قولهم ان
سلّمو علیک اذوالا ان هذا نوع دخل مقدر تقریره ان المتبادر من قولهم ان جاءک زید فاکرمه الامر بالاکرام وقت مجیء زید والمتبادر من
قولهم ان دخلت الدار فانت طالق الاخبار لوقوع الطلاق وقت دخولها فی الدار فالحکم فی الجزاء وشرط قید للمسند فیه الا ان الحکم
الشرط والجزاء وثانیا ان المراد بالامثال شرطیات یکون التالی فیها انشاء صورة ومعنی کما فی المثال الاول او معنی فقط والصورة صورة
الخبر کما فی المثال الثانی قوله ما اول لیحصل الربط بین الشرط والجزاء قوله معناه ای معنی المثال الاول ومعنی المثال الثانی بان دخلت
الدار فالطلاق واقع علیک قوله ونحوه بالجر معطوف علی ان فی قوله بان قوله من التاویلات مثل ان یقال فی المثال الاول
مقول فی حقک اکرمه وفی المثال الثانی مقول فی حقک انت طالق قوله نعم کلام السکاکی الخ قال السکاکی واما الحالة المقتضیة
لتقییده ای المسند فهی اذا کان المراد تربیة الفائدة کما اذا قید بشیء مما یتصل به نحو المصدر او ظرف الزمان او ظرف المکان او السبب
الحامل او المفعول لا بغیر حرف او بحرف او المفعول معه او الحال او التمییز او الشرط نحو یضرب زیدا ان ضرب بکرا وان ضرب بکر یضرب
زیدا اخرت او قدمت فهذه کلها تقییدات یزداد الحکم بها الخ قوله وهو ای کلام السکاکی قوله ظاهری ای لیس تحقیقی قوله ای
قال بحر العلوم بان الجزاء لنفسه مسند الی الشرط وهذا الاسناد مخالف للاسناد الواقع فی الجملة الاسمیة والفعلیة والمراد من التقیید المسند
التقیید الاعم من هذا الاسناد بالتقیید اعم من ان یکون التقیید بما هو لیس مسندا الیه کما فی المفعول الحال ونحوهما او بما هو مسند الیه لکن
الاسناد هو النفس التقیید ولا شک ان فی الشرط اسنادا هو تعلیق الجزاء علی الشرط والتعلیق نحو من التقیید انتهی والعجب من العماد اللکنوی
حیث ظن قول الشارح ان الحکم فی الجزاء الخ قول السکاکی ومن التاویل بان فی بمعنی علی ومتعلق الظرف محذوف والمعنی ان الحکم موقوف
علی الجزاء کما فی قولهم الحرف ما دل علی معنی فی غیره بمعنی موقوف علی غیره فتدبر قوله وقد یقال الخ الغرض منه انه لا نزاع
بین المنطقیین واهل العربیة اصلا قوله هذا ای ان الحکم فی الجزاء قوله انشاءات صورة ومعنی او معنی فقط قوله لم یخالفوهم ای اهل
العربیة قوله فیها ای فی الشرطیات التی توالیها انشاءات قوله لا نزاع ای بین المنطقیین واهل العرب قوله فی تلک
الشرطیات ای الشرطیات التی توالیها انشاءات قوله وفی غیرها ای غیر تلک الشرطیات وهی الشرطیات التی توالیها
لا تکون انشاءات قوله والحق الخ رد علی قوله وقد یقال الخ قوله فیها ای فی الشرطیات التی توالیها انشاء
قوله لیست هی الحکایة لعدم المحکی عنه فی الخارج والقضیة لا بد لها من الحکایة فلا تکون قضایا ثم اعلم ان هذه العبارة من الشارح سهو
وتانیث الضمیر الراجع الی المقصود لرعایة الخبر فلا تلتفت الی ما قیل فی عبارة الشارح خلل لا بد فیها الا التقدیر بغیر ان وهو الحکایة وخبر
لیست وهو تحقیقة انتهی قوله بل هی ای الشرطیات التی توالیها انشاءات قوله جمل انشائیة ای حقیقة قوله ایقاع الطلاق
فیه ما قال بعض الافاضل من ان مدلول ان دخلت الدار فانت طالق بحسب العرف واللغة ایقاع الطلاق علی التقدیر الدخول
لا ایقاعه حالا فلو فرض الحکم بین المقدم والتالی یکون المقصود الاخبار بلزوم ایقاع الطلاق بمعنی انشاء کالدخول فیکون مجازا فتفهمه فتدبر
قوله او نرید الخ معطوف علی قوله المدرة قوله فهذه الشرطیات ای التی توالیها انشاءات قوله بالاتفاق ای بین المنطقیین واهل
العربیة فلا تحمل هذه الشرطیات للنزاع بینهم وما اعترض بحر العلوم من ان ما تالیه انشاء یمکن النزاع فیه ایضا فان النسبة الانشائیة
بل بین الشرط والجزاء او فی الجزاء فقط ففیه ان غرض الشارح نفی النزاع الواقع بین الطرفین فی الحکم الخبری لا نفی مطلق النزاع
فی مطلق الحکم خبریا کان او انشائیا حتی یرد هذا الاعتراض فتامل قوله واما غیرها ای غیر هذه الشرطیات وهی التی توالیها لا تکون
انشاءات قوله النزاع ای بین الطرفین قوله قال السید الشریف الجرجانی الاول ای مذهب المنطقیین من ان الحکم فی الشرطیة

سله ای مولانا عبد الحکیم السیالکوتی ۱۲

سله ای تفویض الفاضل ۱۲ منه

سله مولانا عبد الغنی رح ۱۲

سله ای مولانا عبد الحکیم رح ۱۲

بين المقدم والتالي هو المحتمل للصدق بصدق الشرطية مع كذب التالي في الواقع كقولنا ان كان زيد حمارا كان ناهقا لتحقق الملازمة
بين المقدم والتالي وان كانا كاذبين ولو كان الخبر هو التالي اي يكون الحكم فيه والشرط قيدا للمسند فيه بالحالية او الظرفية كما في
المفتاح لم يتصور صدقها مع كذبه اي صدق الشرطية مع كذب التالي فان الشرط قيد للتالي فانتفاء التالي مطلقا في الواقع يستلزم
انتفاءه مع القيد ضرورة استلزام انتفاء المطلق وهو التالي كناهقية زيد في المثال المضروب انتفاء المقيد وهو التالي مع
الشرط وقد يقدح على هذا الاستلزام بان المطلق جزء المقيد وعدم الجزء يستلزم عدم الكل قال القاضي في السند على ان القيد قد
يكون منافيا للمطلق فلا نسلم صح انتفاء المطلق انتفاء المقيد بل يستلزم انتفاء المطلق مع تحقق المقيد نعم اذا لم يكن المقيد منافيا
للمطلق فالاستلزام قطعي ورد بانه اما اولا فبان المطلق والمقيد جزء ان للمقيد فلو كانا متنافيين فتحقق المقيد مع جمع المتنافيين وكل ما يستحيل
عليه واما ثانيا فبان ما قال القاضي في السند لا يضر المقصود ههنا فان القيد في المثال المضروب غير مناف للمطلق فيتحقق استلزام الانتفاء
بتمامه الكلام قوله وقريب منه اي مما قال السيد الشريف قوله ان يقال اي في تحقيق مذهب اهل الميزان قوله ولو كان الخبر
الخ يعني اذا لو كان الحكم في التالي والشرط قيدا له يتصور صدق الشرطية مع كذب المقدم فان المقدم قيد وانتفاء القيد يستلزم انتفاء
المقيد وهو التالي مع المقدم لان القيد جزء للمقيد وعدم الجزء يستلزم عدم الكل قوله بان في الكبرى بان يقال كذب المقدم في
الواقع لا يستلزم كذبه في الاوقات التقديرية فاستلزام انتفاء القيد انتفاء المقيد مسلم لكن انتفاء القيد ههنا ممنوع لانه اخذ اعم مما في
نفس الامر والفرض وما قيل في تقرير هذا الايراد من ان كذب التالي ممنوع الخ فغلط والصواب ان يقول كذب المقدم ممنوع فتدبر
قال قال العلامة الدواني في حاشيته على التهذيب رادا على السيد ان التالي في المثال المضروب وهو كان ناهقا ليس بكاذب
فان كذب التالي في جميع الاوقات الواقعية لا يلزم منه كذبه اي كذب التالي في جميع الاوقات التقديرية اذ الصدق الاتفاقي في وقت
التقديري يعني فلا يلزم من رفع احدهما رفع الآخر فالناهقية في جميع اوقات قدر فيها حمارية زيد ثابتة له اي لزيد وان كانت منفية
بحسب الاوقات الواقعية مسلوبة عنه اي عن زيد فاذا ثبت ان التالي ليس بكاذب فلا يلزم انتفاء التالي المقيد بالشرط فيصدق
الشرطية على رأي اهل العربية ايضا قال القاضي ان الشرطية اذا رجعت الى الحملية عند اهل العربية فلا تعليق هناك والتقدير فان مفاد
الحملية ثبوت شيء لشيء وانما يوجد التعليق والتقدير على مذهب اهل الميزان من ان الحكم في الشرطية بين المقدم والتالي فكيف يمكن لاهل
العربية القول بصدق التالي في الاوقات التقديرية ولك ان تقول ان المراد بالاوقات التقديرية في كلام العلامة الدواني ليست
الاوضاع التي في مقدم الشرطية حتى يقال انها مختصة بشرطية اهل الميزان بل الاوقات التي تقدر فيها وقوع التالي ليست بواقعية
بل هي مقدرة الوجود كوقت حمارية زيد فتدبر الا ترى ان قولنا زيد قائم في ظني لم يكذب بانتفاء القيام في الواقع بل بانتفاء قيام
زيد في الظن بان لم يظن المتكلم قيامه فيصدقه بان زيدا قائم في ظني وما ذكره السيد من الاستلزام اي استلزام انتفاء المطلق انتفاء
المقيد مسلم لكن لا نسلم ان المطلق ههنا منتف فانه اي المطلق هو المأخوذ على وجه اعم مما في نفس الامر والظن فالمنتفي هو قيام زيد في
نفس الامر وهو ليس مطلقا بالنسبة الى قيام زيد في الظن بل المطلق بالنسبة اليه هو قيام زيد بحيث يمكن تقييده بنفس الامر او
الظن او غيرهما فهذا المطلق متحقق في ضمن تحقق المقيد وهو قيام زيد في الظن كذا في المتنازع فيه فان ناهقية زيد وان انتفت في
نفس الامر لكنه ليس بمنتف في التقدير المطلق وهو ناهقية الاعم مما في نفس الامر والتقدير متحقق في ضمن الناهقية التقديرية فلا تم انتفاء المطلق قال
السند حسن بالنظير في غير محله لا التقييد ههنا لا في اللفظ لا في المعنى فان المعنى في قولنا زيد قائم في ظني ... ان القيام لازم لقائم في ظني
ليس هو هو قائم في الظن مفهوم مقيد والانكار مكابرة كذا افاد بحر العلوم رح فان قلت ان المتبادر من التالي هو الحكم المعتبر
الامري لا الاعم منه ومن التقديري والمتبادر هو الحقيقة اجاب عنه المص بان غاية ما يقال ان العبارة غير موضوعة لتأديته وذلك
الى الوهم مطابقة ولا ضير فيه فانه لا حصر في ارادة المعنى المتبادر الا ترى ان المتبادر من الوجود الوجود الخارجي ويراد منه الاعم

منه ومن الذهني قوله اعترض عليه اي على مقالة المحقق الدواني بعض الاذكياء اي السيد الزاهد في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية
قوله القضية الحملية الموجبة واما السالبة فمفادها سلب الثبوت قوله نظرت الخ نحو زيد قائم وقت طلوع الشمس او حال طلوع الشمس
قوله لا مطلق الثبوت اي الاعم مما في نفس الامر والتقدير قوله والا لم يكن الخ توضيحه انه لو كان مفادها مطلق الثبوت الاعم لم يكن كذب
القضية على تقدير سلب الثبوت في نفس الامر والتالي باطل فانا نحكم بكذبها على هذا التقدير فالمقدم مثله واما الملازمة فلان الثبوت في نفس الامر
ثبوت مقيد والثبوت الاعم ثبوت مطلق ولا يلزم من سلب الثبوت المقيد سلب الثبوت المطلق لان رفع الخاص لا يستلزم رفع العام فيبقى
الثبوت الاعم المطلق وان انتفى عن نفس الامر فلا يحكم بكذب القضية وايضا لو كان مفادها مطلق الثبوت لم يكن القضية موجهة بالجهات
الثلث لكونها كيفيات للنسبة النفس الامرية لا المطلق الثبوت فتدبر قوله فلو فرضنا الخ تفريع على ما يفهم من كون مفاد القضية الحملية
الموجبة الثبوت النفس الامري يعني ان المطلق هو الثبوت الواقعي لا الاعم منه ومن التقديري قوله يلزم عدم تحققه اي عدم تحقق الثبوت
النفس الامري مع القيد فيكذب الحملية المقيدة فيكذب الشرطية التي هي في قوة الحملية المقيدة عند اهل العربية فيثبت الملازمة التي ادعاها
السيد السند بقوله ولو كان الخبر هو التالي الخ ويندفع ما قال المحقق الدواني من المنع عليها قوله المطلق وهو الثبوت النفس الامري قوله
المقيد وهو الثبوت النفس الامري مع القيد قوله نعم القضية الخ دفع دخل مقدر تقريره ان مفاد القضية الحملية الموجبة لما كان هو الثبوت
النفس الامري فيلزم كذب زيد قائم في ظني على تقدير عدم الثبوت القيام في الواقع وثبوته في الظن لان المطلق ح وهو الثبوت النفس
الامري منتف وانتفاء المطلق يستلزم انتفاء المقيد مع انه صادق على ذلك التقدير اجماعا وتوضيح الدفع ان ما قلنا من ان مفاد القضية
الحملية الموجبة هو الثبوت الواقعي لا الاعم منه ومن التقديري انما هو في القضية التي تكون حكاية عن نفس الامر وزيد قائم في ظني
قضية مقيدة ليست حكاية عن نفس الامر بل الظن حكاية عن نفس الامر وهي حكاية عن الظن فنفسها حكاية عما هو حكاية عن نفس الامر
فهذه القضية خارجة عما قلنا فتدبر قوله حكاية عنها اي عن نفس الامر وهي الظن قوله فلا يلزم اي في زيد قائم ظني قوله انتفائه
اي انتفاء الثبوت بحسب الحكاية اي الظن فزيد قائم كاذب لعدم مطابقته لما هو محكي عنه وهو الثبوت النفس الامري وزيد قائم
في ظني صادق لمطابقته لما هو محكي عنه وهو الظن ولما كان لمتوهم ان يتوهم انه لم لا يجوز ان يكون حال زيد ناهق حال حمارية كحال
زيد قائم في ظني فان المطلق وهو زيد ناهق لكونه حكاية عن نفس الامر كاذب والمقيد يكون صادقا ولا يستلزم انتفاء المطلق انتفاء
المقيد كما لا يستلزم في زيد قائم في ظني دفعه الشارح بقوله لكن لا يخفى الخ وتوضيحه ان قياس زيد ناهق حال حمارية على زيد قائم
في ظني مع الفارق فان القيد في المقيس يصلح ان يكون سندا في نفس الامر ويعلق عليه التالي بان يقال ان كان زيد حمارا كان ناهقا
بخلاف القيد في المقيس عليه فانه لا يصلح ان يصير مقدم شرطية بان يقال ان ظننت فزيد قائم لعدم العلاقة بين المقدم والتالي
الا ترى ان الحكم في التالي بحسب الواقع ولا يترتب الحكم الواقعي على الظن او الوهم او غيرهما قوله فما قال اي العلامة الدواني لتصحيح الخ
وهذا تفريع على ما مر آنفا من ان هذا القيد الخ قوله لمنشأ ثبوته اي ثبوت التالي قوله فهو اذا الخ فان الحكم على التقدير في الشرطية
قوله خارج عن المبحث لما عرفت ان القيد فيه لا يصلح ان يكون مقدم شرطية ونبه على ما قال بعض المتأخرين ان مراد الدواني
ان المطلق في زيد قائم في ظني ليس هو ثبوت القيام له في نفس الامر بل اعم مما هو في نفس الامر وبحسب الظن فاذا لم يكن زيد قائما في
نفس الامر وكان قائما في الظن لم يلزم كذب المطلق وصدق المقيد كذلك المطلق في زيد ناهق على تقدير الحمارية ليس ما يثبته
بحسب نفس الامر فكيف يلزم كذب المطلق فليس النظير بخارج عن المبحث انتهى قوله انت تعلم الخ اعتراض على السيد الزاهد بمنع قوله
ان مفاد القضية الحملية الموجبة هو ثبوت الشيء للشيء في نفس الامر فمفادها ح هو مطلق الثبوت فلا غبار على كلام المحقق الدواني
فان للسيد الشارح هذا الكلام من الشارح يناقض لما سيأتي منه في بحث الموجهات في شرح المبحث الرابع من ان مفاد القضية هو الثبوت
في نفس الامر الا ان يحمل كلامه هذا على التحقيق وههنا على الاعتراض انتهى قوله كيف اي كيف يلزم الثبوت الواقعي للحكاية عنه قوله

ای المولوی بابلاینع ١٢

الحقيقية وهي التي يحكم فيها على افراد هينا كان او عينا محققا او مقدرا فالمعنى ان كل ما اتصف بالوصف العنواني على تقدير وجوده في
الخارج او الذهن فهو متصف بالمحمول على ذلك التقدير قوله فيها اي في القضية المذكورة وهو قولنا كل عنقاء طائر قوله وتقيده
اي تقييد المحمول قوله ففي كل قضية الخ تفريع على اختلاف المحكي عنه قوله لكن المتعارف الخ دفع لما يتوهم من السابق من انعقاد
القضية الحملية الموجبة لما ليس ثبوت الشيء للشيء في نفس الامر فكيف يحكم بكذب القضية عند انتفاء الثبوت النفس الامري قوله
المعتبر في العلوم اذ لا كمال في معرفة المقدرات قوله الثبوت بالرفع خبر لكن قوله وهذا اي الكون المتعارف عند عدم التقييد
القضية بغير الثبوت في نفس الامر فمن قال ذاهبا الى ان المشار اليه لهذا مقدمة خارجية وهو ان مدار الصدق على مطابقة القضية
لما حكيت عنه يعني لما كان مدار الصدق على مطابقتها لما حكيت عنه فلهذا الحكم بكذب القضية التي لها الثبوت باعتبار الامر المتحقق عند
انتفاء الثبوت باعتبار المحكي عنه فقد غفل عن السباق وبعد الاعلى فرض المقدمة الخارجية بان الشارح ذكر الكذب وهو لا يستلزم ما لم
يذكر الصدق نفسه اذ ليس بلازم ان يذكر الصدق اذا ذكر الكذب قوله ما اعترف الخ فاعل لقوله يؤيد قوله عن الحكاية عن نفس الامر
وهي نفس مثلا قوله ومآله اي مرجع ما اعترف به البعض قوله المعقدة الاولى اي المعتقدة بغير الظن والاعتقاد قوله ثبوتا اصليا
اعلم ان الثبوت على نحوين اصلي وهو ما يترتب عليه آثاره كثبوت النار في الخارج فانه يترتب عليها آثارها من الاضاءة والاحراق
وغير اصلي ظلي وهو ما لا يترتب عليه آثاره كثبوت صورة النار في الذهن قوله وفي ثانيتهما اي المعتقدة بالظن والاعتقاد قوله ومثله
اي مثل الحكاية عن ثبوت ظلي قوله لعبلاة منقوشة فلا يترتب على هذه الصورة آثار الفرس قوله فلو كان الخ تفريع على اختلاف
المحكي عنه قوله من الثبوت اي ثبوت المحمول للموضوع قوله عن المواد اي الخصوصيات من الحكاية عن ثبوت محقق او عن ثبوت مقدر
قوله مطلق الثبوت سواء كان في الواقع او في عالم التقدير قوله والمراد الخ دفع دخل تقريره ان ما قلتم من ان
مفاد القضية مطلق الثبوت ينافي في كلامهم من ان مدلول القضية الثبوت في نفس الامر
قوله المحكي عنه فانه كثيرا ما يطلق نفس الامر في كلامهم ويراد المحكي عنه فمعنى كلامهم ح ان مدلول القضية
هو الثبوت باعتبار المحكي عنه فلا منافاة قوله فاذا قيل الخ تفريع على ما سبق من اختلاف المحكي عنه والغرض من هذا القول الاعلام بان
صدق القضية على مطابقتها للمحكي عنه مقدرا كان او واقعيا لا على مطابقتها للواقع قوله كما ان زيدا قائم اي في ظني وما نحن فيه ان
زيدا حي على تقدير وكذبه على تقدير قوله المعبر بالجر صفة للثبوت قوله في حمل الذاتيات اي على الذات نحو الانسان حيوان قوله
بكون كاذبا اما على الاول اي لكونه حكاية عن الثبوت الاصلي فلانه ليس حكاية عن ذلك الثبوت بل عن ثبوت ظلي واما على الثاني فلانه
حكاية عن الثبوت في نفس مرتبة ذات الموضوع المعتبر في حمل الذاتيات لان القائم ليس من ذاتيات زيد والثبوت في مرتبة الذات
ليس الا للذاتيات دون العوارض كذا قال تلميذ الشارح رح قوله الصريحة اي الطبعية قوله ان قلت الخ تصحيح لكلام السيد السند تمهيد
مقدمة هو الفرق بين صدق القضية وتحققها فان الاول عبارة عن مطابقتها للمحكي عنه والثاني عبارة عن تحققها في الخارج بتحقق المحكي عنه
فيه وما قيل من ان الصدق عبارة عن ثبوت المحمول للموضوع وحمله عليه تغير سديد فتدبر قوله فقولنا الخ تفريع على الفرق او تمثيل له قوله
ان صدق الخ اي لان هذه القضية مطلقة عامة حكم فيها بالفعلية النسبة وصدق المطلقة العامة دائم قوله وهو اي المحكي عنه ليس بمتحقق اليوم
لكونه مقيدا بالغد والغد لا يتحقق اليوم فكيف يتحقق المقيد بالغد اليوم قوله فاعلم الخ توضيحه انه لما ثبت الفرق بين صدق القضية وتحققها
فنقول لعل مراد السيد السند من قوله للقطع بصدق الشرطية الخ انا نقطع بمجرد تحقق الشرطية ان كان زيد حمارا كان ناهقا ولو كان هذه الشرطية راجعة
الى الحملية المقيدة بان يكون الحكم في التالي ويكون المقدم قيدا له يحصل كان زيد ناهقا وقت حماريته كما هو مذهب اهل العربية لم يكن
تحققها فانه لا بد لتحقق المقيد من تحقق المطلق اعني ناهقية زيد والقيد اعني حماريته مع ان كليهما منتفيان فقد ثبت تحققه ... بل
الشرطية ... قلت بعد ثبوت الفرق بين صدق القضية وتحققها كيف يراد بالصدق الواقع في كلام السيد السند التحقق فما مجال ح

لهذا التصحيح قلت يمكن ان يراد بالصدق التحقق ولو كانت هذه الارادة لعبيدة والى بعدها اشار بقوله فلعل قال تلميذ الشارح اذا لا يلزم انتفاء التقييد بل نقطع بتعدد فان ما لا بد منه لتعدده ان يتحقق فيما هو حكاية عنه وههنا التقدير يرد المطلق والمقيد كلاهما متحققان في التقدير بلا مرية علم ينشيتح بعقيقة مذهب اهل الميزان مما قيل من ان القطع بمعنى الجزم وهو المطابقة مع عدم الزوال بازالة المزيل مختص بالصادق وان الكاذب بعينه ان القطع بالجزم ليس هو المطابقة مع عدم الزوال كيف والجهل المركب من اقسام الجزم وليس فيه المطابقة فلا يختص الجزم بالصادق بل يتحقق في الكاذب ايضا قال شارح التجريد الجهل المركب اعتقاد الشيء على خلاف ما هو عليه اعتقادا جازما انتهى فتدبر قوله على هذا اى على تقدير ارادة التحقق بالصدق يمنع القطع بتحقق ان كان زيد حمارا كان ناهقا فان تحقق المطلق المقيدة كما يفتقر الى تحقق القيد المطلق كذلك تحقق الشرطية يفتقر الى تحقق التالي والمقدم وكلاهما منتفيان فكيف يقطع بتحقق الشرطية فتدبر قال ومثل ذلك اى مثل ما قلنا في زيد قائم في ظني يجيء في شبهة معدوم المطلق وتقريرها ان زيدا اذا كان موجودا يعدم نظيره في المشخاصة مثلا فيصدق زيد معدوم النظير ولا يصدق زيد معدوم فلزم صدق المقيد مع انتفاء المطلق وهذا كما ترى في تقرير الاشكال ان المطلق هو المعدوم الاعم من المعدوم في نفسه والمعدوم النظير فهو فرد منه وهو المعدوم في نفسه فلا يصدق الوجود زيد ولكن لا يلزم انتفاء المطلق فانه يتحقق في ضمن فرد آخر منه وهو المعدوم النظير فان انتفاء فرد لا يوجب انتفاء فرد آخر حتى يوجب انتفاء المطلق راسا فلم يلزم صدق المقيد مع انتفاء المطلق قوله قال بعض الاذكياء راى السيد الزاهد في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية في حل شبهة معدوم النظير را دا على البعض من كلام المحقق الدواني من تحقق المعدوم المطلق الاعم من المعدوم في نفسه المعدوم النظير قوله بل الاشتراك الخ تلو عليك اولا ان الاشتراك اللفظي هو ان يكون اللفظ الواحد موضوعا لمعان متعددة باوضاع متعددة كلفظ العين وضعت للباصرة والذهب وغيرهما والاشتراك المعنوي هو ان يكون اللفظ موضوعا لمعنى مطلق عام بين افراده كلفظ الانسان وضع للحيوان الناطق فالمطلق لا يتحقق الا في الاشتراك المعنوي دون الاشتراك اللفظي كما لا يخفى وثانيا ان توضيح ما قال السيد الزاهد ان لفظ العدم مشترك لفظا بين العدم في نفسه والعدم الرابطي موضوع لكل منهما على حدة وليس مشتركا معنويا بينهما كما ان الوجود مشترك لفظي بين الوجود في نفسه الوجود والرابطي فلا يتحقق المطلق ههنا فلا يتم تقرير الشبهة ولا جواب المحقق الدواني ثم يتبين ان علم ان الوجود الرابطي يطلق على معنيين الاول النسبة الرابطية وهو النسبة التامة الخبرية والثاني امر مستقل بحقيقة الربط بالمحل كوجود الاعراض وقس عليه حال العدم الرابطي قوله واستدل الخ حاصل ما استدل السيد الزاهد على الاشتراك اللفظي في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية وعلى شرح المواقف وغيرهما ان ما لا يعلم العام المطلق المشترك للوجود والعدم لو كان مستقلا لا يشمل الوجود الرابطي والعدم الرابطي وان كان غير مستقل لا يشمل الوجود في نفسه والعدم في نفسه فليس ثمة مشترك فلا اشتراك معنى بل لفظا وفيه اما اولا فبان الامر المشترك لا نم انه مستقل في جميع الصور او غير مستقل في جميعها بل نقول ان العام يتصف بالامور المتضادة في ضمن الافراد فلم لا يجوز ان يكون المعنى الاعم المطلق للوجود او العدم مستقلا في ضمن فرد وغير مستقل في ضمن فرد آخر ولا منع فيه واما ثانيا فبان استدلال السيد الزاهد منقوض بكثير من التقسيمات المقبولة في تقسيم اللفظ الى الاسم والكلمة والاداة واما ثالثا فبانا نختار ان مطلق الوجود والعدم امر مستقل بنفسه وعرضه عدم الاستقلال بسبب الخصوصية وهو كونه رابطا بين الموضوع والمحمول وفيه تعليق ان شئت الاطلاع عليه فارجع الى حاشيتها على شرح السلم لاستاذ المحققين مع قوله والاولى الخ محاكمة بين المحقق الدواني والسيد الهروي قوله هذه الشبهة اى شبهة معدوم النظير قوله سلبا بسيطا بان يكون معنى زيد معدوم النظير زيد ليس بنظيره وفي بعض الحواشي من ان معناه زيد ليس له نظير موجود ففيه ان ههنا ليس سلب النظير عن زيد سلبا بسيطا بل سلب الوجود عن نظير زيد والغرض هو الاول لا الثاني وشتان بينهما والنصح ايضا الافعل من ان معناه زيد ليس له نظير فتدبر قوله ما هذا البعض اى السيد الهروي من ان العدم مشترك لفظي بين العدم في نفسه والعدم الرابطي فلا مطلق ههنا قوله وان اراد العدم

في نفسه اي العدم المحمولي المعنى بزيد معدوم النظير نظير زيد معدوم **قوله** ما قال المحقق الدواني من ان المطلق هو الاعم وهو لم يرتفع
مستغرق في ضمن العدم المتعلق بنظير زيد ولا يرد ما اورده السيد الهروي لان مبناه على مداخلة العدم الرابطي وغرض المحقق
الدواني ان المطلق عام من العدم في نفس المتعلق بزيد ومن العدم في نفس المتعلق بنظير زيد فلا يلزم من انتفاء فرد انتفاء نفس
الآخر فتحقق المطلق في هذا الفرد ولا مرية في انه لا مداخلة للعدم الرابطي فتدبر **قوله** العدم المتعلق بالنظير اي العدم المحمولي **قوله**
من متعلقات زيد فيكون العدم صفة لزيد من حيثية التعلق على قياس الصفة بحال المتعلق فالصفة كما تكون للمتعلق بالكسر بالذات
وللمتعلق بالفتح بالعرض كذلك العدم في نفسه صفة للنظير بالذات ولزيد بالعرض **قوله** ليس صفة حقيقية اي للمتعلق بالفتح لعدم
قيامها به وانما نسب اليه مجازا **قوله** الى الصفة الاخرى اي للمتعلق بالفتح **قوله** وكونه اي كون زيد **قوله** صفة اخرى اي لزيد جاز
العدم في نفسه الثابت لزيد **قوله** ليس بينهما اي ليس بين هذه الصفة الاخرى وبين العدم في نفسه الا اشتراك لا لفظا ولا معنى
لتغايرهما اللفظ والمعنى فزيد معدوم قضية وزيد معدوم النظير قضية اخرى ولا علاقة بينهما بالعموم والخصوص الاطلاق والتقييد
بل هما متباينتان فلا يستقيم تقرير الشبهة فتدبر **اقول** اي في اثبات ما قال المنطقيون من ان الحكم بين المقدم والتالي
ثابت عليه انتم اي المنطقيين ومنهم المحقق الدواني جوزوا استلزام الشيء لنقيضه قالوا في اثبات قدم الزمان انه لو لم يكن قديما لكان
مسبوقا بالعدم فلعدمه قبلية ولوجوده بعدية وهذه القبلية قبلية لا توجد مع البعدية وكل قبلية هذا شانه هي زمانية فلزم ان يكون
قبل الزمان زمان فالعدم الزمان يستلزم وجوده والنقيضين كقولنا اذا اجتمع النقيضان فزيد قائم وزيد ليس بقائم بناء على جواز
استلزام المحال محالا وبتاء اي تمسكوا بذلك اي بجواز استلزام محال محالا في مواضع عديدة منها في دفع انه لصدق كلما كان اثنان
فردا كان عددا وكلما كان عددا كان زوجا مع كذب النتيجة ومنها في جواب المغالطة والقياس الفاسد العامة الورود الى قوله
لا يقابل شيء اثبته ان المدعي ثابت والا اي وان لم يكن المدعى ثابتا فنقيضه ثابت ضرورة استحالة ارتفاع النقيضين كلما كان نقيضه ثابتا
كان شيء من الاشياء ثابتا ضرورة ان النقيض ايضا شيء من الاشياء فان الشيء للعلم يخبر عنه فينتج من الشكل الاول بعد حذف الحد الاوسط كلما لم يكن المدعى ثابتا
كان شيء من الاشياء ثابتا فنعكس النتيجة بعكس النقيض على طريقة القدماء بجعل نقيض الاول جزء ثانيا ونقيض الثاني جزء اولا مع بقاء الصدق والكيف الى قولنا
كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا هف فان المدعى ايضا شيء من الاشياء فالعكس يستلزم اجتماع النقيضين
باطل وبطلان العكس يستلزم بطلان النتيجة فظهر ان في القياس فسادا وليس من الهيئة لكونها بديهية الانتاج ولا من الصغرى
ولا من الكبرى اذ لا مرية في صدقها كيف وبهما دل للسان على ما هو من مقدم الصغرى فيكون مقدم الصغرى فاسدا ولما
فسد عدم ثبوت المدعى ثبت المدعى وهو المطلوب والتعبير عن مقدم الصغرى بالصغرى عجيب والنقض بان الفساد ليس الا من
الكبرى كما وقع عن بعض الاعلام مع مسالمة صحة الملازمة مندفع علينا ان هذا التقرير والا لا ينطبق على قانون المعقول فان اللازم من كذب
النتيجة وعكس نقيضها انما هو اما انتقاض قاعدة انعكاس الموجبة الكلية المتصلة اللزومية كنفسها بعكس النقيض او انتقاض قاعدة
انتاج الموجبتين الكليتين المتصلتين اللزوميتين على هيئة الشكل الاول موجبة كلية متصلة لزومية مع صدق المقدمتين واجتماع
شرائط الانتاج او فساد مقدمة من مقدمتي القياس او فساد هيئة القياس لا فساد الجزء الاول اي المقدم من الصغرى اذ لا
اثر لكذب المقدم او التالي في كذب الشرطية ولا في كذب القياس والتفصيل في شرحنا للرسالة المسمى بمعين الغائصين في رد
المغالطين **قوله** الا ان المقدم فيه اي في عكس النقيض **قوله** وعدمه اي عدم الواجب تعالى محال والا لزم الانقلاب **قوله**
ثبوت المدعى اي على التقدير بعدم ثبوت شيء من الاشياء **قوله** فان المحال اي عدم ثبوت شيء من الاشياء **قوله** لا يذهب عليك
انه هو الدليل على جواب المعترض **قوله** وان كان امرا تجويزيا اي امرا جائزا عند العقل بمعنى ان العقل مع قطع اللحاظ عن خصوصية المادة
يجوز ان يكون محال يستلزم محالا **قوله** فيه بحث اي في استلزام المحال شيئا **قوله** كما سياتي من المص اي في مبحث الشرطيات

قوله بواسطة الجزم في آه الخ فان قولنا كلما لم يوجد الوجب لم يوجد العقل الاول عكس النقيض لقولنا كلما وجد العقل الاول وجد الوجب والجزم به في الاصل يوجب الجزم في عكس النقيض قوله لعدم الاستلزام اي لعدم استلزام محال محالا قوله بواسطة مقدمة اخرى وجعل هذه القضية علاقة لعدم الاستلزام كما قيل عجيب فتدبر قوله الى قولنا كلما لم يثبت الخ وذلك ان نقول كلما ثبت المدعى كان نقيضه ثابتا وكلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا فينتج كلما لم يثبت المدعى كان شئ من الاشياء ثابتا وهذه النتيجة مجوزة لحصول الجزم بالمقدمتين فيجب الجزم في عكس نقيضها اعني قولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا مع الجزم في هذا العكس كيف يجوز العقل صدق قولنا كلما لم يثبت شئ من الاشياء لم يثبت المدعى فتدبر قوله وعلى طريقة المتاخرين الخ فعندهم عكس النقيض عبارة عن جعل نقيض الجزء الثاني اولا وعين الاول ثانيا مع مخالفة الكيف ومحافظة الصدق قوله في هذا العكس اي عكس النقيض على طريقة المتقدمين والمتاخرين قوله لا يجوز العقل صدق الخ فان عكس النقيض على طريقة المتاخرين اعني قولنا ليس البتة اذا لم يثبت شئ من الاشياء ثبت المدعى نقيض لقولنا كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا وعكس النقيض على طريقة المتقدمين مناف له ومع الجزم في احد المتناقضين او احد المتنافيين كيف يجزم بالمناقض الآخر او المنافي الآخر فعكس النقيض الذي جعله المجيب صادقا كاذب فلا يتم الجواب ما قال بحر العلوم رح من انه لا تنافي بينه وبين عكس النقيض على طريقة المتقدمين واما عكس النقيض على طريقة المتاخرين فلا اعتداد به ففيه ان منع التنافي مكابرة نعم لا تناقض وهو لا يضر لثبوت المطلوب في التنافي ولا كلام في الاعتداد وعدمه بل مقصودنا انه مع الجزم في احد عكسي المتقدمين والمتاخرين لا يجزم بعكس نقيض النتيجة ولا مرية في حصول هذا المقصود وههنا ابحاث كثيرة بيناها في معين الغائصين في رد المغالطين ان شئت فارجع اليه قوله عن المغالطة اي المغالطة العامة الورود قوله وعلى هذا التقدير كيف يكون نقيضه ثابتا فان النقيض ايضا شئ من الاشياء واورد بحر العلوم رح بان المعتبر في الكلية التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم كما هو مصرح في كلام الشيخ الرئيس وغيره وتقدير عدم ثبوت شئ من الاشياء محال الاجتماع فلا يضر عدم لزوم التالي على هذا التقدير وفيه ان تقدير عدم ثبوت شئ من الاشياء ليس محال الاجتماع مع المقدم وهو عدم ثبوت المدعى بل مما يمكن اجتماعه معه وان كان محالا في نفسه وتقادير الشرطية اعم من ان تكون ممكنات في انفسها او مستحيلات والتفصيل قد بيناه في معين الغائصين في رد المغالطين ان شئت فطالعه قوله مفندقها اي نفذت الصغرى قوله جزئية وهو قولنا قد يكون اذا لم يثبت المدعى ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا قوله وهي لا تنعكس الخ فان حكم الموجبات في عكس النقيض حكم السوالب في المستوى والسالبة الجزئية لا تنعكس بالعكس المستوي فالموجبة الجزئية لا تنعكس بعكس النقيض قوله نعم الخ يعني انه اذا قدح في الصغرى فينسد باب قياس الخلف واللازم باطل لكونه معتبرا في اثبات العكوس والنتائج فكذا المقدم قوله ان مداره على المقدمة الخ فان الخلف هو اثبات المطلوب بابطال نقيضه بان يقال كلما لم يثبت المدعى لثبت نقيضه وكلما ثبت نقيضه لثبت المحال فينتج كلما لم يثبت المدعى لثبت المحال لكن المحال ليس بثابت كلية فيلزم ان المدعى ثابت وقيل من ان قياس الخلف يتركب من الشرطية المركبة من المتصلتين اللزوميتين النتيجة الحاصلة منهما واستثناء رفع تاليها لينتج رفع مقدمه وهو ثبوت المدعى عجيب تدبر قوله ملت لا اي فانه ان مدار قياس الخلف على هذه الصغرى بل مداره على كلية الاستثناء كما يفهم من شرح المطالع حيث اجرى شارح المطالع مرارا قياس الخلف بان اورد هذه الصغرى لكلية لو دون كلما واورد الاستثناء بلفظ كلية قوله قيل الخ القائل القاضي قوله بمنع الملازمة بين ثبوت الخ اي بمنع كبرى المغالطة وهو قولنا كلما كان نقيضه ثابتا كان شئ من الاشياء ثابتا قوله ومن حيث هو الخ الحاصل ان السلب من حيث هو سلب محض ورفع بحت ليس بشئ من الاشياء فاذا لا يلزم من ثبوت النقيض ثبوت شئ من الاشياء ولا يذهب عليك انه ان اريد بالشئ الموجود في الخارج فمسلم المعنى ... لكن الكلام فيه وان اريد بالشئ ما يعلم ويخبر عنه كما مر في تقرير المغالطة فالسلب بمعنى انه ايضا شئ ...

قوله وانت [illegible] قوله واجاب صاحب
الآداب الباقية اعني الفاضل عبد الباقي الجونفوري ولتوضيح الجواب اقول لا نسلم ان النتيجة اعني قولنا كلما لم يكن المدعي
ثابتا كان شيء من الاشياء ثابتا تنعكس بعكس النقيض الى قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا حتى يلزم
من كذب العكس كذب النتيجة ويتم تقرير المغالطة كيف فانه لا بد في الاصل والعكس من اتحاد الطرفين وههنا ليس كذلك فان الشيء في الاصل
النتيجة عام وفي [illegible] النقيض في العكس عام اذ لو لم يرد العام في العكس بل يراد الخاص اعني النقيض غير صح العكس قولنا كلما لم يكن ذلك
الشيء اعني النقيض ثابتا كان المدعي ثابتا فلا يلزم محال قوله بوجوه ثلثة منها انا لا نسلم مقدمة صادقة الى العكس الذي هو [illegible] المقدمة [illegible]
[illegible] كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا لم يكن ذلك الشيء ثابتا وكلما لم يكن ذلك الشيء ثابتا كان المدعي ثابتا فينتج كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا
كان المدعي ثابتا [illegible] تفصيل الوجوه الثلثة مع [illegible] شرحنا المسمى بمعين الغائصين في رد المغالطين ان شئت فطالعه قوله احدها
ان النتيجة اتفاقية والاتفاقيات لا تنعكس فلا يتم تقرير المغالطة وفيه ان [illegible] الاخير على القول بكون النتيجة اتفاقية بتقدير تسليم
ان المقدمتين لزوميتان ومنها ان تالي النتيجة من الامور الشاملة وقوانين الميزان مخصوصة بما وراءها فلا تنعكس النتيجة وان شئت
الاطلاع على الاجوبة الاخرى فارجع الى شرحنا المسمى بمعين الغائصين في رد المغالطين **قال** المصنف وبعد تمهيد ذلك اي بعد تمهيد
ان محال يستلزم محالا نقول لو كان الشرط قيدا للمسند في الجزاء كما هو عند اهل العربية لزم اجتماع النقيضين فيما اذا كان [illegible]
[illegible] اي النقيضين كقولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا فزيد قائم ومعناه عند اهل العربية زيد قائم في وقت عدم ثبوت
شيء من الاشياء وقولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا فزيد ليس بقائم ومعناه عند اهل العربية زيد ليس بقائم في وقت عدم
ثبوت شيء من الاشياء وهل هذا الا اجتماع النقيضين فان قولنا زيد قائم في وقت عدم ثبوت شيء من الاشياء يناقض قولنا
زيد ليس بقائم في ذلك الوقت اي وقت عدم ثبوت شيء من الاشياء وذلك اي لزوم اجتماع النقيضين بديهي واعترض
على الوجه الاول انه انما يلزم اجتماع النقيضين لو كان المراد بالتالي الثبوت في نفس الامر وليس كذلك بل المراد الثبوت على تقدير
فلا تناقض كما لا تناقض بين المتصلتين المذكورتين وقد يجاب عنه بان فيه خلطا بين الشرطية والحملية فان الشرطية عند اهل العربية
ترجع الى الحملية فليس فيها ثبوت نسبة على تقدير اخرى والثاني ان عدم ثبوت شيء من الاشياء يستلزم لانتفاء [illegible]
[illegible] ايضا اذا انتفى بنفس الامر التناقض من احكامها فارتفع التناقض ايضا فلا يلزم اجتماع النقيضين لا يقال المحال
يستلزم محالا لانا نقول انما الاستلزام في الشرطية وقد رجعت عند اهل العربية الى الحملية فلا استلزام فتدبر واما اذا
[illegible] في الشرطية بالاتصال بين النسبتين اي نسبة المقدم والتالي كما هو عند الميزانيين فلا يلزم ذلك اي اجتماع
النقيضين [illegible] الاتصال في المتصلة رفعه اي رفع ذلك الاتصال لا وجود اتصال آخر يكون التالي فيه منافيا للتالي في الاتصال
الاول فالشرطيتان [illegible] وان كان بين تاليهما منافاة لكن ليس بينهما تناقض حتى يلزم اجتماع النقيضين نعم يرد
[illegible] فان [illegible] ان اطراف الشرطية قضايا بالفعل فالتاليان متنافيان بالفعل متناقضان على الفرض
[illegible] الشرط [illegible] المقدم فيلزم التناقض على [illegible] انه مذهب اهل العربية وفيه [illegible] افاده بحر العلوم من ان ارتباط [illegible]
[illegible] ارتباطا اسناديا [illegible] فطرة سليمة فالتاليان خبريان [illegible] ان يكونا نقيضين [illegible] فيهما فلا تناقض [illegible]
[illegible] فلا تناقض في الشرطيتين فتدبر [illegible] من لزوم اجتماع النقيضين على مذهب اهل العربية
قوله ان يقال اي ليدفع لزوم اجتماع النقيضين **قوله** ما قال [illegible] من ان نقيض الاتصال رفعه لا وجود اتصال آخر **قوله**
[illegible] بالظرف اي قولنا [illegible] وقت عدم ثبوت شيء من الاشياء **قوله** لكن لا نسلم انا الخ اي لا نسلم ان المعنى المذكور على
[illegible] قولنا ان لم يكن شيء من الاشياء ثابتا فزيد ليس بقائم [illegible] الكلام في معناه **قوله** مرادهم اي مراد اهل العربية

قوله انه اي الشرط قوله قيد السلب بجرده اي ثبوت المسند للمسند اليه في التالي السالب ليس المراد ان الشرط قيد للثبوت في التالي
السالب ايضا قوله وان كان معناه الخ معطوف على قوله السابق ان كان معناه الخ قوله سلبا مقيدا بالوقت الخ بان يكون
الظرف قيدا للرفع لا للثبوت المرفوع قوله فلا نسلم انه نقيضه الخ فلا يلزم اجتماع النقيضين على مذهب اهل العربية ايضا كما لا يلزم على مذهب
اهل الميزان واعترض عليه بحر العلوم رح بان الرفع للمقيد اخص من رفع المقيد فاذا صدق السلب المقيد صدق سلب المقيد والمقيد
وسلب المقيد نقيضان فيلزم اجتماع النقيضين على مذهب اهل العربية والجواب عنه من وجهين الاول ما اورده ابن الشارح رحمهما الله
بان كلام الشارح مبني على قانون اهل العربية حيث صرحوا بان رفع المقيد يرجع الى رفع القيد فلا يتصور على قانونهم عموم رفع المقيد
بل يكونان متباينين والا فالشارح رح مصرح بعمومه منها سيأتي في نقيض الوقتية المطلقة فتامل انتهى والثاني ان سلب
الاتصال اعم من اتصال السلب فكلما صدق المتصلة التي تاليها سلب تالي الموجبة صدق سلب المتصلة التي تاليها موجب مثلا اذا
صدق ان لم يثبت شيء من الاشياء فزيد ليس بقائم صدق ليس انه اذا لم يثبت شيء من الاشياء فزيد قائم وهو نقيض لقولنا
اذا لم يثبت شيء من الاشياء فزيد قائم فيلزم اجتماع النقيضين على مذهب اهل الميزان ايضا فما هو جوابكم فهو جوابنا فتدبر قوله
وايضا لا يبعد الخ جواب آخر من قبل اهل العربية لدفع لزوم اجتماع النقيضين بعد تسليم ان رفع المقيد قد يكون نقيض المقيد
قوله تقييد غير واقعي كما فيما نحن فيه قوله فلا نسلم انهما الخ فيمكن اجتماع الثبوت والسلب المقيدين بالقيد المحال ولا استحالة فيه
قوله فيما سبق اي في شرح قول المحقق الدواني قوله يمكن اجتماع الثبوت والسلب لا استحالة فيه واعترض عليه بحر العلوم رح بان
اجتماع النقيضين بمعنى مطابقتهما لما حكيا عنه محال بالضرورة والقياس على الشرطية قياس مع الفارق فانه ليس الحكم فيها في
التالي على الحكاية فلا مطابقة للمحكي عنه وفيما نحن فيه الحكم بالضرورة في عالم الواقع مسلم واما في عالم التقدير فممنوع فيمكن ان يجتمع النقيضان
ويطابقا لما حكيا عنه والقياس على الشرطية صحيح فانا سلمنا ان لا حكم في التالي لكن لا شبهة في وجود الحكم في الشرطية بوقوع
التالي على تقدير المقدم والعقل يحيل وقوع امرين متنافيين على تقدير واحد وانما يجوزه اذا كان ذلك التقدير محالا فكذلك
يجوز اجتماع النقيضين في عالم التقدير فليتأمل قوله لبعض الاذكياء اي السيد الهروي في حاشيته على الحاشية الجلالية التهذيبية

قال المص فصل في تقسيم القضية باعتبار الموضوع الموضوع لم يقل المحكوم عليه لان هذا التقسيم للقضية الحملية ان كان
جزئيا حقيقيا لا يصدق على كثيرين نحو زيد قائم فالقضية شخصية لكون الموضوع شخصا معينا ومخصوصة لكون الموضوع
مخصوصا وقال البعض ان الموضوع في الشخصية الامر الكلي من حيث انطباقه على الجزئي وان كان كليا فان حكم عليه اي على المفهوم
الكلي من حيث هو هو بلا زيادة شرط حتى الاطلاق اعم من ان لا يكون الاشتراط في الواقع او لا يكون في اللحاظ فقط والاول اعم
من الثاني وانما عممنا لئلا يفوت الحصر المطلوب للمص اذ لو خص باحدهما لخرج الآخر من التقسيم لعدم دخوله في الاقسام
الباقية كذا افاد احسن المحققين رح فمهملة لاهمال الموضوع من السور عند القدماء وان حكم عليه اي على الموضوع الكلي بشرط الوحدة
الذهنية اي بلحاظ العموم وانما عبر عن العموم بالوحدة الذهنية اذ توحد العام لا يكون الا في الذهن فطبيعية لكون الموضوع طبيعة
كلية قوله لم يقل علما اي مقام جزئيا قوله ليشمل امثال هذا عالم مما هو موضوعه اسم الاشارة او الضمير او المعرف بلام العهد
نحو السعدية قائم فان كل واحد من هذه الموضوعات متشخص مع انه ليس بعلم قوله بان يلاحظ المطلق مطلقا اي بغير قيد الاطلاق
في اللحاظ فالمحكوم عليه بالمحمول هو الطبيعة وحدها حال كونها ملحوظة بصفة الاطلاق من غير ان يوخذ الاطلاق قيدا في المعنون بان
يكون المحكوم عليه مجموع الطبيعة والقيد فانه ح لا يكون المطلق مطلقا بل يصير مقيدا مركبا من المطلق والتقييد قوله من غير ان يعتبر
الاطلاق في المعنون ولا في العنوان قوله يجري فيه احكام العموم فقط اي دون احكام الخصوص فان الاطلاق الملحوظ في
عنوانه وهو يابى عن احكام الخصوص قوله فلا يصح الخ فان الكتابة تثبت للطبيعة باعتبار الخصوص قوله يجري فيه احكام العموم

له اي مولانا بحر العلوم رح

له اي ... رح

له اي مولانا عبد العلي رح

له اي مولانا محمد حسن رح

الخصوص بعدم لحاظ قيد الاطلاق حتى يمنع عن احكام الخصوص وليس فيه الاقتران مع المشخصات حتى يابى عن احكام العموم ثم نقض
عليه بانه قال السيد الهروي ان موضوع المهملة يتحقق بتحقق فرد وينتفي بانتفائه وموضوع الطبيعة يتحقق بتحقق فرد وينتفي
بانتفاء جميع الافراد ولا يقال انه اذا انتفى عمرو وتحقق زيد فينتفي الطبيعة من حيث هي وتحقق ايضا فيلزم اجتماع النقيضين لانا نقول
ان باعتبارين فلا استحالة ولا يذهب عليك انه ان اريد الانتفاء بالراس فكيف يتفوه بان موضوع المهملة ينتفي ايضا بانتفاء
فرد انما ينتفي ايضا بانتفاء جميع الافراد وان اريد الانتفاء في الجملة فموضوع الطبيعة انما يتحقق بتحقق فرد وينتفي في الجملة بانتفاء فرد فيها
انتفاء بالراس لا يكون الا بانتفاء جميع الافراد وبالجملة على كلا التقديرين لا فرق بين موضوع المهملة والطبيعة ولذا قيل ان
موضوع المهملة يتحقق بتحقق فرد وموضوع الطبيعة بلحاظ العموم فيه لا يتحقق بتحقق فرد وانما يتحقق بتحقق جميع الافراد فتدبر **قوله** وليعلم الخ ودفع
وهم يتقدم تقريره ان الحيثية الواقعة في بيان موضوع القضية الطبيعية ليست تعليلية فان الحيثية التعليلية ما يكون امرا زائدا على المحيث
يكون علة للحكم وهذه الحيثية ليست كذلك ولا اطلاقية فان مابعد الحيثية الاطلاقية تكرار ... لا يبقى الفرق بين موضوع
... الطبيعية ولا تقييدية ... الا يبقى المطلق مطلقا ... وحاصل الدفع انا نختار الشق الثالث والتقييد في العبارة
... الالفاظ ومعانيها دون العناية والقصد اي ما قصد عليه الحكم فان المقصود ... حتى اذا اخذ في اللحاظ مع
... الاطلاق يصدق عليه المطلق من حيث هو مطلق والواحد الذهني من حيث هو واحد ذهني ... من حيث هو مجرد **قوله** من ان
... الخ بيان للحيثيات **قوله** والخصم منها اي من الحيثيات والعبارات **قوله** ... الموجود في الذهن ... يرجع الى الماهية
المعروضة لوصف العموم والتذكير باعتبار الخبر ولما كان يرد ان الموجود في الذهن معروض بالعوارض الذهنية كما ان الموجود في
الخارج معروض بالعوارض الخارجية فالموجود الذهني شخص وجزئي فما قلتم ان المطلق مع لحاظ الاطلاق موجود في الذهن دفعه
... في لحاظ الذهن الذي الخ وحاصل الدفع ان الذهن يقدر ان يلاحظ الشيء مخلوطا بالعوارض فيصير جزئيا وان يلاحظ معرا
عنها فيصير مطلقا فالذهن ظرف للخلط والتعرية باعتبار اللحاظ وان كان الموجود في الذهن مع هذه العوارض الذهنية ... الموجود
... فلا يتصور فيه سوى مرتبة الخلط مرتبة اخرى فتدبر **قوله** والقضايا المنعقدة منه اي من المعروض لوصف العموم ليست الا
ذهنية اذ لا وجود للموضوع المعروض لوصف العموم الا في الذهن واما المهملة القضائية فلعدم ابا موضوعهما عن الوجود الخارجي
... خارجية ايضا **قوله** من المتوقد الخ التوقد افروخته شدن والاستيقاظ بيدار شدن از خواب والاقتراح الاستنباط
قوله من هذا المقام اي من مقام بيان الفرق بين موضوع الطبيعة والمهملة القضائية ووجه الاقتراح انه لما ثبت الفرق بينهما فاللام
الداخلة على احدهما غير الداخلة على الاخرى فزادت اللام على المشهور بواحد **قوله** كما في القضية الشخصية نحو الرجل في الدار **قوله** كما في
المهملة القضائية نحو الانسان شارب **قوله** ولام الاستغراق كما في الموجبة الكلية **قوله** ولام العهد الذهني كما في الموجبة الجزئية
قوله لا يبعد ان يتوقع الخ محصله ان القول بكون لام التعريف على خمسة انحاء كما زعم المصنف خلاف ما يستفاد من كلام القوم فانها
عندهم منحصرة في اربعة وفيه انا سلمنا ان لام الطبيعة عند القوم داخلة تحت لام الجنس ومنحصرة عندهم في اربعة والمصنف ايضا
... لكن غرضه الايراد على القوم بان الحيثيات مختلفة من حيث الانطباق على الافراد كلا او بعضا معينا او غير معين او ماهية من حيث
العموم او ماهية من حيث هي هي فمدلولاتها خمسة حيثيات فاللام ايضا خمسة فتدبر **قوله** داخلة في لام الجنس الخ فان قلت انه يمكن
ان يشار بلام الجنس الى نفس الماهية باية حيثية كانت ومنها الحيثية الانطباق على الافراد فلام الاستغراق ايضا تكون داخلة تحت لام
الجنس فادخال لام الطبيعة تحت لام الجنس دون لام الاستغراق ترجيح بلا مرجح قلت الكلام في الامكان والغرض بيان الاصطلاح
... اصطلاح القوم على ادخال لام الطبيعة تحت لام الجنس دون لام الاستغراق ولا مشاحة في الاصطلاح فتدبر **قوله** وعلومية ... الخ
... **قوله** بل مرايا الخ اي بل الحكم متعلق بالطبيعة **قوله** ولا يخفى انه اي كون الحكم متعلقا بنفس الطبيعة لا من حيث ...

قوله حيثية زائدة كالاطلاق قوله ولا بوجه الخ معطوف على قوله لا بنائي قوله الحقيقي الخ اخذ الطبيعة من حيث هي هي واخذها
من حيث العموم قال المص وان حكم فيها على افراده اي افراد الموضوع الكلي فان بين كمية الافراد بان الحكم على كل الافراد او
البعض فهي المحصورة لحصر افراد الموضوع ومسورة للاشتمال على السور وهو به البيان اي بيان كمية الافراد فقط كان او غيره كرفع
النكرة تحت النفي فانه سور السلب الكلي سمي به ماخوذ من سور البلد فكما ان سور البلد محيط به كذلك هذا محيط بالافراد كلها او بعضها
وقد يذكر السور في جانب المحمول نحو الانسان بعض الحيوان فتسمى منحرفة للانحراف عن الاصل فان اصل السور ان يرد على الموضوع
وان لم يبين كمية افراد الموضوع فمهملة لاهمال السور نحو ان الانسان لفي خسر عند المتاخرين لا عند القدماء فان المهملة القدمائية قد تؤخذ
قوله لعل المراد بالحكم الخ فح يحمل تقريره ان الحكم في المحصورة على تحقيق المص على الطبيعة من حيث الانطباق على الافراد لا على الافراد كما هو
وكلامه هذا يدل على ان الحكم فيها على نفس الافراد فبين كلامه منافاة وحاصل الدفع ان كلامه هنا محمول على المجاز ويمكن ان يقال
ان كلامه هنا على المشهور لا على ما هو التحقيق عنده فلا حاجة ح الى الحمل على المجاز قوله على نفس الحقيقة اي من حيث الانطباق على
الافراد فان المحكوم عليه بالذات ما هو حاصل في الذهن بالذات وما هو الا الحقيقة دون الافراد لحصولها في الذهن بالعرض فتدبر قوله
والمص جمع الخ دفع لما يتخيل من ان القوم يذكرون ان التقسيم القضية عند القدماء واما تقسيمها عند المتاخرين فالمص لم جمع بينهما ولم
خالف القوم قوله على كل منهما اي من تقسيم القدماء والمتاخرين قوله من عدم الخ بيان لما في قوله ما يرد قوله يبقى الخ فانه يعتبر
ما بين فيها كمية الافراد ومهملة المتاخرين ليس فيها بيان كمية الافراد فصارت قسما آخر لم يتعرض بالقدماء قوله فيختل الحصر الخ فان
المهملة القدمائية ما حكم فيها على نفس الطبيعة فليست داخلة تحت الطبيعية اذ الحكم فيها على الطبيعة من حيث العموم ولا تحت المحصورة
فان الحكم فيها على الافراد فصارت قسما آخر وما قيل من ان الحكم في الطبيعية يكون على نفس الطبيعة وفي المهملة القدمائية على الطبيعة
المنطبقة فبعيد عن الصواب قوله وان كان يمكن العذر اي الدفع بعدم الانحصار وكلمة ان وصلية قوله واحدا فيها مسلما الخ
قوله في اعتبارها اي اعتبار مهملة المتاخرين قوله وللمتاخرين معطوف على قوله للقدماء قوله اما من حيث هي اي مع قطع النظر
عن اعتبار امر زائد حتى الاطلاق فالمهملة القدمائية ح تدخل في الطبيعية قوله وكلام البعض كالسيد السند في حاشيته على شرح الشمسية
قوله دال عليه اي على ان الطبيعية ما حكم فيه على الطبيعة ثم اعلم ان الشيخ في الشفاء ثلث القسمة فقال الموضوع ان كان جزئيا فشخصية
والا فان بين كمية الافراد فمحصورة والا فمهملة وشنع عليه المتاخرون بخروج الطبيعية فلا تنحصر القسمة والجواب ان القسمة للقضية المعتبرة
والطبيعية ليست قضية معتبرة في العلوم فلا خلل في الانحصار لا يقال ان الشخصية ايضا ليست بمعتبرة فلم ذكرها قلت هي معتبرة في ضمن
المحصورات بخلاف الطبيعية اذ لا حكم فيها على فرد فتدبر قال المص ومن ههنا اي من اجل ان الحكم في مهملة المتاخرين على افراد الموضوع
ولا يبين كمية الافراد قالوا اي المتاخرون انها تلازم الجزئية فانه اذا صدقت المهملة نحو الانسان حيوان فاما ان يكون صدقها بالنظر
الى جميع الافراد او بالنظر الى بعضها وعلى كلا التقديرين صدقت الجزئية نحو بعض الانسان حيوان واذا صدقت الجزئية صدقت المهملة
فيه اشارة الخ وجه الاشارة ذكر التلازم بعد ذكر مهملة المتاخرين ونسبة القول بالتلازم الى المتاخرين قوله لان الحكم الخ توضيحه ان المهملة
القدمائية يحكم فيها على نفس الطبيعة من حيث هي هي فتصدق تارة بحمل احكام الجزئيات نحو الانسان كاتب فتصدق ح مع الجزئية
وتارة بحمل احكام الكليات نحو الانسان نوع فتصدق ح مع الطبيعية لان الموضوع ح هو الطبيعة بشرط العموم والمهملة القدمائية ح
ولا تصدق الجزئية ههنا لان الحكم في الجزئية على البعض من الافراد وههنا لم يحكم على الافراد بل على الطبيعة بشرط الوحدة الذهنية فليس بينهما
الجزئية تلازم بخلاف المهملة عند المتاخرين فانه يحكم فيها على الافراد كلا كان او بعضا وعلى كل تقدير يصدق الجزئية وكذا العكس قوله
قال العلامة الدواني اي في حاشيته على التهذيب قوله المهملة اي القدمائية قوله ثم من ان الخ نقض على ما يفهم ان الفرد الحقيقي هو
الحاصل من تقييد الكلي الواقعي بالقيد الواقعي في نفس الامر مع قطع اللحظ عن اعتبار الذهن كالانسان فانه فرد حقيقي للحيوان

حاصل من انضمام الناطق الی الحیوان وکزید فانه فرد شخصی حقیقی للانسان حاصل من انضمام المشخصات الیه الفرد الاعتباری ہو الحاصل
فی الذہن من تقیید الکلی بالقید الاعتباری کالانسان الملحوظ بالعموم فانه فرد اعتباری لمطلق الانسان وثانیا ان الحکم فی الجزئیة
علی بعض الافراد اعم من ان یکون علی البعض الافراد الحقیقیة او الافراد الاعتباریة واذا ثبت ہذا فنقول فی مادة تصادق المطلقة
الطبیعیة نحو الانسان نوع تصدق الجزئیة ایضا بان یقال بعض الانسان نوع فان موضوع الطبیعیة ہو الطبیعة بشرط العموم وہو فرد
اعتباری لمطلق الطبیعة من حیث ہی ہی فیستلزم المہملة القدمائیة والجزئیة ہو میرزا محمد زاہد **قوله** یکفی الخ رد علی المحقق الدوانی **قوله** علی
تقدیر تعمیم الافراد الخ فیہ ایماء الی انا لا نم ان الحکم فی الجزئیة اعم من ان یکون علی البعض الافراد الحقیقیة او الاعتباریة فان المحصورات التی بحث
عنها فی الفن انما الحکم فیہا علی الافراد الحقیقیة وعلی تقدیر تعمیم الافراد الخ لا یقال ان فرد الحکمة قد بحث عن الامور العامة لا لوجود ولا کما
نقول انه جانب لیس لها افراد الا الحصص ہی افراد اعتباریة فلیس الحکم فی المحصورات المبحوثة عنها مقصورا علی الافراد الحقیقیة لانا نقول الحصص
ایضا افراد حقیقیة بالمعنی الذی قد مر ولیست اعتباریة فتدبر **قوله** المہملة ای القدمائیة **قوله** سواء کانت ای الافراد **قوله** وکل ما ثبت
الخ معطوف علی قوله لیس للطبیعة **قوله** لہا ای للطبیعة من حیث ہی ہی **قوله** وہو ای ثبوت ما لیس للطبیعة من حیث ہی ہی من احکام
الافراد وکل ما ثبت للطبیعة فانما یثبت فی ضمن الافراد فی غیر الخفاء اذ من الاحکام ما یثبت للطبیعة من حیث ہی ہی ولا یسری
الی الافراد حقیقیة کانت او اعتباریة کما یقال الطبیعة من حیث ہی ہی ای الموضوعات المحمولات او الجزء من التعریف اذ موضوع المہملة القدمائیة
یصدق المہملة القدمائیة فی ہذه المواضع دون الجزئیة فیبطل التلازم **قوله** ما انشاء سوال الخ التفریع علی عدم ثبوت التلازم بین المہملة القدمائیة
والجزئیة **قوله** لم یقع من القدماء بل انما وقع من بعض المتاخرین قال بحر العلوم ان القول بالتلازم قد وقع من الشیخ فی بعض تصانیفه فلیراجع
علی تقدیر صحة النقل لعل الشیخ ایضا عند الشارح من المتاخرین فتدبر **قوله** کما اشتہر الخ ہو الاشتہار بالامر **قوله** وعلی تقدیر وقوعه
ای وقوع القول بالتلازم بین المہملة القدمائیة والجزئیة من القدماء **قوله** لعدم کشف وجہ القضایا الخ ما تفوه به السید الزاہد فی حاشیته
علی الحاشیة الجلالیة التہذیبیة ولا یذہب علیک ان قولنا بعض الانسان جزئی قضیة جزئیة صادقة من القضایا المتعارفة ولا یصدق
المہملة القدمائیة ہہنا لعدم صحة اسناد الجزئیة الی الطبیعة الانسان من حیث ہی ہی فتفکر **قوله** تستلزم الجزئیة لان الحکم فی ہذه القضایا یسری
الی الافراد **قال المصنف اعلم** ان مذہب اہل التحقیق ان الحکم فی المحصورة علی نفس الحقیقة لکن من حیث انطباقها علی الافراد وکما ہو مذہب
القدماء او علی الافراد انفسها کما ہو مذہب المتاخرین لانها ای الحقیقة الحاصلة فی الذہن حقیقة ہی بالذات فهی معلومة بالذات اذ
العلم بالحصول فی الذہن والجزئیات التی توجد فی الخارج معلومة بالعرض ای بواسطة الحقیقة وبواسطة بالعرض فان الوجه فی العلم بالوجه
حاصل بالذات وذو الوجه حاصل بالعرض فالوجه معلوم بالذات وذو الوجه معلوم بالعرض والمحکوم علیه یجب ان یکون معلوما بالذات
فلیست الافراد محکومة علیها الا کذلک ای بالعرض اما الحقیقة فهی محکوم علیها بالذات فعلی مذہب التحقیق فی المحصورة علی فرد
من المہملة والطبیعیة والمحصورة علی نفس الحقیقة باعتبارات مختلفة ... بحر العلوم ان ہذان التوجیہین قد یمنعان
عنہما کل ما لم یستقیم فکیف یصح الحکم بثبوت المحمول المنافی لحقیقة الموضوع لها ... ولو بالعرض بعید عن الانصاف
قوله کالعلامة الدوانی فی حاشیته علی التہذیب **قوله** والفاضل مرزا جان فی حاشیته علی الحاشیة القدیمة **قوله** وفاضل المتاخرین
فی حاشیته علی الحاشیة الجلالیة التہذیبیة **قوله** فی علم الشیء بالوجه الخ قال السید الہروی فی حاشیته علی الحاشیة الجلالیة التہذیبیة لکنه
العلم من الشیء قد یکون مرآة لملاحظة فانه کان المرآة والمرئی متحدین بالذات ومتغایرین بالاعتبار فالتصور بالکنه وان کان
بالعکس فالتصور بالوجه وقد لا یکون مرآة لملاحظة بل علما لتحقق الشیء من حیث ہو فالعلم بکنه الشیء وان اطلق بوجه من حیث
الوجه فالعلم بوجه الشیء وقیل ان المراد من الوجه ہہنا اعم من ان یکون ذاتیا او عرضیا فیتناول العلم بالکنه ایضا **قوله** وہو ای الوجه
ایضا کما انه حاصل فی الذہن بالذات **قوله** لکن تعلق حب الخ انما اعتبر ہذا الوجه لان الافراد لم تحصل بانفسها ملحوظا بلا خط

الانطباق الوجه عليها لزم الحكم على المجهول المطلق هذا ملخص ما قال مرزاجان فی حاشیته علی الحاشیة القدیمة ویمکن ان یقال بما اشتهر
الوجه بتمیز موضوع المحصورة عن موضوع المهملة القدمائیة والطبعیة فانه لم یلاحظ فیه حیثیة الانطباق علی الافراد فتدبر **قوله** المشهور
ذو الوجه کالافراد **قوله** وما هو المشهور الخ دفع لما یقال تقریره ان ما ذکرتم من ان الوجه ملتفت الیه بالذات فی العلم بالوجه ینافی المشهور من
ان الوجه حاصل بالذات وملتفت الیه بالعرض وذو الوجه ملتفت الیه بالذات **قوله** متوجه الیه الخ ای ملتفت الیه بالذات من حیث
انه متحد مع ذی الوجه فصار ملتفت الیه بالذات هو ذو الوجه فالمشهور لیس علی ظاهره بل مأول بتاویل یوافق ما قلنا قال بحر العلوم
مع هذا مع کونه بعیدا ... ما تم لصاحبه بالضرورة کما لا یخفی فتدبر **قوله** فرع الحصول ای حصول المحکوم علیه **قوله** وما تفتقر الیها
شرطا ما قیل ان المحکوم بها ... المتوجه الیه بالذات وما هو الا الافراد فالحکم علیها لا علی الحقیقة **قوله** محکومة علیها بالعرض واما الطبیعة
فهی ملحوظة وملتفت الیها بالذات فتکون محکومة علیها بالذات **قوله** سوی الشخصیة فان الحکم فیها علی الشخص المعین **قوله** علیها ای
علی الطبیعة **قوله** ولهذا یسری الخ فیه اشارة الی دفع ما یتوهم من ان دخول السور باعتبار الحکم علی الافراد واذ لیس بل الحکم فی المحصورة
علی الطبیعة فما معنی دخول السور وحاصل الدفع انه لما اعتبر فی المحصورة ان الطبیعة صالحة للانطباق علی الافراد ولیس المراد الطبیعة من حیث
هی هی او من حیث العموم فیسری الحکم الی الافراد فان کان علی جمیعها فکلیة وان کان علی بعضها فجزئیة فیصح دخول السور **قوله** بهذا الاعتبار
ای ان الحکم فی المحصورة علی نفس الحقیقة **قوله** انتزاعه عنه ای انتزاع الوجه عن ذی الوجه **قوله** بدون ذلک الاتحاد ای لو وجد باعتبار
حمله الوجه علیه ان لا تحاد مع الوجه ولا یصح انتزاع الوجه عنه کما اذا لم یکن زید ضاحکا **قوله** هو ای الوجه **قوله** وهو بهذا الاعتبار
الخ ای الوجه باعتبار وجوده فی الذهن علی وجه الاتحاد مع ما صدق هو علیه **قوله** وقد یوجد ای الوجه العرضی علی نحو لا یتحد مع ذی
الوجه بل یوخذ من حیث العموم **قوله** وهو بهذا الاعتبار ای الوجه باعتبار وجوده فی الذهن من حیث العموم علی وجه عدم الاتحاد مع
الافراد **قوله** والظاهر الخ هذا ... لما ذهب الیه العلامة ... من ان الحکم فی المحصورة علی الطبیعة من حیث الانطباق علی الافراد **قوله** لا افراد
القدماء **قوله** بالماهیة من حیث الاتحاد ... الافراد ... ای موضوع القضیة المحصورة عند القدماء **قوله** هذا المرکب ای المقید ای
الماهیة من حیثیة الانطباق ... بان یکون هذه الحیثیة قیدا للماهیة **قوله** بل جزء من الموضوع فان الموضوع هو المرکب من الماهیة وحیثیة
الانطباق فلیس الموضوع فی کل انسان حیوان الانسان فقط بحث **قوله** یکون القضیة مهملة ای قدمائیة وهذا خلاف المفروض
فان الکلام فی المحصورة وانما اردنا بالمهملة المهملة القدمائیة لدلالة الدلیل المذکور بقوله لانه حکم الخ علیه لا لانه ظاهرة کما لا یخفی
علی من له القلب السلیم وهو شهید ومن فهم ان المراد بالمهملة مهملة المتاخرین فقد شطط فتبصر **قوله** بالماهیة من حیث العموم ای
التی هو موضوع الطبیعة **قوله** بل اراد ... ای القدماء **قوله** هذا المرکب ای الماهیة من حیث الانطباق **قوله** فهذه المرتبة ای التی
یصدق علیها هذا المرکب **قوله** بالعرض لعدم وجود الافراد فی الذهن الا بالعرض **قوله** کما یفهم من التوضیح ای المذکور سابقا حیث
قال قد یوجد فی الذهن علی وجه یتحد الخ **قوله** فینحصر الخ وهو ظاهر اذ المحصورة قد تکون حقیقیة وقد تکون خارجیة **قوله** منحصرة ای
فی الذهنیة لعدم وجود الطبائع من حیث العموم فی الخارج **قوله** بل الکلام الخ بل ههنا للاضراب عن انحصار المحصورة فی الذهنیة لا للترقی
کما توهم **قوله** لهذه المرتبة ای الماهیة من حیث انها وجدت فی الذهن **قوله** العوارض الخارجیة ای التی تعرض للموجودات فی الخارج
کالضحک والکتابة **قوله** للافراد ای الموجودة فی الخارج **قوله** لوجودها ای فی الخارج **قوله** للمرتبة الخ ای لا تثبت العوارض الخارجیة
للمرتبة الخ **قوله** اما مرتبة ... الطبیعة الخ فانها موجودة فی الخارج بالعرض **قوله** او مرتبة الطبیعة الخ فانها موجودة فی الخارج بالذات
قوله وعلی الاول الخ ای علی تقدیر کون الموضوع نفس الطبیعة من حیث هی هی لصیر القضیة مهملة قدمائیة والفرض انها محصورة
بحث ولا یذهب علیک انه انما تصیر مهملة قدمائیة لو لم یلاحظ الانطباق علی الافراد فان موضوع المهملة القدمائیة هو نفس الطبیعة
من حیث هی هی واما اذا لوحظ نفس الطبیعة من حیث الاتحاد مع الافراد والانطباق علیها بان یکون الحیثیة فی اللحاظ والعنوان

منه ای مولانا عبد العلی ...

ان مطلب المعقول فيه قضية محصورة فموضوع المحصورة اخص من موضوع المهملة القدمائية و ما افاده بحر العلوم ان الماهية في الخارج من حيث
تصلح الانطباق على الافراد فمما لا يتم فان الموجود في الخارج اما الفرد او الماهية من حيث هي هي التي هي بعينها موضوع المهملة
القدمائية بملاحظة هذه الماهية بحيثية الانطباق فهذه الحيثية تكون في اللحاظ فتدبر **قوله** وعلى الثاني الخ اي على التقدير الثاني
المرتبة الطبيعة من حيث الخصوص لا تصلح للحكم على رأي القدماء ثم قالوا ان المحكوم عليه يجب ان يكون حاصلا بالذات والافراد
ليست كذلك **قوله** وان قيل الخ الطالب مرتبة الموجودة في الخارج في الماهية من حيث هي هي والافراد باثبات
ثالثة تكون موضوعة للقضية المحصورة **قوله** فيقال الماهي اي المرتبة الثالثة وهذا جواب عما قاله ان اثبات المرتبة الثالثة
الخ **قوله** على الاول الخ اي على تقدير يكون تلك المرتبة موضوعا كليا لصير القضية مهملة قدمائية فان الكل على نفس
هذه المرتبة وقد اعتبروا بالمهملة القدمائية الكلام على ما فهم من ان المراد بالمهملة مهملة المتأخرين فقد شطط
فتدبر **قوله** وعلى الثاني الخ اي على تقدير يكون تلك المرتبة في كل فرد مغايرا لما في الفرد الآخر يكون حالها كحال الافراد فكما
ان الافراد ليست حاصلة في الذهن بالذات كذلك هذه المرتبة فكيف تكون موضوعة للقضية المحصورة فان الموضوع يجب ان يكون حاصلا
في الذهن بالذات **قوله** فالاشياء اي بالوجه وهذا تفريع على ما ثبت عند الشارح من ان الحكم في المحصورة ليس على الطبيعة **قوله**
وقع الخ الحاصل التقرير ان الافراد وان كانت ملتفتا اليها بالذات لكنها حاصلة في الذهن بالعرض والمحكوم عليه يجب ان يكون
حاصلا في الذهن بالذات فكيف يحكم على الافراد **قال** المص معترضا على ما ذهب اليه المحققون من ان الحكم في القضية المحصورة
على حقيقة لا على الافراد كما سيأتي انه لو كان الطبيعة محكوما عليها بالذات في المحصورة لما اقتضى الايجاب
النسبة الموجبة التي يحكم فيها بالايجاب وجود الطبيعة فان الايجاب يقتضي وجود المثبت له والمثبت له هو الكلي فتقتضي الايجاب
وجود الطبيعة مع ان الحقيقة قد تكون عدمية ماخوذا فيها العدم كما في معدولة الموضوع
فانه ساكن لا يقبل الموضوع كقولنا كل اللاحي جماد وانما ترتب بناء على ان المعدولة يلاحظ فيها نحو من الثبوت وبالجملة يلزم حمل
المحكوم عليه هي الطبيعة صدق الموجبة بدون وجود الموضوع وهو باطل فالحق ان الافراد وان كانت معلومة بالوجه ومحكوما
حاصلة في الذهن بالذات لكنها اي الافراد محكوم عليها حقيقة لا الحقيقة فلا يوجب الحكم عليها المعلومية والحصول بالذات
فانه يكون المعلوم بالوجه محكوما عليه بالذات الى الوضع العام الموضوع له الخاص وهو عبارة عن ان يلاحظ الواضع امرا كليا
مرآة لملاحظة الافراد ويضع اللفظ بازاء كل فرد كما في اسماء الاشارات والمضمرات فان المعلوم بالوجه هي الافراد الموضوع
حقيقة فان المعلوم بالوجه يكون محكوما عليه حقيقة **قوله** على سبيل المعارضة وهي اقامة الدليل على خلاف ما استدل عليه
الخصم **قوله** بناء اي مبنى الاستدلال عدم الفرق الخ كما صرح به المص حيث قال ان المثبت له هو المحكوم عليه **قوله** لا يمكن ان
يقال الخ من جانب القدماء القائل هو القاضي وحاصل ما قال انه لا بد للحكم من حصول المحكوم عليه بالذات والالتفات اليه بالذات
فان ... فقياس الحكم على الوضع قياس مع الفارق **قوله** لانا قد عرفت الخ دليل لقوله لا يمكن ان يقال الخ و
حاصل القول بان في الوضع يكفي الالتفات الى الموضوع له بالذات سواء حصل بنفسه او بوجه عرضي فيؤدي على ان الالتفات
بالذات قد يكون الى امر لا يكون حاصلا في الذهن بالذات بل بوجه عرضي وهذا خلاف ما تقرر عند القدماء من ان ما يلتفت اليه بالذات
يحصل بالذات فان قلت انه قد اشتهر ان الوجه في العلم بالوجه يلتفت اليه بالذات مع انه غير حاصل في الذهن بالذات اجاب عنه الشارح بقوله ومعنى
الالتفات الخ وحاصله فتدبر فيه وتذكره **قوله** ايضا الخ هذا آخر لذلك القول **قوله** فرق الخ فكما ان الالتفات بالذات وان كان الحصول بالعرض يكفي في
الوضع كذلك يكفي حصول المحكوم عليه وان كان بالعرض والالتفات اليه بالذات في الحكم وما هذا شانه هو الفرد فالمحكوم عليه الافراد لا الطبيعة
عند المحققين الصحيح فيبان دعوى بالبداهة لا يسلمها الخصم فتدبر **قال** المص والجواب اي عن الاعتراض الوارد على القوم بان لا ...

مطلقا اى سواء كان الايجاب عدوليا او تحصيليا انضماميا او انتزاعيا هو الثبوت اى ثبوت المحمول للموضوع مطلقا اى سواء كان بالذ
للافراد او بالعرض للطبيعة او بالعكس فكل حكم ثابت للافراد بالذات ثم ثابت للطبيعة فى الحمليات بالعرض فالطبيعة مثبتة لها فى الحمل
لا بالذات ومحكومة عليها بالذات والموجبة انما تقتضى وجود المثبت له بالذات لا وجود المحكوم عليه بالذات والمثبت له بالذات هى
الافراد فلا تقتضى الايجاب وجود الحقيقة فلا تم الملازمة المصرحة بقوله لو كان كذلك الخ فحاصل الجواب الفرق بين المحكوم عليه بالذات
المثبت له بالذات وما انه اى المثبت له اما الافراد او بالذات للطبيعة او للفرد مفهوم زائد على حقيقته اى حقيقة الايجاب فان حقيقته
الثبوت مطلقا فتامل لعله اشارة الى ما اورده بعض المتاخرين حيث قال ان الحكم الكلى من كل من الطرفين بحقيقته انه خطاء فان كون الافراد
من الموجودات الخارجية لا سيما على تقدير نفى وجود الكلى لم يتصور فى العلوم الحكمية الحكم على الموجودات المتاصلة معقولا لمذهب المتاخرين كما
الافراد غير محصورة تارة وغير متحصلة تارة اخرى كما فى المفهومات لتكون معلومة ومحكومة عليها ومثبتة لها فاما صلحا فذهب اليه الخ
فالحق انه تارة يحكم على الافراد بالذات اذا كانت متوجهة اليها بالنظر الاول تكون ملحوظة الطبيعة محض وسيلة للحكم عليها غير مقصودة بالذات
اصلا وتارة يحكم على الطبيعة اذا كانت الافراد غير ملحوظة لا متوجهة اليها الا بالتبعية اما لعدم انحصارها او لعدم امكانها انتهى قوله الفرق بين المحكوم
عليه بالذات والمثبت له بالذات الخ فالنسبة بينهما العموم والخصوص من وجه مادة الاجتماع هذه السفينة متحركة فان هذه السفينة محكوم عليها بالذات
ومثبتة لها بالذات لثبوت التحرك لها اولا وبالذات ومادتا الافتراق قولنا كل انسان ضاحك فان المحكوم عليه بالذات هو ماهية الانسان
ليست مثبتة لها بالذات لثبوت الضحك للافراد والمثبت له بالذات هى الافراد وليست محكومة عليها بالذات وما قيل تبعا لبعض الاعلام من ان
الحكم بالتحيز على الاسود فى قولنا الاسود متحيز بواسطة كونه جسما والتحيز ثابت للاسود بالذات فى الواقع فالاسود مثبت له بالذات ومحكوم عليه
بالعرض انتهى ليس بسديد اما ترى ان التحيز من عوارض الجسم اولا وبالذات انما يثبت للاسود لكونه جسما لا بالذات فتدبر قوله فلا يلزم الخ
يعنى انا لا نسلم ان يكون المحكوم عليه بالذات هو المثبت له بالذات فان المحكوم عليه العلم كيف يحكم عليه لا يكفى وجوده فى الواقع بدون العلم
فالحكم فرع العلم بخلاف الثبوت فانه ليس فرعا للعلم اذ المثبت لما ثبت له المحمول فى الواقع يكفى وجوده فى الواقع لا حاجة الى العلم قوله سواء كان الخ
قوله او للافراد بالعكس اى مثبتة لها بالذات ومحكومة عليها بالعرض قوله ويمكن ان يجاب اى عن الاعتراض الوارد على القدماء قوله
بالذات متعلق بالثبوت قوله موجبة بوجود منشأ انتزاعها اى بالعرض لاتحادها مع افرادها فلا يلزم صدق الموجبة بدون
وجود الموضوع على التقدير كون الموضوع هو الطبيعة وارد عليه القاضى السنديلى بان هذا اذا كان المحمول هو الانتزاعيا واما اذا كان من الاوصاف
الانضمامية كقولنا الانسان اسود فلا يكفى وجود الطبيعة بمنشأ انتزاعها الا لزم زيادة الصفة على الموصوف وهذا كما ترى يمكن ان يقال
ان المحمول اعنى اسود لكونه مشتقا ليس موجودا فى الخارج فلا يلزم زيادة المحمول على الموضوع فتدبر قال المصنف بعد الفراغ عن تقسيم القضية
باعتبار المحكوم عليه شارعا فى بيان اقسام المحصورة المحصورة اربع ولم يتعرض للشخصية والمهملة لاندراجها فى الجزئية والطبيعية لعدم اعتبارها
فى القياسات والعلوم الاولى الموجبة الكلية سميت بها لان الحكم فيها بالايجاب على كل الافراد وسورها كل نحو كل انسان حيوان والمراد
بالكل الكل الافرادى لا الكل المجموعى ولا الكل بمعنى الكلى وسيجئ تحقيق الكل ولام الاستغراق نحو ان الانسان لفى خسر والثانية الموجبة
الجزئية سميت بها لكون الحكم فيها بالايجاب على بعض الافراد وسورها البعض نحو بعض الحيوان انسان وواحد نحو واحد من الانسان حيوان
والثالثة السالبة الكلية سميت بها لكون الحكم فيها بسلب المحمول عن جميع افراد الموضوع وسورها لا شئ نحو لا شئ من الانسان بحجر ولا واحد نحو
لا واحد من الانسان بحجر ووقوع النكرة تحت النفى لافادته الاستغراق وضعا ما لم يقيد عقلا بصورة نفى النكرة باعتبار بعض الافراد
وههنا اعتراض وهو ان شيئا وواحدا فى لا شئ ولا واحد نكرتان وقعتا تحت النفى فعلم منه ان وقوع النكرة تحت النفى سور للسلب
الكلى فيما لم يقصد التخصيص فلا يذهب الوهم الى الخصوصية لشئ وواحد ثم اعلم ان المراد بوقوع النكرة تحت النفى توجه النفى اليها فلا يرد
نحو ليس كل حيوان انسانا فان توجه النفى الى حيوان بل الى كل والرابعة السالبة الجزئية سميت بها لان الحكم فيها بسلب المحمول عن

بعضا فراد الموضوع وسوره ليس كل نحو ليس كل حيوان انسان وليس بعض نحو ليس بعض الحيوان بانسان هذا اذا لم يقصد
بنفع الايجاب الجزئي والا فهو سور للسلب الكلي لبعض ليس نحو بعض الحيوان ليس بحجر وفي كل لغة عربية كانت او فارسية
او هندية سور دال على بيان كمية الافراد وتخصيصها اي تخص تلك اللغة والا يوجد في غيرها لتخالف اللغات فالاسوار العربية قد مرت واما
الفارسية فهر همه وهيچ بعضي للكليتين وهر جزئي هست ونه برخي نيست للجزئيتين وقس على هذا قوله لبعضهم اي العلامة التفتازاني في تهذيبه
مرادهين الخ اي هو عدد قوله من الاسوار اي الموجبة الجزئية قوله قال بعض الاذكياء اي السيد الهروي في حاشيته على الحاشية
اليزدية التهذيبية قوله وفيه نظر الخ خلاصته ان عد الاحاد من الاسوار لا يصح على تصريحات القوم قوله الكل اي في الكلية قوله
لبعض اي في الجزئية قوله دون المجموعين فان الحكم في المحصورة عند القدماء على الطبيعة من حيث الانطباق على الافراد وعند المتأخرين
على نفس الافراد وعلى كلا التقديرين فالعبرة للافراد لا المجموع من حيث المجموع قوله كما ذكره من ان العدد من الاسوار قوله
منافيا الخ اذ على تقدير كون العدد من الاسوار والمعتبر في السور الافرادي يكون معنى قولنا سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر ان كل
واحد من سبعين حامل له والمعتبر في منافاته لقولنا كل رجل منهم ليس حاملا لهذا الحجر وانما قال منافيا ولم يقل مناقضا لان
قولنا سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر موجبة جزئية وقولنا كل رجل منهم ليس حاملا لهذا الحجر موجبة كلية سالبة المحمول ولا تناقض
بينهما لفقد شرط الاختلاف بالايجاب والسلب لكن لا ريب في تنافيهما قوله ليس منافيا اي عرفا قوله وانت تعلم الخ جواب
نظر قوله وبهذا المعنى اي بالمعنى الافرادي قوله ايضا اي كالكل والبعض قوله فانها اي الاعداد قوله كما في هذا المثال اي
قولنا سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر فان العدد ههنا بمعنى المجموع من حيث المجموع لا بمعنى الافرادي والا لزم المنافاة على انه
فلو اريد من سبعين السبعون المخصوص فهذه القضية شخصية وان اريد اي سبعين كان فالقضية مهملة قوله وقد يستعمل اي الاعداد
قوله فانه بمعنى جاءني الخ لقيام المجيء مستقلا بكل احد واحد منفكا عن الآخر قوله وحدها اي عد الاحاد قوله اذا استعمل هذا
الاستعمال اي بالمعنى الافرادي لا مطلقا اي بمعنى كان فيصح عد العدد من السور فيسقط نظر بعض الاذكياء قال بحر العلوم صرح ان استعمال
الاعداد افرادية لم يثبت عند اهل اللغة وفيه ان الشارح لا يدعي استعمال اهل اللغة بل مطلق الاستعمال فلا قدح عليه قوله فتامل
لعله اشارة الى انه لم يصح ان يراد بان لفظ سبعون في قولنا جاءني سبعون رجلا بمعنى الكل الافرادي بل هو بمعنى الكل المجموعي فانه
لو كان الكل الافرادي لانهم المجموعي في هذا المثال نظرا الى ان ثبوت المجيء للمجموع انما يكون بثبوته لكل واحد واحد وقد تقرر عند القوم
ان الكل المجموعي والافرادي قد يتخلفان كما في نحو سبعون رجلا حاملون لهذا الحجر وقد يتصادقان كما في جاءني سبعون رجلا
الحق ان العدد عبارة عن الكثرة اما مع الهيئة العددية او من حيث عروضها على اختلاف القولين وعلى كل تقدير فالعدد عبارة عن
مجموع فكيف يصح ان يقال انه مستعمل بمعنى الكل الافرادي فتدبر قوله والفرق بين هذه الخ وهو ان ليس كل يدل على رفع الايجاب
الكلي بالمطابقة فان المفهوم الصريح من قولنا ليس كل حيوان انسانا رفع ثبوت الانسانية لكل فرد من افراد الحيوان ولما كان
هذا الرفع اما برفع الثبوت عن كل فرد فيكون سلبا كليا او برفع الثبوت عن البعض والايجاب للبعض وعلى كلا التقديرين يلزم السلب
الجزئي فيكون ليس كل دالا على السلب الجزئي بالالتزام ولما كان السلب الجزئي لازما لليس كل قطعا والسلب الكلي لازما على الاحتمال جعل
ليس كل سورا للسلب الجزئي دون السلب الكلي اخذا بالمقطوع وتركا للمحتمل واما ليس بعض وبعض ليس فيدلان على السلب الجزئي مطابقة
لان المفهوم الصريح من قولنا ليس بعض الحيوان انسانا او بعض الحيوان ليس بانسان هو سلب الانسان عن بعض افراد الحيوان ولما كان سلب
المحمول عن بعض افراد الموضوع مستلزما لرفع الايجاب الكلي فيكون ليس بعض وبعض ليس دالا على رفع الايجاب الكلي التزاما فهذا هو الفرق
المشهور بين ليس كل والآخرين قال شارح المطالع وفي دلالة ليس بعض على سلب الحكم عن البعض بالمطابقة نظر لان مفهومه الصريح
رفع الايجاب الجزئي كما ان مفهوم ليس كل رفع الايجاب الكلي انتهى . اما الفرق بين الآخرين فمن وجهين اما الاول فلان ليس بعض يكون

البعض فيه نكرة واقعة في حيز النفي مفيدة للعموم فقد تعين لرفع الموجبة الجزئية فيكون سلب كلي واما بعض ليس فان البعض فيه وان كان نكرة لكنها ليست واقعة في حيز النفي حتى تفيد العموم فلا يستعمل الا للسلب الجزئي واشار اليه الثاني فمان ليس بعض لا يذكر للايجاب البتة لان شان حرف السلب رفع ما بعده فيمتنع الايجاب بخلاف بعض ليس فانه قد يذكر للايجاب الجزئي اذا جعل حرف السلب جزءا من المحمول فتذكر **قوله** مع ماله وما عليه اي ما ينفع للفرق وهو ما يذكر وما يضره وهو القدح عليه **قال** المصنف تصرفوا في مباحث الحسنة والمنفى هذا الذي يذكر بعد تصرف فالمجاز مجاز في الطرف وهذا معنى التصرف فالمجاز مجاز في النسبة قد جرت العادة اي عادة المنطقيين وهو الفعل الاكثري او الدائمي ويقابلها النادر بانهم يعبرون عن الموضوع في المحليات بج وعن المحمول بب **قوله** قيل القائل الفاضل اللاهوري في حاشية على شرح الشمسية لدفع توهم ان حروف الهجاء كثيرة فلم اختاروا هذين الحرفين اعني الجيم والباء **قوله** وتحرز اعني الهمزة **قوله** ليست لها صورة اي علامة في الخط فانها تابعة لحركة ما قبلها فان كانت فتحة تكتب بالالف كرأس وان كانت ضمة تكتب بالواو كبؤس وان كانت كسرة تكتب بالياء وكذلك **قوله** الحرف الاول اي بعد اسقاط الالف عن حيز الاعتبار فلا يرد ان الباء حرف ثان لا اول **قوله** وهو ج واما التاء والثاء فليستا متميزتين عن الباء في الخط فلذا تركنا **قوله** وعكس الترتيب بان قدم الجيم على الباء والقياس ان يقال كل ب ج **قوله** فاريا عن اصلها لانها عبارتان ح عما يقع موضوعا ومحمولا **قوله** لنفسها اعني الحرفية **قال** المصنف والاشهر عند المنطقيين التلفظ بها اي بج وب اسمائها كما اي باسم مركب وان كان الكتابة ببساطة كالمقطعات اي الحروف التي قطعت احدها عن الاخرى القرآنية نحو حم ويس فان الكتابة ببساطة والقراءة مركبا ويدل عليه اي على التلفظ بالاسم المركب انهم يعبرون عن الموضوع بالجيم وعن صفة بالجيمية وعن المحمول بالباء وعن وصفه بالبائية وبالجملة اذا ارادوا التعبير عن الموجبة الكلية مثلا بالالفاظ العامة لجميع المواد احترازا للاحكام المذكورة في الميزان من العكس المستوي وعكس النقيض وغيرهما جردوها اي الموجبة الكلية عن المواد المخصوصة نحو كل انسان حيوان فعلى التوهم الانحصار اي انحصار الاحكام في تلك المواد ووردها الاختصاصا فلا يرد ان دفع توهم الانحصار يحصل بكل موضوع ومحمول ايضا فما وجه التعبير بكل ج ب لان الغرض تحصيل الفائدتين هو لا يحصل من كل موضوع ومحمول قالوا كل ج ب اما الاول فمن الموضوع [illegible] اشياء ذاته وصدق العنوان وعقد الوضع اي صدق الوصف على الذات وفي المحمول شيئان وصف وصدق الوصف على الموضوع فيعبر عن الموضوع بج الكاصدق [illegible] المحمول اي ج اثنان كذا قال بعض المتاخرين **قوله** الفاضل اللاهوري اي عبد الحكيم السيالكوتي **قوله** حيث قال اي في حاشية على شرح الشمسية الحروف بالتقطيع **قوله** بها اي بج وب **قوله** وهو اي التلفظ بالبسيط **قوله** باسميها اي الاسمين المركبين بج وب **قوله** بشاركها الخ فيتوهم انحصار الاحكام في المثاليات فلا يحصل الغرض **قوله** يفهم منها اي من الاسمين المركبين بج وبا لجزئيات المخصوصة لانها مدلولاها **قوله** فلا يكون التعبير اي بج وب **قوله** والاعلى الخ يدل على خصوص المادة **قوله** لا معنى لها اي اللفظ بج وب اذا تلفظا بسيطين **قوله** فيعلم الخ فان كلام العاقل لا يخلو عن فائدة فيفهم الشمول لجميع القضايا **قوله** كما في زيد ثلاثي لا انك تريد ان مفهوم الثلاثي ثابت لنفس لفظ زيد وصورته من غير نظر الى كونه موضوعا بل لو فرض انه مهمل فلا يرد في انه ثلاثي فلا تلتفت الى ما قيل من ان الحكم على زيد بثلاثي من العجب فانه عند ملاحظة الثلاثي على زيد ليس المراد منه صورت بعض [illegible]

[illegible]

الطبيعة وبين كلا فقضايا الا بحسب [illegible] اعتبار كما لا يخفى **قوله** فلم يتكرر الجنس اى فى قولنا زيد حيوان والحيوان جنس مثلا وفيه ان الكبرى
قد مهملة بل قضية طبيعية فيتكرر الحد الاوسط فانه هو الحيوان من حيث هو هو مع ان النتيجة غير صادقة فالاصوب فى اختلال القضية ان يقال
باشتراط الاتحاد فى الشكل الاول كلية الكبرى ولم توجد كما قيل من ان الموضوع الكبرى القياس المتنازع فيه يحتمل ان يكون موضوع
المهملة اسم ذكر المسمى فيتكرر فان الحيوان بما هو حيوان محكوما عليه بالجنس كان القضية مهملة قد ما ثبته انتهى ففيه ان المراد بالمهملة فى قوله
موضوع المهملة بما المسمى القضايا الذهنية او مهملة المتاخرين على الاول لا ينطبق الدليل على الثانى لا يناسب السياق فتدبر **قوله** هذا
التعميم الخ اى تعميم الوجود المستفاد من قول الشيخ او فى الفرض الذهنى يشمل الخ فالمراد بالفرض فى هذا القول فرض الوجود لا فرض
الاتصاف بل الاتصاف معتبر بالفعل فى نفس الامر كما سيصرح به الشارح فما سيأتى فما قيل من انه اراد الشيخ من الفرض الذهنى
اعم من ان يوجد الاتصاف او لم يوجد انتهى فغير سديد **قوله** فى الاعيان وتفسيرها بالذات الموجودة الذهنية كما وقع ممن وقع عجيب
قوله بل ستشملها الخ اى دوران الانسان ودوران غيره من الحيوانات فهو امر فرضى ذهنى وعليه يا على تقدير **قوله** السابق ولو فرض وجود الاعمى الخ
فما قيل فى [illegible] المتكرر هو الشيخ [illegible] عجيب بل **قوله** يكون الحيوان تمام ماهية صفة لقوله شى وقوله فى الخارج متعلق بقوله وجد هذا
[illegible] فى العلوم الادبية فما قيل ان قوله يكون الحيوان صفة لشى فى الخارج العجيب **قوله** لصحة الانتزاع الخ كما فى قولنا السماء فوق
الفوق منتزع من السماء والاتحاد بالعرض ما قيل من ان فى قولنا الانسان انسان الانسان منتزع عن الانسان فيلزم ان لا معنى للانتزاع الا
[illegible] لو سلمنا فنحو الحمل كلى [illegible] والكلام ههنا فى الاتحاد بالعرض فلا مساس بهذا الحمل بهذا المقام فتامل ثم اعلم ان الاتصاف الانضمامى
[illegible] طرف الاتصاف فان كان خارجيا فالخارج وان ذهنيا فالذهن والاتصاف الانتزاعى يستدعى وجود الموصوف فى ظرف
الاتصاف خارجيا كان او ذهنيا واما وجود الصفة فيه فيكون فى ملاحظة الذهن وسيجى التفصيل هنا فى المتن فما قيل اعلم ان اللحوق الانضمامى
[illegible] بثبوت الصفة للموصوف فى الاعيان كثبوت البياض للجسم واللحوق الانتزاعى هو الذى يعبر عنه بثبوت الصفة
[illegible] بحسب الاعيان كثبوت الفوقية للسماء انتهى فليس بصواب **قوله** الثالث ان يكون الخ الفرق بين الثالث
والثانى ان فى الثالث تقيد الالتفات او الادراك قيد لكليهما او احدهما فى العنوان حتى يحصل التكثر بالاعتبار لا فى العنوان حتى
يحصل التكثر فى الحقيقة وانه لا يبقى الحمل حملا اوليا كما لا يخفى واما فى الثانى فليس قيدا لاحدهما او كليهما لا فى العنوان ولا العنوان
[illegible] كان بتحقيق وهذا مع انه ظاهر قد صرح به فى الحاشية العمادية وغيرها ويدل عليه ما فى الافق المبين فى بيانه من انه يتكرر ادراك
احد بتكرر الالتفات اليه من دون تكثر فى المدرك الملتفت اليه اصلا ولو بالاعتبار انتهى فما قيل من ان فى الثانى
[illegible] فى اللحاظ مخالف للفرق السابق والعجب وقع عن ذلك القائل بعيد هذا من ان فى النحو الثالث لا يلاحظ التعدد
[illegible] بالاعتبار فانه لا يبقى الفرق على رايه بين الثانى والثالث فتدبر **قوله** لا القسم بالرفع معطوف
[illegible] المقسم لا انه ان يكون القسم اعم من المقسم لتحقق القسم فى المحل الاول المقابل للمقسم
[illegible] القول بالجزء ما على المقسم كما قيل فانه مع انه يخالف الرعاية اما ترى ان الشارح كتب
[illegible]
[illegible] **قوله** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الخ وحصول المدفع ان المعتبر فی صدق الحمل الشائع مصدق مفهوم المحمول علی الموضوع اما بذاتیته او بکون سببه غیر قائل
من الصوم المثلث وهو مفقود فی الممتنع فح فما قیل من انه لا الحکم الحاکم یحکم بالم یتصور کون مبدء المحمول فی الموضوع بنحو من
الانحاء المذکورة انتہی غیر سدید **قوله** وما من یلم من الحمل البسیط ای بل تحال الجعل المؤلف وهو عبارة عن کون اثر الجعل
اتصاف الماهیة بالوجود واما الماهیة والوجود فاثران بالعرض والتفصیل فی حاشیتنا المسماة بالقول الاسلم لحل شرح السلم فما قیل وهو عبارة
عن کون الجعل غیر المجعول بحیث یتصف الشیٔ المجعول بالوجود والاتصاف هو مفاد الهیئة الترکیبیة انتہی فعجیب **قوله** لکن الحکم السلبی
الخ للاستدراک ودفع هنا دفع التوهم الناشی من کون موضوع الموجبة والسالبة واحدا وهو عدم الفرق بینهما **قوله** ولما المحصورات
الخ اشاد الی التنبیه وعلی الغرر السمرقندی حاصله ان القضیة المحصورة لا بد فیها من عقد الوضع المشتمل علی عقد الحمل اذ هو عبارة
من حمل عنوان الموضوع علی ذاته بالفعل او بالامکان فصار ترکیبیا خبریا ایجابیا هو یستدعی وجود الموضوع
فالسالبة کالموجبة فی اقتضاء وجود الموضوع باعتبار عقد الوضع وان کانت مغایرة
لها باعتبار عقد الحمل فی الموجبة اقتضاء مکرر من جهتین بخلاف السالبة اذ لیس فیها اقتضاء من جهة
عقد الحمل بل من جهة عقد الوضع فقط انتہی **قوله** ولیفرض العقل الخ هذا دفع دخل مقدر تقریره ان الحکم علی کل کلی اذا کان من
الممکنات تصوره لا یکفی للقضیة المحصورة فانه ینعقد فی قضیة مهملة او طبیعیة وتوضیح الدفع ان مراد المصنف ان یکون الحکم
علی کل کلی اذا کان من الممکنات تصوره وجعل العقل هذا المفهوم الکلی عنوانا للمصادیق فیسری الحکم منه الی المصادیق فینعقد
قضیة محصورة فان الحکم فیها علی التحقیق علی الطبیعة من حیث الانطباق علی الافراد وهذا ظاهر غیر خفی فلا تصغ الی ما قیل من ان
قوله ولیفرض العقل الخ بیان لتفسیر امکان التصور فتدبر **قال** فالامتناع ثابت للطبیعة یعنی ان الامتناع ثابت بالذات
للافراد المستحیلة لکونها معدومة ذهنا وخارجا واما الطبیعة المتصورة العرضیة فهی محکوم علیها بالذات والامتناع ثابت لها
بالعرض لاتحادها مع تلک الافراد اتحادا عرضیا وکونها عنوانا لها وهذا مع انه ظاهر صرح به بحر العلوم وغیره فما قیل من ان الامتناع
ثابت للطبیعة بالذات لکونها محکوما علیها بالذات وکذا الحال فی ثبوت الامتناع بالعرض للطبیعة المتصورة بالعرض انتہی
فعجیب **قوله** لا العنوان وهی الافراد وما قیل من ان العنوان منطبق علی الافراد فلیس بشیٔ **قال** واما الذین قالوا الخ یعنی
اما علی طریق المتاخرین فلا مساغ لهذا الجواب الذی ذکره المصنف فی دفع الاشکال لانهم لیسوا بقائلین بان المحکوم علیه الطبیعة
حتی یکون وجود الطبیعة فی هذه القضایا کافیا للحکم ویکون ثبوت الامتناع وغیره بحسب الانطباق علی الافراد فمنهم من قال الخ داخل
تحت قول المص قالوا ای فی الجواب علی طریقة المتاخرین انتہی فعجیب **قوله** لعل الغرض منه الخ لما کان یتوهم من کلام المحقق الدوانی
ان کل مفهوم اذا انتسب الی الآخر فللعقل ان یحکم بینهما بالایجاب ای حکما صادقا مطابقا للواقع فاته المتبادر مع انه لیس کذلک وجه
الشارح بقوله لعل الغرض الخ **قوله** علاقة خاصة الخ فیه ان العلاقة لنفس الامریة لا تکون بین الذوات المستحیلة فان قلت انه
کما تکون لها صفات کالامتناع وغیره کذلک یجوز ان یکون بینها علاقة قلت لیس لکمستحیلات صفات حقیقیة وانما هی بحسب السلب
السلب کما هو مختار شارح المطالع **قوله** واقتضاء وجود الخ جواب سوال مقدر تقریره ان ثبوت المحمول للموضوع فی بعض المواد
کثبوت الاوصاف الانضمامیة المتاخرة عن الوجود مثل السواد یقتضی وجود الموصوف الموضوع فکیف لا یکون الثبوت
مقتضیا لوجود الموضوع وحاصل الجواب ان مطلق الثبوت من غیر نظر الی الخصوصیات لا یقتضی وجود الموضوع وهذا الاقتضاء
فی بعض المواضع ناشی من خصوصیة الاتصاف وخصوصیة المحمول والکلام فیه فتامل **قوله** فی الملاحظة التی هو فیها مقصود بالعرض
انما قید بهذا لان ما هو مقصود بالعرض اذا لوحظ مستقلا وصار مقصودا بالذات یصلح لان یحکم علیه وبه **قوله** لا یجدی نفعا
الخ لان انتقاض القواعد انما هو اذا اخذت تلک القضایا محصورات فالقول بعدها طبیعیات لا یجدی نفعا وما قیل

بل من ان قواعدہم فی المحصورات الطبیعیة عجیب فانه ما من قضیة تکون محصورة طبیعیة تامل قوله ثم لعل الاشارة الی ضعف ہذا الجواب فانه علی ہذا التقریر یفوت ما ہو المقصود من اختراع القضیة الموجبة السالبة المحمول وہو اصلاح الکلام قوله الا ان یقال لیس مقصوده الخ وجه التمریض انه لما امکن صدق احدهما له حقیقیة فیصلح القواعد بها فلا حاجة الی اختراع الموجبة السالبة المحمول قوله والتزام الصدق الخ جواب لمن یقول من جانب المحقق الدوانی ان وجود شریک الباری مثلا محال فاذا فرض وجوده یجوز ان یثبت له ما لیس بموجود بناء علی تجویز استلزام المحال محالا قوله فی مثال قولنا شریک الباری الخ المراد بالامثال قضیة یکون الموضوع فیها مستحیل الافراد قوله لتحصل المغایرة بینهما ای لیس حرف السلب جزء من طرف ما فی ہذه القضیة فلیس المحمول ولا الموضوع عدمیا سواء کانت القضیة موجبة او سالبة وما قیل سواء کان المحمول فیها وجودیا او عدمیا وسواء کانت القضیة موجبة او سالبة انتهی فمنشأ غلط قوله والتی بحسب علمنا وتصریحنا الخ ای الاحوال التی تثبت للمحمول بحسب علمنا بالفعل ای الحکم لیعرف ان العقد قد یکون مخالفا للعنصر الا تری انک اذا قلت الانسان کاتب بالوجوب فالجهة بحسب علمنا ہو الوجوب والعنصر ہہنا الامکان قوله مفهومها سلب ضرورة الایجاب نحو لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة فالجهة کیفیة للایجاب المسلوب ومعناها ان ضرورة ثبوت الحجر للانسان مسلوبة لا ان سلب الحجر عن الانسان ضروری قوله فالمطلقة بحسب المصداق الخ توضیحه ان المطلقة الماخوذة بحسب المصداق اعم من الموجهة الماخوذة بحسب المصداق ایضا یعنی ان مصداق المطلقة اعم من مصداق الموجهة فانه اذا تحقق قولنا الانسان کاتب بالامکان وہو مصداق الموجهة تحقق قولنا الانسان کاتب وہو مصداق المطلقة فان الموجهة ہی المطلقة المقیدة بقید الجهة ولیس انه کلما تحقق مصداق المطلقة تحقق مصداق الموجهة لجواز ان لا تقید القضیة بالجهة ہذا بحسب المصداق واما بحسب المفهوم فبینهما تباین فانه اعتبر فی مفهوم المطلقة ما یباین الماخوذ فی مفهوم الموجهة فتدبر قوله الا ان یقال الخ ای من قبل القائلین بان مناط صدق القضیة موافقة الجهة للمادة ومناط کذبها عدمها والحاصل ان المراد بالموافقة بین الجهة والمادة عدم التخالف بینهما من حیث انهما کیفیتان مضافتان الی ما ہو متکیف بها وبالمخالفة بینهما التباین بینهما من حیث انهما کیفیتان مضافتان الی ما ہو متکیف بها لیس المراد بالموافقة بینهما الاتحاد فی المفهوم وبالمخالفة بینهما عدم الاتحاد فی المفهوم ففی السالبة الضروریة فی المادة الایجاب الضروری وان کانت الجهة والمادة متحدة فی المفهوم وہی الضرورة لکن ہذا الاتحاد لا یکفی فی صدق القضیة بل لا بد من الاتحاد بحسب الاضافة وہو مفقود فان الضرورة من حیث انها مضافة الی السلب غیر الضرورة الماخوذة من حیث انها مضافة الی الایجاب فلا یوجد الموافقة فلا یلزم صدق السالبة الضروریة فی مادة الایجاب الضروری وقس علی ہذا قوله ولیس ہذا تغایرا فی المعنی والمفهوم فان مفهومات المواد الحکمیة عین مفهومات الجهات المنطقیة انما التفاوت باعتبار خصوصیة المحمول فی الاولی وعمومه فی الثانیة فما قیل من انهما متحدان فی القضایا محمولاتها الوجود او العدم انتهی وقیل فی موضع آخر لیس المراد بالعینیة الا کون الاولی من افراد الثانیة لا الاتحاد بحسب المفهوم انتهی مع انه یخالف الواقع یخالف تصریح الشارح ایضا فلا تلتفت الیه فتامل قوله یصدق قولنا الاربعة زوج الخ یعنی ان قولنا الاربعة زوج صادق موجها بالوجوب المنطقی فصار الزوج واجبا فہذا الوجوب لو کان عین الوجوب الحکمی ای الوجوب وجوبا فی نفسه لکان الزوج واجبا لوجوبه فی ذاته وہو محال للزوم تعدد الواجب قوله لکنه فی المنطق الخ ای لکن الوجوب المستعمل فی المنطق لیس معتبرا بالنسبة الی الوجود فی نفسه فقط بان یکون کیفیة لنسبة الوجود الی شیء لا غیر بل قد یکون کیفیة لنسبة امر آخر سوی الوجود ومعنی قولنا الاربعة زوج بالوجوب انما الوجوب کیفیة لنسبة الزوجیة الی الاربعة لا کیفیة لنسبة الوجود الی شیء فلا یلزم وجوب وجود الزوج بل یلزم وجوب ثبوت الزوج للاربعة فاللازم غیر محال والمحال غیر لازم تدبر قوله حتی یکون الخ الحاصل انه لو کان ثبوت الزوجیة للاربعة موقوفا علی وجود الاربعة بالذات لکان العلة المقتضیة لثبوت الزوجیة

للاربعۃ مرتبۃ عند العقل من ماہیۃ الاربعۃ باعتبار حیثیۃ الوجود فللاربعۃ ہہنا ای کون العلۃ مرکبۃ تمایکون بالنظر الی نحو الثبوت ثبوت
الزوجیۃ للاربعۃ بالنظر الی خصوصیۃ الطرفین لیقتضیہا **قولہ** والالزم سلب الشیٔ الخ ای انہ لم یثبت الوجود للشیٔ مادام موجود انفی
سلب الوجود عن الشیٔ مادام موجودا فیلزم سلب الشیٔ ای الوجود حال ثبوتہ وہو محال بہذا یطلع علی التقدیر فما قیل الانسان شیٔ یعا لقضیۃ بالوجود کرنا
بالضرورۃ والالزم سلب الانسان عن نفسہ حال ثبوتہ والصادقہ وہو محال للزوم اجتماع النقیضین المحال انتہی فہما لا اہمیۃ **قولہ** انما یمتنع مطلقا
اذا کان الخ یعنی اذا کان وجود الشیٔ عین ماہیتہ فلا یتصور عدمہ کوجود الواجب فیمتنع سلب کما الشیٔ عن نفسہ مطلقا ای فی جمیع مراتب الذات وہذا اکثر
مما قیل من ان وجود الواجب عین ماہیتہ فلا یتصور عدمہ اصلا فلا یمتنع سلب الشیٔ عن نفسہ فی جمیع مراتب ماہیتہ فقلب مرام مافی الافق
المبین **قولہ** فلا یحتاج الی توسیط جعل مولف المخلط بین الطرفین ای الذات الموضوع والذاتی المحمول فما قیل قولہ
المخلط الخ ای فی صورۃ ثبوت العوارض من تلقاء المقتضی انتہی فعجیب **قولہ** والفرق بان لحاظ الخ دفع دخل مقدر تقریرہ
ان بین حمل الذاتیات علی الماہیۃ وحمل الوجود علیہا فرقا وہو ان حمل الذاتیات لحاظ الذات ای الماہیۃ لا یکون منسلخا عن
لحاظ الذاتیات بل ہو عینہ وفی حمل الوجود لحاظ الماہیۃ منسلخ عن لحاظ الوجود فکیف یکون انہ اذا کان حمل الوجود علی الماہیۃ
محتاجا الی الجاعل یکون حمل الذاتیات علیہا ایضا محتاجا الیہ البتۃ **قولہ** وکذا الامکان یعتبر عند الخ توضیحہ ان الامکان
المنطقی سلب الضرورۃ المطلقۃ والامکان الحکمی سلب الضرورۃ الذاتیۃ ولما کان الضرورۃ المطلقۃ اعم من الضرورۃ الذاتیۃ
ونقیض الاعم اخص من نقیض الاخص کان الامکان المنطقی اخص من الامکان الحکمی فما قیل من ان الامکان المنطقی اعم شامل
للامکان الحکمی وان عموم الضرورۃ المطلقۃ عن الضرورۃ الحکمیۃ یستلزم عموم الامکان المنطقی عن الحکمی لبعید فتدبر **قولہ** لانہ
اذا صدق السلب مادام الذات الخ الحاصل انہ اذا صدق سلب المحمول عن الموضوع مادام ذات الموضوع موجودۃ صدق سلب
المحمول عن الموضوع ازلا وابدا لانہ لو لم یصدق ہذا السلب ازلا وابدا فیصدق الایجاب فی زمان وصدق الایجاب یستدعی وجود
الموضوع فیکون الموضوع موجودا متصفا بالمحمول وقد فرض ان المحمول مسلوب عن الموضوع مادام وجود ذاتہ ہذا خلف **قولہ** وتصرف
فی معناہا ای معنی السالبۃ الضروریۃ الازلیۃ مثل التصرف فی معنی السالبۃ الضروریۃ المطلقۃ بان یقال ان السلب ارد علی الثبوت
المقید بالازلیۃ والابدیۃ فالمعنی ان الثبوت ازلا وابدا مسلوب بالضرورۃ وما قیل فی بیان التصرف فی معناہا بان یقال
ثبوت الانخساف للقمر فی جمیع اوقات وجودہ مسلوب بالضرورۃ بمعنی ان سلب ذلک الثبوت ضروری ازلا وابدا انتہی
فعجیب فان ہذا المعنی معناہا قبل التصرف لا بعد التصرف کما لا یخفی **قولہ** مقیدا بقید الوجود حال من الجانب المخالف
یعنی ان الامکان ہو سلب ضرورۃ الجانب المخالف ایجابا کان او سلبا حال کون ذلک الجانب مقید القید وجود
الموضوع وجودا محققا وما قیل فی تفسیر قولہ مقیدا ای سلبا مقیدا انتہی فعجیب کما لا یخفی **قولہ** فلا یکون قضیۃ بناء علی
ما ہو المشہور الخ فدفعہ بحر العلوم رح بانا لا نم عدم کون غیر المذعن قضیۃ والسند علیہ ان مدار القضیۃ علی النسبۃ الحاکیۃ وہی
متحقق حالۃ عدم الاذعان ایضا فکیف لا یکون غیر المذعن قضیۃ کما قد مر من المصنف والعجب ممن نقل عنہ ہذا المنع واخترع السند من
عند نفسہ قال کیف وان المظنون قضیۃ ولیس بمذعن انتہی اما علمت سابقا ان الظن اذعان بسیط واما سمعت من
الکبار ان الاذعان وہو التصدیق علی اربعۃ اقسام ظن وتقلید وجہل مرکب ویقین فکیف یقال ان المظنون قضیۃ ولیس
بمذعن فہو سہو **قولہ** ولعلک تفطنت من ہذا ای من نہایۃ الاعتذار وما قیل قولہ من ہذا ای من بیان ان المراد الوقوع
بالفعل کما یفہم من الاعتذار انتہی ففیہ انہ لیس المفہوم من الاعتذار الوقوع بالفعل بل انما فیہ التشقیق کما لا یخفی
قال او موضوعہا ای یکون الموضوع مختلفا مع اتحاد المحمول وصفۃ الکیفیۃ وما قیل قال او موضوعہا بان یکون الموضوع
مختلفا یعنی اذا کان الحکم مختلفا بالایجاب والسلب لیس احدہما غیر الآخر لعینہ فصار متعددا نحو زید ضاحک وعمرو ضاحک انتہی

فبان التغاير بين تعدد الحكم باختلاف في الجهة كيفا وبين التعدد باختلاف الموضوع فتدبر **قوله** لما كان المنظور لتسهيل الخ
اللام جارة وكلمة ما مصدرية وهذا التعليل لقوله لا حاجة فيه ويحتمل ان يكون كلمة لما شرطية فقوله لا حاجة فيه دال على الجزاء وما
قيل من ان هذا شرط وجزاءه قول الشارح قال في الحاشية الخ ففيه انه لا ربط بين الشرط والجزاء فتأمل **قوله** فلا يصدق الممكنة
السالبة توضيحه ان قولنا لا شيء من الانسان بحيوان بالضرورة في وقت عدمه يصدق وقتية مطلقة ولا يصدق نقيضها الممكنة
العامة التي فيها سلب جهة الايجاب اعني قولنا كل انسان حيوان بالضرورة ما دام الذات موجودة الا ان يراد في الوقتية بالوقت وقت
من اوقات وجود الذات فلا يصدق في المثال المذكور السالبة الوقتية ايضا او يكون المراد بالممكنة التي حكم عليها بانها اعم القضايا ما هو نقيض
الضرورة الازلية فالسالبة الممكنة هي التي حكم فيها بسلب ضرورة الايجاب ازلا وابدا فيصدق في المثال المذكور السالبة الممكنة ايضا لسبق
العدم على وجود الانسان في الواقع وهذا يكفي في صدق الممكنة التي هي نقيض الضرورة الازلية او يراد بالامكان الامكان العام الحكمي فالسالبة
الممكنة يحكم فيها بسلب ضرورة الجانب المخالف ضرورية ذاتية فيصدق هذه السالبة الممكنة في المثال المذكور ولعل قوله فتدبر اشارة الى ان
هذا السالبة الممكنة ايضا لا تصدق في المثال المذكور الحكمية فان ثبوت الذاتيات لنفس الماهية لا يقال ان تحقق الضرورة الحكمية باعتبار المحمول كان في الذاتية
الممكنة غير مسلم لما حققه الشارح من ان ثبوت الذاتيات واللوازم للماهيات المجعولة لا يخلو عن فعل الجاعل فيه فلا تحقق
في تلك الماهيات الضرورة بالنظر الى الذات باعتبار اي محمول كان وفي مادة الضرورة الحكمية اعني الماهية الواجبة لا تصدق
السالبة الممكنة العامة الحكمية ولا يصدق ضرورة السلب في وقت عدم الموضوع ايضا لاستحالة تصور عدم الواجب كذا استفيد
من بعض تحرير الوالد العلام قدس سره العزيز **قوله** كما في الخارجية فان فيها يكون الحكم بالثبوت محققا على الافراد المحققة
لا على المقدرة وما قيل من ان الحكم في الخارجية بثبوت المحمول على تقدير وجود الموضوع فغلط فتأمل **قوله** اي لا لذاتي الجزئين
بل لمجرد الاتفاق كما تقول في الاسود واللاكاتب بانه اما ان يكون اسود او كاتبا فهذه قضية منفصلة حقيقية اتفاقية اذ لا
منافاة بين مفهومي الاسود والكاتب وما قيل من انه لا منافاة في هذا المثال بين مفهومي الاسود واللاكاتب فعجيب ولعل اللاكاتب
في هذا المثال **قال** صدقا فقط او كذبا فقط اقول ان قيد فقط يحتمل الوجهين الاول ان يكون الحكم في مانعة الجمع بالتنافي
في الصدق فقط اي مع الحكم بعدم التنافي في الكذب وفي مانعة الخلو بالتنافي في الكذب فقط اي مع الحكم بعدم التنافي في الصدق
وهذا الوجه اختاره الشارح والثاني ان يكون الحكم في مانعة الجمع بالتنافي في الصدق فقط اي مع عدم الحكم بالتنافي في الكذب
والحكم بعدم التنافي فيه او لم يحكم به ايضا ويكون الحكم في مانعة الخلو بالتنافي في الكذب فقط اي مع عدم الحكم بالتنافي في الصدق
والحكم بعدم التنافي فيه او لم يحكم به ايضا كذا اصح لبعض الافاضل والوجه الثاني اعم من الوجه الاول كما لا يخفى **قوله** الاول ان
يحكم اي الحكم في مانعة الجمع بالتنافي في الصدق مشروطا بعدم الحكم في جانب الكذب اصلا لا بالتنافي ولا بسلب التنافي ويحكم
في مانعة الخلو بالتنافي في الكذب مشروطا بعدم الحكم في جانب الصدق اصلا لا بالتنافي ولا بسلب التنافي وبهذا اي بانعة الجمع
ومانعة الخلو بهذا المعنى ليستا باعمين منهما بالمعنى الاول الذي عينه الشارح ومن الحقيقية لان في الحقيقية انما يحكم بالتنافي
في الكذب والصدق فلا يتحققان بهذا المعنى في مادة الحقيقية وفي مانعة الجمع بالمعنى الاول انما يحكم بالتنافي في الصدق
وبعدم التنافي في الكذب فلا يصدق عليها مانعة الجمع بهذا المعنى لانها مشروطة بعدم الحكم في جانب الكذب اصلا بالتنافي
ولا بعدمه وفي مانعة الخلو بالمعنى الاول انما يحكم بالتنافي في الكذب وبعدم التنافي في الصدق فلا يصدق عليها مانعة الخلو بهذا المعنى
المشروطة بعدم الحكم في جانب الصدق اصلا لا بالتنافي ولا بسلب التنافي وهذا بيان الوجه الاول من الوجهين الذين
ذكرهما الشارح وما قيل من ان الوجه الاول منهما في مانعة الجمع ان يحكم فيها بالتنافي في الصدق فقط اي لم يحكم فيها بالتنافي
في الكذب سواء حكم بعدم التنافي في الكذب او لم يحكم به وفي مانعة الخلو ان يحكم فيها بالتنافي في الكذب فقط اي لم يحكم

فيها بالتنافي في الصدق سواء حكم بسبب التنافي فيهما او لم يحكم بشيء منهما انتهى ايضا نعم ان هذا اللفظ ليس بقيد ولا منهما وينطبق على
عبارة الشارح يرجع الى ما هو وجه ثان من الوجهين اللذين نقلهما قيد فقط كما بينه في القول السابق فعلى هذا التأكيد والتكرير
التنافي منهما ثم ان الحكم في مانعة الجمع بالتنافي في الصدق سواء حكم بالتنافي في الكذب او بعدم التنافي او لم يحكم بشيء منهما وان
يحكم في مانعة الخلو بالتنافي في الكذب سواء حكم بالتنافي في الصدق او بعدم التنافي او لم يحكم بشيء منهما فمانعة الجمع بالمعنى الاول
المذكور في الشرح مشروطا بالحكم بعدم التنافي في الكذب وبالوجه الاول لكنها مجردة عن ذلك لكنها مشروطة بعدم الحكم في
جانب الكذب بالتنافي وعدمه وبالوجه الثاني منهما مجردة عن هذين الامرين فمانعة الجمع بهذا الوجه الثاني اعم من المنفصلة
من الحقيقية وقس عليها حال مانعة الخلو هذا تحقيق هذا المقام وفصل فيما قدمنا الاعلام **قوله** وهي التي يمتنع تخلف المعلول
عنها الخ فالعلة الموجبة تصدق على العلة التامة التي لا يحتاج المعلول الى الخارج عنها وعلى الجزء الاخير من العلل الناقصة فهي اعم
مطلقا من العلة التامة والواجب تعالى علة مؤثرة للممكنات باسرها لا علة موجبة لها والا لكان جميع الممكنات ازلية كذا
افاد الوالد العلام قدس الله سره العزيز **قوله** بقياسات من الشكل الاول افاد الوالد العلام قدس سره في بعض تحريراته
بان يقال كلما وجد العلة الاولى وجد العلة الثانية وكلما وجد العلة الثانية وجد العلة الثالثة ينتج كلما وجد العلة الاولى وجد
العلة الثالثة ثم نضم هذه النتيجة الى قضية اخرى هكذا كلما وجد العلة الاولى وجدت العلة الثالثة وكلما وجدت العلة الثالثة وجد
الرابعة وهكذا حتى ينتهي الى كلما وجد العلة الاولى وجد المعلول الاخير انتهى وما قيل كما يقال كلما تحقق احد المعلولين تحقق علته وكلما
تحقق علته تحقق المعلول الآخر فكلما تحقق احد المعلولين تحقق المعلول الآخر انتهى ففيه انه لا تعلق لهذا القياس بهذا المقام فان
هذا القياس لاثبات التلازم بين معلولي علة واحدة ولا كلام فيه ههنا انما الكلام ههنا في اثبات التلازم بين العلة الاولى و
المعلول الاخير **قوله** وفيه بحث ظاهر فان العلة الموجبة الخ حاصله انه كلما وجد احد المعلولين وجد علته الموجبة وكلما وجد علته
الموجبة وجد المعلول الآخر وذلك بناء على فرض ان الشيء الواحد علة موجبة للشيئين فوجود تلك العلة يستلزم وجود المعلولين
كليهما فما ان المعلولين لو كان لكل واحد منهما دخل في ايجاب المعلوم لم يكن العلة الواحدة موجبة لهما بل العلة الموجبة
لكل من المعلولين ح تكون تلك العلة مع الخصوصية وفيه تامل وما قيل من ان حاصله ان التلازم المذكور انما هو في العلة التامة
لا الموجبة مطلقا انتهى فلا تعلق له بعبارة الشارح **قوله** بقياسات من الشكل الاول قد مر بيانها في افادة الوالد العلام قدس
سره واما في التوضيحات وما قيل في قوله من الشكل الاول كما عرفت من قوله كلما وجد المعلول وجد علته وكلما وجد علته وجد المعلول
الآخر انتهى ففيه ما قد عرفت تدبر **قوله** يلزم ان نقول بانه عدد ونثبت الاستلزام في قولنا ان كانت الخمسة زوجا كان
عددا من جهة الالتزام وما قيل من انه لم يقل احد ان الخمسة عدد فيجب ان كل احد يقول ان الخمسة عدد **قوله** واما قوله
لو صدقت القضية الخ منع لقول الشيخ وايضا لو صدق كلما كانت الخمسة زوجا كان عددا لصدق كل خمسة زوج وهو
الخ وبناء على ما قيل قوله اما قوله لو صدقت الخ يعني منع قول الشيخ لو صدق ان كان الخمسة زوجا كان عددا لصدق بعض
لا بل يصدق كل زوج عدد انتهى فما سبق اصله **قوله** فلعل هذا الايراد انما هو على التنزل افاد جدي الكامل استاذي قدس سره
المدققين انار الله برهانه بقوله حاصله ان الايراد انما هو على التنزل لان لنا ان نقول ولا نسلم انه يجب ان يكون الاوضاع
مجتمعة مع المقدم لان لزوم التالي انما هو بحسب طبيعة المقدم ولا دخل فيه للاوضاع ولو سلمنا انه يجب ان يكون الاوضاع
مجتمعة مع المقدم فنجوز ان يكون المحال مستلزما للمحال الآخر **قوله** اعلم انه لان كان ح معنى الخ جواب سؤال وهو ان ثبوت
شيء على التقدير يستلزم ثبوته في الواقع فيمكن ان يكون التالي في الاتفاقية كاذبا في الواقع ثابتا على التقدير **قوله** ونحو
ان التقدير الخ دفع دخل وهو ان التالي اذا كان صادقا في نفس الامر فالمقدم ان كان منافيا للتالي اذا قدر ثابتا

صدق التالي اذ هو صادق في نفس الامر لتقديم البغير الشيء الذاتي فيصدق الا لغاية على تقدير صدق التالي في نفس الامر
منافاة المقسم ههنا **قال** بل انه فيه مصادرة الخ اعلم ان المصادرة هو توقف المطلوب وهو قد يكون بجعل المطلوب عين الدليل
او جزئه وقد يكون مصرحا عليه احدهما فما قيل المصادرة جعل الدليل عين المدعي بحيث لا يكون بينهما تغاير اصلا فقد نفيه
النوع تعليل الشيء بنفسه مع المصادرة في بعض صورها لا يناسب هذا المقام فان ههنا توقف الدليل على المدعي وليس الدليل عين
المدعي فتامل **قوله** وما القياس على نقيض الخ اي لو اعترض بانا لا نسلم ان كل نسبة واحدة انفصالية كانت او غيرها لا تتصور
الا بين الشيئين فان هذه الكلية نظرية لا بد لها من دليل فلا يتم فالمنع اي المنع الذي يدفع به لزوم المصادرة في كبرى الشكل
الاول بل لا بد في دفع المنع من اثبات المقدمة الممنوعة بدليل او دعوى بداهته وما قيل ومالم اذا اعترض بانا لا نسلم الكلية
وهي قولنا كل نسبة واحدة الخ اذ هو نظري ولا بد لاثبات النظري من دليل فتقرير الدفع بهذا بغير تامل ذكر كما هو الظاهر
فما لست جهد **قوله** اذ لا مقتضي له اذ المقتضي للصدق الا الاختلاف والاقتضاء صفة له الا الاختلاف ولا معنى الا ان يكون
صفة الشيء ثابتا له وكذا قيل فالقول لكن ارجاع الضمير الى الاختلاف ويكون المعنى ان اقتضاء الصدق منشاء ذوات الاختلاف
والمنافية فيه **قوله** مثل الحصر اضافي الخ هذا التقييد لدفع الايراد المذكور بذيل قول الشارح فلا يتوهم الخ ولا تلتفت الى ما قيل
هذا التقييد للايراد وبقوله فلا يتوهم فتامل **قوله** حتى يلزم عند تحقق احدهما اجتماع النقيضين او ارتفاعهما اذ لو تحقق احد النقيضين
المتباعدين لشيء واحد لم يتحقق نقيض المتباين الآخر لتباينهما اما ان يتحقق من ذلك العين الواحد فلزم اجتماع
النقيضين او لا فلزم ارتفاعهما كذا افاد الوالد العلام قدس سره وعلى هذا التقرير يستقيم كلمة او الفاصلة بلا كلفة
وانهم التمام اللكنوي من ان او الفاصلة بمعنى الواو الواصلة وتقرير هذا المقام بتقرير مع التكلف فما ينبغي ان لا يلتفت اليه
قوله فان سلب السلب الكلي لا بد ان يكون سالبة جزئية هذا غلط فان سلب السلب الكلي قد يتحقق في الايجاب الكلي وقد يتحقق
في السلب عن البعض مع الايجاب للبعض فليس هو مساوقا للسالبة الجزئية نعم انه مساوق للايجاب الجزئي واين هذا من ذلك
فتامل **قوله** ولا السالبة السالبة السالبة وهكذا اي السالبة السالبة السالبة السالبة وما قيل قوله وهكذا اي السالبة
السالبة السالبة فغلط **قوله** فلذا اشترط الاختلاف الخ اي ما لم يعتبر اتحاد الخصوصية كان الموضوع في بادي النظر في الجزئين
واحدا فتحقق فيهما شرط التناقض مع انهما صادقتان فلذا اشترط الخ **قوله** ولا يكون مساوقا الخ دفع دخل مقدر تقريره الدخل
ان نقيض النسبة الموجبة بجهة مساوق لرفع النسبة حال كون ذلك الرفع موجها بجهة الاصل فلا يصح ما قال المصنف من
ان رفع كيفية كيفية اخرى وحاصل الدفع انه ليس مساوقا له بل هو اخص منه في بعض المواضع واعم منه في البعض الآخر
قوله وان روعيت الخ دفع دخل مقدر تقرير الدخل انه لم لا يجوز ان يكون الواقع مصداقا للرفع والمرفوع كليهما بان يكون
رفع شرط والمرفوع شرطا آخر فالتحرك ضروري للكاتب في الواقع بشرط الكتابة وعدم التحرك ايضا ثابت له بشرط
آخر هو عدم الكتابة فيصدق الحينية الممكنة والمشروطة العامة فكلام الفاضل اللاهوري صحيح وحاصل الدفع ان وحدة الشرط معتبر
في التناقض فاذا روعيت الخ كذا افاد استاذي وصنو ابي قدوة المحققين نور الله مرقدهما **قوله** ويكون معنى العكس ان البعض
من يثبت له هذه النسبة الخ فالعكس ح البعض من كان شابا شيخ كما ينادي عليه عبارة الشارح البعض الشاب كان شيخا كما قيل
فان هذا العكس قد فهم للمورد وبني ايراده عليه المجيب بالتسليم فتامل **قوله** لان من افراد النوع لنفس مفهوم الانسان فان
الانسان عين ما هو بعض النوع وما قيل فان الانسان عين ما يعرضه بعض الانسان فغلط **قوله** ولعدم الامكان
يستلزم امكان العكس الخ جواب سؤال مقدر تقرير السؤال ان صدق المطلقة العامة ممكن فيجوز ان يصدق الاصل ايضا فيمكن
ان يكون امكانهما مع تحقق معية الامكان وهي تستلزم ان يكون المطلقة العامة صادقة مع الاصل حتى يتحقق امكان بينهما

فكيف يكون صدق المطلقة العامة ايضا للاصل **قال** نقول بالعكاسها كذلك ليس المراد منه ان الموجبة الممكنة العامة
تنعكس الى الموجبة الممكنة العامة والموجبة الممكنة الخاصة تنعكس الى الموجبة الممكنة الخاصة فان الموجبة الممكنة الخاصة مركبة من
ممكنة عامة وهو الجزء الاول وسالبة ممكنة عامة وهو الجزء الثاني وقد عرفت انه لا ينعكس السالبة الممكنة وايضا يصدق بعض
الانسان كاتب بالامكان الخاص ولا يصدق بعض الكاتب انسان بالامكان الخاص بل المراد منه ان الممكنتين اي العامة
والخاصة تنعكسان الى الموجبة الممكنة العامة ولما كانت الموجبة الممكنة العامة كنفس الموجبة الممكنة الخاصة **قال** المصنف
كذلك اي كنفسهما كذا في معراج الفهم فما قال بعض المحققين ان عكس الممكنة الموجبة العامة ممكنة عامة موجبة والممكنة الى
الموجبة ممكنة خاصة موجبة انتهى وتبعه من تبعه حيث قال يعني للعامة عامة وللخاصة خاصة انتهى فمما ليس بجيد **قوله** لو
لم يصدق الممكنة الخ دفع دخل مقدر تقريره انه اذا كان معنى قول المصنف فلانه لا نقول بالعكاسها كذلك علم انه لا يصدق
في عكس الممكنة ولم يعلم انه لا يصدق يقينة في عكس الممكنة فلا يحصل المطلوب وهو عدم انعكاس الممكنتين اصلا عند من لا يقول
بانعكاس السالبة الضرورية كنفسها **قوله** والانعكاس نقيض السلب الضروري الخ تقريره انه لو لم يصدق في عكس قولنا
لا شيء من ج ب بالضرورة قولنا لا شيء من ب ج بالضرورة لصدق نقيضه اي بعض ب ج بالامكان وينعكس الى قولنا
بعض ج ب بالامكان وهذا مناقض للاصل المفروض الصدق فيكون كاذبا فصار العكس حقا وما قيل في تقرير هذا الدليل
مثلا كلما صدق كل ج ب بالضرورة صدق بعض ب ج بالضرورة والا لصدق نقيضه وهو لا شيء من ب ج بالامكان و
النقيض الى لا شيء من ج ب بالامكان وهو ينافي لكل ج ب بالضرورة وهو الاصل المفروض الصدق وهذا خلف ههنا
ينافي والا فالسالبة الكلية الممكنة العامة ليست نقيض الموجبة الكلية الضرورية انتهى ففيه اما اولا فبانه لا مساس لهذا التقرير
ههنا فان الكلام في عكس السالبة الكلية الضرورية لا في عكس الموجبة الكلية الضرورية واما ثانيا فبان الموجبة الضرورية تنعكس
الى الحينية المطلقة كما سيجيء من المصنف لا الى الموجبة الضرورية كما فهم واما ما قال من ان هذا خلف ههنا ينبغي ينافي فهو
متفرع على ما فهم من التقرير والشجرة تنبئ عن الثمرة فتامل **قوله** هذا السلب الدائم اي لو وقع هذا السلب الدائم الذي ثبت
امكانه وصدق قولنا الخ وما قيل قوله هذا السلب اي امكان السلب الدائم انتهى فليس على ما ينبغي **قوله** وضرورة ثبوت
الانسان الخ دفع توهم وهو ان ثبوت الانسان لافراد الكاتب ضروري فكيف يجوز سلب الانسان عن الكاتب فلا
يصدق السالبة الدائمة في العكس **قوله** ما ليس فردا اي للانسان كما هو الظاهر وما قيل من ارجاع الضمير الى المنفصل
المذكور فمما ليس بجيد **قوله** كما في الموجودات الدائمة كالعقول فانها موجودة دائما وما عرض لها العدم في وقت من
الاوقات لنفس الامرية فاذا لم يتحقق العدم لا يتحقق رفعه ايضا واذا لم يكن الرفع لم يكن التلازم بينه وبين الوجود فان
استلزام الوجود لرفع العدم الواقعي **قوله** لكن لا نسلم كذب عكس نقيضه ومنافاته للمقدمة الممهدة فان عكس
النقيض ح كلما لم يستلزم وجوده رفع عدم واقعي لم يوجد بوجود حادث ولا ينافي المقدمة الممهدة لانه اذا لم يوجد بوجود
حادث يجوز ان يوجد بوجود قديم وهو موافق المقدمة الممهدة كذا افاد الاستاذ الوالد العلام قدس سره **قوله** و
مع الكبرى الضرورية وممكنة مع غيرها توضيحه ان الممكنة الصغرى مع الكبرى الضرورية تنتج ضرورية ومع غيرها من البسائط
تنتج ممكنة عامة ومع المركبات تنتج ممكنة خاصة هذا على راي الشيخ والامام لو وافقه الا انه يقول ان الصغرى الممكنة مع الكبرى
الدائمة تنتج دائمة كذا في شرح المطالع وغيره وقد صرح به بحر العلوم ايضا فما قيل فاذا فرض الصغرى الممكنة بالفعل مع
الكبرى يلزم النتيجة الضرورية اذا كانت الكبرى ضرورية والممكنة اذا كانت ممكنة والدائمة اذا كانت دائمة والمطلقة اذا
كان غيرها من البسائط والمركبة اذا كانت مركبة انتهى فعجيب **قوله** فلعل عرضنا ان فعلية الامكان الخ توضيحه ان ظاهر ما ذكر

المصنف فی الحاشیة المنهیة لتوجیه الرد الذی اومی الیه فی المتن بقوله وفیها فیه بقوله فان الامکان الخ لما کان لا یتوجه
علی کلام المجیب فلعل غرض المصنف مما ذکر فی الحاشیة المنهیة ان فعلیة الامکان لما استلزم الخ وهذا یتوجه علی کلام المجیب
بلا مریة فما قیل من ان الفاء فی قوله فلعل للتعلیل فما لا افهمه وما قال من ان هل للاستفهام الانکاری فیح لیشخص الناظر
فی اکثر النسخ ما بعدها لفظة بل فی هذا الذیل فتامل **قوله** فان نقیضی المتساویین متساویان یعنی ان الدوام والضرورة
بالمعنی العام متساویان والاطلاق العام لنقیض الاول والامکان العام بالمعنی الاخص لنقیض الثانی ونقیضا المتساویین
متساویان فالاطلاق العام والامکان العام بالمعنی الاخص متساویان وما قیل من ان الامکان بالمعنی الاخص لنقیض الدوام
والاطلاق العام لنقیض الضرورة بالمعنی الاعم فزلة عن القلم **قال** وینضم الیها قید الوجود فی الکبری ای الممکنة المراد
بقید الوجود اللادوام لا غیر فان الکلام فیما اذا کانت الکبری من الوصفیات الاربع وما قیل فی تفسیر قید الوجود
ای اللادوام واللاضرورة فعجیب **قال** ان الصغری وهی قولنا کلما کان الاثنان فردا کان عددا الخ قولنا کلما کان
الاثنان فردا کان زوجا کما قیل فان هذا القول نتیجة کما لا یخفی **قال** الصناعات الخمس ای الصناعات الخمس
استجلی علیک وانما سمیت بها لانها تحصل من صناعة المستدل فهذه التسمیة من قبیل تسمیة المسبب باسم السبب
کذا فی شرح لبعض المتاخرین وما قیل ای العلوم التصدیقیة یعنی القضایا التی یتالف منها الحجة علی ستة اقسام البرهان
والجدل والخطابة والشعر والمغالطة انتهی ففیه اما اولا فبان هذه الخمسة لیست لعلوم تصدیقیة انما هی معلومات
تصدیقیة موصلة الی التصدیق المجهول واما ثانیا فبان تفسیر العلوم التصدیقیة بالقضایا التی الخ لیس بسدید لوجهین
الاول ان القضایا لیست لعلوم تصدیقیة بل هی معلومات تصدیقیة والثانی ان هذه الخمسة لیست بقضایا یتالف
منها الحجة بل هی من اقسام الحجة فتدبر **قوله** اختار الترکیب الخ الغرض من هذا البیان ان کلمة او فی قول المصنف عقلیة
او نقلیة لمانعة الخلو لا لمانعة الجمع **قوله** فان العقل مقدم علی النقل یعنی ان العقل اذا استحال شیئا بدلیل فالنقل الحاکم
به ظاهرا یاول کما فی قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی فان العقل استحال کون الواجب تعالی متمکنا فیتاول استوی
باستولی واما اذا استبعد العقل شیئا ولا یصل الی کنهه فالنقل الوارد به لا یاول بل یؤمن به کالنصوص الواردة لعذاب القبر
وعبور الصراط ووزن الاعمال وغیرها والتفصیل فی حاشیتنا المسماة بحل المعاقد فی شرح العقائد **قال** ومساواة الطرفین
الوسط بان یکون فی کل مرتبة مبلغ یحیل العقل تواطؤهم علی الکذب کذا فی شرح بحر العلوم فالمراد بالمساواة المساواة
فی انسداد منع التواطؤ علی الکذب لا المساواة فی العدد والیه یشیر الشارح بقوله فی الوصول الخ کیف ولا یشترط فی العدد
فی المتواتر فی ایة مرتبة کانت فما قیل ای یجب مساواة عدد الطرف وهو اول المخبرین بذلک الاخبار الوسط ای
الذین اخبروا بعد اخبار الاول انتهی فزلة عن القلم ولنختم الکلام علی ما بلغ الی هذا المقام وذلک فی الرابع عشر من شوال
المکرم سنة السابعة والسبعین بعد الالف والمائتین من هجرة رسول الثقلین صلی الله علیه واکرب المشرقین
انا الفقیر المشتاق الی رحمة ربه الکریم محمد عبد الحلیم الانصاری نسبا واللکنوی وطنا ابن الحافظ معاضد الیتیم
شیخنا مولانا المرحوم المفتی الحافظ محمد امین الله اللهم جنبنا عن الوساوس الشیطانیة وافتح علینا الافیضات

خاتمة الایمانیة بحرمة سیدنا محمد وآله اجمعین **الطبع**

الحمد للمنة که کتاب کامل اللنصاب نافع طلاب دافع شبهات شیخ وشاب اعنی کشف الاشتباه فی شرح حمد الله
باهتمام وخوبی وکوشش صحت بخوبی فرا سلوبی مولوی سید محمد معشوق علی سلمه الله القوی در عشرة اخیره شهر
ذی الحجه ۱۲۸۳ هجری بمطبع علوی خاص محمد علی بخش خان مقام لکهنو ساطع ضیاء طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك يا من كان فيضه عامة الورود وزين اشرف المخلوقات بالعلم المحمود ونصلي على من ابطل مدعي المغالطين بالبراهين
القاطعات واثبت مطلوبنا بالحجج الساطعات وعلى وذاريه الاطهار وصحابته الاخيار اما بعد فيقول العبد المتمسك بحبل الله
الكريم محمد بن المدعو بعبد الحليم ابن مروج شريعة رسول الله مولانا محمد امين الله الانصاري نسبا واللكنوي مولدا
لما التمس مني المتوقد الذهن الالمعي الموسوم بـ سخاوت حسين الغازيفوري وذو الكمال الامجد المولوي محمد المرتضى الغازيفوري صانهما
الله عن شر كل غبي وغوي ان اكتب تعليقا على شرح السلم للفاضل المؤيد بتائيد الله مولانا حمد الله الحق احمد شرحا على الرسالة
صنفها من قد اعطى سلم العلوم فذاع علمه عند ذوي الفهوم وحسبك شاهدا على وفور علمه السلم والسلم كيف لا وقد تحير في علمه العلماء
محبوب الله الباري مولانا محب الله البهاري المتوفي سنة الف ومائة وتاسع عشر من هجرة سيد البشر وقد كان قرة العين
على مقدام المحققين قدوة المدققين مقتدى السالكين محيي سنة سيد المرسلين حافظ القرآن عالم علوم الفرقان ولي الله
لمزيد الاشتهار لا يحتاج الى البيان كيف وقد اشتهر هو بين ذوي الفهوم كالشمس بين النجوم الذي هو في سلسلة اجدادي
مولانا الشيخ قطب الدين الشهيد السهالي قدس سره الله تعالى في تبيان المغالطة العامة الورود فشرعت فيه مستعينا
بواهب الخير والجود حتى يقضي الله تعالى بالاتمام وجاء هذا الشرح بعون الملك العلام حاويا للجوابات وشاملا على المطالب
ومسميته بمعين الغائصين في رد المغالطين والمرجو من الاخوان وخلص الخلان النظر فيه بعين الانصاف والتجنب عن الاعتساف
والادعاء بالصواب في كل باب فان الانسان يلازم السهو والنسيان والصواب بجله ليس الا من شان الرحمن قوله
من المغالطات الخ من تبعيضية وهو خبر مقدم مبتدا وقوله قولنا مع ما في حيزه والمغالطة عبارة في المشهور عن القياس
الفاسد اما من حيث الصورة بان لا يكون على الهيئة المنتجة باختلاف شرط بحسب الكيف او الكم او الجهة كان يكون صغرى
الشكل الاول سالبة او ممكنة وكبراه جزئية واما من جهة المادة قال شارح المطالع اما الفساد من جهة الصورة فبان
لا يكون القياس منتجا للمطلوب ويظن كونه منتجا اما بان لا يكون على شكل من الاشكال لعدم تكرر الاوسط كما يقال
له شعر وكل شعر ينبت من محل فالانسان ينبت من محل او لا يكون على ضرب منتج وان كان على شكل من الاشكال كقولنا
الانسان حيوان والحيوان جنس فالانسان جنس فان الكبرى ليست بكلية انتهى وفي شرح الشمسية العرض
بالقطبي اما من جهة المادة فبان يكون المطلوب وبعض مقدماته شيئا واحدا وهو المصادرة على المطلوب كقولنا كل

[illegible] الكبرى [illegible] الانسان والفرس [illegible] بكون بعض المتواف

[illegible] الصادق [illegible] الصورة او من حيث المعنى [illegible] الصورة كقولنا

[illegible] كل فرس صاهل ينتج ان [illegible] الصورة صاهل [illegible] من حيث المعنى [illegible] رعاية [illegible]

[illegible] كقولنا كل انسان [illegible] وكل انسان وفرس فهو فرس ينتج ان بعض الانسان فرس والغلط فيه ان وضع

[illegible] الفرس [illegible] والتفصيل في الشفاء ويرد على هذا المشهور ان

[illegible] القياس [illegible] وان كان [illegible] فان القياس [illegible] قول آخر [illegible]

[illegible] الاندراج الموجب للانتاج [illegible] قال [illegible]

[illegible] فقال [illegible] القياس [illegible] قوله العاشرة [illegible] التي ترد على كل مدعي [illegible] كان [illegible]

[illegible] كل مدعي من هذه المغالطات حتى اجتماع النقيضين فالانسان قادر على ان يثبت بهذا الدليل ان العالم

[illegible] الدليل [illegible] ان العالم ليس بحادث قوله المدعي ثابت والا لكان [illegible] تقرير هذه المغالطة انا ندعي [illegible]

[illegible] في نفس الامر لكون هذا [illegible] من المذهب فنقول ان هذا المدعي صادق وثابت في الواقع لانه كلما لم

[illegible] كان نقيضه ثابتا [illegible] استحالة ارتفاع النقيضين وكلما كان نقيضه ثابتا كان شيء من الاشياء ثابتا

[illegible] من الاشياء [illegible] المقدمتان من الشكل الاول من القياس الاقتراني الشرطي قولنا

[illegible] المدعي ثابتا لكان شيء من الاشياء ثابتا [illegible] هذه الشرطية التي هي النتيجة [illegible] النقيض [illegible] النقيض الثاني [illegible]

[illegible] الصدق [illegible] الى قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعي

[illegible] بطلان هذا العكس لكونه مستلزما لاجتماع النقيضين [illegible] شيء من الاشياء [illegible] في [illegible]

[illegible] بطلان الملزوم وبطلان اللازم يستلزم بطلان الملزوم [illegible] النتيجة [illegible] القياس [illegible]

[illegible] الشكل الاول اذا كانت مشتملة على شرائط الانتاج تكون [illegible] الانتاج كيف

[illegible] الفساد [illegible] الصغرى [illegible] الكبرى [illegible] باطل [illegible] في [illegible] كيف [illegible] الدليل

[illegible] الفساد [illegible] المدعي [illegible] عدم ثبوته [illegible] الفساد فاسد [illegible] ثبوت المدعي [illegible]

[illegible] قوله واجاب بعض الافاضل [illegible] واجاب بعض الفضلاء [illegible] الباقي [illegible]

[illegible] في رسالة [illegible] الجواب به انا لا نسلم ان تلك الشرطية التي هي النتيجة اعني قولنا

[illegible] من الاشياء ثابتا [illegible] تلك العكس [illegible] النقيض الى هذه الشرطية اعني قولنا كلما لم يكن شيء

[illegible] من كذب العكس كذب النتيجة [illegible] ثبوت المدعي [illegible] كيف [illegible] تلك الشرطية الى

[illegible] على راي القدماء [illegible] ان يكون طرفا العكس نقيضين [illegible] الاصل [illegible] ليس كذلك

[illegible] بالخصوص والعموم اذ المراد من الشيء في الاصل اعني النتيجة هو الشيء الخاص [illegible]

[illegible] العام [illegible] الشيء العام [illegible] اعني قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان

[illegible] الشيء [illegible] يكون [illegible] العكس [illegible] قولنا كلما لم يكن ذلك الشيء [illegible]

[illegible] تلك الشرطية [illegible]

[illegible] النقيض [illegible] القدماء الى قولنا كلما لم يكن ذلك [illegible]

[illegible] الاستدلال [illegible]

الصادقة [illegible]
قولنا المدعي [illegible]
ولا [illegible]
ثابتا وكلما [illegible]
نقيضه ثابتا كان
من الاشياء ثابتا
فكلما لم يكن المدعي ثابتا
كان شيء من الاشياء
ثابتا وينعكس [illegible]
النقيض الى قولنا
كلما لم يكن شيء من
الاشياء ثابتا كان
المدعي ثابتا [illegible]
[illegible] ان المدعي
من الاشياء [illegible]
بعض الافاضل [illegible]
ان تلك الشرطية
تنعكس [illegible]
العكس الى هذا [illegible]
كيف والشيئان
في الاصل والعكس
مختلفان بالخصوص
والعموم [illegible]
[illegible] الى قولنا
كلما لم يكن [illegible]
الشيء ثابتا كان
المدعي ثابتا [illegible]
انه ليس [illegible]

الانسان من الحيوان الانسان في ضمن الا حيوان والا الانسان [illegible] فصدق [illegible] لنا
بعض الانسان ليس بالحيوان وهو قولنا كل الانسان في ضمن الا حيوان لا حيوان فكيف يتحقق صدق الاعم [illegible]
تحقق التساوي لكون منع التساوي البتة ومنها انه لزم انعكاس الكلية كلية في المستوى وتوضيحه ان العكس المستوى
عبارة عن تبديل طرفي القضية بان يجعل ما هو محمول عنوان الموضوع وما هو عنوان الموضوع محمولا مع ابقاء الصدق والكيف
بان الاصل وان كان صادقا كان العكس ايضا صادقا وان كان الاصل موجبا كان العكس ايضا موجبا وان كان الاصل
سالبا كان العكس ايضا سالبا والموجبة الكلية لا تنعكس الا جزئية الكلية لجواز ان يكون المحمول اعم فيصدق الاصل نحو كل انسان
حيوان بالضرورة ويصدق المحمول على جميع افراد الموضوع ولا يصدق عكسه كلية وهو قولنا كل حيوان انسان والا لزم صدق الاخص
على كل افراد الاعم وهو ينافي العموم والخصوص بل يصدق عكسه جزئية وهو قولنا بعض الحيوان انسان هذا ما هو المحقق المقرر عندهم
واذا تقرر هذا فنقول لو اعتبر خصوصية المصداق كما اعتبره المجيب لما كان انعكاس الكلية جزئية بل لزم انعكاس الكلية كلية في العكس
المستوي واللازم باطل لانه هو خلاف المقرر فالملزوم مثله ووجه الملازمة انه على اعتبار خصوصية المصداق يكون معنى قولنا كل
انسان حيوان كل انسان حيوان في ضمن الانسان فيصدق عكسه كلية ايضا وهو قولنا كل حيوان في ضمن الانسان انسان
فانعكس الكلية كلية ومنها انه لم يبق بين كليتين عموم مطلق اصلا لو سبحانه من المقررات بل من اجل البديهيات تحقق العموم والخصوص
المطلق بين الانسان والحيوان ولما اعتبر خصوصية المصداق كما هو من شان المجيب فلم يبق بين الانسان والحيوان عموم مطلق واللازم
باطل فالملزوم مثله ووجه الملازمة انه ان اريد في جانب الحيوان هذا المصداق الخاص الذي هو الخاص فبين الانسان والحيوان
الذي في ضمن الانسان مساواة وان اريد في جانب الحيوان المصداق الآخر غير ذلك الخاص كالفرس فبين الانسان والحيوان
الذي في ضمن الفرس مباينة كلية وعلى كلا التقديرين فقد فات العموم ولم يبق له اثر ومنها انه لم يبق بين كليين عموم من وجه اصلا
والتعبير بحه انه من المسلمات تحقق العموم من وجه بين الابيض والحيوان ولو كان اعتبر خصوصية المصداق كما هو داب المجيب لما كان بينهما
عموم من وجه واللازم باطل فالملزوم مثله ووجه الملازمة انه ان اريد بالابيض المصداق الذي هو الحيوان وبالحيوان المصداق
الذي هو الابيض يلزم ان يكون بين الابيض والحيوان مساواة لصدق كل ابيض في ضمن الحيوان حيوان وكل حيوان في ضمن الابيض
ابيض وان اريد بالابيض مصداق غير الحيوان كالثوب وبالحيوان مصداق غير الابيض كالفيل فيكون بين الابيض والحيوان حينئذ
مباينة كلية وعلى كلا التقديرين فاين العموم من وجه وهاتان المفسدتان الاخريان من نتائج افكاري لعل المصنف قدس سره
اراد بها بقوله الى غير ذلك من المفاسد قال الفاضل الجونفوري ما توضيحه ان قياس الشرطية التي هي ما نحن فيها على نقيضي
الاعم والاخص مطلقا وغيرهما في عدم اعتبار خصوصية المصداق قياس مع الفارق لانه لا يلزم من عدم اعتبار الخصوصية في
نقيضي الاعم والاخص وغيرهما عدم اعتبار الخصوصية في النتيجة فان منشأ هذا الحمل انما يكون باعتبار مطلق الطبيعة ولا بد من الخصوصية لما
ههنا فقد حكم بالتلازم وبين انه لو لم يعتبر خصوصية المصداق في النتيجة اعني قولنا كلما لم يكن المدعي ثابتا كان شيء من الاشياء
ثابتا بل اخذ الشيء اعم من ان يكون في ضمن المدعي او في ضمن نقيضه لم يتحقق اللزوم وكذلك الحال في كل شرطية والا لم
يتحقق اللزوم في مثل قولنا كلما كان الشيء انسانا كان حيوانا فتدبر واشكر **قوله** واما ثانيا الخ فهذا الجواب يمنع الصدق
الذي سلمه المجيب وتوضيحه انه لا حاجة لنا الى ان ناخذ الشيء في اصل النتيجة عاما ولا حاجة لنا الى ان ناخذ نقيض الشيء في العكس عاما
كما اخذ عموم الشيء في اصل النتيجة وعموم نقيض الشيء في عكسها في البحث الثاني وتقرير تقريره بل يكفي اطلاق الشيء واطلاق نقيض
الشيء يعني لو اخذ الشيء من حيث هو هو متحققا في ضمن ذلك الشيء الخاص في النتيجة ويكون حاصل النتيجة كلما لم يكن المدعي ثابتا
كان ذلك الشيء ثابتا ولو اخذ نقيض هذا الشيء الخاص في العكس بحيثية ما ذكر فيكون العكس هذه النتيجة كلما لم يكن ذلك الشيء ثابتا كان

المدعى ثابتا وهذا العكس هو الذي سلمه المجيب وادعى انه ليس بخلف فنقول ان هذا العكس باطل فان النقيض تالى النتيجة حصل من عدم العكس والشئ الماخوذ فى تالى النتيجة وان جعل شيئا خاصا الا عاما الا ان العموم مستفاد من السور يعنى كلما فيكون معنى العكس انه على جميع التقادير عدم ثبوت ذلك الشئ الخاص بثبوت المدعى لازم ومن البين ان من جميع التقادير عدم تحقق ذلك الشئ الخاص عدم تحقق شئ من الاشياء بالكلية ولا يلزم على هذا التقدير تحقق الشئ الذى هو المدعى فكيف يصدق العكس فالخلف كما انه يلزم على التقدير عموم النفى والنقيض على جميع التقادير كما مر تقريره فى البحث الثانى كذلك يلزم ذلك الخلف على تقدير اطلاق النفى والشئ خاصا على التقدير واحد فانه فى جميع التقادير يوجد تقدير عدم تحقق شئ من الاشياء بالكلية وهذا القدر من الخلف كاف فى تقرير المغالطة فقد تم تقرير المغالطة وبطل الجواب فان قلت اخذا من كلام الفاضل الجونفورى انه يجب ان من جميع التقادير عدم تحقق ذلك الشئ الخاص عدم تحقق شئ من الاشياء بالكلية لكن هذا ثبوت التقدير محال غير داخل فى العكس الذى سلمه المجيب والحكم فيه بثبوت المدعى على جميع التقادير الواقعية لعدم ثبوت ذلك الشئ فليس هذا التقدير من تقادير مقدم العكس حتى يلزم الخلف قلت ان العكس موجبة متصلة كلية لزومية والتقادير المعتبرة فيها هى التقادير التى يمكن اجتماعها مع المقدم واقعية كانت فى انفسها او مستحيلة فانحصار التقادير الواقعية فى المتصلة الكلية اللزومية خلاف الرؤساء فان قلت سلمنا ان المعتبر التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم لكنه لم لا يجوز ان لا يكون تقدير عدم تحقق شئ من الاشياء بالكلية من الاوضاع الممكنة الاجتماع مع عدم تحقق ذلك الشئ الخاص فلا استحالة قلت امكان اجتماع هذا التقدير مع عدم تحقق ذلك الشئ الخاص لا يكذبه القريحة المستقيمة وان كان هذا التقدير محالا فى نفسه فتدبر قوله من السور اعلم ان سور الكلية افراد الموضوع فى الحملية وكلية تقادير المقدم فى الشرطية يسمى سورا ماخوذا من سور البلد اذ كما ان سور البلد محيط بالبلد كذلك ما بين الكلية محيط بالافراد والتقادير كلا او بعضا قوله بنيك اى التامل الذى يعنيه من تامل قوله لا يقال الخ هذا اعتراض على البحث الثالث من جانب المجيب وتقريره انه لما بطل قولنا كلما لم يكن ذلك الشئ ثابتا كان المدعى ثابتا لان من جميع تقادير عدم تحقق ذلك الشئ الخاص عدم تحقق شئ من الاشياء بالكلية ولا يلزم على هذا التقدير تحقق المدعى لان المدعى ايضا شئ من الاشياء فنقول حينئذ باب قياس الخلف الذى هو مفتوح فى اثبات العكوس والنتائج والنقائض والسداد باب قياس الخلف باطل فبطلان ذلك القول ايضا باطل هو المطلوب وذلك لزوم انسداد باب قياس الخلف على تقدير بطلان ذلك القول لان مدار قياس الخلف على قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا وهذا المدار باطل بما بطل به ذلك القول لانا نقول ان من جميع تقادير عدم ثبوت المدعى عدم ثبوت شئ من الاشياء ولا يلزم على هذا التقدير تحقق نقيض المدعى لانه ايضا شئ من الاشياء فاذا بطل المدار بطل ما يدور عليه قوله لانا نقول الخ جواب الاعتراض وتوضيحه ان المجيب سلم ان لزوم ثبوت المدعى على التقدير عدم تحقق شئ من الاشياء محال لعدم تسليم مرتين قول المغالط فى العكس كلما لم يكن شئ من الاشياء ثابتا كان المدعى ثابتا واقر بعكس آخر وهو قولنا كلما لم يكن ذلك الشئ ثابتا كان المدعى ثابتا وادعى انه ليس بخلف فبزعم ذلك المجيب يلزم بطلان مدار قياس الخلف فبطل قياس الخلف على زعمه بتسليمه انا فلا نسلم ان ثبوت المدعى على التقدير عدم تحقق شئ من الاشياء محال والقول ببطلان العكس الذى هو مدار المغالطة كما سيجئ التفصيل فى قولنا فلا نقض علينا ولا يبطل مدار قياس الخلف على زعمنا لان القول ايضا القول بتسليم ان ثبوت المدعى على التقدير عدم تحقق شئ من الاشياء محال فانه لا يلزم من بطلان قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا بطلان قياس الخلف اذ ليس مداره على ذلك القول بل مداره على كلية الاستثناء وهى باطل كلية ذلك القول لا يلزم من تسليم المطالع وكلية الاستثناء جارية من ان يكون المستثنى ثابتا فى جميع تقادير ثبوته وكفته الى بعضها ولعل قوله فتدبر اشارة الى هذا قوله والحق فى الجواب الخ الاعطاف الاجتناب المجيب من المغالطة فانه الجواب الذى هو حق فى زعمه تبعا للمحقق الدواني

من السور فانه من البين ان من جميع تقادير عدم تحقق هذا الشئ عدم تحقق شئ من الاشياء بالكلية فكما ان الخلف يلزم على تقدير عموم النفى على جميع التقادير يلزم على تقدير اطلاق النفى على تقدير واحد داخل فى جميع التقادير وذلك كاف فتامل فانه يليق بذلك لا يقال فينسد باب قياس الخلف لان مداره على قولنا كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا مع ان من جميع تقادير عدم ثبوت المدعى عدم ثبوت شئ من الاشياء فيلزم المحذور لانا نقول هذا الكلام بزعم الخصم الذى سلم استحالة اللزوم على ذلك التقدير فتدبر والحق فى الجواب منع استحالة استلزام شئ نقيضه وضده ٢

مع توضيحه على ما افاده المحقق السنديلي رح انا لا نم كذب عكس النقيض الذي ادعى بالمغالطة كذبه وهو قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء
ثابتا كان المدعي ثابتا لان المقدم في هذا العكس هو عدم ثبوت شيء من الاشياء محال بداهة ان شيئا من الاشياء هو الواجب
تعالى وعدم الواجب تعالى محال والشيء المحال يستلزم نقيضه وضده فيستلزم ذلك المقدم المحال التالي الذي هو ضده وهو ثبوت
المدعي الذي هو ثبوت شيء من الاشياء فالعكس المذكور صادق وليس بكاذب فافهم التقرير المغالطة قال مقدام المتاخرين
رح موافقا للمولف ما توضيحه ان عدم ثبوت شيء من الاشياء ملزوم لارتفاع النقيضين وهما المدعي ونقيضه وارتفاع النقيضين
مستلزم لاجتماع النقيضين فيكون عدم ثبوت شيء من الاشياء ملزوما لمجموع ثبوت المدعي ونقيضه فيكون عدم ثبوت شيء من
الاشياء ملزوما لاحدهما الذي هو ثبوت المدعي فصدق العكس بلا ريب وفيه على ما قيل اما اولا فبان ارتفاع النقيضين ليس شيئا من الاشياء فعلى تقدير عدم ثبوت شيء
من الاشياء لا يكون ذلك الارتفاع ايضا واما ثانيا فبان استلزام ارتفاع النقيضين لاجتماع النقيضين ليس شيئا من الاشياء فعلى تقدير عدم ثبوت شيء من الاشياء لا يكون هذا ايضا
الاستلزام لوجود شيء وقد فرض عدم جميع الاشياء سواء اما ثالثا فبانا اغمضنا عن جميع ما تقدم فنقول انه لم يثبت بعد استلزام
ارتفاع النقيضين لاجتماع النقيضين فانه وان اشتهر لكنه محل خدشة يستطلع عليها فانتظر ما فيه برد قد اورد ذلك المحقق رح
على جواب المصنف رح ايرادا ولتقريره ان استلزام المحال محالا امر مجوز عند العقل بمعنى ان العقل مع عزل النظر عن خصوصية
المواد يجوز ان يكون بعض المحالات مستلزما لبعض آخر كما ان العقل لا يجوز ان يكون الممكن من حيث امكانه مستلزما للمحال لكن
لا يلزم من تجويز العقل لاستلزام المحال محالا ان يستلزم كل محال لاي محال كان بل قد يجزم العقل بعدم استلزام محال محالا في بعض
المواد لعدم وجود علاقة بين ذينك المحالين فح يكون القضية المثبتة للاستلزام بينهما صادقة كما ان عدم الواجب تعالى محال
وكذلك عدم العقل الاول والعقل جازم في قولنا كلما لم يوجد الواجب تعالى لم يوجد العقل الاول بواسطة ان الواجب تعالى علة تامة
للعقل الاول وعدم العلة التامة مستلزم لعدم المعلول وقد يجزم العقل بعدم استلزام محال محالا لعدم العلاقة بين ذينك
المحالين فح يكون القضية المثبتة للاستلزام بينهما كاذبة وعكس النقيض المذكور من قبيل الثاني فكيف يكون صادقا بل يكون
كاذبا فان العقل يجزم في قولنا كلما ثبت المدعي ثبت شيء من الاشياء وعكس نقيضه على طريق القدماء كلما لم يثبت شيء من الاشياء
لم يثبت المدعي وعكس نقيضه على طريق المتاخرين ليس البتة اذا لم يثبت شيء من الاشياء ثبت المدعي ولا بد ان يجزم العقل في
هذين العكسين لحصول الجزم في الاصل مع الجزم في هذين العكسين لا يجوز العقل صدق قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان
المدعي ثابتا وهذا هو عكس النقيض الذي جعله المولف صادقا وبالجملة جواب المولف ليس بشيء فلا بد من تصوير جواب آخر ولا يذهب
عليك ما في هذا الايراد من الخلل لوجوه الاول ما اورده القاضي السنديلي رح بما توضيحه ان الجزم في قولنا كلما ثبت المدعي ثبت
شيء من الاشياء وان اوجب الجزم في عكس نقيضه على طريق القدماء لكنه لا ينافي الجزم في عكس النتيجة المسلم صدقه عند المجيب
المولف لجواز استلزام محال هو عدم ثبوت شيء من الاشياء للنقيضين وهما ثبوت المدعي وعدم ثبوته وفيه ان المحقق
السنديلي رح يمنع استلزام المحال محالا مطلقا فكيف يقبل ما فهموه من استلزام المحال محالا الثاني ما اورده مقدام المتاخرين
رح بما توضيحه ان عكس النقيض قولنا كلما يثبت المدعي يثبت شيء من الاشياء على طريق القدماء لزومية موجبة وكذا عكس نقيض
النتيجة المفروض الصدق عند المجيب المولف ولا تنافي بين اللزوميتين الموجبتين وان كان تالياهما متنافيين لنعم عكسه على طريق
المتاخرين نقيض لعكس نقيض النتيجة لكن لا اعتداد لعكس نقيض المتاخرين في الشرطيات وفيه على ما قيل اما اولا فبانه مسلم ان لا تنافي
مطلقا بين اللزوميتين الموجبتين الا ان العقل اذا جزم باحدهما كيف يجزم بالاخرى فلا جرم يكون بينهما تنافي الا ترى انه
اذا جزم العقل بصدق قولنا ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود كيف يجزم بصدق ان كانت الشمس طالعة فالنهار ليس
بموجود وان كانتا ليستا بمتناقضتين واما ثانيا فبانه مع الجزم بعكس النقيض على طريق القدماء لو جزم بعكس نقيض النتيجة

بتقدير عدم ثبوت شيء من الاشياء ولا يلزم على هذا التقدير ثبوت شيء من الاشياء فكيف يجزم بصدق كلية الاصل نعم ان ذلك الاصل مسلم الصدق عند ذلك المقدام ايضا فخلف واما ثالثا فبان كلامنا ليس في اعتداد عكس الشرطيات وعدم اعتداده بل كلامنا في انه مع الجزم في احد عكس المتاخرين والمتقدمين لا يجزم العقل في عكس نقيض النتيجة وهذا الكلام حق الى الان واما رابعا فبان المحققين قائلون بعدم اعتداد عكس النقيض المتاخرين في المنفصلات لا في مطلق الشرطيات كما يظهر ذلك لمتعلم العلم الالهي الا ان يقال انه مخالف للمؤلف فانه قال في السلم مطلقا ان المعتبر العكس على راي القدماء فتامل الكلام الان ومنها الى عكس النقيض على طريق القدماء قولنا كلما لم يثبت المدعي كان نقيضه ثابتا فنقول كلما لم يثبت شيء من الاشياء لم يثبت المدعي وكلما لم يثبت المدعي كان نقيضه ثابتا فينتج كلما لم يثبت شيء من الاشياء كان نقيضه ثابتا ثم نقول لنضم مقدمة اخرى صادقة كلما لم يثبت شيء من الاشياء كان نقيضه ثابتا وكلما كان نقيضه ثابتا كان شيء من الاشياء ثابتا فينتج كلما لم يثبت شيء من الاشياء كان شيء من الاشياء ثابتا هذا خلف المطلوب اورده بعض المتاخرين رح على سبيل المعارضة بالقلب بقولنا انا نجزم في النقيضة القائلة كلما لم يثبت المدعي كان نقيضه ثابتا وكذا نجزم في قولنا كلما كان نقيضه ثابتا كان شيء من الاشياء ثابتا فحصل الجزم في قولنا كلما لم يثبت المدعي كان شيء من الاشياء ثابتا فيجب الجزم في عكس نقيضه اعني قولنا كلما لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا ومع الجزم في هذا العكس لا يجد العقل صدق قولنا كلما لم يثبت شيء من الاشياء لم يثبت المدعي انتهى كلامه فافهم وتشكر **قوله** وذلك الخ سند للمنع ولا حاجة للمانع الى ذكر السند الا انه ذكره لتقوية المنع ولا ضير فيه والمشار اليه للمنع **قوله** لجواز استلزام الخ اعلم ان العقل يجوز ان يستلزم محال محالا اذ التجويز لا حجر فيه ومن ههنا جوزوا استلزام شيء محال لضده كاستلزام اجتماع النقيضين لضده وهو ارتفاع النقيضين واستلزام شيء محال للنقيضين اي عدم الشيء ووجوده كقولنا ان لم يكن شيء من الاشياء ثابتا كان زيد قائما وكان زيد ليس بقائم فتدبر **قوله** وذلك الخ شروع في تمثيل جواز استلزام محال محالا باقوال الحكماء واشار اليه لذلك هو هذا الجواز **قوله** في اثبات قدم الزمان الخ اعلم اولا ان القديم على قسمين القديم بالذات وهو الذي لا يكون وجوده من غيره والقديم بالزمان هو ما لا يكون مسبوقا بالعدم والاول منحصر في الحق تعالى ومثال الثاني الفلك على زعمهم وكذا الحادث على قسمين الحادث بالذات وهو ما يكون وجوده من غيره كجميع الممكنات والحادث بالزمان هو الموجود بعد العدم بان كان وقت لم يكن ذلك الحادث موجودا فيه ثم انقضى ذلك الوقت وجاء وقت آخر فصار هذا الحادث موجودا فيه كاشخاص المركبات العنصرية وثانيا ان القديم بالذات اخص مطلقا من القديم بالزمان لاجتماعهما في الواجب تعالى وتفارق الثاني عن الاول في الفلك وعدم تفارق الاول عن الثاني قطعا والقديم بالزمان اعم من وجه من الحادث بالذات لتصادقهما على الفلك وتفارق الاول عن الثاني في الواجب تعالى وتفارق الثاني عن الاول في اشخاص المركبات العنصرية والحادث بالذات اعم مطلقا من الحادث بالزمان لتصادقهما على اشخاص المركبات العنصرية وتفارق الاول عن الثاني في الفلك وعدم تفارق الثاني عن الاول قطعا والبواقي متباينة وهي القديم بالذات مع الحادث بالذات ومع الحادث بالزمان والقديم بالزمان مع الحادث بالزمان وثالثا ان الزمان عندهم قديم بالزمان بان ليس مسبوقا بالعدم وقالوا في اثبات قدم الزمان لو لم يكن قديما بالزمان بل كان مسبوقا بالعدم لكان لعدمه قبلية ولوجوده بعدية وهذه القبلية قبلية لا توجد مع البعدية وكل قبلية لا توجد مع البعدية فهي زمانية اما الصغرى فلان القبلية صفة للعدم السابق والبعدية صفة للوجود اللاحق ولو اجتمع القبلية والبعدية اجتمع الوجود والعدم ولا شبهة في استحالته واما الكبرى فظاهرة فالنتيجة ان هذه القبلية زمانية اي بحسب الزمان فلزم ان يكون قبل الزمان زمان هف وهذا التفصيل ما قال المعلم الاول من قال بحدوث الزمان فقد قال بقدمه من حيث لا يشعر به وبالجملة عدم الزمان المستحيل لو وقع يستلزم محالا آخر هو وجوده وحال عدمه فتدبر وان شئت الاطلاع على النقوض الواردة على دليل قدم الزمان فارجع الى المبسوطات

وذلك لجواز استلزام محال محالا وذلك كما قالوا في اثبات قدم الزمان ان عدمه يستلزم وجوده

قوله وقال الشيخ مثال آخر لجواز استلزام المحال محالا وتوضيحه ان الشيخ الرئيس ابا علي بن عبد الله بن سينا قال في الشفاء
ان ارتفاع النقيضين يستلزم اجتماعهما وبيانه بقياسين من الضرب الاول من الشكل الاول هكذا انه كلما تحقق ارتفاع النقيضين
كالكاتب واللاكاتب ارتفع احدهما وكلما ارتفع احدهما تحقق الآخر اذ ارتفاع الشيء يستلزم تحقق نقيضه فكلما تحقق ارتفاع
النقيضين تحقق الآخر وكلما تحقق ارتفاع النقيضين ارتفع الآخر وكلما ارتفع الآخر تحقق احدهما فكلما تحقق ارتفاع النقيضين
تحقق احدهما فنوجد النتيجتين كلما تحقق ارتفاع النقيضين تحقق اجتماع النقيضين وهذا هو المطلوب وفيه ما اورده سلطان العارفين
برهان الواصلين مورد رحمة الرب المحقق المحقق العارف بالحق الشيخ نور الله مرقده في شرحه لسلم العلوم بما توضيحه انه ان اريد الكلية
في القياسين جميع التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم كما هو شان الكلية الشرطية ومنها تقدير تحقق ارتفاع النقيضين فلا
نسلم صدقهما لان التحقق هنا في الارتفاع فاين اللزوم فيهما وان اريد فيهما ما سوى ذلك التقدير فلا تكون كلية وكليتهما شرط
الانتاج فاين الانتاج فتدبر قوله لا يقال الخ هذا النقض على جواب المؤلف بعد تسليم صدق عكس النقيض تقريره انه اذا كان
شيء يستلزم المدعى او لنقيضه فيجتمع لزوم المدعى مع عدم لزومه وهو تناقض باطل فيلزم ههنا لانه لما سلم عكس النقيض وحاصله
استلزام عدم ثبوت شيء من الاشياء لثبوت المدعى وقد سلم صغرى المغالطة ايضا وهو قوله كلما لم يكن المدعى ثابتا كان نقيضه ثابتا
وحاصله استلزام عدم ثبوت المدعى لثبوت نقيضه على جميع التقادير ومن جميع تقادير عدم ثبوت المدعى عدم ثبوت شيء من
الاشياء فيكون عدم ثبوت شيء من الاشياء مستلزما لثبوت المدعى كما هو مقتضى العكس ولثبوت نقيضه كما هو مقتضى الصغرى
ومن البديهيات ان لزوم النقيض ليس بلزوم المدعى فاجتمع لزوم المدعى وعدم لزومه وهو المطلوب ومن هذا التوضيح ظهر
ان قوله فيجتمع اللزوم الخ جواب لقوله اذا كان الخ وقوله وبين الخ جملة معترضة بين الشرط والجزاء فتدبر قوله لانا نقول الخ
جواب بالمنع حاصله انا لا نسلم انه يلزم ههنا تناقض لان التناقض انما هو بين لزوم المدعى وسلب لزومه وهو لا يلزم ههنا
وانما لزم ههنا لزوم المدعى ولزوم سلب المدعى ولا تناقض بينهما كيف فان محصل لزوم
المدعى ولزوم سلب المدعى يرجع الى شرطيتين لزوميتين موجبتين تالي احدهما نقيض
تالي الآخر ولا تناقض بين الموجبتين اذ من شرائط التناقض الاختلاف في الكيف فتدبر قوله في زوايا المقام اي مقام
استلزام المحال محالا قوله خبايا جمع الخبية بتقديم الخاء المعجمة على الباء الموحدة ثم بعدها ياء تحتانية على وزن الحنفية
ومعنى قوله ذكرت اي في المبحث الثاني من مباحث تتمة الشرطيات واجمال ما ذكره هناك ان منهم من انكر استلزام المحال
محالا زعما منه انه لا بد للزوم من علاقة العلية وهو منتف بين المحالات ومنهم من جوز استلزام المحال محالا مطلقا وعليه الشيخ
الرئيس ومنهم من عمم ان المحال يستلزم محالا آخر اذا كان اللازم جزء الملزوم كقولنا اذا كان زيد حمارا كان ناهقا وهذا التحكم
تحكم ودعوى بلا دليل فان حقيقة اللزوم امتناع الانفكاك بين الشيئين سواء كان احدهما جزء للآخر او لا ومنهم من عمم ان استلزام
المحال محالا ثابت اذا كان بين المحالين علاقة وهذا القول هو الاشهر بين المنطقيين ومنهم من قال انه لا يجزم العقل باستلزام
المحال محالا سواء كان بينهما علاقة او لا اذ لا يقدر العقل على تعيين العلاقة بين المحالات ثم تجويز العقل استلزام المحال محالا الخ
فيه وان شئت التفصيل فارجع الى الشروح الاعاظم رحمهم الله ثم اعلم انه لما انجر الكلام الى هذا المقام فنقول ان للمغالطة
تقريرين ولها جوابات اما التقرير الاول فهو ما مر واما التقرير الآخر فهو ان يقال ان المدعى ثابت لان عدم ثبوت المدعى على جميع
التقادير وقوعه يستلزم الثبوت لنقيض المدعى وثبوت نقيض المدعى على جميع تقادير عدم ثبوت المدعى يستلزم لعدم ثبوت شيء من
الاشياء فيصدق قولنا كلما لم يثبت المدعى لم يثبت شيء من الاشياء وهذا القول يستلزم صدق عكس نقيضه وهو قولنا كلما
لم يثبت شيء من الاشياء يثبت المدعى وهو باطل فبطلان هذا العكس يستلزم بطلان ملزومه لبطلان اللازم يلزم ملزومه حتى

وقال الشيخ الرئيس
ان ارتفاع النقيضين
يستلزم اجتماعهما
لا يقال اذا كان شيء
مستلزما للمدعى
ولنقيضه كان تناقض
فيه وبين ان لزوم
النقيض ليس بلزوم
المدعى فيجتمع اللزوم
مع عدم اللزوم و
هو تناقض لانا نقول
لا يلزم سلب لزوم
المدعى بل لزوم سلب
المدعى وهو لا يناقض
لزوم المدعى فان المحصل
يرجع الى شرطيتين
موجبتين تالي احدهما
نقيض تالي الاخرى
ولا تناقض بين
الايجابين فانهم
قد نقبت في زوايا
المقام خبايا ذكرت
بعضها في كتابي السلم
فليرجع اليه والحمد لله
واليه يرجع الامر كله
والصلوة على رسوله
محمد وآله واصحابه اجمعين
تمت الرسالة

[illegible] من هذا عبارات [illegible] والمطلوب وانا الجوابات عن تقرير
[illegible] في المسئلة رحمه الله الشافعي على المستدل [illegible] وانتخر العماد بانه
[illegible] تقريره بانه يتفق على قانون المعقول فان كذب عكس النقيض للنتيجة يستلزم كذب
[illegible] النتيجة المستلزم لاكذب احدى مقدمتي القياس والحاصل ان كذب القضايا المقدم
[illegible] القضايا المقدم من كذب النتيجة وعكس نقيضها انما هو انتقاض قاعدة انعكاس الموجبة الكلية المتصلة
[illegible] عكس النقيض او انتقاض قاعدة انتاج القرينتين الكليتين المتصلتين القرينتين على هيئة الشكل الاول
[illegible] نتيجة مع صدق المقدمتين واجتماع شرائط الانتاج او فساد مقدمة من مقدمتي القياس او فساد
هيئة القياس الفساد الجزء الاول الى المقدم من الصغرى اذ الاشتراك الكذب المقدم او التالي في كذب الشرطية والا في كذب
القياس فلا يلزم بطلان عدم ثبوت المدعي فلا يفيد المغالطة اثبات شي من الدعاوي فضلا عن ان يكون وارده على
اثبات جميع الدعاوى وقيل ان النتيجة لازمة للقياس وفساد اللازم يستلزم فساد الملزوم قطعا سواء كان الفساد في هيئة الملزوم
او فيما يتوقف الملزوم عليه من اجزائه الاولية او الثانوية ولكن لما تعين الفساد ههنا في الملزوم اعني القياس بالامور المذكورة
في الجواب بدلالة البرهان وشهادة الوجدان حكمنا بلزوم الفساد في القياس لفساد مقدم صغراه لعدم السبيل الى احتمال
آخر فاستقام التقرير الاول الا ان ذلك مبني على صحة البناء على قانون المعقول ومنها انا لا نسلم ان القضية التي يكون تاليها من
المغالطات الشاملة تنعكس بعكس النقيض ومدار المغالطة فاني تقرير بها ومنها ان النتيجة الحاصلة من المقدمتين اتفاقية و
الاتفاقيات لا تنعكس بعكس النقيض فلا عكس لها وفيه انه بعد تسليم صدق مقدمتي القياس لزومية كيف يمكن القول
بكون النتيجة اتفاقية ومنها ما اورده استاذ استاذي صدر العلم الخفي في الحاشية بانه منع ان الشرطية التي هي
نتيجة تنعكس بعكس النقيض الى قولنا كلما لم يكن شي من الاشياء ثابتا كان المدعي ثابتا لان النقيض مقدم النتيجة اعني
قولنا لم يكن المدعي ثابتا ليس قولنا المدعي ثابت حتى يتقرر ذلك العكس بل نقيضه بحسب حقيقته فاذن تنعكس النتيجة الى
قولنا كلما لم يكن شي من الاشياء ثابتا لم يكن المدعي ليس بثابت ولا ريب ان هذا العكس لا يستلزم ثبوت المدعي حتى
يتقرر تقرير المغالطة فان قلت ان نفي النفي يستلزم الاثبات فيلزم ثبوت المدعي قطعا فالمقربين المغالطة هنا
الاستلزام اذا كان المقدم ممكنا مسلم واما اذا كان المقدم محالا فلا ومنها ان ثبوت الشي اي المدعي على تقدير نقيضه
كما يلزم من عكس النقيض ليس بمحال لان المحال مجامعة ثبوت الشي لنقيض الشي في الواقع ولا يلزم هنا من عكس النقيض فان
الثبوت في الواقع والنفي حسب الفرض بالجملة فاللازم ليس بمحال والمحال ليس بلازم ومنها ما اورده المحقق الشريف
رحمه الله بانا لا نسلم صغرى المغالطة وهو قولنا كلما لم يكن المدعي ثابتا كان نقيضه ثابتا فان نقيضه عدم ثبوت المدعي مع ثبوت
شي من الاشياء وعلى هذا التقدير لا يكون نقيض المدعي ثابتا اذ النقيض ايضا شي من الاشياء فكيف يصدق الصغرى
كلية الا على الجزئية فصدقها مسلم الا انها لا تفيد حينئذ فان النتيجة ليست الا جزئية وهو قولنا قد يكون اذا لم يكن
المدعي ثابتا كان شي من الاشياء ثابتا والجزئية الموجبة لا تنعكس بعكس النقيض كما هو مقرر في كتبهم فلا يلزم الاستحالة
والبطلان في الجزئية انما هو لا [illegible] واعترض عليه بعض المتاخرين بوجهين الاول بان هذا الجواب منع المقدمة المسلمة
عنده [illegible] المغالطة فيقال ما هو الثاني ان المعتبر في الكلية الصدق على جميع التقادير الممكنة الاجتماع مع المقدم كما
هو مصرح في كلام [illegible] والتقدير بعدم ثبوت شي من الاشياء محال الاجتماع مع المقدم فلا يضر عدم
لزوم التالي على [illegible] فاجيب عليك اني اوجبين على الاول بان الاول فبان دعوى كون العنوان

منعه مسلوا لتسمع بالسند ولكن شهدت بما سلف في قياس الخلف قد ذكرنا سلف من ان جواب الاول من المعارضة
تسليم ليستلزم تسليم نقيض حيوة هكذا ولفظه لعدم التسليم و اما في الثاني فبان المقدم انما يكون بيان كونه
عدم شبهة شي من الاشياء محال الاجتماع مع المقدم و لا انفكاك هنا بان هذا التقدير مما يمكن اجتماعه مع
عدم ثبوت المدعى الذي هو المقدم نعم هذا التقدير من المحالات الان تقادير الشرطية اعم من الممكنات والمستحيلات
هذا التقدير ولكم جوسنك بها اللبيب ان تدبر التقرير الاخر للمغالطة المذكورة سابقا بالجواب الكافي والرابع المذكور فيما بعضه
تشنيع على النعيم مغالطة في ابطال كل معنى اثبته المدعى ما وضع لي بهذا الحقير في صفو الكتاب القوي فنقول ان المدعى ممتنع لانه
كلما لم يكن المدعى ممتنعا لكان واجبا او ممكنا بالامكان الخاص لانحصار المواد في الثلث وكلما كان واجبا او ممكنا
بالامكان الخاص لكان ممكنا بالامكان العام لعموم الامكان العام من الوجوب والامكان الخاص فينتج كلما لم يكن
المدعى ممتنعا لكان ممكنا بالامكان العام وتنعكس هذه النتيجة بعكس النقيض على طريقة القدماء الى قولنا كلما لم يكن المدعى
ممكنا بالامكان العام لكان ممتنعا بعد ضرورية استحالة وجود الخاص مع انتفاء العام فبطلان هذا العكس يوجب
بطلان الاصل وهو موجب لبطلان القياس ولا استحالة في الصغرى ولا في الكبرى لكونهما بديهيتين ولا في الهيئة
لكونها بديهية الانتاج فالخلف لازم الا من اخذ نقيض امتناع المدعى وهو مستلزم للمحال محال فعدم امتناع المدعى محال
فالامتناع حق وهو المطلوب والجواب عنها من وجهين الاول ان قولكم المدعى ممتنع مدعاكم ام لا على الاول فهذا
المدعى ايضا باطل بعين هذا الدليل فما هو جوابكم فهو جوابنا وعلى الثاني فالاستدلال المذكور من جانبكم استدلال
بلا دعوى وهو عبث والثاني ان النتيجة منعكسة لكونها من الامور العامة ولا نسلم ان القضية التي تاليها من المفهومات
الشاملة تنعكس بعكس النقيض فلا خلف فتامل ولما بلغ الكلام الى هذا المقام ليكون المتعام فعلينا الاختتام وكان
الاتمام نهار الاول من ربيع الاول سنة ثلث وستين بعد مضي الالف والمائتين من هجرة رسول الثقلين نبي الحرمين
عليه صلوات رب المشرقين ما دام وجود القمرين اللهم صل وسلم عليه ؞

خاتمة الطبع

حامدا لله الكبير ومصليا على رسوله البدر المنير واله وصحبه وبعد فقد استتب طبع كشف الاشتباه في شرح حمد الله و
معين الغائصين في رد المغالطين كلاهما من تصانيف البحر الهمام النحرير القمقام ذي الفضل الجلي
والعلم الجلي مولانا الحاج الحافظ محمد عبد الحليم اللكنوي ناظم العدالة النظامية الواقعة في بلدة حيدراباد صانها الله عن الشرور
والفساد بتصحيح الفاضل الفطين العالم اللوذعي المولوي سيد محمد معشوق علي في المطبع العلوي المنتمي الى من هو
معدن الخير والاحسان محمد علي بخش خان سلمه الله المنان سنة ۱۲۸۳ هجري



واسطے سند اس امر کے کہ یہ کتاب بتصنیف جدید حسب فرمایش مصنف کے چھپی ہوئی مطبع
مطبع علوی کی ہے بدون اجازت کوئی صاحب مطبع قصد طبع نفرماوین فقط

صحت نامہ کشف الاشتباہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	[illegible]	[illegible]	[illegible]									۳۴	۲۹	الطبیعۃ	الطبیعۃ
〃	[illegible]	التفصیل	التفصیل	۹	۲۵	الشطے	للشطے	۳	۲۴	لیرج	یصیرج	〃	۲۹	المحکوم	المحکوم
〃	۱۰	[illegible]	اوکہ	〃	۸	[illegible]	فالمعقد	〃	۲۹	[illegible]	[illegible]	〃	〃	الطبیعۃ	الطبیعۃ
۳	۱۱	انقسام	انقسام	۱۰	۱۳	لیس قائم	لیس قائم	〃	۲۰	السیر	لیسر	۳۱	۵	لماتحقق	لماتحقق
〃	۱۱	[illegible]	الشق	〃	۳	امرکبۃ	المرکبۃ	۳۱	۱۰	دلالت	دلالۃ	〃	۲۷	فہذہ جنس	فہذہ جنس
〃	〃	فلاوجہ	فلاوجہ	۱۱	۲۷	احدہما	احدہما	〃	۱۸	الجزر	الجزاء	〃	۲۹	الطبیعۃ	الطبیعۃ
〃	۲۴	الرسب	اوسلب	۱۲	۱۳	کاین	کان	〃	۲۵	اسما	باسمار	۳۲	۱	معطوف	معطوف
〃	۲۵	[illegible]	لمنبع	〃	۱۷	انبعثۃ	المنبعثۃ	〃	۳۰	سبق	سبق	〃	۴	مسنونہ	مسنونۃ
〃	۲۸	فقد	فقط	۱۳	۹	الے	اذا	۳۲	۱۰	[illegible]	[illegible]	〃	۴	سورنا خوف	سورنا خوف
۴	۴	[illegible]	[illegible]	〃	۱۰	ہنا تنین	ہنا قضیتین	〃	۱۹	العرب	العربیۃ	〃	۴	فلما	فکما
〃	۴	لجسے	سجے	〃	۱۶	اور	او	〃	۳۱	قولہ ال	قال قال	〃	۸	فبین کلامہ	فبین کلامیہ
〃	۱۵	وتخمیس	وتجنیس	〃	۲۲	ای یکون	ای یکون	۲۴	۱۲	علم الثبوت	عدم ثبوت	〃	۱۲	تقسیم	تقسیم
〃	۲۸	الجبیتہ	الجہریۃ	〃	۳۱	الاطران	الامرین	〃	۲۰	الشارح	السید الزاہد	〃	۱۴	تحت الطبیعۃ	تحت الطبیعۃ
۵	۴	المثال	المثال	۱۴	۱	قولہ	قال	۲۵	۱۶	بنانی	بنانی	〃	۱۹	ان الطبیعۃ	لان الطبیعۃ
۶	۲	النتیجۃ	النتیجۃ	۱۵	۴	یغنم	لیغنم	〃	۲۳	الطبیعۃ	الطبیعۃ	۳۳	۴	الطبیعۃ	ہو الطبیعۃ
〃	۱۵	التعیین	التعیین	۱۵	۳۰	الاتصیف	ولاتصیف	〃	۲۴	یتحقق	بتحقق	〃	۱۰	لیس الطبیعۃ	لیس الطبیعۃ
〃	۱۹	مختار	مختار	۱۶	۴	مفہومہا	مفہومہا	۲۶	۲۳	اورغیر	اوغیر	〃	۱۳	مہملۃ	المہملۃ
〃	۲	مخالف	مخالف	〃	۱۹	عن	عبارۃ عن	〃	۲۴	والاقصر	والاقصیر	〃	۲۱	بالعروض	فی العروض
〃	۲۴	جواب	الجواب	〃	۲۴	للیہ	علیہ	〃	۲۷	حاشیتہا	حاشیتنا	〃	۲۴	قدبنا ثانیا	قد بینا ثانیا
۷	۸	الاجمالیۃ	الاجمالیۃ	〃	۲۶	لانتراع	لانتزاع	۲۷	۱۶	اقول	قال اقول	۳۴	۲	غیرحیثیۃ	غیر حیثیۃ
〃	۶	باقیا	باقی	〃	〃	الذات	الذاتیات	〃	۲۱	صدقہا	صدقہا	〃	۸	ملتفتہ	ملتفت
〃	۱۳	تصدیقہا	تصدیقہا	〃	〃	مجہولۃ	مجہولۃ	〃	۲۲	والفعل	والفعل	〃	۱۷	لکے	[illegible]
〃	۱۷	التلبیس	التلبیس	۱۷	۷	یکون	بکون	۲۸	۳۰	وفی	فی	〃	۱۸	من حیثیۃ	مع حیثیۃ
〃	۲۲	یکون	بکون	۱۸	۱۱	فی	فی	۲۹	۵	النتیجۃ	ای النتیجۃ	〃	۲۲	الطبیعۃ	الطبیعۃ
۶	۲۳	[illegible]	[illegible]	〃	۱۲	ابل	بل	〃	۱۱	الاجوبۃ	الجوابات	〃	۲۵	الذہنیۃ	الذہنیۃ
〃	〃	بالتماثل	بالتماثل	〃	۳۱	یتغیرہ	بتغیرہ	〃	۲۰	فیہا	فیہا	۳۵	۲	الانطباق	للانطباق
۸	۱۸	التعیین	التعیین	۱۹	۲۲	والمرکین	والمرکین	۳۰	۱	السلب	لسلبہ	〃	۱۲	ملتفتۃ	ملتفتا
۹	۹	[illegible]	[illegible]	۲۰	۲۸	[illegible]	[illegible]	〃	۹	الحکم	اذ الحکم	〃	۱۶	مع بیونہا	مع انہا
〃	۱۱	سبق	طبق	〃	۱۵	الجبر	الجبر	〃	۱۳	[illegible]	[illegible]	〃	۲۰	تایید	تایید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
″	۳	[illegible]	[illegible]
″	۹	[illegible]	[illegible]
″	۱۷	[illegible]	[illegible]
۳۵	۱	[illegible]	[illegible]
″	۱۸	[illegible]	[illegible]
۳۸	۱۲	[illegible]	[illegible]
″	۲۱	[illegible]	[illegible]
۳۹	۱	الجنس	الاوسط
۳۹	۲۹	[illegible]	الحیوان
″	″	انفسها	انفسها
۴۰	۸	[illegible]	[illegible]
″	۱۰	[illegible]	[illegible]
۴۱	۲	[illegible]	[illegible]
″	۵	[illegible]	[illegible]
″	۱۵	تباین	تباین
″	۱۹	[illegible]	فی زیادة
۴۲	۳	دعة	او وعدة
۴۳	۷	[illegible]	الضروریة
″	۸	[illegible]	[illegible]
″	″	الممکنة	[illegible]
″	″	[illegible]	[illegible]
″	۱۰	[illegible]	[illegible]
″	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۴۴	۹	[illegible]	[illegible]
″	۱۹	[illegible]	[illegible]
″	۲۱	[illegible]	×

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۳۷	۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۶	العلو	والعلو
″	۱۷	[illegible]	[illegible]
″	″	[illegible]	اما
″	۱۸	[illegible]	اما
″	۲۲	[illegible]	العدد
″	۲۳	کانت	کان
″	۲۵	العد	×

صحت نامه [illegible]

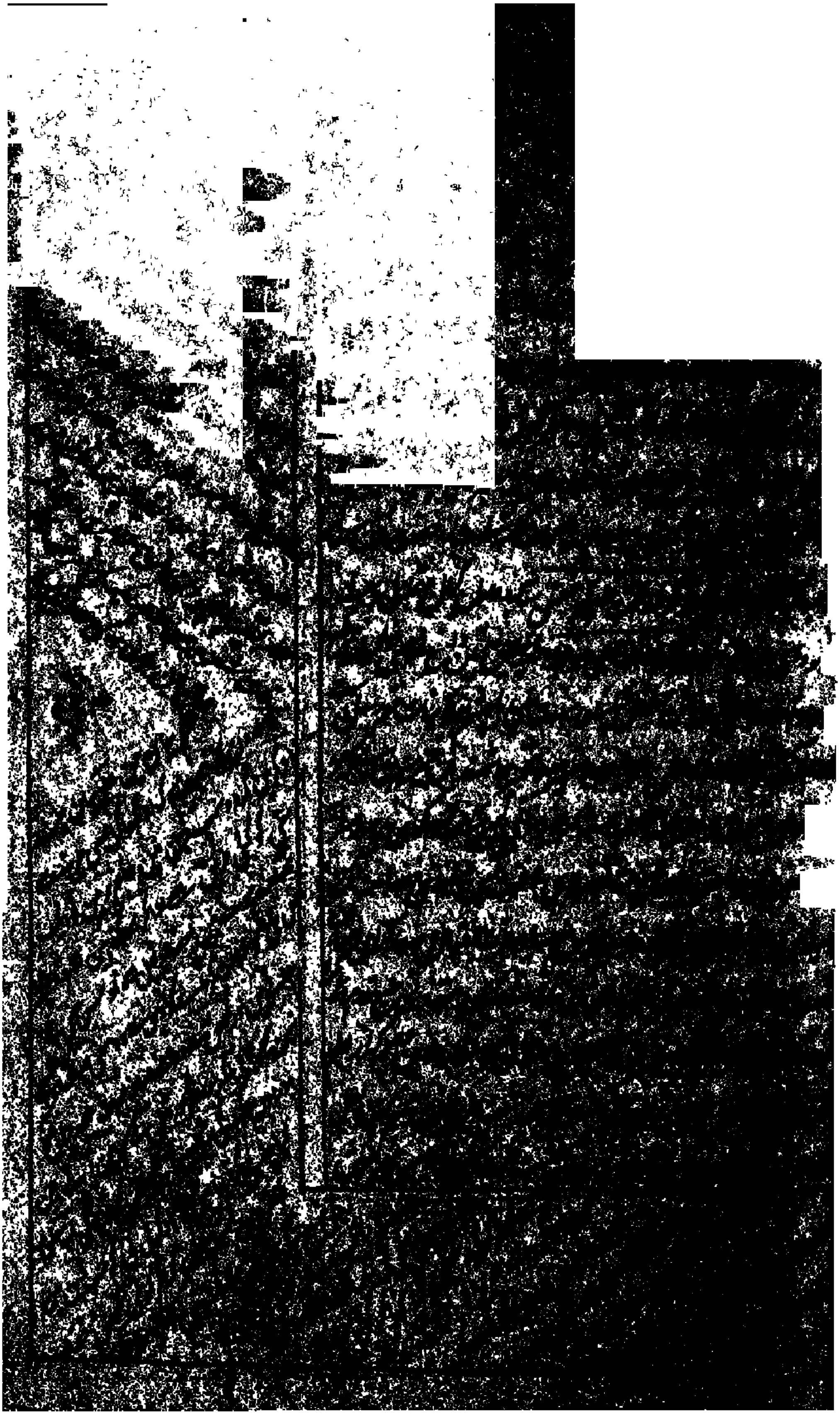
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۱۴	مبتدا	مبتدأ
۴۹	۲	کقولنا	فکقولنا
″	۱۹	[illegible]	[illegible]
۵۰	۵	[illegible]	[illegible]
″	۱۹	اومن	او من
″	۲۵	لاتشتمل	لا تشتمل
″	۲۶	تشتمل	تشتمل
۵۱	۴	صدق	صدق
″	۱۹	فلزم	للزم
″	۲	المنشا	المنشأ
″	۲۱	الی	علی
″	۲۴	[illegible]	[illegible]
″	۳۱	[illegible]	[illegible]
۵۲	۱۱	ذوکل	کل
″	۱۳	اهل	×

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
″	۲۹	[illegible]	[illegible]
۵۴	۲۲	[illegible]	[illegible]
″	۲۴	[illegible]	[illegible]
″	۲۵	[illegible]	[illegible]
۵۵	۳	عکس	[illegible]
″	۱۹	لعدم	[illegible]
۵۶	۳	[illegible]	[illegible]
″	۱۳	الصغری	الکبری
″	۱۸	[illegible]	[illegible]
″	۱۹	[illegible]	الکیف
″	۲۰	[illegible]	[illegible]
″	۲۲	اللزوم	اللازم
″	۲۳	الزعم	الوهم
″	۳۱	[illegible]	العکس
۵۷	۱۶	یکون	یکون
″	۱۷	تقدم	مقدم
″	۱۸	[illegible]	النفی
″	۲۳	العرض	الفرض
″	۲۶	البیت	[illegible]
۵۸	۱	[illegible]	[illegible]
″	۵	[illegible]	[illegible]
″	۶	حتی	[illegible]
″	۶	الوهم	[illegible]
″	۱۲	[illegible]	[illegible]
″	۱۷	[illegible]	[illegible]

صحت نامه رساله [illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
″	۹	[illegible]	[illegible]
″	[illegible]	[illegible]	[illegible]
″	۱۷	[illegible]	[illegible]
″	۲۱	[illegible]	[illegible]
″	۲۲	[illegible]	[illegible]

بر آخر صفحه ۲۴۵ بعد تمام [illegible]
ابتدای عبارات [illegible]
متروک شده [illegible]
اعنی قولنا [illegible]
ثابتا کان [illegible]
الاصلح [illegible]
ثبت شیء من [illegible]
تقادیر [illegible]
فی [illegible]



و اگر بحر سریع را از مفعولات آغاز نمائی مفعولات مستفعلن مستفعلن ... [illegible]
مقتضب ... و اگر از سبب ... مفعولات ... فاعلاتن ... [illegible]
بر وزن ... تفعیلن فاعلاتن فاعلاتن ... مجتثت ... [illegible]
... ابوالحسن ... بحرهای ... [illegible]
پنج دایره ... و این دایره ... مقتضب ساخته ... [illegible]
و الف علامت ... ابد ... بحر طویل و مدید و بسیط از یک دایره است ... [illegible]
اینست که مثلاً فعولن مفاعیلن را چهار بار بخوانی ... اگر آن را از فعولن آغاز ...
بحر طویل می‌شود و اگر از لن شروع نمائی بخوانی لن مفاعی لن فعو بر وزن فاعلاتن
فاعلن می‌شود و آن بحر مدید است و اگر از عیلن شروع کنی بخوانی عیلن فعو
لن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن می‌شود و آن بحر بسیط است این ...
مختلفه گویند وجه تسمیه اختلاف ارکان است ... بعضی خماسی و بعضی سباعی ...



و بحر کامل و وافر از یک دایره است چه اگر متفاعلن را بر خط ...

... میشود یعنی متفاعلن متفاعلن بحر کامل است و اگر از علن شروع کنی و بگوئی
علن متفا بر وزن مفاعلتن میشود و این بحر وافر است و دایره این دو بحر را مؤتلفه
خوانند و وجه تسمیه اتفاق ... ارکان ... سباعی است



دیگر ... دایره چهارم است ... اگر مفاعیلن را مثلاً چهار بار بخط
دایره بنویسی مفاعیلن مفاعیلن ... بحر هزج میشود و اگر از عیلن شروع کنی و بگوئی
عیلن مفا بر وزن مستفعلن میشود و آن بحر رجز است و اگر از لن شروع کنی
و بگوئی لن مفاعی بر وزن فاعلاتن میشود و آن بحر رمل است و دایره
این سه بحر مسمی به مجتلبه است و وجه تسمیه جلب ارکان از دایره اول است



و بحر سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث از یک دایره است ... اگر سریع مستفعلن
مفعولات آمده و اگر این دایره را ... از مستفعلن دوم آغاز کنی و بگویی مستفعلن
مستفعلن بحر منسرح مسدس می‌شود و اگر از تفعلن شروع نمایی و بگویی تفعلن مفعولات مستفع
بر وزن فاعلاتن مس تفعلن فاعلاتن می‌شود و آن بحر خفیف است و اگر از علن شروع نمایی
و بگویی علن مفعولات مستفعلن مستفع بر وزن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن می‌شود و
بحر مضارع مسدس است و اگر از مفعولات آغاز نمایی و بگویی مفعولات مستفعلن مستفعلن
بحر مقتضب مسدس می‌شود و اگر از عولات آغاز نمایی و بگویی عولات مستفعلن مستفع
بر وزن مس تفع لن فاعلاتن فاعلاتن می‌آید و آن بحر مجتث مسدس است ...
یک دایره ... که ... باشند و ... مشتبه گویند
و وجه تسمیه مشتبه آن است که ... مستفعلن ... است



ا بحر متقارب ... یک دایره ... منفرده گویند و ابوالحسن اخفش از این

١٠٨

[illegible] که [illegible] کرده [illegible]

[illegible] بحر متقارب [illegible] شرح [illegible]

[illegible] بحر [illegible] است و این دایره [illegible]

دو قسمت [illegible] مختلف است از حیثیت ارکان [illegible]



باب دوم در بیان تغیراتی که در ارکان بحور واقع میشود

[illegible] زحافات [illegible]

[illegible] باید دانست که [illegible] تغیر

ارکان بر سه قسم است اول آنکه حرکتی را ساکن گردانند دوم آنکه بعضی از حروف

رکن را کم کنند سوم آنکه چیزی [illegible] بیفزایند و [illegible] تغیرات

که در ارکان [illegible] زحافات است [illegible]

[illegible] کدام [illegible]

١٠٩

[illegible]

[illegible] عبارت است و ساکن [illegible] متفاعلن [illegible]
[illegible] [illegible] بجای [illegible]
[illegible] مستفعلن [illegible] [illegible] است [illegible]
[illegible] ساکن [illegible] متفاعلن [illegible]
عبارت است از اسکان تا از مفعولات مفعول شود [illegible]
سریع و منسرح و مقتضب [illegible] آن است که [illegible]
[illegible] فاعلاتن [illegible] فاعلاتن بماند [illegible] مستفعلن [illegible] مفعول [illegible]
و در مفعولات مفعولات ماند و مفعول از مفعولات شود و در [illegible] متفعلن [illegible]
[illegible] ساکن [illegible] [illegible]
و بسیط [illegible] و سریع و خفیف و مجتث و منسرح و مقتضب واقع می شود اما طی آن است که ساکن
[illegible] مستفعلن [illegible] مفعول [illegible]
[illegible] مفعولات [illegible] مفعول [illegible]
[illegible] خفیف و مجتث [illegible]
وتد مفروق [illegible] از سبب اما الکف عبارت است از اسقاط ساکن [illegible]
مفاعیلن و فاعلاتن مستفعلن و فاعلات [illegible]
طویل و مدید و هزج و رمل و خفیف و مجتث و مضارع واقع می شود اما قبض اسقاط
[illegible] مفاعیلن مفاعلن و فعولن [illegible]

و ساکن [illegible] تشعیث [illegible] عبارت است [illegible] کنند مجموع
فاعلاتن [illegible] یکی را اسقاط کرده‌اند بعضی برآنند که عین ساقط میشود
و بعضی برآنند که لام [illegible] گفته‌اند که ساکن وتد مجموع که الف است ساقط شود
و ماقبل او ساکن میگردد و در صورت اول فاعلاتن و در دوم فاعاتن و در سوم فالاتن
بسکون لام میماند و در هر سه صورت منقول بمفعولن میگردد و این زحاف
در بحر مدید و خفیف و رمل و مجتث می‌آید و در مضارع نمی‌آید بجهت آنکه در اینجا
وتد مفروق است نه وتد مجموع اما قصر آنست که ساکن سبب را از آخر رکن بیندازند
و ماقبل او را ساکن سازند پس در مفاعیلن مفاعیل و در فاعلاتن فاعلان و در مستفعلن مستفعل
لاعلات و در فعولن فعول و در [illegible] تفع لن مفعول مستفعل میماند و این را بمفعولن
نقل میکنند و باقی را بحال خود میگذارند و قصر در بحر طویل و مدید و هزج و رمل
و متقارب و مضارع و خفیف و مجتث می‌آید اما قطع آنست که ساکن وتد مجموع را
که در آخر رکن باشد بیندازند و ماقبل او را ساکن نمایند پس در مستفعلن مستفعل ماند
و نقل بمفعولن شود و در فاعلن فاعل منقول بفعلن بسکون عین و در متفاعلن متفاعل
منقول بفعلاتن و قطع در فاعلاتن چنانست که سبب خفیف آخرش بیندازند
و ساکن وتد مجموعش ساقط شود و ماقبل او را ساکن کنند و در این صورت فاعل
بسکون لام میماند و منقول بفعلن میشود و این زحاف در بحر کامل و رمل و متدارک
و بسیط و مدید و سریع و خفیف و منسرح و مقتضب [illegible] و مضارع [illegible]

رابع منهوک میشود و در خفیف و مجتث هم قطع و فاعلاتن فعلاتن میشود و در [illegible]
مستفعلن را وقص آنست که متفاعلن مضمر را خبن کنند یعنی تا ساکن [illegible]
[illegible] مستفعلن مخبون شبیه میشود و منقول بمفاعلن میگردد و این خاصه
بحر کامل است اما عقل آنست که مفاعلتن معصوب را عقص کنند یعنی ساکن [illegible]
[illegible] مفاعیلن مقبوض میشود و منقول بمفاعلن میگردد و این مخصوص بحر
وافر است اما نقص آنست که مفاعلتن معصوب را کف کنند یعنی حرف هفتم ساکن را ساقط
نمایند و درین حال مفاعلتن میماند و منقول بمفاعیلن میگردد و این نیز خاصه بحر وافر
اما کسف بسین مهمله آنست که وقت کشف در مفعولات هم کنند یعنی تای او را اول
وقف کنند بعد از ان ساقط نمایند و کسف در بحر سریع و منسرح و مقتضب آید و منقولش
مفعولن میشود اما شکل عبارتست از جمع میان خبن و کف که در فاعلاتن [illegible] مخصوص
فعلات [illegible] میماند و این در بحر رمل و مدید و خفیف و مجتث می آید [illegible]
و جمع [illegible] است اما حذف آنست که سبب خفیف را از آخر رکن بیندازند پس
[illegible] میماند و منقول بفعل بسکون [illegible] شود و در مفاعیلن [illegible] منقول بفعولن و در فاعلاتن
منقول بفاعلن و این [illegible] بحر مدید و خفیف و [illegible] رمل [illegible]
آنست که وتد مجموع را از آخر رکن قطع نمایند و در مستفعلن مستفع ماند و منقول بفعلن بسکون
عین شود و در متفاعلن متفا ماند منقول بفعلن [illegible] و در فاعلن فا [illegible] منقول [illegible]
کامل [illegible] و اگر [illegible] مستفعلن [illegible]

سکته ... است که هر دو رکن از حرکات بینند و ... [illegible]

... این بحر را منسرح و مقتضب ... مطلق ... است از ... [illegible]

... مستفعلن ... بعنوان ... این زحاف ... [illegible]

... است که ... بعنوان ... کنند ... فاعلاتن ... [illegible]

... این زحاف بحر متقارب ... می شود

... مستفعلن ... مفاعیلن ... [illegible]

... مفعولات ... مفاعیلن ... این بحر ... [illegible]

متقارب ... اما ازاله نسبت ... [illegible]

... مستفعلن ... مفاعلن ... متفاعلن ... و این زحاف

... بحر ... منسرح و مقتضب واقع میشود ... [illegible]

... فعل نسبت ... [illegible]

... مستفعلن ... متفاعلن ... مستفعلن ... این زحاف

... اجتماع ... است که ... [illegible]

... منقول ... [illegible]

... منسرح و مقتضب ... [illegible]

... مفعولات ... [illegible]

... [illegible]

113

ساکن آخر شود ولیکن حادث هر دو علتی ابتدا متحرک آن موضع سبب ... اگر

و ابتدا بیاء شد اما اگر فعولن را خرم کنند یعنی تغییر دیگران با اوّل او ثلم گویند ... خرم در این

جمع نمایند اثرم شد ... عولن بماند منقول بفعلن ... سکون ...

دوم عولن بضم لام بماند منقول بفعل میگردد و چون سببی خفیف ... اثرم ...

خرم کنند فقط آنرا اعضب گویند و اگر خرم را با عصب در جمع نمایند اقصم خوانند و در این حالت

فاعلتن بسکون لام ماند و منقول بمفعولن میگردد و اگر عقل را با خرم در جمع سازند اجم گویند

در این صورت فاعلتن ماند ... غیر فاصله ... جمع ... و چون خرم

کنند فقط اخرم نامند چنین ... مفاعیلن در صورت خرم فاعیلن ماند

و منقول بمفعولن میگردد و چون خرم را با قبض در جمع کنند اشتر خوانند و در این حال

فاعلن بماند و چون خرم را با کف در جمع سازند اخرب گویند ...

و در این صورت فاعیل بضم لام بماند و منقول بمفعول بضم لام میگردد و چون خرب با خرم

در جمع نمایند ابتر نامند و در این حال فاع بماند و منقول بفع میگردد و وقوع این

زحافات در بحر متقارب طویل و هزج و وافر و مضارع است اجتماع خرم و قصر در مفاعیلن

اهتم گویند در این صورت مفاع بماند و منقول بمفعول میگردد و چون خرم با هتم جمع کنند ...

بماند نیست بیان تغییرات فاصله ... بسبیل استیفا و استقصا ...

یکی باز ارکان معاقبه ... مراقبه با معاقبه آنست که سقوط یکی از دو حرف

معاً جایز نباشد و مراقبه آنست که سقوط هر دو معاً جایز نباشد و سقوط هر دو معاً ...

[illegible]

…گفتگو باشد بعبارت بیرون بهر مواضع که تحقیق

خیابان سوم

در بیان کیفیت تقطیع اشعار فارسی و شرح قواعد آن باید دانست که تقطیع در لغت
پاره پاره کردن چیزیست و در اصطلاح عروض آنست که اجزای بیت را از بحری که باشد
با اجزای ارکان آن برابر سنجند بطریقی که متحرک را با متحرک و ساکن را با ساکن برابر نمایند
و التقای دو ساکن حرکت لازم نیست و در تقطیع حروف ملفوظ معتبرست نه مکتوب چنانچه الف
ممدوده را بجای دو حرف محسوب میشود مثل آدم بر وزن فاعلن بسکون میم و واو در که بیان فاعل
مینویسند در تقطیع بر دو حساب میکنند و گاهی حرکت را بجای حرفی و گاهی حرف را
بجای حرکت میشمارند و التقای ساکنین جز در وسط مصرع واقع شود پس اگر ساکن اول حرف
مد و ساکن دوم نون است نون را در تقطیع ساقط مینمایند و اگر غیر نون است آنرا متحرک میسازند
و مثال هر دو در این بیت معلوم میشود حکیم اسدی ز شوق لبش جان بجوش و دل
دو نیم گشته حسن هی بر دو دل تقطیعش چنین کنند شوقی فعولن لبش فعولن
[illegible] فعول فعل [illegible] فعولن فعول فعل [illegible] ساکن دوم
در آخر مصرع باید اگرچه غیر حرف باشد نیز ساقط نمایند چنانچه در کلام فردوسی [illegible]
در آخر مصرع باید شود و متاخرین این را نمی پسندند و مولانا طوسی در [illegible] بیتی [illegible]
آورده [illegible] در بیت مذکوره [illegible] بر [illegible] آن [illegible]
[illegible] تقطیع [illegible] بیت موزون [illegible] ساکن آخر مصرع [illegible]
[illegible] ساکن نون بعد از حرف باشد [illegible] چنانچه [illegible]

۱۱۵

[illegible]

فوری سه عدد از سه حرکت بر دو سو و از نوبت هر خفیف دو چون باشد
مصرع مفعولن مفاعیلن مفاعیل میشود چون سه ساکن جمع شوند مثل لفظ مخمور بیت اگر دو خفیف
یکی از اخیرین ساقط کنند و یکی را متحرک سازند و اول را بحال گذارند زیرا که جای سه ساکن
سه ساکن در وسط مصرع باشد اما اگر در آخر مصرع سه ساکن بیاید یکی را ساقط و باقی را بحال گذارند چنانچه
درین بیت حافظ این چه کیمیاست که سیم از دیار و دست جدا و در خزینه جان خودشکیبائی و
تقطیعش چنین فاعلات فاعلات خیالی ... فاعلات میشود الف وصل اگر ملفوظ نشود در تقطیع ساقط شود چنانچه
درین بیت جمله من زبیگانگان هرگز ننالم که بمن هرچه کرد آن آشنا کرد و هرگاه ملفوظ شود ساقط
نمیگردد چنانچه درین مصرع من از دل جان بسته جانانه شدم و هرگاه که هاء ... تو خفی
که در خنده و گریه ... مانند آن اگر ساقط و گاهی نگاه داشته شود چنانچه حرف ... مثال ...
است خیرگشته لعل لب جانانه ام ... بجولان ... پیمانه ام درین بیت ... گشته ... تقطیع
آمده ها ... جانانه ساقط ... بحساب ... تقطیعش چنین ... فاعلاتن
فاعلن ... فاعلاتن ... فاعلاتن ... فاعلن ... شده ... ساقط
میشود ... تقطیع ... ساقط ... فاعلن ... بلا ...
آید در تقطیع ساقط نمیگردد خیابان چهارم در تفصیل اوزان بحور اشعار بباید دانست که هرگه
کز سه ارکان اجزا بنا نهاده ... اصول ... اگر ... باشد ... سنده ... جات
متنوع ... مختلف ... گردد ... مانند ... آنچه میان شعرای عجم متداول است
تفصیل ... مختلف و ... رساله ...

اور ... فاعلن ... اور ... فاعلاتن ...

[illegible]

۱۱۷

بر سبیل استعمال گفته اند و از متاخرین اهل طوسی جا در بحر کامل شعر فارسی گفته و لیکن

از این بحر بسیار کم شیوع یافته و بحور بسیط و وافر و دیگر در میان ایشان شایع مستعمل

تکرار مخفف از دائره مشتبه که آن را نیز هندیت آورده اند و مقصود از شیوع و استعمال آنچه

است یعنی اگر کسی بطریق صنعت انشا از بحور دیگر که مذکور شد شعر گفته باشد حکم مستعمل

بودن آن بحر نتوان کرد مثال این مثل آنکه در بحر بسیط گفته شده فقیر آگنده و من ندارد از صفا

تو در آب شور زشرم مثل لقائی تو در بیت که از بحر بسیط مثمن مطوی مخبون مقطوع است

در ارکان مستفعلن مطوی و فاعلن مخبون مقطوع آمده و مثال این بیت که در بحر طویل سالم

گفته است عذری بر جمال تو شیخ تماشائی + ز لعل تو الوف نظر مست شده پیر

بحور یکه بر دوائر عجم مشترک است طویل و مدید و بسیط و وافر و مقتضب است و مستعمل ایشان همه

در هزج و رمل و سریع و خفیف و مجتث و مضارع و منسرح و متدارک و متقارب است بحر کامل

غیر از سالم در فارسی نیاورده اند و بسیار زحافات وارد در رجز آنچه است الا طریقه شعرا

گذشته چنانچه در هزج و مضارع و مجتث ایشان و شعرا این عصر از آن بنا و اکثر جا با غیر اوزان بحور در بعضی

جا با سالم بحر هزج شعر آورده این بحر را مسدس هم استعمال کرده اند و بعضی مثمن و مسدس

آورده اند و مثمن سالم و مرخف نیز آورده اما مسدس سالم نمی آرند و عروض و ضرب این بحر را

زیاده بر ستشن [illegible] سالم و مقصور یا محذوف مگر در وزن رباعی چنانچه بجای خود

مذکور شود و [illegible] مسدس و مثمن تبدیل شود آن به زحافات بسیار می آید و اوزان بسیار از آن

حاصل می شود هزج مثمن سالم خاقانی گوید شعر از شکمن سر کسی [illegible]

[illegible]

اور مربع جزئی کو شطر نصف [illegible]

اور رکن [illegible] ارکان [illegible]

فاعلن اور مستفعلن [illegible]

[illegible]

اور فاعلن اور [illegible]

پنهانی * که هست از زناشوئی بهست * از نو پشیمانی * تقطیعش پنهانی که هست مفاعیلن
که من شب مفاعیلن شکرریزش مفاعیلن تو پنهانی مفاعیلن الی آخره و هزج مکفوف
سالم آمده هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف خاقانی گوید * در دیگر نیست
بهرم نفروختم که جانیش صرف ماهی م نفروختم * بر وزن مفعول مفاعیل مفاعیل
فعولن در شعر این بیت ابتدا اخرب عروض و ضرب محذوف حشو مکفوف هزج مثمن
اخرب مکفوف گفتیم که خاقانی و ترتیب شکر تحت تو * بخشد و نعیم والذت هست اگر م
بخشد * بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن و در این جا صدر و ابتدا اخرب عروض
و ضرب سالم و حشو یک رکن اخرب و یک رکن سالم آمده هزج مثمن اشتر * در یا نفسا زمان
هر قدر که بتوانی * حاصل از حیات ایجان این دم است تا دانی * بر وزن فاعلن
مفاعیلن چهار بار است در این جا صدر و ابتدا اشتر و عروض و ضرب سالم و حشو یک جزو
اشتر و یک جزو سالم آمده هزج مثمن مقصور محذوف سلمی مرود در سر و قد
سه نه باغ نه باغ که نشکفت بالا * نه صد نه بدتبار که مفاعیل
همه اجزا مقصور آمده مگر عروض ضرب محذوف جزو ما قبل ضرب مکفوف است و تمام ازان
هزج مثمن در رباعی مذکور شود هزج مسدس مقصور شیخ نظامی گوید
سخن گوهر شد و گوینده غواص * بسختی در کف آید گوهر خاص * بر وزن
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل * در این بحر اختلاف عروض ضرب و حشو
جایز است هزج مسدس اخرب مقبوض شیخ خاقانی گوید * عمر کرده

اسمان

ساغر ... بیت هموغا ... دل ... و ... بوزن مفعول مفاعلن فعولن
و ... الخرب عروض ضرب مسبغ و حشو مقبوض ... باغ ... بن زبان
زبانت تغییری باید چنانچه درین بیت ... باد انش ... بساحت ... دانش
... درست و اینجا صدر الخرب و ابتدا محذوف عروض سالم ضرب ... امد
حشو مصرع اول مثل بیت سابق و حشو مصرع دوم اشتر است هزج مسدس اخرب
ملفوف انوری گوید بیت تا کار کس آن نیست که خواهد کارت همه آن باد
آن هم ... بوزن مفعول مفاعیل مفاعیلن و درین بزن اگر حشو را جائی مکفوف
و جائی مقبوض آرند جائز است هزج مسدس اخرب مقبوض انوری گوید
چندانکه مروت است ... و ... ستدن ... چند الست ... هر دو مصرع بوزن
مفعول مفاعلن مفاعیلن می آید و ضرب درین مسبغ است هزج مسدس اخرب
مقبوض محذوف شیخ نظامی بیت از چهره و زلف پر شکنجت در دامن
... شکنجت بوزن مفعول مفاعلن فعولن و اینجا صدر و ابتدا اخرب و
عروض و ضرب محذوف و حشو مقبوض است و درین وزن چندین حالت بجا یکدیگر
می آید چنانچه درین بیت انوری گوید ای ... لعل ... ای ...
... بوزن مفعول فاعلن فعولن مشود و درینجا صدر و ابتدا اخرم و عروض
ضرب محذوف حشو اشتر آمده و درین بیت جامی ای خاک تو تاج سربلندان
مجنون تو عقل هوشمندان اینجا عروض و ضرب مقصور و ما بقی مثل بیت اول

ودرین بیت تقطیع شیرین کاری کند چو بنیاد مصرع دوم را [illegible]

ضرب مقصور و باقی مطابق بیت دوم است علی هذا درین فن نیز باید که اگر مصرع را آخر

آید حشوش مقصور هم خواهد بود و اگر اخرم آید حشوش ابتر خواهد بود لا غیر و عروض و ضرب

یا مقصور خواهد آمد یا محذوف و این اختلاف زحاف را اعلام سکته شعر گویند بحر رجز

و این بحر را فصحای عجم اکثر مثمن سالم استعمال کرده اند بخلاف شعرای عرب

که مثمن کمتر آورده اند و مسدس و مربع و مثلث و مثنی بیشتر و شعرای عجم مسدس را

را هم بیاورده اند و همچنین فصاحت انرا غیر از مخبون و مطوی کمتر استعمال نموده اند رجز

مثمن سالم خاقانی گوید ۵ مرجان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من بر برزن

جانی مرد و زن نخشوده اند الا که تو ۰ تقطیعش مرجان و ما مستفعلن هی در وطن مستفعلن

آسوده ان مستفعلن دالاک من مستفعلن الخ و اینجا همه ارکان سالم آمده و استاد جهد ابو اسحق

حلاج رجز مثمن سالم را مضاعف آورده و بر شانزده رکن بنا گذاشته و قصیده تمام درین وزن

گفته این بیت از آنجاست ۵ دارم ز بس نیرنگها و دل چون دهان تنگها و آه از دل

چون سنگ او در ما زخشم و جنگها و تا کی چو زیر چنگ او زاری کنم در چنگها و مور عارض

گلرنگها و چون گل سپید و پیرهن ۰ رجز مثمن مطوی مخبون خاقانی گوید ۵

خاک دل بیار صندوق غم تو کرده ام [illegible] مفتعلن مفاعلن

چاریار است و [illegible] مطوی [illegible] مخبون [illegible]

چنین مشود [illegible]

مثمن مطوی مفتعلن چهار بار بیت مرغ دلم زنده شدم گریه بدم خنده
شدم دولت عشق آمد من دولت پاینده شدم تقطیع مفتعلن ... بیت
درینجا چهار ارکان مطوی است رجز مسدس سالم ست ای بار رخت تا فلک گذشته
تجمل پیش قدرت ... تقطیع ... مستفعلن تمام میشود
رجز مسدس مطوی ست در بزم ما هم نیاید نفسی و شکوه از آن ما هم رفته است
... مستفعلن تمام میگردد زحافاتی که شعرای عرب درین بحر بکار
برده اند مطبوع فارسیان نبوده لهذا استعمال نکرده اند بحر رمل نزد شعرای عرب
این بحر را مثمن نیاورده اند و فصحای عجم مثمن و مسدس آورده اند و عروض
و ضرب درین بحر نزد سخنوران عجم سالم نمی آید بلکه اگر محذوف مقصور یا مقطوع
باشد یا مسبغ رمل مثمن مقصور امیر معزی گوید ست تا خزان و خیمه کالگون
برکوهسار زد مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار تقطیع چنین باشد تا خزان خ فاعلات
خیمه کالگو فاعلاتن ... فاعلاتن ... فاعلان ... درینجا عروض و ضرب مقصور
و باقی اجزا سالم است رمل مثمن محذوف معزی گوید ست روی ما هست گر باشد ...
... سلاستان ... درینجا عروض و ضرب محذوف و باقی مثل ...
رمل مثمن مشکول خاقانی گوید ست ... از جهان ...
... فعلات فاعلاتن چهار بار است و درینجا ... مشکول ... رمل مثمن مخبون
مقصور ... بیت ...

۱۲۱

بدانکه فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بر چار عروض مشعث مقصور و ضرب

مقصور چشم تو خم ابروی صدر را چه سالم آمده درین بیت با افتانی ... این کنج و صفی

غنچه مقصور شگفته به گل آن نیست که با خار نیست ... اختام عروض مقصور و

محذوف باقی مثل بیت سابق است رمل مثمن مخبون مقطوع مزاحف ...

ماشق ... اعیا ... آتش از ... پیداوار ... تقطیع

بیت سابق است که عروض و ضرب مقطوع آمده بر وزن فعلن بسکون عین

مثمن مخبون شیخ سعدی گوید ... درمیان ... دل ...

بتو گفتن که چنین ... چرا بر وزن فعلاتن مشعث با یک ... سالم آمده و بعضی از

فصحای عجم این وزن را بر شانزده جزو گذاشته اند یعنی مثمن را مضاعف کرده اند چنانچه

عصمت بخاری گفته ... رنگ رخساره ... خط ... عارض ... بیت ...

روی همه ... کوکب شام و سحر ... بهشت است و هلال ... چشم ...

شانزده فعلاتن تمام شود از انجمله صدر فاعلاتن آمده این وزن را عوام ... بحر طویل گویند

رمل مسدس مخبون مشعث مقصور انوری گفته روی ... عیش و طرب ...

دو بار ... گل و ریحان است ... فاعلاتن فعلاتن فعلان بسکون عین ... فاعلاتن ...

مسدس مثل مثمن است که شرح او ... اعاده آن تحصیل حاصل است بحر سریع سالم

بحر سریع یک شعر ... استعمال نکرده اند فارسیان ... سریع ... مطوی ...

... مسدس ... مطوی ... شیخ نظامی گوید ...



۱۲۲



ان بگفت و سایه خورشید آمد بگرفت تقطیعش مفتعلن [illegible] مفتعلن

[illegible] مفتعلن بگرفت فاعلات [illegible] عروض و ضرب مطوی [illegible]

[illegible] سریع مطوی مکسوف مولوی جامی فرماید شعر [illegible]

مثل [illegible] خفی و جلی بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلن [illegible] عروض و ضرب مطوی

حشو باقی مطوی [illegible] خاقانی حلقه [illegible] زلف تو [illegible]

وزن مصرع اول مفتعلن مفتعلن فاعلن مصرع ثانی مفتعلن مفعولن فاعلات آمده

[illegible] حشو درین مصرع مقطوع و ضرب مطوی موقوف آمده باقی مثل بیت [illegible]

[illegible] تغییر زحاف را عوام سکته شعر خوانند چنانچه درین بیت [illegible]

[illegible] ساخته [illegible] بوزن مصرع اول مفعولن مفعولن فاعلات مصرع ثانی

مفتعلن مفتعلن فاعلات آمده سریع مطوی مقطوع مجدوع [illegible]

[illegible] بیت سنبل [illegible] حلقه زلف آتش [illegible] بر وزن مفتعلن مفعولن فاع [illegible]

[illegible] مطوی عروض و ضرب مجدوع و حشو مقطوع آمده درین وزن [illegible]

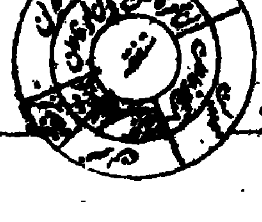
مقطوع [illegible] مجدوع آرند چنانچه درین بیت [illegible]

[illegible] بر وزن مفتعلن مستفعل فع سریع مخبون مکسوف [illegible]

[illegible] بر وزن مستفعلن مستفعلن فعلن [illegible]

[illegible] مخبون مکسوف [illegible] سالم آمده این وزن فارسی مستعمل نیست [illegible]

[illegible] شعرای عجم ترک کرده اند [illegible] مثمن [illegible]



استعمال نکرده‌اند و عروض و ضرب یا موقوف می‌کنند یا مکسوف و مثال مجموع یا موقوف

منسرح مثمن مطوی موقوف انوری گوید ؎ نوش لبت لعل را قیمت

شکر شکست ۞ چین سر زلف تو رونق عنبر شکست ۞ تقطیعش نوش لبت

مفتعلن لعل را مفاعلن قیمت شک مفتعلن ر شکست فاعلات الخ و چهار رکن

همه جا مطوی آمده کن مفعولات عروض و ضرب مطوی موقوف و حشو مطوی مکسوف آمده

منسرح مثمن مطوی مکسوف خاقانی گوید ؎ عشق بهشتی و پایی بمطالبه

سر دو بهشت تخت بستی بار از داده بر وزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن این یک بیت

اول است قابل و در حسن مطلع این قصیده خاقانی التعزاده الگه چین گل ساخت

خوی من لباس ۞ که بنفشه میاش و رخته نیلی و طلبه صحه در این بیت مقطوع آمده باقی مثل

مطلع مذکور است و در جنون تعیر خاقانی عجیب از مسعود سعد سلمان دیده شد در این بیت که از

یک قصیده است مسعود سعد سکه شائی ترا صد نهایت نهاده بحر فلک جهد حسب میان

کران ۞ مهر زمین اندر نشانده و جگرم هر گذشت ۞ صد کشید چه جام زنگ و دو سنان ۞ چنان قبا

این جهان چه چاک ۞ برگ گل ۞ چنان گذشت از پی چه بیرون از پیریان ۞ بیت اول منسرح

مثمن مطوی موقوف است بر وزن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلات و بیت دوم منسرح

گر سران مجنون آمده مطوی منسرح ها داشتی وزن مفا علن فاعلات مفتعلن فاعلات مضموم

بد نشو بیت اول است اما در بیت سوم رکن مفتعلن همه جا مخبون آمده و وزن این بیت مفاعلن

فاعلات مفاعلن فاعلات منسرح مثمن مطوی مجزوع خاقانی گوید ؎ با



۱۲۴

۱۲۵

[illegible] مجزو باشد مجزو اگر چه این بیت بوزن مفتعلن فاعلات
[illegible] فاع بود در اینجا عروض منحور و ضرب مجدوع آمده باقی اجزا مطوی منسرح
[illegible] مطوی منحور مثالش شاه جهان باد تا زمانه بود گرد گرمش خلق
[illegible] بوزن مفتعلن فاعلات مفتعلن و در اینجا همه اجزا مطوی آمده منسرح
[illegible] مطوی مقطوع بسکه بیوت الشعر جانم گرد گذاری گاه
[illegible] بوزن مفتعلن فاعلات مفعولن و در اینجا عروض و ضرب مقطوع باقی مطوی مقطوع
[illegible] نزد شعرای عجم کمتر مستعمل است بحر مضارع سالم این بحر [illegible]
[illegible] عجم نیاورده اند و درین بحر خبن و شکل را مجال نیست بجهت آنکه فاع لاتن
[illegible] و خبن عبارت از اسقاط ساکن سببی است میان یا و نون فاعیلن
[illegible] نیست یعنی ثبوت و سقوط هر دو معا جائز نیست مضارع مثمن اخرب
[illegible] گویند از تو وفا نیاید دانی که نیک دانم و در صحبت غیر دانم که نیک دانی
[illegible] چنین مشو از تو مفعول فاع لاتن دانی که مفعول نیک دانم فاع لاتن
[illegible] همچنین آمده فاع لاتن سالم حکیم خاقانی مطلع دیگر ابیات این غزل
[illegible] نیست و لکردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی ما نیز با تو عهد
[illegible] از خون [illegible] مصرع ثانی
[illegible] بیت [illegible] باقی [illegible] مثل این بیت مضارع
[illegible] مکفوف مقصور امیر معزی گفتم [illegible] مهربان [illegible]

بیسکه ابر و جهان ببرفت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ... [illegible] ... اخرب مکفوف

و ضرب مقصور آمده و بیت ... [illegible] ... بیشتر شود ... [illegible] ... فاعلن شود ...

و ضرب مخذوف ... آتش ... [illegible] ... بیت انوری ... [illegible]

یا بیکر آفتاب ... [illegible] ... مفاعیل فاعلن ... [illegible]

آمده اول اخرب مکفوف ... [illegible] ... مضارع مثمن مکفوف مقصور ... [illegible]

... [illegible] ... مفاعیل فاع لات ... [illegible]

فاعلاتن مقصور واقع شده مضارع مسدس اخرب مکفوف انوری گوید ... [illegible]

... [illegible] ... مفعول مفاعیل فاعلاتن ... [illegible] ... فاعلاتن ... مثمن ... [illegible]

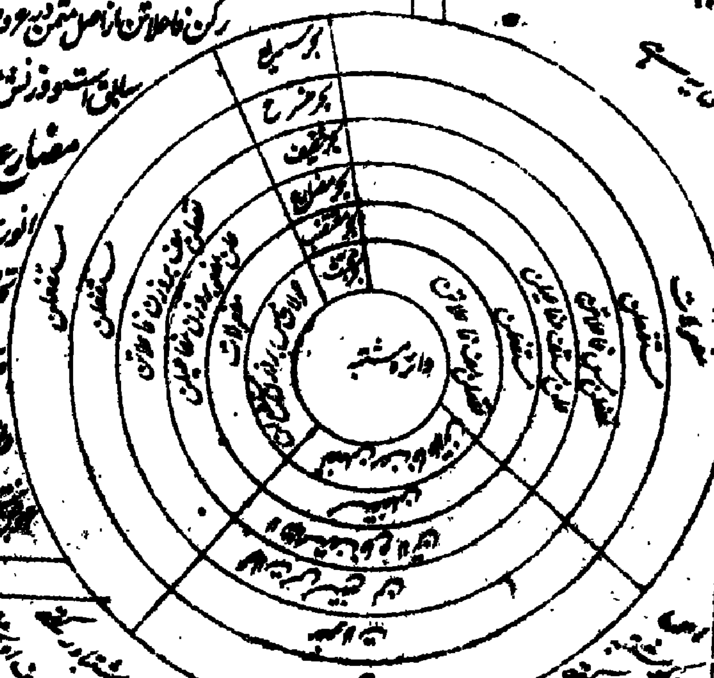
بیت خاقانی که ... [illegible] ... بر طبع ... [illegible]

رکن فاعلاتن ... از اصل مثمن ... عروض و ضرب ... شده ... [illegible]

سالمی ... [illegible] ... مفعول فاع لات مفاعیل

مضارع مسدس اخرب مکفوف

انوری گوید ... [illegible]



[illegible]

۱۲۶

یا مسدس تمامی فاعلاتن فاع لاتن بکوزه گلم بشکستند از مفاعیلن بحر مجتث و این
بحر باکثر مسدس و مربع آورده‌اند و شعرای عجم بجز مثمن نیاورده‌اند و بحر
[illegible] اجمال نیست بجهت آنکه ساکن چهارمش [illegible] مفروق است از سبب
[illegible] مس تفع لن این بحر مسافیه است مجتث مثمن مخبون فغانی گوید
[illegible] آسمان جبین تو [illegible] ملک [illegible] فرود آید زمین تو [illegible] تقطیعش
[illegible] مفاعلن [illegible] فعلاتن [illegible] مفاعلن [illegible] فعلاتن
درینجا همه اجزا مخبون آمده مجتث مثمن مخبون مقصور خاقانی گوید
[illegible] چو خاک [illegible] دم کمان [illegible] بگوید [illegible] وزن
فعلاتن مفاعلن فعلان [illegible] درینجا عروض و ضرب مخبون مقصور و باقی مثل
سابق است [illegible] امشعث آرند و گاهی عروض محذوف و ضرب
[illegible] درین بیت جمال الدین عبد الرزاق [illegible]
[illegible] وزن مصراع اول مفاعلن [illegible]
[illegible] مصراع ثانی [illegible] مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان [illegible] و گاهی عروض و ضرب [illegible]
[illegible] صفت که [illegible] لعل [illegible] صفت [illegible]
[illegible] باقی مخبون مقصور است [illegible] بیت [illegible]
[illegible] وزن مصراع اول مفاعلن فعلاتن [illegible]
[illegible] مخبون [illegible] مقصور

۱۲۷

[illegible] معلوم کیا جاتا ہے [illegible]

و ضرب مقطوع صدر و ابتدا در هر دو مصرع مخبون و حشو مصرع دوم یک

و یک جزو مشعث آمده و شنگاه این بحر در فارسی زیاده ازین نیست

و این بحر را شعرای عجم غیر از مسدس نیاورده اند و صدر و ابتدایش یا سالم

می آید یا مسبغ و عروض و ضربش گاهی مقصور یا محذوف گاهی مشعث و یا

و گاهی مخبون رسند و این بحر نیز مطوی مخبون نمی آید بهمان علت که در بحر مجتث گفته

مسدس مخبون ای صبا بوسه زن مرا و ره زر نجد لیلی شکل او

چنین میشود ای صبا بوفاعلاتن بهزار سن مفاعلن او را فعلاتن

و ابتدا سالم و باقی مخبون آمده خفیف مسدس مخبون مشعث مقصور

قدس سره در منقبت سیدة النساء علیها السلام گفته بیت نحن ... از ... حشم

تا ... فاعلاتن مفاعلن فعلان و اینجا صدر و ابتدا سالم و حشو مخبون و عروض

مشعث مقصور آمده و درین بیت خاقانی چون کنم چون بگلستان ... ویدا

مفاعلن عروض مخبون مقصور و ضرب مشعث مقصور آمده و باقی مثل بیت سابق

و عروض و ضرب این بحر کثیر الوقوع است خفیف مسدس مخبون مقطوع

گر بداری کلام ستوده که بنز ... مت از ... فعلاتن مفاعلن فعلا

و درین بیت صدر سالم و حشو و ابتدا مخبون و عروض و ضرب مقطوع آمده مقتضب و ازین بحر

مطبوع شعرای عجم نیست آن بیت ... فصل ... بهار ... اگر

افتعالن ... تقطیعش چنین میشود ... فاعلات ... مفتعلن ... فاعلات ...

۱۲۸

و درینجا جمیع اجزا مطوی آمده بحر کامل قدمای شعرای عجم درین بحر اصلا شعر نگفته اند
مگر از فضلا امیر خسرو دهلوی از متاخرین مولوی جامی ... نموده و بعد ازو بعضی دیگر نیز غزل درین
بحر گفته اند و غیر از مثمن سالم اختیار نکرده اند جامی ... زند نگها ... چه قدر خوشم که منم
از ان ... زده ... گذر ... آن ... رسد و ... حروف ... مسدس ...
تیر ... فقیر ... خیالت ... شد که ... نماز ... گز فا ... گذارد ...
بوزن متفاعلن مستفعلن چهار بار و درینجا یک رکن سالم و یکی مضمر ... کامل
مسدس مضمر مذال فقیر گوید چو ... ح و روان ... چو جهان ... از
جان ... بروزن متفاعلن مستفعلن مستفعلان درینجا صدر و ابتدا سالم و عروض
و ضرب مذال و حشو مضمر آمده بحر متقارب این بحر را شعرای عجم بسیار استعمال کرده اند و سالم
و مزاحف با نواع زحافات آورده اند اما غیر مثمن اختیار ننموده و عروض و ضرب این را سالم یا
مقصور یا محذوف آورده اند متقارب مثمن سالم شیخ بخاری گوید ز مین گو ...
از نعل اسپان مغربیل ... گرد و از گرد میدان معنبر ... تقطیعش چنین ... زمین گو فعولن
و ... فعولن ... فعولن مغربیل فعولن الخ و درینجا همه ارکان سالم آمده متقارب مثمن
مقصور حکیم اسدی طوسی گوید ببیک چشم زد از دل سنگ سخت ... آورد نو ...
بوزن ... ل درینجا عروض و ضرب مقصور و باقی سالم آمده متقارب مثمن محذوف
حکیم منکور گوید فردوسی ... شاه ... که باید خرد ... بوزن ... فعولن
فعل درینجا عروض و ضرب محذوف و باقی سالم آمده متقارب مثمن اثلم ... گوید

میتوان گذشتن آسمان زان کیوان گل نتابد گردون گل سرافزوده بر وزن فعلن فعلن چهار بار و درینجا
یک جزو اثلم و یکی سالم بترتیب آمده متقارب مثمن مقبوض اثلم مولوی جامی این
وزن را بر شانزده رکن بنا نهاده ع ای نبی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل فان تلو
الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی و بوزن فعول فعلن هشت بار و درینجا یک رکن مقبوض
یکی اثلم بترتیب آمده و بیت مثمنش اینست ع نه در هجرت چه چاره سازم چو شمع در آتش
بسوزم و تسبیغ را در عروض و ضرب این بحر اکثر می آرند و نوعی دیگر ازین وزن است که
یک رکن اثلم مقبوض یکی سالم بترتیب بیارند و بعضی از شعرای عجم این را بشانزده جزو بنا
گذاشته اند چنانچه ملا محتشم کاشی غزلی درین وزن گفته و این بیت از آن غزل است قمر خورده است که جو آ
او گفته قصیده ع زلف و لا و نیز برده و میت تیره شب است آتش موسی جامه صبر عشق
و امن بر وزن فعل فعولن هشت بار بحر متدارک این بحر را ابو الحسن اخفش استخراج
چنانچه در مبحث دائره شرح کرده شد متدارک مثمن سالم ع حسن لطف تراشیده شده مهر و
خط و خال تو از مشک چین خاک و تقطیعش چنین است حسن لطف فاعلن تی ترا فاعلن
فاعلن مهر و فاعلن الخ و درینجا همه ارکان سالم آمده متدارک مثمن مخبون ع چو خرامی به نگار
باغ ارم چو قدت بچمن بسر و قد بوزن هشت فعلن یکسو درینجا همه اجزا مخبون آمده متدارک
مثمن مقطوع ع بر پیشانی ... گر غم تا کی ... فعلن ... هشت بار و ...
... بهای ... درینجا اگر بعضی اجزا مقطوع و بعضی مخبون ... جواز دارد چنانچه
... بهائی ع یا رب بهائی ... سیاه خاک ... صد ...

مقطوع مجزو و مخبون مسبغ بال و ضرب مقطوع بدال و حشو و بعضے اجزا مخبون با بعضی مقطوع آمده

ایشان یعنی متدارک مثمن مقطوع مسمی بصوت الناقوس است و وجه تسمیه اش از جابر بن عبد الله

انصاری چنین منقولست که در ایام شام با حضرت امیر المومنین صلوات الله و سلامه علیه بودیم

دیری گذر افتاد ترسائی ران دیر ناقوس مینواخت چون آنجناب صدای ناقوس را شنیدند فرمودند

ناقوس چنین میگوید ؎ حقا حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا و چند بیت دیگر گفتند

مبلغی اعتباری بنا ضمیر این بیت فرموده نیست چنان بحوری که شعرای عجم ابدا استعمال

نموده مقطوع شمرده اند اما بحر قریب و جدید و مشاکل که متاخرین اختراع نموده اند در دیوان هیچکس از متقدم

عجم شعری در آن دیده نشده و مع هذا از این پنج دایره که صدا این جدید بقیه قسم دیگر که مخلص بیان التعریف

بکرار که تعریف یکی از معاصران میرخسرو دهلوی که علم بحر دقیق نام داشت رساله در عروض و صنائع

تالیف نموده و آنرا بدایع الصنائع نام کرده و اینجا سیزده دیگر اختراع نموده با اعتقاد خود رکن تازه

پیدا ساخته و این سیزده هیئت آن بهم رسانیده اول متفاعلتن دوم مفعولاتن چون که مشو متفاعلتن

و فعلن بهم پیوسته و مفعولاتن و فعلن بسکون عین [illegible] بحر متدارک مخبون نیست دوم مقطوع چیانه

شرح این تفصیل مشوش شد و خیابان پنجم در بیان اوزان رباعی بباید دانست که رباعی را

شعرای عجم اختراع نموده اند و ترانه و دوبیتی نیز نامند و رباعی جز در بحر هزج نمی آید و رحاف

بیکار میبرد و از زحافات او بیست چهار وزن بهم رسیده از زحافات اخرم و اخرب و مقبوض و مکفوف و مجبوب و مشتر

و ابتر بیرون نمی آید اخرم و هتمم ارکن مفاعیلن اخرم مفعولن میشود و اخرب مفعول و مجبوب

فاعلن [illegible] مفعولن فع فعلن فعل مفاعیلن فع و ابتر فع و اشتر فاعلن و ازجا [illegible]

رکھا گیا اور یہ زحاف رکن فاعلاتن

میں مختلف ہے سوا ہے کے ادر سے

او دونوں سے سبب خفیف گرا دیں

اور اسکی وتد مجموع یعنی علا کے

حرف ساکن کو گرا کر لام کو ساکن

کر دیں پس فاعلاتن باقی رہیگا لام

ساکن کے ساتھ اوسکو فعلن سے

بدلا لیں ... بہ زحاف مجزو

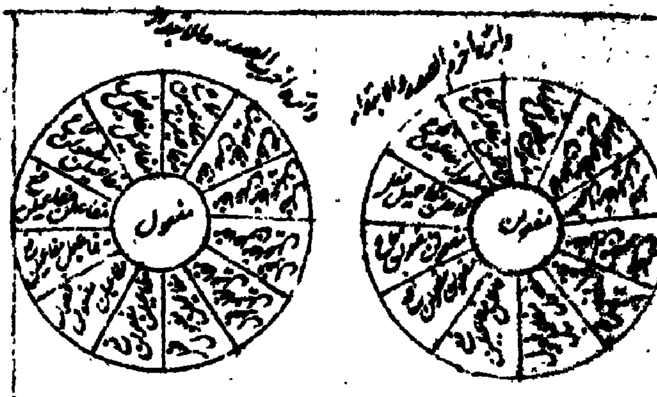
اور کامل اور رمل اور متدارک

اور ... اور ...

اور خفیف اور مقتضب ...

خرم و هتم فاع میماند اما از جمله بیست و چهار وزن رباعی دوازده وزن شجرهٔ اخرب که صدر و ابتدای
آن اخرب می آید و دوازده وزن دیگر که صدر و ابتدا اخرم آید اما دوازده وزن اخرب یکی آنست
که یکجزو حشو مقبوض یکی سالم باشد و عروض و ضرب اخرم اهتم آید دوم آنکه یکجزو حشو
مکفوف و یکی سالم آید عروض و ضرب مثل اول باشد سوم آنکه هر دو جزو حشو مکفوف آیند عروض
ضرب مجبوب چهارم آنکه یکجزو حشو سالم و یکی اخرم آیند عروض و ضرب مثل اول باشد پنجم آنکه حشو
مثل اول و عروض و ضرب ابتر آیند ششم آنکه حشو مثل دوم عروض و ضرب ابتر باشد هفتم آنکه یکجزو
حشو سالم و یکی اخرب باشد و عروض و ضرب اهتم هشتم آنکه حشو مثل چهارم عروض و ضرب
ابتر باشد نهم آنکه حشو یکجزو سالم و یکی اخرب عروض و ضرب مجبوب باشد دهم آنکه حشو مکفوف بود
عروض و ضرب اهتم یازدهم آنکه حشو مقبوض و مکفوف باشد عروض و ضرب اهتم دوازدهم آنکه حشو
مثل یازدهم عروض و ضرب مجبوب باشد و اما از جمله دوازده وزن دیگر که صدر و ابتدای آن اخرم می آید یکی آنکه
یکجزو اشتر و یکی سالم و عروض و ضرب اخرم اهتم باشد دوم آنکه یکجزو حشو اخرب و یکی سالم و عروض
و ضرب مثل اول باشد سوم آنکه یکجزو اشتر و یکی مکفوف عروض و ضرب مجبوب آید چهارم آنکه حشو
اخرم عروض و ضرب مثل اول آیند پنجم آنکه حشو مثل چهارم عروض و ضرب ابتر آید ششم آنکه حشو مثل اول
عروض و ضرب ابتر آیند هفتم آنکه حشو یکجزو اخرب یکی مکفوف آیند عروض و ضرب اهتم هشتم آنکه
حشو مثل دوم عروض و ضرب ابتر آیند نهم آنکه یکجزو حشو اخرم یکی اخرب عروض و ضرب مجبوب آیند دهم آنکه
یکجزو حشو اخرب یکی مکفوف عروض و ضرب مجبوب آید یازدهم آنکه یکجزو حشو اشتر و یکی مکفوف عروض و ضرب ابتر
آیند دوازدهم آنکه یکجزو حشو اخرم یکی اخرب عروض و ضرب اهتم و مکررات این بیست و چهار وزن [illegible]

۱۳۲



وراقم حروف برای این وزن شش رباعی گفته که هر مصرع از آن مشتمل بر وزنی است
سه رباعی ... وزن اخرب ... رباعی ... اخرم ما رباعیات ... وزن اخرب است
لمولفه ای عشق تراچو من هزاران طالب ... یوسف مصری راغب ... در
هجر تو جانم ... نگردی تو ز من غائب ولہ پیش تو آ ... با
دست ... در عالم ... نیست ...
ولہ ... هجران ...
... ولہ رباعیات ... اخرم ... هجران ...
...
...
...

۱۳۲

اول بیت است سوی ثانی [illegible] قصد عروض پیرایهٔ تمام یافت [illegible]

المحاکمة الرایقة فی علم القوافی که قافیه عبارت است از چند حرفی معین که لازم آید در

آخر هر بیت در الفاظ مختلفه بی تکرار عین [illegible] حروف متکرره در مطلع قصیده [illegible]

مثنوی هر مصرع ملتزم میشود و در قطعه تالی ابیات قصیده [illegible] آخر بیت [illegible]

از حروف آخر بیت یا ساکن اول کلمه [illegible] ماقبل او باشد متحرک یا ماقبل [illegible] ساکن [illegible]

قافیه است چنانچه درین بیت حکیم سنائی [illegible]

جاهل [illegible] جاهل نیز [illegible] حروف متکرره است [illegible] معلوم خواهد شد

این قول خلیل است و اخفش برآنست که کلمهٔ آخر بیت [illegible] قافیه است [illegible]

شمارد قافیه شمرده اند و این قول اگرچه [illegible] خالی از مسامحتی نیست چنانچه [illegible]

شود و حق واقع آنست که قافیه چه حروف و حرکات معین [illegible]

[illegible] لاحق بیان میشود که احتراز بعضی واجب و بعضی مستحسن است و ما [illegible]

وانمایم شعبهٔ اول در بیان حروف قافیه باید دانست که [illegible] اصل قافیه [illegible]

[illegible] محقق نمیشود و هشت حرف [illegible] چهار قبل [illegible]

[illegible] آن چهار که قبل [illegible] واقع میشود [illegible]

[illegible]

قبل [illegible] چنانچه درین بیت حکیم [illegible]

[illegible]

ز معنی [illegible] دلی گشته که شهره برش [illegible] در بیت اول [illegible] الفاظ است [illegible]
بیت دوم [illegible] واو معروف است و در سوم [illegible] یای معروف است اگر بعضی [illegible] ساکن
واقع شود مثل یافت [illegible] دست و پوست [illegible] یعنی حرف [illegible]
داخل در [illegible] شمرده اند و آنرا [illegible] کرده خواجه نصیر الدین طوسی رحمه الله در رساله معیار الاشعار
حروف مذکوره را داخل [illegible] شمرده [illegible] خوانده و پوشیده نماند که در فارسی واو و یای
معروف و مجهول [illegible] معروف آنست که ضمه ما قبل واو و کسره ما قبل یا [illegible] اشباع یافته باشد
مثل بود و پود و دید و پدید و مجهول آنست که [illegible] اشباع نیافته باشد مثل زور و کور و بید و امید جمع ساختن
معروف و مجهول نزد قدما و متاخرین جائز است چنانچه در بیت حکیم سنائی باد [illegible]
اهل [illegible] نیک آمد ولیک دیر آمد کسره ما قبل یا در لفظ پدید و در لفظ دیر مجهول است [illegible]
وله [illegible] آب و گل [illegible] چشم و دل [illegible] ضمه [illegible] معروف است و ضمه
کور مجهول [illegible] ابیات [illegible] عشق [illegible] خلوت
[illegible] عشق [illegible] خوش [illegible]
[illegible] کسره [illegible] لفظ [illegible] و له [illegible]
[illegible] ست [illegible]
[illegible] مجهول [illegible] معروف [illegible]
[illegible] سنائی [illegible] است [illegible]
[illegible]

قافیه‌ها و سرد و آبرد صبر و قهر و قسم و جد و مجد و برم و ستم و اسم و قسم و حشر و نشر
و قصر و نصر و عقل و نقل و فکر و ذکر و حلم و علم و لمر و ثمر و سنگ و تنگ و شعر و نهر و اختلاف
حرف قید جائز است چنانچه صاحب گلشن راز گوید همه دانند کین کس در همه عمر
هیچ قصد گفتن شعر و باید که درین حال قرب مخرج را رعایت نمایند چنانچه درین بیت سعدی
چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر همه روستا ید و شیراز شهر اما حرف تاسیس الف ساکن است
که قبل از روی آید و میان او و روی یک متحرک واسطه باشد و آن متحرک را دخیل گویند مثل خادم
و قادم و مائل و سائل و تساهل و تجاهل و اختلاف دخیل جائز است و تاسیس در قافیه از قبیل لزوم
ما لا یلزم است چه اگر التزام آن ننمایند خادم را با گوهر و مائل را با باطل و تساهل را با بلبل قافیه توان کرد
چنانچه در حدیقه و هم اشعاری با این معنی کرده است اما حرف وصل یعنی فاصله بعد از روی می‌آید
چنانچه حرف یا درین بیت سنائی همچو شمع ار گرانمایه‌ای در تو خنده چو گردنت بزنی و حرف
یا درین بیت و لله لا غافلی تمامی بنده و دل سیه کرده و خنده و حرف وصل اکثر یای تکلم
یا مصدری یا تنکیری یا خطابی و میم ضمیر متکلم و تای مخاطب و شین ضمیر غایب و های آخر کلمه
مثل ناله و لاله و نون مصدری مثل دیدن و شنیدن می‌باشد و اما خروج حرفیست که
بی فاصله بعد از وصل آید مثل میم [illegible] و میم [illegible] و یا در [illegible]
و دیدمت و شنیدمت و اما مزید حرفیست که بی فصل بعد از خروج آید مثل [illegible]
خورد [illegible] و مثل یا درین بیت عنصری باغ اگر بر [illegible] بودی [illegible] بودی [illegible]
اگر [illegible] بودی [illegible] از گل [illegible] کسی [illegible] این [illegible]

۱۳۶

آن کرد چیا تی به الماله حرفی است که بی فاصله بعد از قید متصل شین و سپرو تمش
تمش و آنچه بعد از قافیه آید مکرر هست خواجه علیه الرحمه بر آنست که آنچه بعد از روی
ردیف است خواه کلمه مستقل باشد خواه غیر مستقل اما جمهور بر آنند که آنچه بعد از روی
اگر کلمه مستقل نباشد ردیف نیست اختلاف هیچ یک از جمیع حروف جائز نیست
دوم در بیان حرکات حروف قافیه باید دانست که حرکت ما قبل روی
اگر ساکن باشد حرفی از حروف قافیه باو نبود توجیه خوانند و اختلاف توجیه
جائز نیست اگر روی بسبب اتصال او با حرف وصل متحرک گردد اختلاف
ما قبلش جائز است چنانچه درین ابیات خاقانی چشمه خضر ساز لب از جام کوثری
است بحر جست سینه سکندری گر زحجاز کعبه را رخصت آمدن بود دیر خدایگان
... دولت یار خدمت بنده بود دولت ...
... درین بیت سعدی ...
... ردف با کسره و قید ...
...
... چنانچه درین بیت کمال اسمعیل ...
...
... حرکت حرف ...
... چنانچه درین بیت سعدی ...

۱۳۷

تو نیز با گدایی محلت برابری نه مردی گمان مبر بسیر بهشت گفتمش بالفش اگر برانه

گشاطری به وردی چون با حرف وصل پیوند و حرکت او را مجری گویند مثل کسره

صدر و حرکت حرف وصل را نفاذ گویند و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ گویند

نمی باید شعبه سوم در بیان اصناف روی القاب قافیه آنکه روی ساکن یا متحرک

چون بسبب حرف وصل متحرک گردد روی مطلق خوانند و یک از این دو نوع اگر با حرفی

قافیه جمع نشود یعنی غیر از روی حرفی دیگر از حروف قافیه نباید از مجرد نامند اگر با حرفی

جمع گردد از آن با حرف منسوب میسازند پس روی مقید الکتف با مقید مجرد

حرف روی او مقید بارد ف خوانند علی هذا القیاس و همچنین مطلق را مطلق مجرد یا

یا با قید یا با تاسیس خوانند قال السکاکی ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی

الروی و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده فانها باعتبار ما قبل الروی فی کونها اما

مجردة او لا بخصوصها باعتبار ما بعد الروی باعتبار الا فی اطلاقها فی تسامح

غیر خروج او مع خروج انتهی انواع قافیه واستخراج آن این است قافیه مجرد قافیه

و قافیه مسموع اما حرف قید چون نه عالم و فت قافیه را که با حرف قید باشد

گویند قافیه که مشتمل بر حرف خروج و مزید نا شود باشد این نیز در حکم موصول

و از اینجا فهم شود که روی اگر چه اصل قافیه است اما حروف دیگر را نیز در قافیه

بخلاف آنکه حروف دیگر را مستقر شعبه چهارم در بیان عیب قافیه

آنکه روی یکجا ساکن و یکجا متحرک آنچنانکه ... حافظ ... ...

بی تمامت عدو یکی است تا که بجای یکی قافیه باشد و اگر حرف وصل را حاجی ساکن
حرکت ما قبل ... شود ... این عیب آورده اند که مخل وزن شود عیب ...
اقلا نوع سوم اختلاف توجیه و آنرا اقوا خوانده و مثالش در ذکر توجیه گذشت
... الاصحاب من الثنیة علیا ... و فی شعر الاعراب
... نوع پنجم اختلاف ... این عیب ... جایز داده اند اگر بعضی
... باشد ... یکجا حرف تازی و یکجا پارسی یا قریب المخرج باشند
... ملک ... صباح ... غیاث ...
... این عیب ... نوع چهارم اختلاف ... این ...
... پارسی ... شعرای عرب جمیل را ...
... قافیه ... این ... شکسته ...
... نوع ...
... شعر ... قافیه کردن این چنین عیب نیست ...
... نوع ششم اختلاف اشباع ...
... نوع هفتم اختلاف حذو ... این عیب ...
... نوع ... ساکن ... عیب ...
... قافیه ...
... ساکن ...

۱۳۲۹

آنست کتکرار در نظاهر باشد مثل دره مند وما جمند و ستمگر و افسونگر و مثل الف
جمع مانند یاران و دوستان و مثل یا و نون مانند سیمین و زرین و غمگین شرمگین
دگلها و باغها و اشباه آن و مثل کرد و مکرد و بکن و مکن و تراو مرید و نظایر آن و ایطا
اقبح و افحش عیوب است و در یک بیت استعمال جائز ندارند مگر آنکه بفاصله ابیات در قصیده
و قطعه و غزل بیارند قال السکاکی و عیب الایطاء بتقارب المسافة بین الشعرین
اما اذا طالت القصیدة و تباعدت المسافة فقل ما یعاب نوع نهم تضمین و آن
در قافیه و معنی موقوف بر ما بعد خود باشد چنانچه درین رباعی امیر خسرو دهلوی
[illegible] الا و خورشید که هر صبح بدان آید تا خدمت کند و پایت بوسد اما ذاتی نوید
تا بوسد پا نوع دهم آنست که قافیه در قصیده یا قطعه تغیر دهند و این اقبح عیوب
اما اگر اشارتی بر تغیر نمایند تدارک عیب میکند چنانچه شیخ آذری درین قصیده
ساختم ثنا که از گردش قضا و قدر نه با مهر خ بیفتاد خسرو خاور بعد از
اشاره به تغیر قافیه میکند سناهی قافیه را یک الف زیاده کنم باشد آنکه
[illegible] ... از زبان ... که ایشان آنچه ... ارشد
ارشادی بدان نمایند عیب نیست نوع یازدهم تکرار قافیه معمول آنکه قافیه
تحلیل یا ترکیب صلاحیت قافیه داشته باشد چنانچه درین بیت خواجه
ستم ... تباده گشاده بهمنه و ... میکشی و ... میکنی
... درین رباعی ... شیخ ... که

پروانگیست لیاذ در شمع من که در آتش عشق بیگانه صفت سوم و پروانگی ذو بود
که قافیه معمول اگر چه فی نفسه صنعتی نیست اما اجتماع ان در یک بیت معیوب است
پنجم در تقسیم قافیه باعتبار وزن باید دانست که خلیل بن احمد این قافیه را و ساکن
زیاده چنانچه در صدر این مبحث اشارتی بآن کرده ایم و از این جهت قافیه را چهار قسم کرده
اول انکه ان هر دو ساکن بلا فصل واقع شوند چنانچه درین بیت سنائی
مصطفی چون ز غدیر کرده در شرح خود مرا و را میر و این قافیه را مترادف گویند
دوم انکه یک متحرک میان آن دو ساکن واسطه باشد چنانچه درین بیت و له در صفت
علم پای او محکم و زینی او مرجان او محرم و چنین قافیه را متواتر نامند سوم انکه دو متحرک
میان آن دو ساکن واسطه باشد چنانچه درین بیت خاقانی جوش صوت بیرون
در صف مردان در آ و دل طلب کرد از ملک عمل توان شد پادشاه و دال لفظ پادشاه
متحرک میگردد و این قافیه را متدارک خوانند چهارم انکه سه متحرک میان آن
دو ساکن واسطه باشد چنانچه درین بیت سنائی ز روز اوست شکر ز روز ازل
بیت او تیغ زن بلا برج زحل و این نوع قافیه را متراکب گویند پنجم انکه چهار متحرک
میان دو ساکن واسطه باشد و این را متکاوس نامند و این قسم مخصوص شعر عربی است
قافیه متواتر و مترادف در بحر هزج و رمل و عروض و ضرب مقصور یا اثلم باشد و در رمل و عاقر
و مشعث باشد در مضارع در حالت قصر و در سریع و منسرح در حال قصر و در
و متقارب گاهی که مقصور باشد واقع میشود اما قافیه متواتر در هزج و رمل

۱۴۱

عروض و ضربش سالم یا محذوف باشد می آید و در رجز مقطوع و در رمل سالم و مخبون و
مقطوع و در مضارع سالم و در بحر متدارک مقطوع و متقارب سالم و در سایر بحور
نمی آید و اما قافیه متدارک در رجز سالم و مخبون و در رمل محذوف و مخبون محذوف
و در متدارک سالم و مخبون و در مضارع محذوف و در سریع مطوی مکسوف و در منسرح
مطوی مکسوف و در هزج مجبوب و متقارب محذوف و کامل سالم و مضمر واقع می شود
و اما قافیه متراکب در رجز مطوی می آید و بس و قافیه متکاوس در شعر فارسی نمی آید
و در اشعار تازی در پنج قسم یا شش واقع می شود و تعداد وقوع این چهار قسم را در اقسام
که بر شمردیم بر سبیل حصر نیست چه ممکن است که در اوزان دیگر هم واقع شود شعرا
و در بیان ردیف باید دانست که ردیف عبارت است از یک کلمه مستقل یا بیشتر
که در اواخر مصاریع یا ابیات بعد از قافیه آید و اختلاف آن جائز نیست و
مثالش این بیت مولانا ناظم هروی درآ و نالهٔ تقصیری نکردم چه حاصل فکر
نکردم معمول خراب بادهٔ سرجوش کرده ما را به بهوش باش که بیهوش کرده ما را
و نزد خواجه نصیر الدین طوسی رحمة الله علیه در ردیف تکرار لفظ معتبر است نه تکرار معنی مستقل
لفظ نیز نزد او در ردیف شرط نیست اما جمهور بر آنند که ردیف باید که کلمهٔ مستقل
و به یک معنی باشد جائز است که تمام مصرع مشتمل بر قافیه و ردیف آید چنانچه در این رباعی مولانا جامی
من بی غم هجر دوا نمی یابد تو خوش باش تن در غم هجر دل بی یار تو خوش باش تا کی چشم پر اشک حسرت
اندر غم هجر دل بی یار تو خوش باش و شعرا گاهی ردیف را در اواخر ابیات به تکرار آورند

[illegible]

[illegible] منظومات مشهور است اما سکاکی چند بیت [illegible] مربع گفته

تمام [illegible] این بیت اما [illegible] سکاکی [illegible] شکر قد [illegible] الفرس [illegible]

[illegible] الفرس [illegible] والاقوام [illegible] الاطلاع البدر [illegible]

[illegible] مشتمل [illegible] دیگر [illegible] که اشارتی بیان کرده شود چنانچه کمال الدین اسمعیل گفته

[illegible] سپیده دم که نسیم بهاری [illegible] نگاه کرده [illegible] چند بیت این

قصیده [illegible] لطیف [illegible] و اشارتی بیان نموده [illegible] ماضی شد مستقبل

[illegible] بهای [illegible] پیش [illegible] اشکار [illegible]

[illegible] که میان قافیه آیند و این [illegible] صنائع لفظی است [illegible]

[illegible] مذکور شد الحدیقة الخامسة فی فن المعما باید دانست که معما

[illegible] دلالت [illegible] بانواع دلالات حرفی و اشارات لفظی و قید موزونیت

[illegible] مشتمل معما باشد [illegible]

[illegible] حاصل شود [illegible] معانی کلام بدلالت حروف [illegible]

باشد [illegible] تحصیل حروف [illegible] تکمیل آن میکنند پس موضوع [illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] معما [illegible]

[illegible] دلالت بحروف [illegible] ترتیب [illegible] چنانچه [illegible] حسن

[illegible] گذشت [illegible] علی

[illegible]

چشم کشا زلف بنگر جان بین * بهتر سکین دل بریان بین * دو اسم حسین از
حسیم باشد نقد دکان * بکلاه سکه شد محتاج به سندان * محمد را تاج حسن گفته باید
حرکات فافهم و این قسم اتم و اکمل اصناف معماست دوم آنکه معما دلالت
بر تحصیل حروف اسم و ترتیب آن کند و اشارتی باصلاح حرکت و سکون اسم نموده نشود و این قسم
خالی از کمال و تمامی نیست و اکثر معمیات ازین قبیل میباشد چه اشارت بحرکت و سکون
از محسنات معماست نه از ضروریات او سوم آنکه معما دلالت بر مادهٔ اسم نماید و اشاره
به ترتیب حروف آن ننماید و این قسم خالی از نقصانی نیست چهارم آنکه معما دلالت
اجمالی کند بر مجموع حروف اسم بی آنکه اشارتی بخصوصیت هر حرف بود و بنا چنانچه در اسم
… عالم گزیده اکسیر … که چار صد شمار است … [illegible]
ناقص … نازل ترین اصناف معماست … این فن مردود و متروک و پوشیده نماند که از
بیت معما آنچه ضروری اند که باشد آن را اصول گویند و آنچه غیر ضروری بود آن را لواحق خوانند و از
آنچه بتحصیل ماده … تعلق دارد آن را اصول مقومه گویند و آنچه تکمیل صورت اسم نماید آن را اصول متممه
و از لواحق آنچه ملایمت با اصل دارد آن را لواحق محسنه خوانند و آنچه منافرت با اصول
باشد آن را لواحق مشوشه گویند و آنچه نه منافرت دارد و نه مناسبت آن را لواحق سالمه خوانند و ازین مقدمه
واضح شد که حروف کلماتی که در نظم معما اندراج می یابد بنظر معنی معمائی پنج قسم بیرون نیست
اصول مقومه و اصول متممه و لواحق محسنه و لواحق مشوشه و لواحق سالمه و تفصیل این پنج قسم
بر … واضح خواهد شد و باید دانست که چون مقصود از معما افاده اسم

١٤٥

اساطین این فن عملی چند برای آن قرار داده اند بعضی برای تحصیل ماده اسم یعنی حروف آن
و بعضی جهت تکمیل صورت یعنی ترتیب حروف و بعضی برای تحسین یعنی تصحیح حرکت و سکون
حروف اسم و بعضی دیگر برای سهولت دو قسم اول بنا برین اعمال معمائی بچهار قسم منقسم میشود
اعمال تحصیلی و اعمال تکمیلی و اعمال تذییلی و اعمال تسهیلی و انواع هر یک ازین چهار قسم جداگانه
نموده میشود و چون اعمال تسهیلی بسبب سهولت حصول دو قسم اول میگردد و گویا بمنزله خادم
مادگان این دو قسم است پس اول بشرح آن پرداختن اولی جدول اول در بیان اعمال تسهیلی
و آن چهار عمل است انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل اما انتقاد اشارت کردن است به بعضی از
اجزای لفظ برای تصرف کردن در آن و این عمل تصرفی است که وسیله تصرف دیگر میشود چنانچه
در ضمن امثله معلوم گردد و جزو لفظ مشارالیه از سه حال بیرون نمیباشد یا در اول کلمه واقع میشود
و یا در وسط یا در آخر اگر در اول کلمه است تعبیر از آن بلفظ سر و لب و رخ و مبدا و اول و تاج و افسر
و کلاه و مانند آن نمیچه دلالت بر ابتدا داشته باشد نمایند و اگر در وسط کلمه است از آن بلفظ دل و مغز
و مرکز و میان و وسط و نظائر آن تعبیر کنند و اگر در آخر کلمه باشد بلفظ پا و قدم و دامن و پایان
و انجام و اشباه آن تعبیر نمایند چنانچه در اسم اصفیا کرده ای شگفته و شیفته هم شیدا یا نرگس ساقی
بی سر پای سر پی پا باید ازاله دد اسم فرید اول فصل بهار است بیا کاین روز خوش خرم دوران
یا غمی از رخ دلداری دد اسم فتوح اگر نازد بماه نو سپهر می سزاست زند کلاه فخر
بر سر تو بان گوشه ابرو دد اسم الیاس آن شوخ که از اهل نظر
دل بر بوده وی روی چو مه کرد نهان باز نمود از وی اسم از دو شهر خواسته چنانچه

دراسم مجد چون شرف وصفت کلاه ارچی هم گویید سر حرز از روی پیش لعب وار اجو بید و
مغرور صلح ذاامی چ حضیض فراز ونشیب بالا و زیر صافی و دُردی شاخ و بیخ جیب
و دامن امثال آن گویند و اول و آخر کلمه اراده نمایند چنانچه در اسم شکر اللہ گفته که
نماید از غره ماه تا سلخ ٭ در دلها شمار مه گشت گرلب شرف و در اسم نجیب گریبان
جانم ز شوق دامن افشانی ٭ بدوز از دامنی دامن گریبان گریبانی ٭ و در اسم سیف الدین
در سفالین کاسه افگن صاف یاقوتی عقار ٭ بادو ُدردی درو بیش هم در آن بیا بیار
و الفاظی که دلالت بر احاطه شی نماید مثل پوست جامه و مانند آن گرفته اول و آخر
کلمه از آن اراده نمایند چنانچه در اسم موسی پوست از بهر علی مغز از دست خود لیکن
مغز آمده آن پوست ٭ و در اسم خواجه چو قد خویش را از جامهای نو بیارایید خوش
آید بر قد او جامه خود را کاش نماید و جامه جامه جهت حرف وسط اگر زیاده بر یکی
مقصود باشد لهاو مرکز گویند چنانچه در اسم ابو اسحاق یک نیمه حلوا شد از مهر
دندانش کز دو نیم گو شقه قند لبش لهاز حلوا سوخته ٭ و در اسم ثابت قیب است که
یابد بنام دوست خبر ٭ چو دور ثبات دو دل او گشت زیر و زبر ٭ و گاهی به طبق قاعده حصر
حرف اول کلمه را فاء و دوم را عین و سوم را لام گویند چنانکه در اسم قاسم فاء قاطع عین
و لام هیچ و میان عین ولام شش فاء سین ٭ و مانند سوئی گوشه و کنار و پهلو گویند و هکذا گاهی
حرف اول را و نهایت گاهی جهت آخر چنانکه در اسم دولتی یال خسته حکایت مکن زهمت خویش
سینه عاشق با نامه خوبان هم و پیش لعل عاشق ٭ با عشقت که ز لعل کلمه نقش اگر زباد انجا

جانب الف الف است که در اول کلمه واقع گردیده گاهی این اشارات لفظی هم اسقاط

دیگر حاصل شود چنانچه در سهم و لیسی آن شوخ لفظ ساحری لفظی پنهان از درو

گشته یعنی ساحر که مانند تیر و یا یکباره از من بیم و تدبیر است کسی پوشیده

نماند کمان و تیر در لفظ ساحر جا و الف است کار فرمودن این عبارت از اندختن

و بعد اسقاط آن لفظ از ساحر میماند که وسیله انتقا و شده چنانکه در اسم سراج از دو

گرد هیاد فنا و بلا تا جان هم از دل آشفته وا ربه لفظ تا جان کیب یافته که وسیله انتقا

است از یک تاج افسر از دیگری لفظ تاج مقصود است از لطائف انتقاد است که تعیین

حرف کرده اول و وسط آن باشد چنانچه در اسم کریم آنچه دندان است و را اگر کیسان

از شکل میم شده پوشیده پنهان بماند و اسم لفظ شکل میم است چنانچه در اسم

و دل ... بطلعت آن سیمبر گشته ساکن شود ساکن نخواهد کرد نوعی از انتقاد است

که حرف را بند کرده و کرد در جزو کلمه دارد و مثل ثانی و ثالث و مانند آن تعیین بخشند چنانچه

اسم وحید جان بیار کرم بار و بر مش باید که هر ساعت عنایات خود بفرماید از عبارت

سابع عملیات خ و تحلیل و ترکیب حاصل آید و حرف و مقصود اما عمل تحلیل عبارت از نسبت که

لفظی اگر باعتبار معنی مجموعی واحد باشد باعتبار معنی معانی متجزی شود به دو جزو یا بیشتر

از هر جزوی معنی باشد یا لفظ یا از بعضی اجزا معنی مراد باشد و بعضی لفظ همچنین اجزا همه مستقل باشد

یا همه غیر مستقل یا بعضی مستقل و بعضی غیر مستقل و معنی استقلال آن جزو آنست که محتاج ضم جزو دیگر از کلمه

نباشد یا فعل ... اما اشارات تحلیل به جزو مستقل که از هر جزوی معنی مراد باشد چنانکه در سهم ... کو

۱۴۸

وندان که شرف از دو حرف خندان که دن بمعنی خم و دان بمعنی امر از دانستن است مثال

دو جزء مستقل که از هر یک لفظ مراد باشد چنانکه در اسم بدر عاجز بدانند که نامش عاجز

عاجز و بدر ابقا باشد شرف قادر شود لفظ قادر بدو جزء تحلیل یافته و مراد از هر دو لفظ است

بمعنی قلیل و امثال آن و جزء مستقل که از یکی معنی از یکی لفظ مراد باشد چنانکه در اسم خرم

صاف راح روح بپرور و خمار نیست چون دمی و دست ساز نگاه لفظ خمار بدو جزء

تحلیل یافته و از اول همان لفظ خم مراد است و ثانی بمعنی مصرع آز آوردن بوشیده

که اگر از اجزای تحلیل لفظ مراد باشد در بصورت تحلیل زیاده بر دو جزء نخواهد آمد و فایده این نوع

تحلیل تسهیل عمل تبدیل یا عمل قلب خواهد بود چنانکه در اسم بدر گذشت و چنانکه در اسم شلبی

گفته شعر ای نشاز جور کین و در دل شیدا ربی نی زنین و در دل شی از یکی گفته لفظ ربی عوض

که یکی از این غیر مستقل است تحلیل یافته و آن دلالت بر قلب ها میکند فافهم اما اگر از بعضی اجزا

معنی و از بعضی لفظ اراده کرده شود درین حالت تحلیل به سه جزء و چهار جزء نیز ممکن است امثال

تحلیل به سه جزء مستقل چنانچه در اسم علا باید ان زیتن امی جمع چه خواجی بیت بنده عمر

ابد ملی رفت نیکیان تا زیست لفظ نیکان به سه جزء تحلیل پذیرفته یعنی نی که ان تازی است و

تازی نی را لا گویند و تحلیل بچهار جزء مستقل مثل لفظ ما زندران که اسم امان نیز و حاصل شود و

تحلیل سبب سهولت اعمال دیگر میشود و از مسئله اعمال تحصیلی تکمیلی اکثر خواهد آمد و تفصیل انواع آن بجا گذشت

خواهی یافت درین محل از مخافت تطویل و تکرار بر همین قدر اقتصار رفت تحلیل در حقیقت از فروع عمل

است چنانچه ذکر کرده شود اما عمل ترکیب عبارت از آنست که مجموع اجزا که پیش از ترکیب

ومعنی شعری یک لفظ نبوده باشد ومعنی معمای یک لفظ باعتبار تمامیت او و از آن معنی یا
لفظ خواه آن اجزا قبل از ترکیب مستقل باشد و خواه غیر مستقل اما مثال ترکیبی اجزای
آن قبل از ترکیب مستقل باشد چنانکه در اسم عمر نخ دلهای کسان ابتمام آن غمزه
صید خود ساخته بی ... و ام آن غمزه لفظ و از آن ترکیب یافته و مثال غیر مستقل
چنانکه در اسم بیک گرچه پیش رقیبان با من دل خسته یار هست از بیگا
نگی آن منادا و اعتبار لفظ تعالی بدو جزو غیر مستقل ترکیب یافته و چنانکه
در اسم درویش حور عاشق از غمت بکشا بناز ای سیم بر و بیرون ده دل شیدااش تیری و
اندوهش بیرون لفظ واشتی در اینجا ترکیب یافته چنانکه در اسم شیخ طاهر خطاگو
مکش تیره شد دل خطا گوید بلی چون هست غافل لفظ کشتی از دو جزو
مستقل و غیر مستقل مرکب شده و گاهی ترکیب از عبارت فارسی بلفظ عربی مستفاد
شود چنانکه در اسم عبید این خسته کوی آن صنم باید که باشد جای ... از بیار ...
... صد بار ... از لفظ ترمی که ترکیب یافته اسقاط الف از تقصود است از لفظ
... تبدیل ... بحرف یا مراد است فتامل و مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز
ترکیب را ... کرده ... مشار ترک این عمل ... همین باشد که ترکیب اکثر متفرع بر
تحلیل میشود پس بنظر تحقیق زائد بر عمل تحلیل نیست بلکه داخل وی است اما در جائی که ترکیب
اجزای مستقل حاصل شود تحلیل او از آن خالی نخواهد بود چنانچه در اسم عمر گذشت و میر
ترکیب را ... عملی باید شمرد و از اینجاست که مولوی جامی ملا حسین نیشاپوری ترکیب را عملی

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

رمل مثمن محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دل نگر مست ز راه ...

علیحده قرار داده‌اند اما عمل تبدیل عبارت از انست که بعضی از حروف اگر [illegible]
حاصل شده مباشد بعضی از حروف دیگر که غیر حاصل باشد بدل نمایند به یک تصرف یعنی [illegible]
مبدل و ایراد بدل بجای آن از یک عبارت مستفاد گردد بی توسل بعبوت کتابی [illegible]
انشائیه قمی حروف متعرض از قید یک تصرف احتراز است از آنکه اسقاط مبدل و تحصیل
بدل بجای آن هر یک از عملی دیگر واقع شود چنانکه در اسم سعید از غایت سهرست که [illegible]
پیوستگی ابرو و چیدن گیسوی‌ها یا لفظ عهد بوسیله عمل انتقاد ساقط شد و یا بجای آن
عمل حساب حاصل آمد و این نوع خارج از عمل تبدیل است مبدل را در اصطلاح این فن [illegible]
و بدل را [illegible] می‌نامند مثال تبدیل چنانکه در اسم عوض [illegible]
چشمه مخضر شد کناره حوض و چنانکه در اسم اسعد [illegible] گل بسوی [illegible] کشته [illegible]
خاک و خوش و چاک [illegible] بستان [illegible] لفظ کفاک و خوش و چاک [illegible]
چون بحرف تبدیل [illegible] خورده و زنده چار حاصل آید [illegible] تحلیل [illegible]
باید چنانکه در اسم نبی [illegible] نشان [illegible]
نشان [illegible] شود لفظ شان [illegible] تحصیل [illegible]
وگاهی عمل تبدیل متضمن کنایه باشد چنانکه در اسم رشید [illegible] تغییر [illegible]
صورت آن ماه منیر و [illegible] تغییر [illegible]
چنانچه در اسم مقصود باغ [illegible] وقت گل از باد صبح [illegible] قاف [illegible]
از لفظ مربع چهار گوشه مراد است از لفظ چهار گوشه تبدیل [illegible] غرض است و چنانکه در [illegible]

۱۵۰

ماسته شود بر حسن تا توانگری به مسکین چنان شد که کیمیاگری مراد از کیمیاگری تبدیل
سس است و از آن تبدیل سس بسین مقصود است فافهم و چنانکه در اسم اسماعیل بعد
یک سال ساقیا سینه سوزم از آن شراب پارینه و لفظ قانی ترکیب یافته از یک سال
نباشد سماعی است از سال که شامی و بلفظ سماعی بدل شود اسمعیل حاصل آید و گاهی
عمل تبدیل تصرف در صورت کتابی حروف حاصل شود چنانکه در اسم فصیح مداد
رقیبان سعی قصد اینه کند رخ به کس چه گل از تار نفند از جگر پیشه صحبت آن شوخ گرد و برون
ابرو نمود سر پیش افگند گوشه ابرو نون است و از گره زدن سر پیش افگندن آن تبدیل لون
بقا مراد است گاهی تبدیل بواسطه قسم هندسی حاصل آید چنانکه در اسم ایوب شمشاد
بیشه یار سیمین بر باده پیوسته ز سر عزت استاده و بیاله صحیف معرفت عرب مشتق شود
و چون ابی عمرو استاده یعنی راست بنویسند رقم شش میشود و بواو تبدیل می یابد و گاهی
لفظی که در و تصرف نمایند تبدیل شود چنانکه در اسم نعمت می فروشد یار رمانا ز قیمتی جام
مانع است نماه را و ما بقیمت داده جان و از نوا در بدایع طرق تبدیل است این تصرف
در اسم دارا زلفش که نقاب آن رخ گلگون شده زد شانه و آن تیت دو ار افزون شده
بر به چو کشیده آن صنم دامن زلف دار زلف هی انچه بود کم افزون شده کشید و الف
اسقاط حرف لام است از لفظ دال و از سقوط از آن حرف رابه تبدیل و از زلف ثانی حرف لام
خواسته و چون یکی او پیراسته بالف تبدیل یابد جدول قوم در بیان اعمال تحصیلی و آن
هشت عمل است اول تصحیف دوم تخصیص سیوم تلمیح چهارم ترادف پنجم اشتراک ششم کنایه

تصحیف، مقسم، استعاره، تشبیه، مشتمل عمل حساب با تخفیف تخصیص عبارت از دو لفظ
یکی ذکر بعض حروف اسم با تمام آن بعینه و این را تخصیص گویند و قصد اختصاص
و امتیاز آن حروف و لفظ قرینه که بوجهی از وجوه دلالت بر آن نماید و این تخصیص یا شامل طرف
و نصب قرینه آنست که صریحاً بمحل مراد نشان دهند و این چند نوع متصور است یکی آنکه به تخصیص
مقصود اشارت نمایند بی تعرض بحروف کلمات دیگر چنانکه در اسم کریم کریم و حند
میکند دشمن نام چو شد شرف زکرده خویش دیگر آنکه تعیین حد مقصود بلفظی کنند که
متصل با او باشد چنانکه در اسم ایاز ای تو بهار بی چو سیدان پس از پیش تو حاصل شد
نام تو پس آنچه در مصرع اول ما قبل لفظ تو واقع شده حروف اسم است دیگر کلمه
یا زیاده تر که بحروف مقصود متصل نباشد اشارت باو نمایند چنانکه در اسم جمال
تاج مالک رقاب کشور حسن جعدت لبس بست تا لب لعل تو دیگر آنکه تعیین مقصود از
سیاق سخن و فحوای کلام حاصل آید چنانکه در اسم بهار روی تو گلی روضه حسنش بستان
تام تو بهاری که ندارد پایان و حاصل این عمل بجز حروف ملفوظ است جایز نیست
که از بعضی حروف تخصیصی نقطها کم کنند و از بعضی معنی مثلاً اگر الف را در این عمل گویند
ایهان نقطه خواهند و ایا مرا ازو نمایند جایز نباشد و اگر ضرورت افتد که از بعضی اجزا لفظ
اراده معنی کنند تا ذهن از و بحرف دیگر منتقل شود باید که اشارتی بآن نمایند چنانکه در اسم افراسیاب
افسر با کب در یافتی سر تا زمی کرانکه بوستانی سر او تا زمی ... سیاه او سر
تحلیل حاصل شده گاهی بمجموع حروف تخصیصی بعد از حصول تعرفی میکنند تا

١٥٢

اقسام معمیانه و خصوصیت باید کاری مای تعیدا کی رد شود چنانکه در اسم ایمان
ایدم فی جهان ان بنقال زمین معلوم شد شرف انام شریف البرو گاهی مجموع دو
دو اسم از امتزاج بیکدیگر در یک محل آرد و یحیائی هم اشارتی کنند چنانکه در اسم جمیل
و توران در توجیدان آن رین افنا جو پنیه شد نرگس بنام توو نام قبیار کنند و آ
امام و زرین من مهان در دفتر کشا از جو رکین و از میان آن یکی این یکی است
بیدن و گاهی عیص بیل قلب حاصل شود چنانکه در اسم شاه بی شاه زهر
نعیمان نتوان گفتن فاش و نام ضمنی کی بهست لهاشند و گاهی غیر کنایه
باشد چنانکه در اسم امام که هر کهی بی پا در آو رد و ام و ائینه پیش نظر آورد و نام اسماعیل تسمیه
عبارت از انست که از اسم حرفی اسمائی خواهند یا از مسمای حرف اسم و اراده کنند و باید دانست
که بعضی از حروف تهجی را اسمیست مثل الف و با و تا و ثا الخ و اول هر اسمی مسمای آن اسم باشد
دانچه را حبیر مسماست از بینات آن حرف گویند بینات شانزده حرف باتفاق در ثبت
شده مثل ال م ن ج و ص ض ق ک س ش ع غ و دوازده حرف دیگر باقی
بیان اختلافست بعضی بینات نیز و حر فیست باعتبار الف ممدوده و بعضی الف منصوبه
و مقطعات سور قرآنی متقوی قسم ال خیر است مثل الر طه حم یس که در پنج قرائت بالف ممدوده روایت نشده
و این قراء از عمل تسمیه متنوع بسبب نوع میشود نوع اول آنکه از اسم حرف مسمای او خواهند نوع دوم آنکه از
اسم خواهند نوع سوم آنکه از اسم حرفی بینات او اراده کنند و این نوع از مرتبه اشرف الدین علی
یزدی است حاصل حظ نیست که اکثر معمیات استادو درین کتاب از نتایج طبع و ایراد یافته اما نوع اول

١٥٣

رکھا ہے اس کو شعر عرب اور شعرائے عجم سوا مزاحمت کی بنا پر استعمال نہیں کرتے اور عرب معنی اور عجم سے بھی نہیں سمجھا کرتے اور اردو میں بھی شعرائے فارسی سے اشارہ معنی استعمال کیا ہے

چنانکه در اسم شرف زین جانب شرح از آن کی کشف رأیی است و در میان شعر را بکلام
حصول اسم حرفی باعمال معمای باشد چنانکه در اسم صاعد نیست این بیت آخر که بیضا و دام
کف خونی است زود پای تن افگار م لفظ ضا بتحلیل و ترکیب حاصل شده چنانکه
در اسم فتحی چون بخواند یار با آواز نی و بشنوانی آن نفس تحسین کرده از لفظ تحسین
که بعمل تحلیل حاصل آمده حرفش مراد است و درین قسم گاهی اسم را تثنیه یا جمع گرفته
از آن مسمیان آنرا خواهند چنانکه در اسم مقصود من هم از ناخوشی خویش مشوش
بهر من آفاق گشته پر ز دل خوش لفظ ما فاق که بتحلیل و ترکیب حاصل شده
چون برگرد و قافان بشنو و چنانکه در اسم یحیی گو آه آیی از دل محنت کیش گو
آتش دل علم بگردون برکش گو خون دل گرم تحوش از دیده گو از دل بگیر یا آتش
از لفظ یا آت جمع یا مراد است اما نوع دوم از تسمیه که از مسمی اسم را خواهند چنانکه در اسم
فیروز نقصان دل ناتوان رنج کشی رنج چو ماه پیدایی همو ماه شی یکبار از رنج ما
فی خواسته دیگر را اراده کرده چنانکه در اسم نوری معما حرفی که آن بی قدر و روشنی یار را
راست آخر کی بود بی وجه خواهش و آنرا از اسمای حروف آنچه بالف و یا با نون است و گاهی لفظ
مشتمل بر مسمی کی اسم او مراد باشد بعینه مذکور نمی سازند چنانکه در اسم بها نام مهیا بهر من فاش
تا زده از دامن کین بر میخیزد و درین جا ترا و حرف با وسیله تسمیه شد و گاهی لفظ حرف را که مشتمل بر
ذکر کرده و از آن هم مسمی را و هم اسم را چنانکه در اسم چوبی است شرف نامش که بعضی گو
دو حرف را بلفظ نون ستم از لفظ نون ستم اسم نون و مسمای آن را ساخته اما نوع سوم آنکه اسم حرف

بینات شد الا و گفته اند این است اصحاب جمل سطر ابداع نمودند که اشتقاق یا ارادهٔ بینات
واقع شود چنانکه در اسم امام و امین لعلش بینات و جوهر کان لیش نام حبیب
گفت کی گاه از آن جمع لیش و وجوه مراد از اسم لام میم سبب و چون با بینات الم
بگیرند امام شود و اگر یکبار بینات لام و یکبار بینات عین بگیرند امین حصول یابد چنانکه
عبد القادر چون اما نخ در البسط کرده شد تمام و دل میداد قصر فضل ثمر داد این
مقام صاد قصر را ساقط نموده بینات صاد را بجای آن آورده اما عمل تلمیح عبارت
از آنست که اشارت نمایند بحرفی یا بیشتر که در محلی عرف مسطور یا مذکور شده چنانچه
در صنائع شعر مذکور شده آنچه در معمایان شائع است از دو حال بیرون نیست یا از قبیل
کلماتست که در محلی مشهور مسطور یا مذکور دیگر و یا حروف مفرده است که موضوع
معین از برای علامت اشیا مرقوم سازند مثل قوم تقویم و اصطرلاب یا تنداد چنانکه
در اسم احمد گر فاتحه فاتحه را دریابی حاجت بنو شرف نیست پاره تر و در اسم الیاس
سورهٔ حسن چو بصورت منسوبت شد ختم صورت خاتمه گر مجید است نام خاتمه قرآن
سورة الناس است و باید دانست که اصحاب تنجیم در وضع ارقام تقویم اصطلاح خبر بربی اختصار
مقرر کرده اند که در عرف ایشان متداول و مشهور است مثلا در بیت کواکب سبعه بحرف آخر
آن اکتفا مینمایند و شمس قمر را من مینویسند و علی هذا القیاس بروج دوازده گانه را
و شرف و هبوط و اوج و حضیض و امثال آن چنانچه علامت روز دل علامت شب صفر علامت حمل
الف علامت ثور ب علامت جوزا ج علامت سرطان د بر این قیاس ی علامت دلو یا علامت حوت

۱۵۵

هست و در ثبت ایام هفته الف علامت یکشنبه و غم و علامت دوشنبه و بهمین
از برای یکی حرفی معین شده بجای آن می نویسند و چون زمعالشدت بآن چیز تا
ذهن منتقل میشود بحرفی که مخصوص او است چنانکه در اسم شمس و شب تحریر تمام
گل و بید آمد قمر از شرم نهان گشت چو خورشید آمد و در بیت دوم بوسیله تلمیح شد
چه خورشید و او در شمس هست چنانچه در اسم اویس نامید مهر مشتری میگردد
او قیمتی است و مشتری دارد مهر و چنانچه در اسم فیروز بخت با شرف مشتری که
ببین از دل اوج صورت زیج بدیباچه تقویم نگاره و در اسم صاعد با آنکه دل من
هستم سیحان ایرش بسبیل صفا است با را چشم شیر گیرش و گاهی بین قسم
لفظی را که حرف مقصود علامت او باشد بعینه ذکر کنند و مرادف او را بیارند بلکه
در تحصیل آن بعلم دیگر توسل جویند چنانکه در اسم طیفور ترکی که فدائی نام او کرد
هندوی فلک دو خانه بر فورده و خانه زحل که جدی و دلو هست کنایه از ط و
علامت ان ط وی مقرر است و اما شان آنچه و محلی مذکور باشد چنانکه در اسم لبیک
ای محرم کعبه آنچه در ره گویی باید که بهفت ذکر آن همه گویی آنچه محرم کعبه در راه میگوید
لفظ لبیک است اما اعمال مترادف آنست که از دو لفظ یا بیشتر که برای یک معنی موضوع
باشد یکی را ذکر کنند و دیگری را خواهند اعم از ین که در یک لغت موضوع باشد یا در لغات مختلف
چنانکه در اسم شروان شرف از نام شریف تو نشان میجوید لب شیرین تو پیوسته بجان میگوید
و در اسم بهمن بکشائی ز نام بت ملول نه بسم برلب تو لال گفت با او از جان رنج ان خوا

۱۵۶

واز هر دو مفهوم پوشیده نماند که لفظ مستعمل بر دو قسم است مفرد و مرکب مفرد یا اسم
یا فعل یا حرف و مرکب یا تام است یا غیر تام و عمل تیر از همه جهت این اقسام واقع میشود
اما در اسم جنس چنانکه در اسم حسین گذشت و در عدد چنانکه در اسم مسعود نوشته شد کی
جانان عمری در انگشتش آن دهان تنگ نداند میم بیا بر گشتن از لفظ بازگشتن مراد
است و آن یعنی صد است و در ضمائر چنانکه در اسم محمود قطعه محسن است شرف دل ا
فزود می نگار دلبر لب آن لذت مجوبه و در اسم همام خوبان ستارگان سپهر ملاحت اند
ماه است در میانه ایشان نگار ما و در موصوف چنانکه در اسم مجد الدین بیکم
بین بپاس هوا ای خطیب نقش آنان چو کلاه ازجهت دل نصیب لفظ
آن مرادف الدین نقش او الدین میشود و در فعل ماضی چنانکه در اسم رستم زال شاه منوچهر
میدانی چون تمام سوال کرده ام از حیرانی بطرف سمت فکند یکبار زسوی دلم پس گفت تمام
گشت اگر میدانی از مو شعر خواسته و مراد از تمام گشت لفظ تم که مقصود با تمثیل است
و در فعل مضارع چنانکه در اسم یحیی گر ز شرف مرد از فراق در دست جان تمام میکوند میماند
جان عراق زند میماند لفظ یحیی است و در حرف چنانکه در اسم یوسف هوس سر و دو بیع بود
یار دل از دو دل خود را مهر است سپارفت از دو دل قلب مراد است و در مرکب تام چنانکه در
اسم نظام نگار من چو شرف جان که میرید غلامش بگمان خیز که به نشان منه زمانش از لفظ
پیام بما نمی است و در مرکبات غیر تام چنانکه در اسم عیسی که صورت نام تو نشانی و روشن
بنشین تفصیح تو زبانی که میده و در اسم نور الاسلام هست نام آنکه روشن شده بر پیش جهان

روشنائی مسلمانی بنیکوتر زبان و چنین ما یقع تر زبانی که لفظ مقصود از امات آن زبان
باشد اشارت کردن بسیار پسندیده است چنانکه در اسم صد گذشت چنانکه در اسم عیسی علیه السلام
بنده تبرکی شده و زانکه می پیش نامم آنچه اول قسمت برخوان تا به نبی السلام شد آنکه سر را
آنست که لفظی را دو معنی یا بیشتر باشد و اشتراک تنها بی ترادف در معما نمیتواند زیراکه
مقصود در معنی معمائی حروف الفاظ است و بابیزه هش لفظی کافی نیست و ترادف نیز بمجرد
دریافت معنی تحقیقی در این مذکور مقصود انتقال میتواند ازآنکه آن بعضی از علم بوضع موقوف است و بغیر تعمیه یا
و در نصیحت دقت و خفائی که در معما باید و ترادف تنها مفید نیست زیرا که این قصور نیز را
را با ترادف ضم میکنند و طریقش آنست که لفظ مشترک بعینه مذکور سازند و مراد از و بحسب معنی
شعری مفهومی باشد و لیکن بمعمائی لفظی که مرادف و باشد باعتبار مفهوم دیگر چنانکه در اسم
الغ بیک گرانی گشت حاصل پی چو بزم بر سر کویش به سبکی و خانه نگیند شمع سجان
دل و جاگویش در بیت لفظ گرانی بحسب معنی شعری مقابل سبکی مقصود معمائی مذکور
زرانی و از آن لفظ مطلق خواسته که مرادف گرانی است گاهی لفظ مشترک را بعینه مذکور نسازند بلکه به بدیل
مرادف آرند چنانکه در اسم سعدی در خواب شنیدم سحری تا نگاه دشوقی که علم الکی گشت نیز از
ای ماه توام قرو و هری مهر بیدار تو با شکیب میم بیدار زهر اول الطریق تلمیح بس خواسته زد و م
لفظ عین و از و بملاحظه اشتراک و تسمیه حرف عین ابا عمل کنایه عبارت از آنست که چیزی را
بلفظ غیر موضوع له ذکر کنند و از آن لفظ موضوع له او را خواهند و این عمل بر دو قسم است
کنایه ابداعی و کنایه اختراعی اما کنایه ابداعی آنست که موقوف بر مادهٔ که از عمل سابق محصل شده

نباشد بلکه مراد او اسم را بصفات و حالات و عوارضی که اختصاص بآن دارد نشان دهند چنانچه نوعی
که در شعر [illegible] آن انتقال مقصود نماید و این نوع قریب بلغز است چنانکه در اسم خضر زاسما
[illegible] حاصل است و لیس بشعر [illegible] ای حسن المعنی + او را برابر است بهم
مرکز و محیط نصف محیط مغز بیش ثلث مطلعی به پوشیده نماند که حرف را نصف محیط دایم
مکرر واقع شده و آنرا باعتبار تا خر مغزی گفته و حرف ز را باعتبار تقدم محیط مطلعی گفته و عدد
حرف [illegible] میشود چنانکه در اسم شمس نام تو هم سه حرف است روشن کنم منفصل یکی بود ثلث
ثلث [illegible] + و این نوع را باعتبار حصول اسم معما میتوان گفت الا انه حقیقت لغوی
دکاهی در کنایه ایمای بقواعد و مصطلحات علوم توسل جویند چنانکه در اسم کمال الدین
بی رنج و تعب کسی گل کام نچید + بی رنج طلب کس بمرادی نرسید + رخسار دلا آنکو در کمین باش
و بکرو [illegible] ادوات تعریف بیند + مراد از ادوات الف و لام است و نوعی از کنایه ایمائی
بطریق تلمیح حاصل میشود چنانکه در اسم علی شیر ماهی که فرشته صورت و حور لقا است
پیرایه حسنش ادب و علم و حیا است + نامش [illegible] شد و شیر است و لی بشنو ز شرف که او لیتیم
خداست + و فرق میان قسم کنایه تلمیح آنست که در تلمیح حرف با کلمه اشاره بعین مقصود میباشد و در ایما
مقصود میشود و تفصیل کنایه ایمائی آنست این معمیات میر حسین شیعی نیشاپوری در اسم معز انکه هست
نعلبند مرم بهتر + چو سم هست که زیر قدمش مانم سر + و در اسم قبا و دلا دوری از کار با جهان
منه را نیچو باشد رنج دل بران به + آنچه و زران با شد با زهست و در اسم عبید حی من عاشق
و سرو قدان [illegible] زراد + تا بنده نباشد نبود سر آزاد + و در اسم لفظ ای مرادف تا و الام

ازاو گفته و ساقط نموده الف ولام را نیز به گفته و بلفظ عقبه تبدیل کرده چنانکه در اسم لطیف

بیست بیت که طبق با بیجا با نقش هیچ فیروزه چو انقطاع کند بجا نقش ...

روزه مجرده باقی قلب شود لیف حاصل آید یا کنایه عرفی آنست که اشارت نمایند بتکرار

لفظی که سببی از اعمال معما حاصل شده یا بتجدید حاصل شده با لفظ سابق منضم کرده

او بلفظ دیگر منتقل شود بوجهی از وجوه پس کنایه عرفی اشارت بود از تکرار لفظ چنانکه در اسم

محمد بدخشی گفته چو باز گفتم فزوده ز اول دوم ز دوم سوم آید بود و نوعی از صنعت تکرار است که

از لفظی معنی اراده نمایند و از ضمیری که راجع بآن لفظ باشد معنی دیگر خواهند و این صنعت استخدام

گویند و این بدیع تر و احسن است چنانکه در اسم سعد رقم مهر چو با او دیدم و زود رفت

نشان سپید مو از رقم مهر حرف سین و از ضمیر او که راجع به مهر است عین خواسته

ثانی کنایه ابداعی است چنانکه چهارم خانه مهر و محبت است و از چهار حرف ال مقصود است

چنانکه در اسم ابو اسحاق میان سر و قدش رسم تو نگار ایشان نهاده سر بقدم و میان

از بشر و قد و رد الف خواسته و رسم تو بوست و از ضمیر ایشان که راجع بشر و قد است سر

و سین و قاف حاصل کرده از دل احتشام است و درین قسم کنایه اکثر توسل بذکر کلمه خود

و مانند آن جویند چنانکه در اسم امام انچه ز آئینه ام توقع بود آب عکس خویشتن

و باسم قوام کز شبی شرح جمال تو شرف دارانند ما به خود شود و در دلش آن وا ماند

یا اسقاط را مقرر است و گاهی این نوع کنایه با تسمیه ضم کنند چنانکه در اسم سیف

گفته که دولت عدو شد بنا از قول شتر اش آن رنگی باره او خود شمس لفظ الف حذف ساز

۱۴۰

وانظار سرگشته در بحار مشکلات معماست از لطائف این نوع است این معما
باسم آدم منتسب همهای می پیچ بر کوی بر بخت * شد تماشا گرد آن باده
از هر سوی بریخت * لفظ شاگرد بتحلیل و ترکیب حاصل شده اما اهل تصحیف
آن است که بتغییر صورت نقطی حرفی یا بیشتر بصورت حاصل آید و اسم اشارت نماید این
دو طریق است یکی آنکه بصیغه تصحیف نماید [illegible] تصحیف [illegible] و سیم
نقش و شکل صورت و نظائر نیست این نوع تصحیف ضمنی [illegible] آنکه شاگرد
تحویل یا اثبات نقطه کند یا بالاختیار بعضی حروف است [illegible] تصحیف عملی کنند
و موسوم [illegible] عمل از حروف [illegible] حروف [illegible] حرفی گویند عمل تصحیف اسم
آن در لفظ کوه عمل مجتمع است از تصحیف ضمنی باوضاع مختلفه وقوع میابد [illegible] یکی
از صیغه تصحیف [illegible] تصرف یا کلمه که دال بر عمل تصرف باشد اضافت کنند چنانکه در اسم
ابوتراب [illegible] ایوب [illegible] که هست از در د شاگرد [illegible] اسم فتح الله
در صورت بوسه تو مانا حبیب * میرد و محروف آب حیاتش سبب * و چنانکه در اسم
حسین چون [illegible] سوار به [illegible] ستم زمین * سر میرود [illegible]
[illegible] تصحیف ضمیری که راجع بمحل تصرف است مضاف شده [illegible] تصحیف [illegible]
استعمال کنند چنانکه در اسم یعقوب گردان بت عقوبا شد ای ظرف *
عشوقی زان خوبتر نا ید بکف * و در اسم بشیر یا رسید نامی که آید بکف *
ای نقش بر دل نگار و شرف * و در اسم عمران گر زمانی نام آن شکر لب

۱۶۱

شیرین دهان و دیده و جبین گل دهانش بند و زان نقش بجوانی در اسم ناصر نامم
ای نامور دریا دل والاگهر تا نقش کردم بر بصر شد حوا ز و نقشی دگر از یک نظر
تا ناخواسته و از دیگر حرف بالا تصحیف جملی که در ان معما باثبات نقطه حاجت افتد و تعبیر
از نقطه بگوهر خال و دانه و ذره مانند آن نمایند به سه طریق می آید یکی آنکه حروف مهمله منقوطه
سازند یا بر حرفی که یک نقطه دارد نقطه دیگر بیفزایند چنانکه در اسم فضل گردد و سطر حمل است
ز ابر عطا یت یک قطره چکد سر و بر آید ز کنارش و در اسم شیخ ویس آید بر چهره تا شود
پیدا من وش را بیکم سرت می‌رهای اشک خویش را و در اسم خضر تربت بر ورق گل
و خال عنبر فام آنکه گر گهر در آید شرف بر آرد نام و جامع تصحیف جملی و تصحیف مذکور
در اسم شیخ علی آمد در مس چهره بر از قطره خونی و دیدم رخ او سوال کردم از دیده برای شمار چیست
تصحیف بود چون گفت که تصحیف گریه دم پی مراد از تصحیف دگر لفظ جملی است
که تصحیف او علی می‌شود طریق دوم از تصحیف جملی آنکه حروف معجمه را مهمله سازند چنانکه
در اسم حسام از چشم من چو ریخت هزاران گوهری که بود در چشم قطره باز در یاد گشود
و در اسم مسعود و انما به نثار فشاند و دل بر سر نهاد و شمع در بزم تو دو دوش ز سر
بگذشته بود طریق سوم آنکه نقطه را از محلی بمحلی انتقال نمایند چنانکه در اسم یوسف
خال ماه وار تو در گرد و بز بر لب عیان از شرف جز صورت بیدل نماند از نشان
و در اسم رستم دلدار گر گاهی شد بر نسیم اشک قدم بالا فشانم خرد ابر نثار زر سیدم
از بدائع صور تصحیف جملی است این معما باسم شرف از ظرف زر که او طرح چو بر دا شت سر

۱۶۲

و بجابش طلوع مهر و سه چیز دگر * مهر و سه چیز ای عجب ست یکی بر چهار * و از شرف
این نامه پرس گر تو نداری خبر * سوده ام عمران سوختن تا از غم جانان خویش *
و این کار ما نیز از آن خوش ست * طریق کار مائی که تبدیل حاصل شده نقش ست نهم اما
فصل تشبیه و استعاره عبارت از آن ست که لفظی را ذکر کنند و از آن حرفی یا نسبت اراده کنند
که میان آن لفظ مشابهت داشته باشد بطور تشبیه یا قاعده استعاره که بیان آن مشروحا
در حدیقه اولی گذارش یافته و چنانچه در استعاره مذکور شده که وجه شبه در مستعار و مستعار له
باید که ظاهر باشد در اینجا نیز باید مقصود را با مذکور مشابهتی جلی باشد که میان قوم متعارف بود
تا ذهن بسهولت انتقال بآن نماید و از حروفی که تحصیل آن باین عمل بسیار واقع میشود
یکی الف ست و تشبیه آن بقد و سرو و علم و نخل و نظائر آن کنند چنانکه در اسم ابراهیم
گفتم نه برابر است که نام تو ندانیم * بنمود قد و خنده زنان گفت براهیم * و در اسم
حسام حریم چشم مرا سرو قامت از پا بر آید * کند نثار هر آن گوهری که از چشمم * و در اسم
حمید رایت بصفت فیمت چون بر افراز و شرف * از حیا دارا بمیند از دو علمها اعظم
و در اسم غریم هر که زان لب چشید طعم رطب * نخل خرما ز بن بیندازد * و دیگر از حروف
مذکوره میم ست و تشبیهش با ... و دندان کنند چنانکه در اسم سعد گرانی بر سر این ...
بیدل * حقا که مهر تو نبرد سر موی * و در اسم حسن شاه لب شیرین و دندانش نگه کن *
نشان جو و نه ... آن ترک مه کن * همراه او از شیرین حلاوت در رشته و دندان نیز گویند
چنانکه در اسم شمس از ... بش رشته دندان چو ... شکل دندانش در میان پیدا شد

١٦٢

دیگر از صنعت مذکور نوعی ست که آنرا ابدال و اخلال تشبیه شده و جیم بدال الا معما
بمنزلهٔ صلوهٔ الحشم چنانکه در اسم نجم الدین جمال تو ای پری بیان دو گل بجایش شود
چه پدید و زین ببلفت بکویش ده و در اسم اختیار ناز و دو دال از پدید از ناخن *
آن نقش از هم تمام ناشی نیاز باد و در اسم محمود تبسم ز خوبان ستمکش هم میان بود
ز بجای شکل دو نقش اگر نقش میان کوده و اکثر اشکال این عمل در سطاو می ایجات
دیگر گنجایش یافته شد بهمین قدر کافیست اما عمل حساب آن مبتنی بر پنج اسلوب است
اول اسلوب اسمی دوم اسلوب حسبی سوم اسلوب نقلی چهارم اسلوب اهمالی پنجم اسلوب
انحصاری اما اسلوب اسمی آنست که اسم عددی را ذکر کنند حرفی را از حروف ابجد که اختصاص
بآن عدد دارد اراده نمایند چنانکه در اسم عماد بهر نظارهٔ تو بنگاه حتا بچشم مخواهم
من از دماغ پریشان بهر چشم * و چون که در اسم اراده سمی از قبیل تصریح ست این نوع
معما چندان دقت ندارد پس اگر حصول اسم عدد با اهمال معما باشد دقت لطف می افزاید
چنانکه در اسم تاج ز لوح سینه بشو نقش نام غیر تمام * ترا چه سینه تهی گشت یابی آن دو نیام
و در اسم عبید نام آن شوخ عجب ست آمده صورتش چون نهفت پیدا شد * صورت شش ست
و دندان قصه خیم خوبست چنانکه در اسم بلال که نقش که بلا برخیزد بنام تو گفتم * نهاد بر لبت با تو
رشته دندان هدر رشته دندان سیر لبت قوت هست از تالیف آن انفاسی حاصل شد
که لام از آن مر بوستان اما اسلوب حسبی آنست که حرفی را ذکر کنند و از آن اسم عدد آن حرف خواهند
چنانکه در اسم موسی گفتم که چیست هست ای جانفزای دلبند * آشفته گشت مو از بر آن

ان گفته شود دو کلام است از آن لفظی خواسته شود سیوم عثمان که گفتم نام خویش کن
شاد و چشم و گوش ... پنهان ... از گوش ... حرف جا مراد است از آن لفظ عثمان ...
گرد ... سیوم سلیمان البلبل تو در شما خود ... حرف هاش پنداری ... شما ... لفظ ...
مراد است اما اسلوب ... آنست که ... اول ... گر کنند ... آن ...
با حرف ... مانند ... فرو ... نام ... سیوم تصحیف و تثلیث و تصحیف
و مانند آن که نه علم حساب ... آن تفصیل موجود است این اسلوب ... بسیار دارد ...
علم حساب ... مولانا شرف الدین علی یزدی ... شرح ...
بیان ... درین مختصر ... مثالی چند از این اسلوب ... چنانکه در اسم سلیمان ...
... بیان ... تمثیل لفظ ... پنجاه ...
... چنانکه در اسم خواجه زین ... سیل سرشک ... گردون
... هفت ... تمام ... هفت ... جیم ...
... باشد تمام گفت ... لفظ ... چنانکه
در اسم یعقوب ... عقل ... اول عدد ...
و چنانکه در اسم ... شد ستاره ... بخت ... این کار ...
تصحیف ... حاصل شده ... شش ست ...
... اما اسلوب ... عبارت ...
... [illegible] ... باشد ... چنانکه در اسم احمد

از عدد سای وجنت شد بسیط کلیم به مفتاح آن را مقصد آملان ثابت کریم به عدد یکی بود و با
جنت هشت و بسیط کلیم چهل و انقسامات که عناصر باشد چهارست و چنانکه در اسم منصور
مستور بود نامش و لفظ می کنند شرف زبهر کشف رمز شمار جهات هشت از لفظ مستور
تجمع حمل کرده و شمار جهات شش بر نهفت نیز در مصطلحات تالیفی گفته باسم مجید برای کن منظر
از امور طبیعی که از قعر بالای یا ارکان بر کنده امور طبیعی نهفت ارکان چهارست اما
اسلوب فی عبارت از آنست که اشارت به بعضی از ارقام هندسی نمایند و از آن عدد
اورا خواهند این بر دو طریق می آید یکی آنکه اشارت نمایند باثبات صفر بر هیچ یکی از
یا اسقاط صفر از یکی دوم آنکه ارقام را به یکدیگر ترکیب دهند اما اول چنانکه در اسم سراج
در خط خوبی چو زمره خواهی بلج به صفری کم کن اولین لفظ خراج چه چون یک صفر از هم
شود همین گردد و فقیر گفته در اسم رضا چون فی الحقیقه آسم یکپایه بالاتر رود می سزد
در راه بی پایان عشق گر زود و اثبات و اسقاط صفر گاهی بوسیله اعمال دیگر باشد
چنانکه در اسم جمال تا طلوع ماه مهر آیینش از شوق شمال به شد مکرر اولین برج شمالی را
غروب به مراد از اولین برج شمالی حمل است رقم آن در تقویم صفر است و از تکرار غروبش
اسقاط صفر مراد است از شصت که رقم شین است در لفظ شمالی چون صفر از شصت
کم کنند جیم شود و مثال طریق ثانی این اسلوب چنانکه در اسم حیدر گفته ام کل که چو ما از آن چمن مر
تام به زلطف کلک گهر بار ساخته بود و یکی بیانه هشت دو روز دو رقم آن نه شد
گردد و تا دو رقم در رشته چون رقم یکی را میان هشت و نه بنویسند و صد شمرده شود

بدو حل معمّا ... تسهیل است و تعلیم و تعمیم بعض تالیف عبارت
از آن است که چون حروف اسم را که به ملاحظه معانی دیگر مجتمع باشد به ترتیب حروف
اسم بهم تالیف نمایند مفرد در بیان این تالیف تخصیص آن نیست که در انجا مجموع حروف حاصله یک کلمه
مفرد می باشد باعتبار معنی ... تالیف یا دو کلمه یا سه کلمه یا ... را دریابند و در وقت
استنباط ... الفاظ ایشان ... می باشد ... اراده مذکور در تالیف ... از آن است که حرف
مفرد ... یا کلمات تالیف ... می آید ... بعضی کلمه جزو دیگر
... تالیف ... گویند ... بعضی را ... حل سازند و این
تالیف ... تالیفه ... آن گاهی از نظم بحسب تقدیم و تاخیر لفظی ...
... در کلام ... بتقدیم و تاخیر حروف باشد چنانکه در اسم حمید به نمای که ...
... برای آخر کار ... در خصوص عایت تقدیم و تاخیر حروف اسم بحسب ترتیب ...
چنانکه ... گویا اگر قرینه دال بر ترتیب یافته شود روا بود که متقدم را موخر ذکر کنند
چنانکه در اسم ... آن ... که ... نمی یابی ... گر ... شرف ...
... از نوادر این قسم است آنچه ملا میر ... گفته در اسم محمد ...
... شاه جمشید مکان + سلطان فلک سریر دارای جهان ...
... خورشید ... دال ... از آن گاهی ... ترتیب ...
... مذکور ... موخر باید داشت ... قبل ... متقدم باید شمرد چنانکه در اسم
... شکوه ... زبان ... گوید ... شکر ... فضل ...

انفصالیش * و دوادی که در سخن شعری بمعنی عطف نباشد در معنی معانی گاهی بمعنی
کیز * و گاهی بای معیت که بر کمتر او حرف علی می آید فایده تالیف کند چنانکه در اسم جنید
سوی جانانش پر بال میدان * به که فاقل کعبه گردیدن * و در اسم عماد بر بالکش اینچنین کرم
چشم عنایت * کرده و تو در مانده درین شهر بمانیم * و در اسم ابوسعید از عنایت دستی بهم
دل * زر بر سر دست به سر زدن دان * و اوج فراز دنظا تر آن قائم مقام جز شود چنانک
در اسم مسافر چون افسر ماه و مهر تاجش گو بینید بابیکه بو تاج صاحب او داد آن سر ماه و تاج
سین تاج چنانکه اسم ست و مشتار راو گفته و چون مولو تالیف قسمانی زیاده از ده و جزو باشد
و خواهند که تصریح نمایند بتعیین وسط و طرفین از برای ترتیب وسط را اصل سلسله زنند و طرفین را
بان ضم کنند چنانکه در اسم علی در طلبت شد فلک سرپای پری * انطرفی آفتاب
و نظر فی مشتری * و در اسم فتوح تو لی آنکه از آغاز و انجام فتح * یمین و یسار تو زیر و گرفت
و گاهی وسط را میان طرفین آورند چنانکه در اسم مسعود خورشید سر انداز و گل تال باز نه
هرگاه که شفقت آورد سر بیان * و درین قسم گاهی بذکر از و تا که مراد حرف الی باشد
توسل جویند چنانکه در اسم صدیق هر کجا سیح آن پری باشد * قاف تا قاف مشتری
باشد * و در اسم ابوطالب نزا به بگو غرض کار است * از سطر تا ملبس خ او *
اما تالیف متناهی اکثر بتوسط کلمه در حاصل آید چنانکه در اسم شاه رستم سر روش گاه
اسما از سر در بگذشته بعد شهر با دو آید رستم از سر گذشته * و گاهی لفظ تحلیل حاصل شود
چنانکه در اسم برهان شدم بآن بر رستم ز نام خود بیشتان * و ند او با رقم گفتا طریق

صد با ... هست و لفظ فعل اشتباه آن در یک محل مرادف درست چنانکه در اسم

مجتبی گفته: آن بت که دل از پارهٔ خارا دارد * ناشنیده که پر چیم که یار ادارد * و گاهی

اوساط کلمات را بمعنی دیگر تعبیر کنند چنانکه در اسم منصور یوسف خسرو طلب کن که ز دولت

عزیزی * و در مصرع هر محل یا از تو فزوده چیزی * و گاهی لفظ بر شستن آن تحقیق مانند آن

ذکر کنند و دخول بعضی اجزا در بعضی اراده نمایند چنانکه در اسم علی عیسی گفته ... دوست ...

در ... کاست ... بر جاست * و در اسم میر قاسم تا شرف در دست ... قلم *

با ... میر ... نام لفظ تعمیه است که از امتزاج حروف ...

و از ... تالیف ... این چند ... در اسم احمد دل ناظر ... الظروف ...

و زلب ... حرفی موزون ... و در اسم حمید ... اگر گویند ... شرح ...

دین ... آن نگویم شرف گو ... باشد این * و در اسم کمال ... بود ... گل ...

خوبی ... عکس ... و در اسم مبارک ... ست ... گرفته ...

رمز شرف ... و در اسم محمود ... الاکرم ...

ملکش کلاه ... کرده * و در اسم شاه ... یوسف ... قیش ...

آن ... این ... اعمال ... تخلیص ... گویند چنانست که حرفی

یا بیشتر از حروف حاصله را بیندازند یعنی اشارت بعدم اعتبار آن کنند تا مقصود از آنچه غیر

مقصود باشد ... گردد و در اصطلاح این فن ... یا بیشتر که از لفظی ساقط گردانند

آنرا ... خوانند و آن لفظ ... گویند و آنچه بعد از اسقاط باقی ماند آنرا

حاصل نمانده استقاط بر دو قسم می آید یکی آنکه منقوص را بهم و درهم منقوص سبب یا تعریف سازند و از درجهٔ اعتبار بیندازند و این را استقاط عینی گویند دوم آنکه منقوص را در ضمیر منقوص نه معین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط نمایند و چنین استقاط را شکلی خوانند و مقصود معنی تخصیص منقوص و تنقیص وی از آیات بت حاصل میشود اندر شد سنجی که سبب معنی از مهمل اصولی و فروعی احتیاج تعقید چنانکه در اسم قوام ... تا تمام ... در دلش بماند لی ناتمام بود ... اللہ استقاط شکلی تخصیص منقوص و سیله... از اعمال تخصیص صورت نه بندد و الفاظی که دلالت بر تنقیص نما بیانز ا صیغهٔ استقاط گویند و این بر دو گونه می آید خاص و عام صیغهٔ خاص آنست که مفهومش مقتضی زوال جزوی معین باشد از منقوص و چنان صیغه دلالت بر تخصیص و تنقیص ... میکند مثلا الفاظ ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر دلالت بر نقصان حرف آخر مینماید چنانکه در اسم علی در چشم ناقص آید با تمام آخر نیست جز صورت بخوبیندا اهل کمال معنی + و در اسم بیخبر و سر کی سخن کوته کنم با ... و نملد و صیفی یا که زیر بالائی هست باقی سخن بلی شد ... و لفظ مجروف ... خالی از شبا و ... اظهار نقصان ما بین الطرفین کلمه میکند چنانکه در اسم سیف تشنه ایم و جهان پر از بحیات + جا سبب یی کنار فرات + و صیغهٔ عام آنست که مشعر باشد بر مطلق ... چیزی لا علی التعیین و درین صیغه ... است از انضمام امری دیگر افاده تخصیص منقوص نما ... چنانچه در ... معلوم خواهد شد و باید دانست که از طرق استقاط صیغهٔ نفی ... اهل لغت ... بود مانند آن شلیم منقوص شود و اگر صیغه ... آن ... منقوص ... چنانکه در اسم

[illegible]

ملال به تیغ ریگشتی شاید ملی پیدا کسل که بجا بر دل خون است الماس و رهواند
دل ما چو سینه که درین حال بسیار فراهم خشود و کاهی است آن را استعمال بجای واژات
استفادی مثل خوبی و استعمال شغلی بر لفظ مستور مثل آنچه دال و باشد می آید چنانکه در اسم
یعقوب تغیب چون شیرون از روی یار شد خرم * عقوبت تو اگر این نهایت ست چه غم
و چنانکه در اسم احمد صباح مرد چوبی سر کار از غم یار به تمام دوست عضو کن شراب باید
و در اسم قطب شاه غم فی گریبان خودم پنهان کنم * قطره بی ور رفت در دامان محبوب
او فتاده * و دیگر الفاظ که شعر بر مستور و مستور مثل باشد مثل ریختن و رفتن و شستن و باختن و تاختن
و گداختن و افتادن و کشادن و ریختن و چیدن و بریدن و دیدن و پریدن و پوشیدن و پاشیدن
و شکستن و گسستن و سوختن و شفتن و زبان کردن و برباد دادن و زدودن و سائر آنچه بوجهی
از وجوه دلالت بر پستی و جدائی نماید چون فراق و وداع و دور و مهجور و اشباه آن جمیع این
افعال گاهی به تعلیق کرده شود و گاهی مستور گاهی بلفظ دیگر غیر این آورده شود و گاهی به تکلم
یا بخاطب یا غایب بر سبیل افراد یا جمع بصیغهٔ ماضی یا مضارع یا امر یا نهی چنانچه اکثری از اسم
و ضمن اشعله ماتقدم گذارش یافته و چنانکه در اسم حسین دل بنده از حبس غم سیر یا زنده رقیب اگر ببیند
آستین بر فشانده و در اسم محمد گر باز نهان نکنی مرو می رسد دامان تو گیرم و امانت ندهم * و در اسم
سلطان ساقی و لطف بجیا ده که بود کو سبا ش می نبیان * و در اسم مسعود و ش
از شبنم محلی بیش از ساعت گل * و بسیج کشادی هیچ نقاب اخت گل * و لفظ کشاده
تحمیل یافته از عکس ما دست و پیراهن مهر چون آفتاب [illegible] آفتاب بالا خواهد بود و مقصود

١٧١

باشد مثل لفظ رخ گشادی ست و کاهی صیغه استفلا را بطریق لغت آرند چنانکه تسبیح که مخصوص بسته باشد

با صفتی ذکر کنند که مشعر باشد باستفلا مخصوص و این صفت یا لفظی مفرد باشد که دلالت بر استفلا

و تعیین مخصوص نماید یا لفظ مرکب که بعضی اجزایش بر تعیین دال شود و بعضی بر استفلا آن چنانکه گوید

جمشید چون ندید شرف کرشمه ساقی ما ٭ از جام تهی زد پا ٭ در آمد جمشید لفظ تهی که صفت

جام ست هم دلالت بر تعیین الف میکند و هم بر استفلا چنانکه در اسم بهمن ٭ جمشید شرف نام

شریعت بیان کرده بهمن لسوخته بود و آنچه بیان کرده لفظ لسوخته در معنی معمای لغت

لفظ بهمن واقع شده اگرچه در معنی شعری بلغت متکلم ست و لفظ دل دلالت بر تعیین مخصوص

میکند و لفظ سوخته بر استفلا آن و چنانکه در اسم منوچهر ٭ آفتاب چو گردد جوان تیرانداز

چو چشم خویشتن از نام خویش گوید باز ٭ لفظ تیر از تیرانداز که صفت جوان واقع شود

دلالت بر تعیین الف دارد و لفظ انداز بر استفلا آن ٭ چنانکه در اسم امیر عزیز ٭ خوش

جان شرف نام نیک یافت ٭ هجر بن بگذار ز لعل دیده ست اما عمل قلب عبارت ست از تغییر

ترتیب حروف و تقدیم و تاخیر کلمات تا حصول اسم بر آن مترتب گردد و در این عمل اگر لفظی

مذکور نماید که دلالت بران کند مثل لفظ قلب و بدل و عکس یا دیگر گونه و نظایر آن

درین صورت آنرا قلب صریح گویند و اگر فحوای کلام مشعر این عمل باشد بی توسط بالفاظ

مذکور آنرا قلب کل خوانند و در تحلیل اگر جان جزو کل قلب مراد است بعینه در عمل خود

نیز تصرف کرده آنرا قلب تحلیلی خوانند و اگر شکل او در عمل دیگر تحصیل نمایند و در آن

تصرف کنند قلب تحصیلی خوانند چنانچه در مبحث استفلا گفته شد و اگر در عمل تصرف

نمایند

۱۷۲

ایهام آن یک کلمه باشد بترتیب بر گردد آنرا قلب کل گویند و اگر بعدم ترتیب قلب شود در
قلب بعض حروف دیگر باید و هر یک کلمه باشد آنرا قلب کل خوانند و قسمی این عمل الی بحیل وجوب
یا بعید یمن بتمام و چنانکه در اسم ایوب اخستم و گم شد دل من ناگهان بدبوی دل
که شنوم یا بهم زنام او نشان ده و قلب مصرع اول که دل من بران دلالت میکند آشنا نیست
چه تقاضا هم در عین نمان ز لفظ نام واجب نیست که بترتیب حروف باشد و در مصرع ثانی در جوی آن است
نافهم صیغه قلب کل نقد قلب دو از گونه و عکس دگشتن و تغایر است و صیغه قلب بعض لفظ آشفت
و پریشان هم بر آمده و اشباه آن الفاظ زیدو بالا اگر بر دو کلمه اطلاق نمایند صیغه قلب کل خواهد بود
و اگر بکلمه و حرفی اطلاق کنند قلب کل تعلق خواهد داشت و اشکال این اقسام در معما وی
اعمال سابقه سمت گذارش یافته و درین مقام نیز مثالی چند بیان نموده میشود مثلا چون
لفظ ترسم با دو اسم رستم ساز نده و مکسوف نظم و این منوال باشد رستم نامش نگریم و گمگو پیش ترتیب
ترسم که هم بر آیم شیفته شود قلب بعض بعضی باشد و اگر چنین اخراج نمایند رستم ترسم سرش بر قدم
افتد روزی قلب کل چنین بود و اگر چنین گویم رستم ترسم که سر تیغ زند بر سر من قلب کل
شده باشد امثال قلب چنانکه در اسم منوچهر دل بی نام رفته با دیده و رو چون بوسه باز گردید بر بو
بعض چنانکه در اسم حمید و شبنه شرف چو زاهد سامنا شفته بیع باز میخواند و قلب کل چنانکه در اسم
حمید مجنون که نام چون وقت معشوق دارد در و رون همه جا خود پیش رفته و ید از لیلی باک نیست
آنکه مخصوص این عمل [illegible] اعمال [illegible] چنانکه هم نبی کاتب نقد خط شکسپار [illegible] ز قلم بنگاشت
هم چنانا یا [illegible] عبارت [illegible] نگاشت [illegible] بگشت [illegible] چنانکه در اسم [illegible] بیل سر شکم ای [illegible] قدره

هست آب گرفته لیوه معاینه پیش تا بگرفت بتقلیل حاصل شده و قلب جلی چو از عینی
باشد خواه تبدیلی بی وساطت عملی دیگر از اعمال معمائی تمام میشود چنانکه در اسم حسین
سخن با چو اسرو میان واتم * بر صورت نام نیکو بنو د * اینجا عمل انتقاد وسیله
اتمام قلب جلی عینی شده و چنانکه در اسم امین گر جهان پر شود از سرو قد لاله عذار *
زان میان چشم تو دارم که در آرم بکنار * و در اینجا عمل تشبیه و استعاره و اسقاط تمام
قلب مذکور شده و چنانکه در اسم رشید شرف نامت نشان میداشت از من هیچ رشکی
داختم و می گشت روشن * و در اینجا عمل تنصیص و تخصیص وسیله اتمام قلب
جلی شامل شده و قایل و در اینمقام مباحث اعمال ضروریه معمائی با تمام پیوست جدو
چهارم در اعمال تذییلی و آن شش عملست اول تحریک و تسکین دوم تشدید و
تخفیف سوم مد و قصر چهارم اظهار و اسرار پنجم معروف و مجهول ششم تعریب و تعجیم و
مولانا شرف الدین علی یزدی در بحث عمل التعرض بذکر این اعمال نموده بنابر آن که
از ضروریات معما نیست و معما بدون اینها تمام است اما رعایت این اعمال در حسن معما دخل
اما تحریک و تسکین عبارت از اشارت نمودن بحرکات و سکنات حروف یا تبدیل حرکت بسکون
یا بالعکس چنانکه در اسم مالک شان می که ملک تو بود تحت * گر زیر و زبر یافته خود را هر یک *
مراد از نفی انفعال است و ملک که اشارت بفتح و کسر آن شده اسم حسن از خلوت نشین چمن
دید حسن آنجوان همچون دل باشد دش نغز چون تن ابمکان * از لفظ تن نون را
بجای کمده دم نغز حاصل شده و در اعمال تع شده بعد و تقدم دل گرآیدم مردم

۱۴۴

ثمرذا یعنی پیاپی پیش آمدنست هم + یعنی همین الاقم که پیاپی پیش آید و همچنین نام
الفت دانکه یک پیش بتقدیم و از دیگر پیش احداث ضمه مراد است و در اسم امان این
لباس لفظ [illegible] بود و امن لباس بدری + کرده می بپوشش نشان و میکند اکنون
لباس لفظ الحاق میشود و انسیر می نهان کردن استعطایای او مقصود است و ان
میکنند یعنی بپوشد انسان بپیاند و اینجا مراد از دیگر کسره است تشدید و تخفیف
عبارت از انست که حرفی را مشدد سازند یا تشدید حرفی بیندازند چنانکه در اسم فرخ
[illegible] و هنگام زینت آن رخ همچون قمر + هر سه آن رخ کشیدن و انها از شکسته
تقطیع از انها ترکیب و تحلیل حاصل شده و مراد از آن تشدید است آمده و قطع آنست که حرفی
را مشدد سازند یا از حرفی بیندازند چنانکه در اسم صابر سو نهان بیند اما چه حاصل نشد [illegible]
آ زر و مشید [illegible] پیدا میشود که اشاره با سقاط آن نموده و در اسم شهاب
[illegible] صورت مقصود بود + پیش ما مقصود زرش را نموده + از الف جیم و از ان لفظ [illegible] خواست
که صورت شده است از [illegible] مقصود [illegible] را نمود یعنی مقصود [illegible] عبارت از انست
که حرفی مکتوبی را که در لفظ نمی آید مثل های [illegible] و مانند آن در تلفظ آرند یا عکس آن کنند چنانکه
در اسم [illegible] که بس غم خون کرده + احوال دل زار غم پرده ره گفتم همه را [illegible] ناگفته ماند
[illegible] پیش اگرچه داشتم دیده + [illegible] و در اسم نقطه [illegible] است که [illegible] ساقط نموده [illegible]
[illegible] گرده و داشتم خواجه [illegible] ناگفته [illegible]
[illegible] عبارت از انست تبدیل

١٧٥

مضموم و واو او را قبه ساخته باشارت نقطه نگفته‌اند و درین عمل باید که اشارت باظهار یا اضمار
کرده شود اما معروف و مجهول آنست که حرکتی مجهول را معروف سازند یا بالعکس چنانچه معروف
و مجهول در بیت قافیه ذکر شده اما امثال اشکل چنانکه در اسم نور تا بگل دل چون [illegible] رد و مو
از بعل تو بهر پیش نوش آید که باشد بیساران مددی زهر دو پیش نوش آید که بیسر باشد یعنی [illegible]
داشته باشد و در دو زهر حرف راست چنانکه در اسم نسکی یکی با طالع و بخت همایون یکی [illegible]
و زبر گشته دگرگون + ماده اسم لفظ نیک است و دگرگون شدن زیر اشارت بمعروف شدن کسره
کاف و از دگرگون شدن زیر تبدیل یای یکی بحروف نا مقصود است چنانکه در اسم نو بیان در طرف
نقاب [illegible] دل که بود پیش رخ آن نگار مائل بگشاد از طرف نقاب نعین ملفوظی مراد است [illegible]
او را مائل بگشاد گفته این اشارت بمجهول بودن ضمه نون است اما تعریب و تعجیم آنست که حرفی
را که مخصوص بلغت فارسی است بدل کنند بحروف تازی یا بالعکس چنانکه در اسم بشیر هست ای
پسر از تو مهر چه داری + خورشید و ستاره‌ها پناهی + از لفظ پسر چون [illegible] حرف سین تبدیل لفظ
شمس [illegible] بشیر بیای فارسی شود و لفظ پناهی بعد تجزیه و تحلیل باقیست یعنی یای فارسی یکی [illegible]
دو ستاره است و دو نقطه باشد و در اسم سراج از مهر و ماهی آن [illegible] بر داشته هست
عالی از مهر حاصل [illegible] ماهی بر داشته بین + اکثر ستاره که [illegible] مهر حاصل دال
چهار است چون برگرد دراج میشود و برداشتن اکثر ستاره اشارت است تبدیل جیم فارسی
بجیم تازی و این عمل اخیر از مخترعات متاخرین است و معمیات این عمل از نتایج
طبع ملا محمد حسین شفیعی نیشاپوری است جدول [illegible] در شرح [illegible] ماهیت ان

۱۷۷

بود الست که فرق الغاز ومعما آنست که معما کلامی است که دلالت کند بر چیزی بعد از ذکر صفات و خواص و لوازم
پیرو دلالتی که بطریق خاص باشد و فرق دیگر میان معما و لغز آنست که مقصود اصلی در معما حروف
الفاظ است و در لغز مقصود ذوات اشیا است و گاهی یک سخن را بدو اعتبار لغز
ان گفت و هم معما چنانکه درین قطعه جلال ای حکیمی که ز کلک تو اگر نقطه چکد
بی مجو نشینان فلک خال شود * چیست آن نام که بر حرف نخستش الفی * گر زیاد
ای خسرو مایت دال شود * فصیحی بگرد یا آن نام زبرگ * بر زبان برگذرانند تقصیر
با شود * مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز آورده که هر چه وجه قصد
ازی گردد و لغز دلالت بران کند مقصود همان باشد بی ملاحظه آنکه او را
ی است بچیزی یا نه و معما چون مسرح الغاز قصد اسم می باشد
هم لفظی است که دلالت کند بر اسمی پس در مطرح اشعه اشارت معمای ملوح
بشاعری دیگر معتبر است و شعر بیان مستتبع شعر دیگر پس اگر قطعه مذکور
دارند معما گفته شود که لفظ و حروف باشد یا ترتیبی معین قطع نظر ازان کرد
را اسمی هست یا نه و اگر معما شمارند مراد ازان لفظ باشد با ملاحظه دلالت
باسمی تا اینجا سخن اوست و از مفاد این عبارت فرقی دیگر میان لغز و
ظاهر گردید فقال و از وجهات حسن و جودت لغز آنست که احوال
و صافی که برای مقصود ذکر کنند بی تکلف بران صادق آید و صفات
لیکه دیگر چیزها را با مقصود دران شرکت باشد بجسمی وا نماید

که بجمیع آن تحقق یابد چنانچه بعد از شعور بتصور تشبیه نمانند و اکرصفات متناقضه
و احوال غریبه که در ظاهر محال نماید و در حقیقت مطابق واقع باشد برای تقصیر
جمع کنند بهره تمام از قبول یابند زیرا که طبائع بالسماع اموری چند عجیب تمام میباشد و فائده
لغز تشحید خاطر و تجرید ذهن است و درین مقام بذکر لغزی چند اقتصار میرود
در خلال آن تیر صفت کرشد دهان آماجش + و رطوبت کلیم را نجو ...
هرچند بجز زردی و ضعیف مثل است + بکام و هند انبه بندان باجش + و لغز تیر
اما چیست آن شکل مدور در مثال آسمان + نیست گردون لیک جا دارند در وی
اختران + اختر انش را همیشه از شفق باشد قبا + وان همه چیده بجا در حریر زرنشان
ضبط از روی بناید کز نی تیغش بسیر + پوست کنده میکشند از نعل خود ...
طرف او زخوان قسمت لقمها دار و لذیذ + لیکه در ظرفش نیابی لقمه بی استخوان
گرچه دلگیر است و دندان بر جگر افشرده است + در تبسم خنده دندان نما
عیان + چون شیخ زر دست افشار نگذارد ز دست + شیر و مانند ش بدست ...
افتد در جهان + خوب او در ملک هند اکثر نصیب اغنیا است + کی فقیر بینوا را دست
باشد بران + و گاهی لغز بتبیان تصور گفته شود چنانچه در پیکان من خون ...
در لستان زمن راست بفند + راس طرفم چو گشت دولت درو ند + بیت آرست
صد بست چو کنم خورد مه + از هر طرفی رفرشته نشوند + و گاهی در لغز اسم مقصود را ابدا
و در آخر ذکر کنند چنانکه در عصا دستگیری که دید یا بر جا + کز سر دست پیر و دیا ...

موسوم و منسوبست و از آدم بیشتر ذکر کرده فراقش چون صبا عاشق است
و آشفته، شوق اندر بیابان و تمایلش، و درین موقف صیقل تیم نسبت تمام
پذیرفت خاتمه کتاب در سرقات شعری و شرح احوال و اقسام آن و بیان آنچه
بآن تعلق دارد باید دانست که اتفاق قائلین عموما در غرضی از اغراض
مثل آنکه شخصی را بشجاعت یا سخاوت یا غیر آن ستایش نمایند یا بضد این
صفات مذمت کنند داخل و اعدا و سرقه نیست چه این معنی در عقول و عادات
کافهٔ ناس مقرر دارد و فصیح و غیر فصیح همه درین امور شریک اند اما وجوه دلالات
بران غرض چنانچه مانند تشبیه و استعاره و کنایه از نظایر آن سرقه اند و دران وجوه
مداخلت میتواند بود مگر بعضی از تشبیهات و استعارات که از غایت شهرت
در عقول و عادات استقرار یافته باشد و حکم غرض مذکور پیدا کرده مثل تشبیه شجاع
باشد و جواد بدریا و اشباه آن و چون این مقدمه مقرر شد گوییم که اخذ و سرقه
در شعر بر دو نوع میباشد ظاهر و غیر ظاهر و هر یکی ازین دو بر چند قسم میتواند بود اما
قسم اول از نوع ظاهر سرقه است که شعر دیگری را بی هیچ تغییری در لفظ و معنی اخذ کنند و آنرا
دعوی شاعری خود بان استعمال نمایند چنین سرقه بسیار مذموم و معیوب است علامه
تفتازانی در مطول آورده که عبدالله بن زبیر در مجلس معاویه حاضر بود این دو بیت
را بنام خود خواند شعر اذا انت لم تنصف اخاک وجدته + علی طرف
الهجران ان کان یعقل + ویرکب حد السیف من ان تضیمه + اذا لم یکن عن شفرة السیف مرحل

ترجمه اش اینست که هرگاه تو با برادر خود انصاف نکنی می یابی او را بر طرف جدائی اگر عاقل است
دوم شمشیر را سوا میشود و بدل ظلم کردن تو اگر شمشیری غیر از آن نداشته باشد پس معاویه گفت
بعد از من نیز شعر گفته و هنوز عبدالله از مجلس برنخاسته بود که معن بن اوس داخل شد و قصیده
خود را که این دو بیت در آن داخل بود برخواند آنگاه معاویه بعبدالله بن زبیر گفت که آیا
تو نگفته بودی که این دو بیت از من است عبدالله گفت که لفظ و معنی همه از دست او لیکن
او برادر رضاعی من است آمن بتصرف شدن شعر او سزاوارترم و این قسم را شعرای حسب
قدرت بعد از ارتکاب نمی نمایند مگر بسبیل توارد خاطر چنانچه غزل خواجه حافظ که مطلعش
اینست حافظ ز باغ وصل تو یابد بهار رضوان آب * ز تاب هجر تو دارد شرار
دوزخ تاب * من مطلعه الی آخره در دیوان سلمان بلاجرم تفاوت لفظی از الفاظ موجود است
و این هر دو بزرگ معاصر هم بوده اند و همچنین این بیت شیخ محمد علی حزین
ریخت بمعکار آن لب نمکی چند * با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت و بعینه از دیوان
نقراوحدی یافته شد و نزدیک باین قسم است سرقه که معنی را بتمام اخذ نمایند و جمیع الفاظ
یا بعضی الفاظ را بمترادف بیان نمایند چنانچه این بیت امرؤ القیس وقوفا بها صحبی علی مطیهم
یقولون لا تهلک اسی و تجمل بلفظ وقوفا که جمع واقف است حال واقع شده و ضمیر بها
راجع بمنازل است و این بیت ماقبل مذکور گردیده و ترجمه اش اینست که یاران من در حالتی
که مراکب شان در منازل ما ایستیده میگویند بمن که بلاک مشو از غم و صبر کن و این بیت
را طرفه که متاخر از وست در قصیده دالیه خود آورده و بجای تجمل تجلد گفته و همچنین این بیت

عباس بن عبد المطلب ؎ و ما الناس یا عباس الا النبی صلعم و لا الدیار الا
التی کنت تعلم؎ فرزدق در کلام خود آورده بجای تعلم تعرف گفته و چنانکه این بیت
مولوی جامی ؎ میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرده و شهره چو ماه نوم انگشت نما کرده
حزین ؎ بار غم عشق تو ام پشت دوتا کرده در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرده اما قسم دوم
از نوع ظاهر سرقه آنست که معنی را با جمیع الفاظ یا بعض الفاظ اخذ نماید و ترتیب نظم
را تغییر دهند و این قسم را اغاره و مسخ نامند و درین قسم اگر شعر ماخوذ از ماخوذ منه ابلغ
باشد مقبول و ممدوح است چنانچه درین دو بیت بشار ؎ من راقب الناس لم یظفر
بحاجته ؎ و فاز بالطیبات الفاتک اللهج ؎ سلم ؎ من راقب الناس مات غما ؎ و فاز باللذة الجسور
ترجمهٔ بیت اول اینست که هر که حذر کرد از مردم ظفر نیافت مطلوب خود و رسید بچیزهای
پاکیزه مرد شجاع قتال صاحب لجه و معنی بیت دوم این که هر که حذر کرد از مردم مرد باندوه
و بلذت رسید صاحب جرات مضمون هر دو شعر واحد است اما شعر ثانی بسبب اختصار
الفاظ بهتر است و ازین قبیل است این دو بیت امیر خسرو ؎ گفتم که بیالای تو مانند که ایکن
ستوانم گفت ازین شرم ببالا نگرم ؎ مولوی جامی ؎ گفتم قد ترا و ز شرم ببالا نگرم
کرده و اگر ماخوذ و ماخوذ منه در رتبه مساوی باشند فضل و رجحان اولین راست مثل این دو بیت
سنائی ؎ داده بهر و پسته نقش دهانه از لجه انوری ؎ نقش طبیعی سحر روند
نقش صنع آمد و این بیت کمال اسمعیل ؎ گوهر حق لعل تو دلی اتقی
گو ملک انهمه مائی تو کانصاف سزاست حافظ ؎ گر به موی سر بی بر تن قطا به هم

زلف تو همه را در قدمت انداز و گر پا خود از پا خود مننه بیست تا مدوم هرچه درود است

چنانچه این بیت ملا محمد صوفی چنانچه یار رفیقان ره عشق که بر بزرگ تا جابجا یک

سواران حریف سلوکم طریق عشق با یاران بار پا نمی که بمانم لنگ همراهی چاپک سواران

ظاهر است که شعر اول با عتبار اختصار لفظ ابلغ است تا قسم سوم از نوع ظاهر قرارست که معنی را

تمام لفظ نمانید و کثرت الفاظ دیگر را داسانند و درین قسم نیز اگر شعر ثانی بلیغ تر از اول باشد

مقبول و ممدوح است و اگر هر دو در رتبه مساوی باشند حکم اولین است اگر ثانی نازلتر از اول باشد

مذموم و معیوب است مثال هر یک ازین ابیات پیدا است و استاد ابوشکور بلخی در شهنشهی به بحر

مثنوی بحر متقارب نظم کرده و این قطعه ازانجاست درختی که تلخش بود گوهرا اگر چرب و شیرین دهی مر ورا همان میوه تلخ آرد پدید از او چرب و شیرین نخواهی مزید و حکیم فردوسی که استاد است گفته

درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سر انجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد ظاهر است که

مذاق ظاهر است که قطعه فردوسی از حیثیت ملائمت الفاظ و سلاست کلام خوبتر واقع

شده و درین بیت فردوسی نگه کرد سواران بر شد بدشت ز بس زمین شش شد و آسمان

گشت هشت ازرقی آفرین بر مرکبی کز ناوک پیکر نعل او جرم خاک از سپهر نیلگون گرو برد استغراق در شعر ازرقی زیاده تر است مثال مولوی جامی بر میخ جو تو هر چند که بیند در است

چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود اهلی شیرازی هر چند که از هجر تو ام خون است از دل

۱۶۲

ازو چه داند کسی همی و رنج ما زو دل شد و این هر دو بیت در عرض تساوی ما نحن فیه
تا توان صید سیه او رفت که در دام از پای صبا و رفت خود نمی‌نی ای امیر گر پا
باشد و دام از سر ... رفتن تا شعر اول نسبت لفظ تا توان اختصاص ...
من زبان نیست از بیت ابوالفرج گر ز جود تو معاصرت یابد ز الا زین ...
انوری گر یک بار گفت ... بیت اول نسبت تا بلفظ
معاصرت عقیم ... زیاده ... نوع غیر ظاهر ... چند قسم ... آنکه
در معنی تشابه باشد و شاعر آنست که در لفظ تشابه کوشد کما قال جریر فلا
یمنعک من ارب لحاهم سواء ذو العمامة والخمارة قال ابوطیب ومن فی کفه
منهم قناة کمن فی کفه منهم خضاب ترجمه بیت اول اینست که مانع نشود ترا از حاجت
ایشان که صاحبان ... مقنعه ... یعنی مردان ایشان ... باشند و ترجمه بیت ... مر آنکه
از ایشان کسی در دست او نیزه است مثل کسی است از ایشان که در دست او رنگ حنا
است تعبیر کردن ابوطیب یعنی مانند کردن ... نیزه را ... حنا ... مانند کرده ...
است ... بیت معنی تشابه ... از این باب است این دو بیت انوری
... مرا ... رضای تو ... خاقانی ... که ...
... که در ... بیت ... بیت ... ما
... است که معنی شعر ثانی ... اول ... بالقول جریر ...
... و جدت الناس ... و قول ابی نواس ...

١٦٣

گشته بینیم و لب کرده فرازه و زجان تهی این قال فی سنه بنا ... بالییم تغییر ... گشته

گاهی گشته ایمن و پشیمان شده باز شاپور زخوش آنکه شب کشتی روز ایم ... گرا ...

کس است و گرگشته است این را شعر شاپور از شعر ... دکی لقزتر و بامزه تر واقع شده ...

مشتمل است بر صنعت تجاهل عارف که شرح آن در حدیقه دوم سمت گذارش یافته ...

این قطعه عنصری آمد آن گزن مسیح پرست به پیش الماس گون ... ست ...

و آیدستان خجسته ... سبزانوی ... نشست ... نیش بگرفت گفت ... چنین ...

کیار رخست ... سرفرو برده بوسه داد شه و زسمن شاخ ارغوان بر جست لعیره

زحیرت پای گل ماند فضا ... که از گل ... نمید ... که ناگه سایه ... لش

فتاده وار غوان از پا سمین جست قطعه دوم ترقی داده ... بسبب استعاره ...

لطیف ... ازین ... حکیم سنائی کرد ... سرخ ...

سرخ و زرد ... خاقانی مرو ... لعل و زر ... است ...

خاقانی ... لعل ... سنگ ... گرده ...

... اطلاق ... صاحب تلخیص گفته ...

اخرجه ... التصرف من قبیل ... کان ...

و ما یه ... است ... اشعار ...

... تضمین ...

چنانست که کلام تضمین ... قرآن و حدیث ...

بلکه از شنودن کلام چنان مستفاد شود که مجموع یک کلام است که قولهٔ لقد اختلطات فی جلد
ما اختلطات فی نفسی و لقد انتزلت حاجاتی بوادٍ غیر ذی زرع یعنی اگرچه من خطا کردم
در صحبت تو اما تو خطا نکردی در منع عطایا من بتحقیق فرود آوردم حاجت خود را
در وادی بی زرع و بیجا صل و کلمهٔ اخیر عینه در قرآن است و قال صاحب مجمع
قال لی ان رقیبی سیّ الخلق فداره و قلت دعنی وجهک الجنة حفت بالمکاره و این گفت
معشوق من که رقیب من بدخلق است پس مدارا کن با او گفتم بگذار مرا روی تو بهشت است
که در مکروهات پیچیده شده و از مصرع ثانی عبارت حدیث است قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و از لطائف تضمین این
دو بیت است که یکی از شعرای عرب با صبیح الوجهی که بحمام رفته و شروع در تراشی
نموده گفته است شعر تجرد بالحمام عن قشر لؤلؤ و البس من ثوب الملاحة ملبوساً و قد
جرد الموسی لتزیین راسه فقلت لقد اوتیت سولک یا موسی ترجمه این ابیات
که برهنه شد برای حمام از لباس خود که باشد قشر مروارید بود و پوشید از جامهٔ ملاحت
ملبوسی او برهنه کرده شد استره برای آراستن سر او پس گفتم که داده شد تمنای تو ای
استره و شاعر کلام دیگری را چون در کلام خود ذکر کند از تقطه ... نامند و فصحای عجم
هرگاه مصرعی یا بیتی یا زیاده از کلام دیگری تضمین کنند اشاره بنام آن شخص نمایند
تا از شائبهٔ سرقه مبرا باشد و متاخرین تضمین را چنان می آرند که کلام غیر منحوی با
با کلام خود مربوط شود که یک کلام نماید با وجود این حال دلالت بنام غیر است

۱۸۷

باشد و مثال هر یک ازین مذکورات نموده می آید انوری الاعلی چنان خود در...
معزی یکی دو بیت بشاید بتضمین کنم کان هست تضمین را ثواب اندرین
که بود ستیم نیاید ازو فرد حقت بو باشرات با کباب با رباب بود اشکم چون
لعل در زیر قدح ناله چون پیر رباب دل برآتش چون کباب امیر شاهی
با صراحی همیگفت شمع که ای هر شبی مجلس آرای دوست عمرا چنین قد پیش
قدح بسجود و مادام بگو از چه روست صراحی بگفت نشنیدهٔ تواضع گردن فرازان
نکوست لمولفه دم گرم تکبیری زد فقیر آتش بجان من چو چراغی که دودی هست
در سر دود رگ دود لوله در گوش من [illegible] فغانی رسد [illegible] ازین بجانه سبحه آفرین
شد الحمد و المنة که انچه وجه همت این بی بضاعت بود با حسن وجوه صورت اختتام
پیرایه اتمام یافت و چون این روضه دلگشا و بهشت طرب فزا مشتمل بر پنج حدیقه
است برای اتمام آن پنج تاریخ سمت گذارش می یابد اول بساتین مستفیدان
دوم خزاین تکمیل سوم تقویم دانشوران چهارم زینت گفتار پنجم مخزن نکات
و السلام علی [illegible] سید الکائنات محمد و آل بیته الطاهرین المعصومین

۱۸۸

بعد ستایش خدا [illegible] خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم واضح باد
که درین ایام میمنت التیام بهارستان بلاغت و فصاحت کتاب حدائق [illegible]
تصنیف لطیف محقق عدیم النظیر شمس الدین فقیر در متن و ترجمه آن [illegible]

لفظ ذاتهم بمعنی جمع صاحب علامت است و بمعنی رونده مفرد چنانچه درین بیت است

بیت بدریا بسوزد دل خیزران • چو زد بر دمند سبک خیزران • و مثال تجنیس مرکب

مفروق چنانچه درین بیت مولوی جامی **بیت** تو همائی و منم شال همای جز دو

زلف تو دام طلعتها • و درین بیت است **بیت** یکی دختری داشت گز دلبری • پری

را به رنج گرداند دلبری • و اگر تجنیس از یک کلمه و جزوی از کلمه دیگر ترکیب یافته

حاصل آید آنرا تجنیس مرفو نامند چنانچه درین دو بیت حریری صاحب مقامات شعر

ولا تله عن تذکار ذنبک و ابکه • بدمع یضاهی المزن حال مصابه • و مثل لعینیک الحمام

و وقعه • و روعه ملقاه و مطعم صابه • یعنی از یاد گناه غافل مشو و گریه کن بر گناه با اشک

که مانند باران است در نزول و مرتسم گردان پیش آمدن چشم خود هول رد واقع شدن او

و خوف برخورد او الصاب العین چو سباره پوشیده نماند که در بیت ثانی میم مطعم با لفظ

صابه ترکیب یافته و با لفظ مصابه که در بیت اول واقع شده متجانس است و اگر در

لفظ متجانس در هیئات حرف مختلف و در نوع و عدد و ترتیب متفق باشند

آنرا تجنیس محرف نامند چنانچه درین بیت فغانی **بیت** از کوی

تو چون با دیده آشفته در رفتم • گردی ز دل با عیان رفتم و رفتم • و درین بیت

حکیم سنائی که در منقبت سید اوصیا علیه السلام گفته **بیت** محرم او بود

کعبه را جان را • محرم او بود سر قرآن را • اگر در اختلاف در عدد حروف باشند یعنی یکی

از ان دو لفظ بحرفی زیاده بود حرف زائد یا در اول کلمه خواهد بود یا در وسط یا در

۸۹

[illegible]

آخر آن تجنیس ناقص زائد نیز نامند اما مثال آنکه در اول بود این بیت سلمان ساوجی
بیت با شکوه کوه علمت بر گران بر جبال ٭ با وجود جود دست برق خندان
بر سحاب ٭ و مثال آنکه در وسط بود این بیت خاقانی بیت صبح ز شرق چو
گرد برق نو آشکاره ٭ خنده زد اندر هوا برق او برق وار ٭ و درین بیت حکیم
ازرقی بیت شهر فتنه بخیز و جلوه مستی ٭ بنگاه فتنه بخیز و طره فشانی
٭ و مثال آنکه در آخر بود این بیت حکیم سنائی بیت عالم ها و بهر دینارا
زیر مهر کوشیم سر از ٭ و درین بیت طالب آملی بیت کفر است در طریقت
ما کینه خواستن ٭ آئین ماست سینه چو آئینه داشتن ٭ و این نوع از تجنیس را مذیل نیز
نامند و شعرا این نوع را زائد و حرف نیز آورده اند و در بعضی آن را که حرف زائد
مکرر خواهد بود لاحق خوانند چنانچه درین بیت خاقانی بیت کار گران باج از قاهره و درگاه
٭ در مع اشتر و گرد از ماسحان انگیخته ٭ و درین بیت معزی بیت اگر میان
بیم اندر صف نمیدیستی ٭ نگاه کن قلم او در آن محبسه بین ٭ و این نوع از تجنیس مذیل را
خوانند اما اگر آن دو لفظ متجانس در نوع حرف مختلف باشند پس اگر آن
دو حرف مختلف قریب مخرج باهم باشند آن را جناس مضارع گویند و اگر بعد مخرج بود
جناس لاحق نامند و این هر دو قسم نیز از سه حال بیرون نخواهد بود زیرا که وقوع آن دو حرف
مختلف یا در اول کلمه خواهد بود یا در وسط یا در آخر اما مثال هر سه قسم جناس مضارع پس
هست اول بحمی منی و بین کنی لیل دامش طریق مدلس و وسط نحو قوله عز وجل و هم ینهون

عنه غنیا ورن باشد و در آخر نحو قوله بمجز قوم زید و صی کمثل قول فارسی چنانچه درین ابیات

مولوی جامی بیت جامی انتزها شد لبسته زبان دشمن خیلها تست بیگویید تیغ

ساعیت برکنه بستاد و ساغر بشکنا بیت برکنیشاد و واهی هستم ولبر بیا بتقد

دربار در طریق ... راه میز مطرب باج سید ساقی و حکیم سنائی بیت باطن

تو حقیقت دل تست و هر چیز باطن بتو باطل تست اما مثال مرخم چنانکه لاحق

فی الاول کقوله تعالی ویل لکل همزة لمزة و فی الوسط قوله تعالی واذ تعلمه نبیه تشدید

حانه علی ذلک تشبیه و فی الآخر نحو قوله عز و جل فاذا جاءهم امر من الامن حیدر فارسی

چنانچه درین ابیات ابو الفرج رونی بیت کار تو فنز و باده و باز تو حق و موش تو

تاج باد و فرش تو گاه و خاقانی بیت در روی نشق عنز ... کشیده بجها

سنخ طره کنیها کشاده و شیخ نظامی بیت دل بر خاست زین بانه زیرا که قسم

خواهی بداد آرد بیدار و قیر بیت نرم و فنج چو خصمت آراید و دل کباب

شود شراب شرر بود اما اگر دو لفظ متجانس در ترتیب حروف مختلف باشند آنرا تجنیس قلب

نامند و این بر دو نوع می آید قلب کل و قلب بعض قلب کل آنست که

حروف کلمه بترتیب مقلوب گردد کقوله حسامه فتح لاولیائه حتف لاعدائه و چنانچه درین

بیت ضمیر بیت مرد وقت را درم نبرد و نبرد و رام او رانی گز و این ما و قلب بعض

آنست که حروف کلمه بعضها مقلوب شود کقوله اللهم استر عوراتنا و آمن روعاتنا و

چنانچه درین دو بیت حکیم سنائی گر د ... شتا او نیا گفته بیت چو حاسدانزو ...

۸۸

برکمروان نه محروم و هرکه زمهر سینه پرده و خلق را شعر تجنیس [illegible]
مقلوب این بیت مقلوبی بیت و راست مقلوب بیت شکستن [illegible]
[illegible] تجنیس [illegible] بیت و یکی در آخر بیت واقع شود آنرا مقلوب مجنح خوانند مثالش
انوری گفت [illegible] چنانچه درین بیت نظیر بیت [illegible] طرز او [illegible]
[illegible] تجنیس [illegible] چون حروف تمام بیت یا مصراع [illegible] مقلوب
[illegible] بیت مقلوب شود این را مقلوب مستوی نامند [illegible] اگر از قلب [illegible]
بیت [illegible] حاصل آید [illegible] بیت [illegible] بحر [illegible]
بیت [illegible] مصراع [illegible] حاصل [illegible] چنانچه درین بیت [illegible]
[illegible] مصراع [illegible] اگر از قلب تمام بیت
[illegible] در کلام [illegible] نیز واقع
شده [illegible] قلب [illegible] یکی از افاضل گفت که
[illegible] مقلوب مستوی [illegible] نیست که [illegible] آن فاضل [illegible]
[illegible] نیز مقلوب مستوی است و دو تجانس از هر نوع تجنیس که [illegible]
[illegible] پهلوی هم [illegible] آنرا تجنیس مزدوج و مردد و نامند کقوله تعالی
[illegible] من سبا بنبأ و قولهم من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا و لج ولج
چنانچه درین بیت سنائی [illegible] در رکوع و سجود [illegible] و در قیام و قعود
[illegible] سعدی [illegible] بیت [illegible] که [illegible]

خاقانی بیت مرا کنف کهف است لغیاث الدین منزل ✽ مرا سقف شوره الله
ازین منشا ✽ و حکیم قطران ترکیب بیتی گفته که تمام ابیاتش مشتمل برین صنعت است و آن تمام
هم آنجاست بیت لاله سرخی یافته قسم از تو هنگام بهار ✽ آبی ز من یافته زردی به ...
دوم بمعنی سهواست چون دو لفظ در صورت کتابت متطابق باشند آن را تجنیس خط خوانند کقوله
وهو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین و قوله علیکم بالابکار فانهن احیا و اقل خباً
ودرین ابیات سنائی نظم خلق و زیر این گرایم چه پر زخمها خورده و زخمها کرده ✽ جسمها جسمها
و سمعها شمها رگفتارش ... تجنیس است اشتقاق و شبه اشتقاق اما اشتقاق آنست
که دو لفظ از یک ماده مشتق باشند و اصول حروف هر دو موافق هم باشند و در اصل معنی یکی
مثل فاقم وجهک للدین القیم لفظ اقم و قیم مشتق اند از قام یقوم و چنانچه درین بیت سنائی
واو حق تیسیر اینجهان هم را ابخرو فطامش نداو فاطمه لفظ فاطمه مشتق است از فطام
ودرین بیت خاقانی بیت چند گوئی که نعصلش بشکست من شکستم بل و جهان بشکسته
و اما شبه اشتقاق ... که اهل سخن بشنیده با من قران کنند و قربان من شنیده ✽ و شبه اشتقاق
آنست که آن هر دو لفظ مشابه یکدیگر باشند اما ماده هر یک جدا بود کقوله تعالی قال انی لعملکم
من القالین ای من المبغضین لفظ قال از قول است و قالین از قلی بمعنی بغض و چنانچه
درین بیت خاقانی بیت خضر الهامی که چون سکندر لشکر کشد و جهان گشاید ✽
و درین بیت عنصری بیت گر بهتری ز تافت و فتوح ✽ از ره طاعت خدای
متابت ✽ و نوعی از تجنیس آنست که با شاره حاصل آید و از لفظ ظاهر نشود کقوله

[illegible]

مقلوب ... مسمی باسم ... و بهار ... لو اما قلبا بالمعنی تراشیده شود [illegible]
التجنیس المطلق ... مضطرب ... باشد ... موسوم ... و این تجنیس ... است
... تجنیس ... رد العجز علی الصدر تعریف این صنعت ... مصطلح
... موقوف ... و اصطلاح عروضیان ... اول از مصرع اول بیت
... عروض ... اول از مصرع ثانی ابتدا ... ضرب ... خواهند
... دو مصرع حشو گویند پس گویم که این صنعت چهار قسم می باشد ...
... اول ... بیت لفظی که مذکور شود ... بعاده آن ...
... در صدر مذکور شد ... مذکور گردد ...
... تجنیس ... سوم آنکه الطرفین ... اشتقاق ... مثال
از قسم اول کقوله شعر سریع الی ابن العم یلطم وجهه ولیس الی داعی الندی بسریع
... بسوی ... خود ... خواهند ...
... چنانچه درین بیت ... سعد بیت شیدا شده ام ...
... مثال نوع دوم از قسم اول کقوله شعر دعانی من ملامکما سفاها
فداعی الشوق قبلکما دعانی ... دعانی اول صیغه تثنیه ... حاضر است ...
... است و معنی بیت این است ... دو ملامت ...
... داعی شوق مرا پیش از شما دعوت کرده است
... درین بیت امیر خسرو بیت جان ... ساخته ام ناوک مژگان ترا

91

[illegible]

[illegible]

همه عالم ... باشند و من جان همه ... [illegible]

... بیت بیگانه ... شد ... لیکن ... مجلس ... بیگانه ... [illegible]

دوم ... دوست ... مثال ... سوم که از قسم اول ... در این بیت ... [illegible]

فی ... فیها ... [illegible]

... یعنی ... [illegible]

... واقع شده ... مستقل است ... [illegible]

گذشت ... در این بیت خاقانی بیت ... [illegible]

... دست ... [illegible]

... [illegible]

... تجنیس ... اشتقاق مثال ... اول ... قسم دوم ... [illegible]

... [illegible]

یعنی میگویم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

مسلم در این بیت خاقانی بیت ... مسلم ... خورشید ... [illegible]

افسانه در این بیت ... خسرو بیت خسرو ... [illegible]

... افسانه ... مثال ... خاقانی از قسم ... [illegible]

[illegible]

بلنا سنا ... بلابل ... اقتسار ... اول ... بلابل ... ثانی ... بلابل
... آنکه چون بلبلان
... الموالفة
... بازار کنون ... فروش ... نوع ثالث
قسم سوم ... امرؤ القیس ... اذا المرء لم یخزن علیه لسانه فلیس علی شیء
سواه ... باشد ... یکی ... آن
... مشتقات است و درین بیت ... زبان
... دستی ... نکته ... بنفظ بسته ... مشوق
قسم سوم رد العجز علی الصدر آنست که لفظی که در صدر واقع شود در عجز نیز ذکر کنند
این سه نوع یعنی بتکرار یا تجنیس یا اشتقاق مثال تکرار چنانچه درین بیت ... شعر
... بالبیض القواضب ... یعنی ... باشد که ...
... مشتاق ... قطع کنند ... یعنی ... فارسی این نوع
... مثال تجنیس این بیت حریری صاحب مقامات شعر ...
... اشتاق ... مثانی ... مثانی اول سوره فاتحه و مثانی ثانی
... مزامیر است ... ابن ... جبلی
... عاشقی ... دلبری ... شیرین ... چو شیرین
مثال اشتقاق این بیت ... مملکت ... دولت

۹۳

حی لاینام تو باد ● نقد مشوم دینار ما از مشتقات است ● اما قسم چهارم رد العجز علی الصدر
که لفظی که در ابتدا یعنی جزو اول مصرع ثانی واقع شود در عجز نیز بیارند بهمان نوع
که در اقسام صدر گذشت چنانچه درین بیت مسعود سعد **بیت** فلکا بجوی نفور شد ز تو
فرد کرد [illegible] بی بالش فرو ● و درین بیت ازرقی **بیت** من غم زده بهر جان تو هم [illegible]
بیزبان ● آدمی همه خلق [illegible] هند ● شعرای عجم گاهی این صنعت را در مصرع
بیت بکار میبرند و اول و آخر مصرع را مشتبه عجز مینمایند چنانچه درین بیت ازرقی
بیت [illegible] اگر چه تیغ ولی ● سر از وفات بپیچم چه [illegible] ● درین بیت [illegible]
بیت علی السد [illegible] علی السد ● تیر از [illegible] تیر [illegible] ● ما لا یلزم
و اصل این صنعت تعلق بقافیه دارد و آن چنان است که قبل از حرف روی [illegible]
و در سجع فواصل التزام حرفی معین نمایند و درین قافیه که تقید بحرف قید یا تاسیس
باشد بکار میبرند [illegible] سبحانه فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر [illegible] التزام حرف [illegible]
قبل از راء کرده [illegible] و اما تقهر را با [illegible] و امثال آن [illegible] قافیه میتوان کرد
چنانچه درین [illegible] بیت شد [illegible] سبب [illegible] الیس [illegible]
[illegible] غزل [illegible] قبل الف [illegible] التزام نموده [illegible] و امثال این [illegible] قافیه
میتوان کرد [illegible] قافیه [illegible] از [illegible] قبیل [illegible] از حرف [illegible]
در کلام لازم گرفتن چنانچه درین رباعی حذف الف لازم گرفته شد **ولقد رباعی**
خورشید [illegible] ختم [illegible] عقل [illegible] و [illegible]

[illegible]

... چشم ... بیت ... گشن ... جبریل بود ... [illegible]

... در ... بیت ... لازم گرفتن چنانچه کمال ... قصیده

... الفاظ ... التزام نموده ... بیت ... است ... [illegible]

... یک سر موی ... تا ... جهان ... بهار ... [illegible]

... است ... سخن ... [illegible]

قصیده ... آن لفظ شتر و حجره را لازم گرفته و این مطلع این قصیده است

بیت ... است شتر ... حجره ... شتر ... کجا ... حجره ... قصیده است

... را لازم گرفته این بیت از آنجاست بیت ... [illegible]

... [illegible]

لفظ سایه را در هر مصراع لازم گرفته ... سایه ... [illegible]

... سایه ... [illegible] ... بیت ... [illegible]

مصراع ثانی بیت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

45

[illegible]

خیفا متنقوط است که جمیع الفاظ بیت یا فقره بر حرف مشتمل ... حرف معجم باشد چنانچه درین بیت

بیت بخشش فیض تو یحیی کن جشن ؛ جنبش غیض تو بخشنده جشن ... و اما آن

که تمام کلام مشتمل بر حروف مهمله باشد و در اصطلاح قصیده مشتمل برین صنعت آورده این

بیت ازان المولفه قبیر سیه کل مرده گرد راه ولدار مهرا او مهر و عده مرده ... داره

و رقطا آنست که کلام یک حرف منقوط و یکی غیر منقوط به ترتیب باشد چنانچه درین بیت لف سیه

تو جان من بیت شیخ ای زند ... چو جان ... ؛ خیفا آنست که در کلام یک کلمه تمام

منقوط و یک کلمه تمام غیر منقوط به ترتیب باشد چنانچه درین بیت ... بیت ... ثمین ... زنبیل ... را

رخ جنبش ... ؛ و ملحق بدین صنعت است مقطع و موصل مقطع آنست که حروف

کلمات بیت در کتابت با هم نه پیوندد و موصل آنکه هیچ حرفی در کتابت جدا نوشته نشود و درین

غزل بیت اول مقطع بیت دوم موصل ... حرف بیت سوم ... حرف و بیت چهارم بچهار حرف

و بیت پنجم به پنج حرف ... مولوی جامی غزل رخ زرد دارم ... زر ... ای ... ... داغ

درون ... ... چو من ... است ... شب ... ... باشد ... الغرض خط

و ... مشک تبت ... سیم و لعل بست تنگ شکر ... بخت ... محبت ... بهشت

... نصیب ... به لبها ... گفتن ... اطلعت ... صبح ... قال السکاکی

هو فی النثر کالقافیة فی الشعر ؛ اما اقسام سجع در نظم و نثر ... سجع بر سه قسم است

مطرف و متوازی و موازنه اما سجع آنست که کلمه آخر از دو فقره نثر در وزن

مختلف و در روی متفق باشد کقوله عز و جل ما لکم لا ترجون

[illegible] فارسی چنانچه درین دو بیت سنائی [illegible]
[illegible] چو پشت پلنگ [illegible]
[illegible] مسجع متوازی آنست که کلمه آخر از دو فقره نثر [illegible] در وزن [illegible]
[illegible] فیهما سرر مرفوعة و اکواب موضوعة و در نظم چنانچه درین بیت سنائی بیت [illegible]
[illegible] شده و دیگر جمیع الفاظ در دو فقره نثر یا در مصرع نظم بر سبیل تقابل
[illegible] در سجع گویند [illegible]
[illegible] چنانچه درین بیت [illegible] بیت برزم و بزم [illegible]
[illegible] رعایت سجع فوت شده بجهت آنکه بیت مطلع نیست
مسجع متوازن آنست که کلمه آخر از دو فقره نثر در وزن متحد و در روی مختلف باشد کقوله تعالی و نمارق
مصفوفة و زرابی مبثوثة و این در نظم نمی آید چه کلمه آخر در نظم واجب است که قافیه داشته باشند
و نوع از سجع متوازن آنست که جمیع الفاظ دو فقره نثر یا دو مصرع نظم بر سبیل تقابل
در وزن متحد و در روی مختلف باشند و این بمنزله ترصیع است در سجع متوازی کقوله
تعالی و آتیناهما الکتاب المستبین و هدیناهما الصراط المستقیم و در نظم چنانچه این بیت
قاآنی بیت رشک نظم من [illegible] حسان ثابت [illegible] دست نثر من [illegible] زند
سحبان [illegible] و این دو بیت [illegible] طریق [illegible] قیاس
[illegible] چرخ از ریاست تو
[illegible] و صاحب تلخیص این را مماثله نام کرده و سکاکی در مفتاح العلوم

این نوع را نیز داخل مسجع شمرده اند حق آنست که در مسجع تجاوز فقره مشروط است و در تجانس
اتحاد قافیه مقصود پوشیده نماند که مراد از وزن درین مقام وزن عروضیان است که توافق حرکات
دران لازم نیست مثل حکیم بر وزن فاعل است و در نزد صرفیان که توافق حرکات بر حسب اوست مثل
بر وزن فعال مثال مسجع درین بیت نیز بیت عبد الواسع جبلی آرایش آفاق شد از
بزم آرائی او * آسایش عشاق شد از روح افزائی او * دل را بتو صحبت دولت جمشید
بی صورت و طلعت خورشید منیر * و شعرای عجم مسجع نظمی را گویند که در هر بیت قصیده
یا غزل یا شد چنانچه درین ابیات قانی نظم عید است و بیتش از صبح آمده و نگار آمده * بر سپهر
دوش از جام جم یک شمه پیدا آمده * عید مایون فر نگر سیمرغ زرین گنگره ابر و حتی ازو به
آسمان آمده * واین قصیده تمام بهمین سیاق است قصیر نظم ان همچو نگرگز تاب
پیدا آمده * بر برگ گل افکنده خوی سیر کار آمده * شود سیاه سر نیکبخت و بد بخت
وز بهر گوابسته صف یوسف ببازار آمده * تیغ و دلال به بربی نازه او او کافری
آن پری اعوان و انصار آمده * و این قصیده نیز تمامش مسجع است
ذو القافیتین شعری را گویند که دو قافیه داشته باشد
چنانچه درین بیت سنائی بیت عقل و فرمان کش دلی باشد و عشق
جمشید لی باشد ولهٔ فی المنقبة بیت نور علمش کشته کار هر قافیتش
و گاهی سه قافیه آرند چنانچه درین بیت وله فیض او در سکینه روح * فضل
سفینهٔ نوح * و گاه ردیف را میان دو قافیه آرند و این را ذو قافیتین مع الحاجب

شند چنانچه درین رباعی معزی رباعی ای شاه زمین بر آسمان داری تخت سست

عدوات کمان رسی تخت جمله سبک ای که گران داری لخت پیری تو بدانش و جوان داری

بخت و شعرای عرب ذو القافیتین شعرای گویند که بر هر یکی آن دو قافیه باشد معنی و وزن

بیت تمام باشد این نوع در فارسی دیده نشد متلون عبارت از نظمی است که در دو بحر

یا بیشتر خوانده شود و مثنوی سحر حلال مولانا اهلی شیرازی مشتمل برین صنعت است [illegible]

ذو القافیتین [illegible] در قافیه دوم [illegible] تجنیس کرده و این ابیات از آنجاست مثنوی

ای شده در خانه جان [illegible] است خانه جان یافته زان شرف ای شده مهر رخ تو زین

چرخ [illegible] چرخ از آن مه و [illegible] چرخ شده [illegible] جان بنده روی حسین منظر خلق

خوش و خوی حسن دیده حق [illegible] قربان [illegible] یافته از عالم قربان حسین سجاد

این ابیات سریع مثنوی موقوف است بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان بحر دوم رمل

مسدس مقصور بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان این بیت سلمان ساوجی به سه بحر

خوانده میشود [illegible] حرف [illegible] بیت [illegible] تو جان [illegible] گذر [illegible] تو جانان

کوکب تو [illegible] بحر اول رمل مثمن مخبون بحر دوم سریع مثمن سالم بحر سوم مجتث مثمن مخبون

فصل تلمیح این صنعت چنانست که کلام مشتمل باشد بر واقعه از وقایع مشهور یا به مثل

یا شنیده [illegible] که در کتب [illegible] مذکور باشد نزد ارباب صنعتی از صناعات مشهور باشد

چنانچه درین بیت خاقانی بیت سکندر [illegible] ره تو شعر دست [illegible] میشود

یوسف [illegible] و جهان هم [illegible] تو درین بیت اشارت [illegible]

99

بدین نشان مصر زمشاهده جمال یوسف علیه السلام و آله آن رسیدم که تحفه بحضرت سلطان
نقل ز سحر بیام بعقاب او صهوه اینجا اشعار بی شهوده القصیده بیشرون سرخ نان را دله
از سمو ملک که زاده ... چاشتگه و دفع عبارا جام شراب یاقوت کرد از آنکه درین بیت مناسب
بسلسله طبعی نموده و آن این است یاقوت بالخاصیة رافع وباست سیاق الاعداد
و این صنعت چنان است که چند چیز را بر یک سیاق در کلام ذکر کنند چنانچه درین بیت ابو الطیب
شعر الخیل و اللیل و البیداء تعرفنی * و الحرب و الضرب و القرطاس و القلم و درین بیت انوری
بیت غم و شادی بکار و بیم و امید و شب و روز آفرین ماه و خورشید و فرو موسم بیع
با مشتمل بر صنعت جمع است فافهم اما نزد شعرای عجم سیاق الاعداد عبارت از آن است
که اعداد را بترتیب یا بغیر ترتیب در کلام ذکر سازند چنانچه درین بیت خاقانی **بیت**
یک ره و شد از سه حرف چار اصل و پنج شعبه شش روز و هفت اختر و هشت منظر
مراد از سه حرف لفظ الله است که در بیت ماقبلش ذکر کرده و یک شدن یعنی معنا
شدن است وله دل هر دو جهان ... همه یکسان ... تنسیق
الصفات و این صنعت چنان است که موصوفی را با صفات متوالیه ذکر کنند کقوله تعالی
هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر و چنانچه
درین بیت امیر معزی که در تعریف اسب گفته بیت باد رفتار تیز تک آهسته گردن نرد
گوش و سخت سم محکم توائم همی نشست آنکه بال توشیح و این صنعت چنان است که
حروف اول ابیات قصیده یا قطعه یا غیر آن فراهم آرند یعنی با مصرع یا فقره حاصل

[illegible]

بازو و قافیه ... : خرابات نیز عبارت از ابیاتی چند بری آید مثل قصیده شود
... که بعضی شعرا ... بیت مشتمل بر صنعتی از صنائع شعر حاصل شود و ملحق
... صنعت بیت شجره و مدور و مربع و مثال آن این است ... فلان ... است و باید دانست
شاعر ... که چون شعر به صنائع لفظی شود و رعایت معنی از تقدم بود و الا شعر ...
... لفظی باشد و در جه معنی رد شود و مثل سگی یا خوکی است که قلاده جواهر در گردن او
بسته باشند اللهم هذه فنا الموعن من الخلل وقنا عن الجهل واهدنا الصراط المستقیم بمحمد و آله
الطیبین ... المعصومین

الحدیقة الثالثة فی علم العروض

باید دانست که شعر عبارت است از کلام موزون مقفی که بقصد متکلم صادر شده باشد و بعضی قافیه را داخل تعریف شعر نشمرده اند که رعایت قافیه در شعر برای تحقق نفس شعر نیست بلکه برای امر عارضی است مثل مطلع ... قصیده بود و آن ... سکاکی در مفتاح این قول را ترجیح داده و بعضی برآنند که قصد متکلم در شعر لازم نیست و این قول مردود است زیرا که هیچ متکلمی در عالم نیست که همه کلام او موزون نیست و قصد موزون صادر شده باشد پس اگر قصد متکلم معتبر نباشد لازم آید که هر متکلمی را شاعر خوانند و ... خلیل ابن احمد ... در اشعار عرب تتبع نموده مقرر کرده و پانزده بحر ساخته و ... حصر در این اوزان نموده و دراز کار است چنانچه سکاکی در مفتاح میگوید بزیادة علیها تنادی بارفع صوت فقل للطبع المستقیم ان یزید علیها ما شاء و ... فی هذه الصناعة الاستقامة الطبع و ما متقدمات ... این فن را بیابان ذکر کنیم چنانچه اول در بیان اوزان بحور و تفریع اصول و فروع [illegible]

١٠١

و وامیران بدانکه او زین اشعار عرب و عجم مستقر است ضبط خلیل ابن احمد بیان کرده
راجع میشود و این بحور را در لفظی چند منتظم منضبط ساخته آن الفاظ را اصول و افاعیل گویند
و ارکان نیز نامند و آن هشت است فعولن فاعلن مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن مفعولات
فاعلاتن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن مفعولات ...
و این افاعیل از سه چیز ترکیب یافته سبب و وتد و فاصله و هر یکی ازین دو گونه است سبب
دو حرفی است پس اگر حرف آخرش ساکن است سبب خفیف گویند و اگر هر دو متحرک اند سبب ثقیل نامند
کلمه سه حرفی است اگر دو حرف اولش متحرک و آخرش ساکن است آن را وتد مجموع گویند و اگر آخرش متحرک و وسطش ساکن باشد وتد مفروق
نامند و فاصله اگر سه حرف متحرک و چهارمش ساکن است آن را فاصله صغری گویند و اگر چهار
متوالی و پنجمش ساکن باشد فاصله کبری نامند پس فعولن مرکب از وتد مجموع مقدم بر سبب خفیف
یافته و فاعلن عکس آن و مفاعیلن مرکب از وتد مجموع مقدم بر دو سبب خفیف و مستفعلن عکس آن
و فاعلاتن مرکب است از وتد مجموع میان دو سبب خفیف و مفاعلتن مرکب است از وتد مجموع
بر فاصله صغری و متفاعلن عکس آن است و مفعولات مرکب است از دو سبب خفیف
بر وتد مفروق و فاعلاتن عکس او است و مستفع لن مرکب است از وتد مفروق میان
دو سبب خفیف و بعضی گفته اند که فاصله وجودی ندارد و آنچه را فاصله صغری می نامند
اجتماع سبب ثقیل و خفیف است و آنچه را فاصله کبری می نامند اجتماع سبب ثقیل
و وتد مجموع است لکن علماء این صناعت انکار ... نمیکنند ... از ...
بر ... مستفعلن ... مفاعلتن ... خواهد شد ... انها ... ازین ... ظاهر میشود

[illegible]

شعر عرب منحصر شده به پانزده بحر و بحر شانزدهم طویل و مدید و بسیط ... آورده‌اند و دیگر آنکه

از این شانزده بحر بعضی از آن منسرح با مضارع و سریع خفیف و مجتث ...

مقتضب چیست بحر تقارب گرین ظاهر شود صورت‌ها دیگر آنکه مشتق ...

و عکس تقارب آید آسان بدانکه خلیل ابن احمد بنای عروض را بر پانزده بحر گذاشته و بعد

ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم که مسمی بمتدارک است پیدا کرده و از این بحور بعضی یک رکن حاصل شده

و بعضی از دو رکن اما آنچه از یک رکن حاصل میشود هزج و رجز و رمل و کامل و وافر و متقارب و متدارک

است آنچه از دو رکن صورت بسته طویل و مدید و بسیط و سریع و خفیف و مجتث

و منسرح و مضارع و مقتضب بدانکه بیت بحر طویل بچهار فعولن مفاعیلن تمام میشود و

در بحر مدید بچهار فاعلاتن فاعلن تمام میگردد و در بحر بسیط بچهار مستفعلن فاعلن اتمام می پذیرد

و در بحر سریع در دو مستفعلن مفعولات تمام میشود و در بحر خفیف تمام بدو فاعلاتن مس

تفع لن فاعلاتن تمام میگردد و در بحر منسرح بچهار مستفعلن مفعولات تمام میشود و در بحر مجتث بچهار

مس تفع لن فاعلاتن تمام میگردد و در بحر مضارع بچهار مفاعیلن فاع لاتن تمام میشود

و در بحر مقتضب بچهار مفعولات مستفعلن تمام می پذیرد و این عکس منسرح است و هر یک

از این بحر مرکب در رکن است و در بحر وافر بهشت مفاعلتن تمام میگردد و در بحر کامل

بهشت متفاعلن اتمام می پذیرد و در بحر هزج بهشت مفاعیلن تمام میشود و در بحر

رجز بهشت مستفعلن اتمام میگردد و در بحر رمل بهشت فاعلاتن تمام می پذیرد

و در بحر متقارب بهشت فعولن تمام میشود و بعد از خلیل ابوالحسن اخفش بحر متدارک

[illegible]